



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی صیادشیرازی

شاملو

سرگذشتی بی نظیر و آموزنده از سرگرد سید احمد شاملو
برای نوجوانان تا سالخوردگان

نویسنده: سید احمد شاملو

سرشناسه	: شاملو، سیداحمد، ۱۳۲۰ -
عنوان و نام پدیدآور	: شاملو: سرگذشتی بی نظیر و آموزنده از سرگرد سیداحمد شاملو برای نوجوانان تا سالخوردگان / نویسنده سیداحمد شاملو: [به سفارش] هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۳۰۵ ص.: مصور.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۲۶-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: شاملو، سیداحمد، ۱۳۲۰ - -- سرگذشتنامه
موضوع	: سربازان -- ایران -- سرگذشتنامه
موضوع	: Soldiers -- Iran -- Biography
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۵ ش ۲ / ش ۱۶۲۹ DSR
رده بندی دیویی	: ۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۱۳۶۷۰

شاملو

نویسنده: سید احمد شاملو

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۲۶-۶

شمارگان: ۵۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰ - صندوق پستی ۵۵۴ - ۱۹۵۷۵

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

" از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند. "

" جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود. "

امام خمینی(ره)

" می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند. "

" دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است. "

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

برای مقابله با دشمنان بلاستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه نیچی یه واحد و قدرت واحد باشیم.

«شهید سپید علی صیاد شیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

همکاران

سرטיפ ستاد ناصر آراسته

سرטיפ ستاد سید حسام هاشمی

سرטיפ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

حامد خدمتی

بررسی اولیه و نهایی

بررسی اولیه و نهایی

بررسی، آماده‌سازی، تدوین نمایه، نشر

صفحه‌آرایی، طرح جلد

فهرست

۶	معارف جنگ
۷	سخن ناشر
۹	مقدمه
۱۱	از تولد تا ده سالگی
۳۱	برگشت به نزد پدر، ظلم‌ها، مهربانی‌ها و مدرسه‌ها
۶۱	زندگی در شهرستان خوی و خاطرات مدرسه
۸۳	روزهای سخت تا سوم دبیرستان و ازدواج خواهرم
۱۱۵	استخدام در ارتش از شهر ارومیه
۱۴۸	ازدواج من
۱۶۴	تولد فرزند اول و دوم
۱۸۰	درگیری مرزی در زمان پهلوی دوم در سال ۱۳۴۸ و تولد سومین فرزند
۱۹۷	خدمت در مشهد و خرم‌آباد
۲۰۴	انقلاب اسلامی ایران
۲۱۱	درگیری‌های بعد از پیروزی انقلاب در سال ۵۸
۲۱۳	هشت سال دفاع مقدس
۲۳۶	سال‌های آخر جنگ
۲۵۴	مصاحبه خبرنگار صدای آمریکا با یکی از سناتورهای آمریکایی
۲۶۱	پایان خدمت من در ارتش
۲۷۸	یادی از قهرمانان این مجموعه
۲۸۷	تصاویر
۲۹۷	نمایه

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آن‌ها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳، با تصویب حضرت امام خامنه‌ای و بنیان‌گذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ صُبُلَنَا وَ إِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۷۳ تا سال ۷۸ بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیزت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. هیئت معارف جنگ از سال ۷۸ تا سال ۹۵ بیش از ۱۴۰ عنوان کتاب مستند درباره وقایع هشت سال دفاع مقدس منتشر نموده است.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری زمینی، هوایی، دریایی و فارابی ارتش جمهوری اسلامی ایران به اجرا در آمده و تا زمان نگارش این کتاب بیش از ۲۶ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش داده است. از سال ۱۳۹۴، آموزش معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء (ص) نیز به اجرا درآمد.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را در ساعات فوق برنامه طی نموده که تا زمان چاپ این کتاب بیش از ۳۳۲ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند. از سال ۱۳۹۰ افسران دوره عالی رسته‌ای، در هر دوره به مدت ۸ ساعت و تا سال ۹۵ تعداد ۵۵۰۲ نفر آموزش معارف جنگ را طی نموده‌اند. از بهمن سال ۱۳۹۳ تا کنون نیز، تعداد ۲۵۰ هزار نفر سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت ۸ ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

سخن ناشر

در یکی از روزهای سرد کردستان در سال ۱۳۲۰ و در شهر مریوان، کودکی از خانواده نظامی متولد می‌شود و مادر در همان زمان فوت می‌کند. بعد از حادثی و در همان نوزادی، به یک خانواده مهربانی از روستاهای سنندج سپرده می‌شود و بالأخره بعد از گذراندن روزهای بسیار سخت به ده سالگی می‌رسد و به نزد پدر برگردانده می‌شود. در خانه پدر و زیر دست نامادری، بالأخره تا سوم دبیرستان تحصیل نمود و بعد به استخدام ارتش در می‌آید. روزهای زندگی وی همچنان ادامه می‌یابد و انتقال از شهری به شهر دیگر و بالأخره ازدواج و سال‌های جنگ تحمیلی و در نهایت در سال ۱۳۷۰ بازنشستگی.

این کتاب به قلم صاحب اثر، داستان ۷۵ سال زندگی مردی را بیان می‌کند که در هر کدام از حوادث و مقاطع زندگی، از خوبی‌ها، بدی‌ها، مهربانی‌ها، کینه‌ها، اشتباه‌ها، تأثیر تصمیم‌های غلط و درست انسان‌ها، روابط انسان‌ها به دور از تقسیم‌بندی‌های جغرافیایی و مذهبی و بالأخره مدد‌های الهی؛ نشانی‌ها و نکته‌های آموزنده و عبرت‌آمیزی ارائه می‌دهد که هر خواننده نوجوان تا سالخورده می‌تواند از آن بهره‌برداری نماید.

شاید بعضی خوانندگان بعد از مطالعه کتاب، عقیده داشته باشند که اگر این زندگی‌نامه به قلم شیرین و روان نویسنده‌ای ماهر نوشته می‌شد، علاقه‌مندان زیادی پیدا می‌نمود. ضمن احترام به این نظرات، ما نیز به این نتیجه رسیدیم که شاید و اگر با همان بیان و قلم صاحب اثر و بدون واسطه و با حفظ اصالت موضوع به خواننده محترم گفته و یا نوشته شود، دلنشین‌تر و اثرگذارتر خواهد بود. هرچند که با وجود این اثر، در آینده صاحب قلم دیگری می‌تواند از آن داستان طولانی مستند بیافریند.

برای ما مقدور بود که در هر کدام از حوادث زندگی‌نامه، نکات آموزنده و لازم را در پاورقی، توسط ناشر و یا ویراستار تهیه و ارائه نماییم. اما به نظر رسید که این کار معمول نیست و از طرفی نکات استخراج شده را می‌توان برداشت خاص اشخاص هم تعبیر نمود. در این صورت اشخاص دیگر ممکن است برداشت‌های بیشتر و بهتر و یا متفاوت‌تری بنمایند. بنابراین، برداشت‌ها و نکات‌ها را هم به خوانندگان محترم سپردیم.

موفق باشید

هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی

مقدمه

ویکتور هوگو می‌گوید: در میان موجودات، مخلوقی که برای کبوتر شدن آفریده شده کرس نمی‌شود، این خصلت در میان هیچ یک از مخلوقات نیست جز آدمیان. با توجه به فرمایشات این مرد بزرگوار تاریخ، انسان‌ها از بدو تولد که وارد دنیای روشن مملو از نعمت‌های الهی می‌شوند پاك و معصوم و بی‌گناه هستند. این ما هستیم که از همان آغاز نوزادی یا کودکی سرنوشتی شوم برای آنها ورق می‌زنیم. متأسفانه یا بدبختانه دیده می‌شود بچه ۳ ماهه یا ۶ ماهه را کنار کوچه و خیابان گذاشته و از پدر و مادر هیچ خبری در دست نیست. باید سوال کرد سرنوشت و عاقبت چنین طفلانی در این دنیای پهناور و اقیانوس پر حادثه چه خواهد شد؟ واضح و روشن است مقصر اصلی به وجود آوردن این عامل، پدرانی هستند که در گرداب هوس بدبختی اعتیاد فرو رفته، به‌طور کلی راه‌گریز از این حوادث را ندارند. ثمره این اشتباهات بزرگ این است که کودکان کم‌سن و سال به‌جای اینکه با دست‌های زیبا و کوچولو مشغول بازی‌های کودکانه خود باشند، در کوچه و خیابان‌ها جعبه واکس‌زنی را بر گردن آویزان کرده و فریاد می‌زنند: واکسی واکسی! یا اینکه در کارگاه‌ها به سخت‌ترین کار طاقت‌فرسا مشغول هستند. بلی، از ابتدای کار، آینده این گونه بچه‌های عمر برباد رفته مشخص و معلوم است.

ویکتور هوگو درست گفت: این انسان‌ها هستند در حال و زمان رنگ عوض کرده و دنیای دیگر برای فرزندان به‌وجود می‌آورند. ضمناً ازدواج‌های مجدد پدران در خانواده و ایجاد يك بام و دوهوا بودن در کانون زندگی چنین حوادثی در برخواهد داشت.

نوشته‌های اینجانب که ملاحظه خواهید فرمود، داستانی است به همین عنوان که نمونه بارز آن خود حقیر بوده و در خدمت شما هستم. این مجموعه که از روزگار من گفته شده، هیچ‌گونه منظور خاصی به کسی و مقامی را ندارد، فقط اتفاقات و رویدادهای دوران زندگی شخصی و نظامی خود را بیان می‌کنم. چه بودم، چه شدم، چه دیدم. در پایان قضاوت با شما بزرگواران خواهد بود. والسلام .

سرگرد ارتش سید احمد شاملو

۱۳۹۰/۳/۱۵

از تولد تا ده سالگی

هیچ انسانی نباید گذشته خود را فراموش کند که رمز موفقیت در آن است.

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی برابر با سال ۱۹۴۲ زمانی که جنگ جهانی دوم در اوج آتش خون قرار گرفته بود می‌رفت که جهان در یک تغییر و تحول عجیب توسط ابرقدرت‌های آن زمان قرار گیرد و به‌طور کلی می‌توان گفت دنیا در جنگ بود. در چنین موقعیتی، من در تاریخ ۱۳۲۰/۸/۱۲ در شهر کوچک مرزی مریوان در استان کردستان در خانواده‌ای آذری به‌نام سید فتحعلی شاملو که شغل وی ژاندارم و فرزند حبیب‌الله خان سرتیپ بازنشسته دوران پهلوی اول از همسر دوم سید فتحعلی به‌دنیای آمد. اسم مرا همایون گذاشتند. مادرم بتول حبیبی نام داشت که بعد از زایمان، به‌علت نامعلوم فوت کرد. بعد از سه ماه، به‌علت عدم امکانات و عدم نگهداری از چند ناحیه بدن من مورد سوختگی شدید قرار می‌گیرد، به‌طوری‌که در حد مرگ پیش رفته بودم، دلیل آن مشخص نگردید. چون در وضع بدی قرار گرفته بودم، پدرم به هر وسیله ممکن مرا از مریوان به سنندج - مرکز استان کردستان - می‌رساند، بلکه بتواند کاری انجام بدهد. سرانجام خود را به تنها درمانگاه کوچک ژاندارمری مرکز سنندج می‌رساند. بعد از مدتی، پانسمان اولیه را انجام می‌دهند. اوضاع زخم‌های وارده بر اثر سوختگی شدید و از طرف دیگر گریه‌های بچه سه ماهه پدرم را ناراحت و قطع امید می‌سازد، سپس پدرم، مرا داخل یک پارچه سفید و یک تکه نم که گرم نگه دارد، می‌پیچد و به‌طرف منزل یکی از دوستان و همکار خود که اهل آذربایجان بوده حرکت می‌کند. در طول راه، اتفاقی با یک مرد و زن کردستانی به‌نام کاکا محمد و خاتون سلما که از اهالی روستای نژان سنندج بودند، برخورد کرده و آشنا می‌شوند. پدرم فتحعلی، کاکا محمد و خاتون سلما را در

جریان کار و فوت مادرم قرار می‌دهند. در حال صحبت از کاکا محمد و خاتون سلما سوال می‌کند که شما بچه دارید؟ کاکا محمد اظهار می‌دارد دو دختر و یک پسر دارم، ولی بچه کوچک نداریم.

همسر کاکا محمد وقتی گفته‌های پدرم را می‌شنود و مرا در آن حال زار می‌بیند عاطفه مادری بر او غلبه کرده و خیلی ناراحت می‌شود و تصمیم می‌گیرد که اگر کاکا محمد موافقت کرد مرا به فرزندی بپذیرد و دایه من باشد. ناگفته نماند در آن زمان، بعضی از خانواده‌ها روی برنامه‌ای که داشتند بچه‌های کوچک را به عنوان دایه مادری می‌گرفتند و بزرگ می‌کردند. در مقابل زحمات بین خودشان قراردادهایی بسته می‌شد و به آن عمل می‌کردند. در نتیجه، خاتون سلما به همسرشان کاکا محمد می‌گوید: اگر اجازه بدهید من به عنوان دایه، بچه را از آقای فتحعلی بگیرم. چون مادر ندارد خداوند به من کمک کرده او را نجات داده و بزرگ نمایم. سرانجام کاکا محمد موافقت می‌کند. مادرم دایه خاتون سلما از پدرم سوال می‌کند: آقای فتحعلی، اسم پسر شما چیست؟ پدرم می‌گوید: اسم پسر من همایون بی‌مادر است خاتون سلما گفت: وقتی از پدرت اسم شما را سوال کردم این جواب را به من داد. نزدیک مسجد جامع سنندج بودیم، چنان فریادی کشیدم که همه دور من جمع شدند یک دفعه متوجه شدم پدرت با کمی فاصله از ما ایستاده آرام آرام گریه می‌کند، کاکا محمد خیلی ناراحت شد، پدرت جلو آمد با کاکا محمد قول قراری بین خودشان گذاشته و ایشان خداحافظی کرد و رفتند و من شما را تحویل گرفتم.

مادرم خاتون سلما می‌گوید: درست ساعت ۱۰ صبح تاریخ ۱۸/۱۰/۱۳۲۰ دی ماه بود، شما ۳ ماهه بودی. اتفاقاً آن روز در سنندج هوا بسیار سرد بود و برف به شدت می‌بارید. در نتیجه خودمان را به کاروانسرای مخصوص مردم نژان یا کاروانسرای مسجد جامع سنندج رساندیم. خلاصه در ساعت ۱۲ ظهر از کاروانسرای مسجد جامع با یک کاروان ۶ اسبه که لوازم خوراکی و نفت حمل می‌کردند، به‌طرف روستای نژان حرکت کردیم. از سنندج تا نژان ۲۰ کیلومتر راه بود و بیشتر راه کوهستانی و دشوار بود.

مادرم خاتون سلما می‌گوید: قبل از حرکت ما، به چند نفر از آشنایان که عازم نژان بودند سفارش کردم شماها از ما زودتر می‌رسید، به دخترم هاجر و خدیجه بگویید تنور را روشن کرده اتاق را گرم و آب‌جوش حاضر باشد تا من و پدرش خودمان را برسانیم. آنها تا اندازه‌ای از جریان اطلاع داشتند. یکی از آنها مرد بزرگوار بوده به‌نام کاکا عثمان. به مادرم می‌گوید: خاتون سلما چون کار شما و قدم شما خیر

است، اگر در این راه اسب خود را از دست داده باشم غروب نشده خود را به نژان می‌رسانم، شخصاً با بچه‌ها صحبت می‌کنم تمام کارهایی را که گفته‌اید انجام می‌دهیم فقط شما بچه را سالم به نژان برسانید، بقیه را حل می‌کنم نگران نباشید. مادرم می‌گفت هرچه به غروب نزدیک‌تر می‌شدیم هوا بسیار سرد و کم‌کم کولاک می‌شد و حرکت ما را دشوارتر می‌ساخت، مخصوصاً در مسیر راه کوه بزرگی بود که بایستی آن‌را دور می‌زدیم. بسیار سخت و سرد بود، وقتی بالای دامنه کوه رسیدیم، دشت زیبای نژان دیده می‌شد. در این نقطه طوفان و کولاک به‌شدت ادامه داشت. از طرفی من در سنج مقداری شیر گاو را جوشانده و چربی آن‌را تا اندازه‌ای گرفتم در یک بطری شیشه‌ای کوچک با آب جوشیده مخلوط کرده، می‌دانستم تا نژان کافی خواهد بود. برای اینکه آن‌را تا اندازه‌ای گرم نگه دارم، داخل یک پارچه و تکه‌ای نمد پیچیده، داخل بسته‌ام گذاشتم. چند بار نرسیده به نقطه کوهستانی شما را شیر دادم، خیالم راحت شد مبادا در سرما و طوفان از بین بروی. روی شما کاملاً خم شدم با یک تکه نمد فرشی نسبتاً بزرگ روی شما را پوشاندم. چند نفر از جوانان کاروان می‌گفتند اگر همه ما از بین برویم نخواهیم گذاشت این بچه از بین برود، نگران نباشید. یکی از بچه‌ها گفت این تکه نمد فرشی که روی شما و بچه می‌کشیم اصلاً سرما اثری بر شما نخواهد داشت. یکی از بچه‌های کاروان گفت: کاکا محمد شما جلودار اسب خاتون سلما و بچه باشید کنترل اسب را داشته باشید آرام آرام از کوه سرازیر شوید.

سرانجام بعد از مدتی کوتاه، طوفان و کولاک کم‌کم فرو نشست. به یاری خداوند متعال وارد دشت پهناور و بیشه‌زارهای زیبای روستای نژان شدیم. مادرم خاتون سلما می‌گفت: فرزندم! عمر انسان مانند یک تک برگ خزان پاییزی است، اگر خواست خداوند متعال نباشد برگ از درخت نمی‌افتد. آری فرزندم! تقریباً نیم ساعت به غروب آفتاب مانده بود که وارد روستای نژان شدیم. اسب ما جلوی منزل توقف کرد. ما به امید خدا از اسب پیاده شدیم. کاکا عثمان خدیجه را در جریان گذاشته بود، منزل بسیار گرم و آب‌جوش هم آماده بود. بدین ترتیب شما وارد منزل جدید خودتان شدید. وقتی که همه آمدند داخل منزل روی شما را باز کردم. برای اولین بار چشم به روی من باز کردی. به یک باره همه گفتند خاتون سلما بچه چه چشمان زیبایی دارد. گفتیم: با صدای بلند بر محمد (ص) صلوات بفرستید. خاتون سلما می‌گفت خواهرت خدیجه جریان سوختن بدن شما را نمی‌دانست، بعد از مدتی سریع تو را بغل کرده و اتفاقی دست خدیجه به پای شما برخورد کرد، یک دفعه صدای گریه شما بلند شد. من فهمیدم، فریاد زدم خدیجه

دخترم مواظب باش بچه را زمین بگذارید. بعد از چند لحظه در کنار تنور که خیلی گرم بود شما را باز کردم و جریان را برای خدیجه تعریف کردم. وقتی که خدیجه زخم‌های پا و بدن شما را دید ناگهان فریاد کشید و به کف اتاق افتاد، همسایه‌های آشنا و خانم پیر و جوان که صدای خدیجه را می‌شنوند همگی وارد منزل ما شدند. گفتم اول خدیجه را دریابید. مادرم گفت: درب اتاق را کاملاً بسته و پرده را آویزان کرده بودم که، سرما نباشد. وقتی که شما را مجدداً باز کردم، دوستان من دور من حلقه زده، کمک می‌کردند و شما را در آن حال دیدند، یکی از خانم‌ها به نام خاتون فاطمه که در حدود ۲۸ سال سن داشت و چند ماه پیش متاسفانه پسر کوچک خود را که ناگهان مریض شده و به علت مریضی فوت می‌کند، وقتی جریان شما را برای او تعریف کردم به دلیل مرگ فرزندش خیلی ناراحت می‌شود و به سر و صورت خود می‌زد.

خاتون فاطمه در میان خانم‌های روستا صدای زیبا و دلنشینی داشت و شما را بغل گرفت و با صدای زیبایی خود برای شما لالایی می‌خواند و خانم‌های دیگر او را همراهی می‌کردند. با گریه‌های مادرانه شما را نوازش می‌کردند و صحنه زیبا و عرفانی را به وجود آورده بودند. بعد از مدتی خانم‌ها آرام‌تر شدند برای اولین بار شما را حمام کردیم مقداری داروی محلی آماده و زخم‌های شما را پانسمان نمودیم. در این موقع دو نفر از خانم‌های روستایی که نوزاد کوچک داشتند، با همکاری خاتون فاطمه آماده شدند که شما را در چند مرحله شیر بدهند. در همان‌جا یکی از خانم‌ها گفت در روستاهای اطراف حکیم خوب داریم. در این موقع کاکا عثمان آمدند همان‌طوری که در سنج به من قول داده بود، این مرد بزرگواری گفتند: آوردن حکیم با من خاتون سلما نگران نباشید. خانم‌های بزرگ روستا همگی گفتند خاتون سلما نگران نباشید ما هم هستیم. از لحاظ شیر و پانسمان زخم‌ها تا اندازه‌ای موفق شدیم. با امید به خداوند متعال نگرانی رفع شد. مادرم خاتون سلما گفت: در همان جلسه به تمام خانم‌های عزیز مهربان گفتم به یاری پروردگار اگر زمستان امسال این بچه بماند، دیگر مشکلی ندارم و بچه من خواهد ماند. در ایام زمستان در آن هوای سرد روستای نژان خاتون فاطمه و چندی از دوستان مرتب در حمام کردن و مداوای شما مرا کمک می‌کردند. مادرم گفت سرانجام زمستان به خوشی سپری شد و بهار از راه رسید. شکوفه‌های زیبا روی شاخه‌های درختان گیلاس با رنگ زیبای خود در بادهای بهاری رقصیدن را آغاز کردند، شما با چشم‌های گرد مشکی رنگ اطراف را نگاه می‌کردی یکی از حکیم‌های محلی به من گفت

خاتون سلما دقت کنید موقع پانسمان پارچه‌های تمیز بکار ببرید. مبادا زخم‌های سوختگی چرکی شوند. کاکا محمد از مغازه خیاطی خود پارچه تمیز می‌آورد پارچه‌ها را با آب گرم و صابون آن موقع تمیز شستشو داده بعد از خشک شدن در مداوای تو استفاده می‌کردیم، در نتیجه سوختگی‌ها آرام آرام رو به بهبودی می‌رفت من گفته بودم اگر زمستان امسال را سپری کنم به امید خداوند بچه خواهد ماند و تو ماندی. بهار زیبا گذشت و بهاران دیگر هم گذشت شما کم‌کم در حال طبیعی قرار گرفتی، آرام اطراف را نگاه می‌کردی صداها را می‌شنیدی و می‌فهمیدی صدا از کجاست؟

مادرم می‌گفت يك ساله شده بودی آن‌چنان زیبا بودی در میان کودکان هم سن و سال خود چیزی کم نداشتی تمام آثار سوختگی روی بدن شما کم‌کم از بین می‌رفت، فقط ناحیه پای چپ شما مخصوصاً پاشنه و انگشت کوچک شما گرد و استخوان آن برجسته و کمی برآمدگی پیدا کرد، حکیم محلی ما گفت خاتون سلما، این انگشت مانع پوشیدن کفش این بچه خواهد شد. به امید پروردگار یکسال و نیم بودی خاتون فاطمه تو را به منزل خودشان می‌برد و تمام خانم‌ها به‌خاطر اینکه تو را دوست داشتند نوبت گذاشته بودند. خاتون فاطمه هر وقت آواز گُردی می‌خواند، تو چشمان خود را گرد می‌کردی به اطراف نگاه کرده و دست خود را حرکت می‌دادی خاتون فاطمه تو را غرق در بوسه می‌کرد و همیشه می‌گفت به این نگویند همایون بگویند (خداداد) بنا به گفته مادرم بهار سومین سال زندگی من فرا رسید، کلیه زخم‌های بدن من خوب شده بود متأسفانه از ناحیه پاشنه پا و انگشت پای چپ تقریباً سی درصد دچار ناراحتی پا شدم.

مادرم گفت شما سه ساله بودی که اتفاق ناگواری رخ داد، کاکا محمد که خیاط ماهر و قابل بود به‌علت ناراحتی معده فوت کرد، تمام روستاهای اطراف لباس خود را برای دوخت به ایشان می‌دادند. کاکا محمد بهترین خیاط منطقه بود. خانواده ما خیلی راحت زندگی می‌کرد. واقعاً تنها نان‌آور خانواده کاکا محمد بود. در بعضی اوقات تا صبح در مغازه کار می‌کرد، حتی در کار منزل هم ما را یاری می‌کرد. زمستان و تابستان راحت بودیم. رحمت خدا بر او باد.

خلاصه بعد مرگ کاکا محمد به گفته مادرم زندگی برای ما خیلی سخت شده بود. يك خانواده پنج نفری بودیم بچه‌ها هنوز به آن صورت کارایی نداشتند. مادرم دو برادر داشت: یکی به‌نام کاکا عباس،

روحانی محل در روستای سمان و دیگری در روستای تجره از نظر وضع مالی تعریفی نداشتند. قرار شد برای معاش زندگی هرکدام به کاری مشغول شویم.

روستای نژان در انتهای سلسله جبال الوندکوه همدان قرار گرفته، مقداری از آب رودخانه زربینه رود کردستان که از الوندکوه جاری شده این سه روستا را در بر می‌گیرد. از نظر کشاورزی و باغ‌های میوه مانند گردو، زردآلو، گیلان، سنجد، هلو و از نظر زراعت گندم، جو، سیب‌زمینی، پیاز کشت می‌شود. در موقع برداشت محصول به مدت سه ماه تا اندازه‌ای در روستای نژان کار فراوان بوده، در نتیجه خواهرم خدیجه و هاجر و برادرم محمدباقر ناچار بودند کار بکنند و زندگی را پیش ببرند.

مادرم می‌گفت سال‌های شیرین و تلخ، یکی پس از دیگری سپری می‌شد، درست يك سال از فوت کاکا محمد گذشته بود، یعنی سال ۱۳۲۴ تو در آستانه چهار سالگی بودی دوستان و آشنایان کاکا محمد به مناسبت سالگرد فوت به نژان آمدند و سال فوت ایشان را در مسجد نژان برگزار و به اهالی روستا ناهار داده خیلی خوب بود از تمام روستاهای تجره و سمان آمده بودند، و همه راضی بودند.

من در یکی از سفرها که عازم سنندج بودیم از مادرم سوال کردم من به‌یاد دارم خواهرم خدیجه دست مرا گرفته بود و آرام‌آرام راه می‌رفتیم و پارچه‌های سیاه در اطراف مسجد آویخته شده بود در خاتمه مجلس خدیجه دست مرا گرفته از مسجد به منزل می‌آورد، مادرم گفت آفرین به هوش تُرک‌بچه من سپس گفت خدایا به درگاه پر عظمت خود سپاسگزارم. برادرم محمدباقر، خدیجه و هاجر داخل روستا هر کدام به کار مشغول بودند من همیشه همراه خواهرم خدیجه بوده و خیلی او را دوست داشتم. در یکی از روزهای پائیز سال ۱۳۲۴ همراه خواهرم خدیجه به یکی از دشت‌های نژان جهت جمع‌آوری سیب‌زمینی و پیاز رفته بودیم نزدیک غروب بود تمام محصول سیب‌زمینی و پیاز را کنار رودخانه در يك محوطه باز جمع‌آوری شده و آماده بود به روستا حمل شود در این موقع، اتفاقی باران کم‌کم شروع شد برای اینکه من در باران نباشم خواهرم خدیجه يك تکه فرشی پیدا کرد مرا داخل فرش طوری گذاشت که از باران محفوظ باشم. چند لحظه بعد يك گله کوچک بره گوسفند که در حال حرکت به روستا بودند يك دفعه آنها به طرف بوته‌های مانده سیب‌زمینی حرکت کردند یکی از کارگران خانم يك سنگ را به طرف بره گوسفندها پرتاب کرد، من داخل فرشی بودم، ولی سرم تا اندازه‌ای از فرش بیرون بود. سنگ طوری حرکت می‌کند و به

وسط سر من اصابت کرده و سرم را می‌شکافد و خون تمام صورت مرا پوشانده و در حال خطرناکی قرار می‌گیرم.

خواهرم خدیجه يك دفعه متوجه می‌شود که سر و صورت من پر از خون شده، سوال می‌کند چه شد یکی از بچه‌های کارگر می‌گوید سنگ را آن خانم پرتاب کرد، خلاصه خواهرم داد و فریاد می‌کند یکی از بستگان مادرم کاکا عثمان متوجه شده سریع مرا با اسب به منزل می‌رساند. اتفاقاً مادرم در منزل منتظر بوده که کاکا عثمان وارد می‌شود و جریان را تعریف می‌کند. مادرم بلافاصله خاتون فاطمه را خبر می‌کند. مادرم با خاتون فاطمه سر و صورت مرا شسته در این فاصله خدیجه خود را می‌رساند. خاتون فاطمه به مادرم می‌گوید سریع يك نم‌د تمیز پیدا کن و نم‌د را می‌سوزاند خاکستر حاصل از نم‌د را با روغن سیاه مخصوص که آن زمان رسم بود مخلوط کرده زخم سر مرا پانسمان می‌کند بعد از چند شب تب شدید به من دست داد و زخم سرم ضمن درد شدید و خارش زیاد سبب بشود که سه شب خواب نداشتم مادرم می‌گفت با دست سرتان را به من نشان می‌دادی و گریه می‌کردی. هر طوری بود صبح شد خاتون فاطمه را صدا کردم می‌خواستم زخم را باز کنم که پارچه به سر شما چسبیده بود و ما احساس بو کردیم بلافاصله کاکا عثمان را خبر کردیم گفت شما دست نزنید کاکا عثمان به طرف روستای سمان می‌رود و برادر شیخ محمد را می‌بیند و جریان را تعریف می‌کند شیخ محمد يك نفر به‌نام کاکا رسول حکیم را پیدا کرده به همراه کاکا عثمان روانه می‌کند. کاکا رسول وارد می‌شود مرا می‌بیند بلافاصله آب جوش حاضر می‌کنند سر مرا شسته کاکا رسول می‌بیند اطراف زخم سرم پر شده از کرم‌های سفید رنگ به مادرم می‌گوید اگر امشب این کرم‌ها داخل زخم بماند به مغز بچه صدمه وارد می‌سازد، بایستی دست به کار شویم. مادرم به سر و صورت خود می‌زند و با فریاد می‌گوید کاکا رسول شما را به‌خدا این امانت است دست من، کاری کنید.

کاکا رسول بعد از شستشوی سر من به مادرم می‌گوید مقداری نفت آماده کنید محل کرم‌ها را با نفت تمیز صاف کرده شستشو می‌دهد. این مرد بزرگوار با دست خودش تمام کرم‌ها را از سر من خارج کرده، نفت را به‌وسیله يك تکه پارچه سفید صاف نموده سرم را با نفت شستشو می‌دهد مادرم می‌گفت: فریاد شما به آسمان بلند شده بود من و خاتون فاطمه دو دستی شما را گرفته بودیم. کاکا رسول با تیغ مخصوص محل زخم را تراشیده مجدداً با پارچه تمیز نفتی شستشو داده و محل زخم را روغن مخصوص

زده و دور سرم را با پارچه تمیز محکم بست. مادرم گفت آن شب راحت به خواب رفتی پس از سه روز حکیم رسول مجدداً سرم را باز کرده می‌بیند زخم سرم کم‌کم تا اندازه‌ای جمع شده است به مادرم می‌گوید از خطر گذشتیم نگران نباشید. سرانجام بعد از چند جلسه پانسمان سرم را باز کرده چند روزی گذشت مجدداً حکیم کاکا رسول آمدند مرا دیدند و به مادرم گفت آب گرم و یک تکه صابون زرد بیاورید، من بعداً فهمیدم صابون زرد در مراغه آذربایجان درست می‌شود بعدها که این صابون را می‌دیدم به یاد آن روزها می‌افتادم خلاصه آب گرم و صابون آماده شد حکیم کاکا رسول می‌گوید بایستی خودم سر بچه را بشورم کار شماها نیست بعد از شستشوی سرم و نظافت کامل مقداری روغن مخصوص مالیده به مادرم می‌گوید مواظب گرد و خاک روی سر بچه باشید از جلو درب حیاط دورتر نروید. ضمناً از نظر غذا بی‌نهایت ضعیف شده است مرتب گردو و عسل و کره بخورد تا جبران خون رفته را بکند.

از این به بعد من روی سکوی جلوی حیاط می‌نشستم مادرم مرتب مواظب بود برادر زاده خاتون فاطمه خانم به نام عبدالله با من روی سکوی حیات می‌نشستیم و هر روز نان گرم و مقداری کره تازه و گردو به ما می‌دادند.

مادرم گفت مدتی گذشت برادرم شیخ محمد و حکیم رسول به دیدن شما آمدند برادرم یک مقدار عسل کوهی همراه آورده بود، چون حکیم رسول گفته بود عسل برای بچه خیلی خوب است. بهتر است همراه عسل ببرید مادرم جریان را کاملاً برای برادرش تعریف می‌کند کاکا رسول مجدداً مرا می‌بیند سرم را نگاه می‌کند می‌گوید زخم کاملاً رو به خشکی می‌رود نگرانی ندارد به مادرم مقداری روغن می‌دهد می‌گوید سر بچه را با صابون تمیز بشویید بعد از خشک کردن روغن را بمالید در هوای آزاد بوده مواظب گرد و خاک نیز باشید، مادرم گفت برادرم شیخ محمد را کنار کشیدم گفتم مزد حکیم را چه کار کنم برادرم گفت نگران نباش یک بره گوسفند نر یکساله دادم به پاس زحمات او یا بزرگ کند یا بفروشد گفتم برادر، خدا به شما برکت عنایت فرماید ممنون هستم. مادرم از حکیم کاکا رسول تشکر می‌کند و می‌گوید اگر شما نبودید این بچه از بین رفته بود خداوند به شما عمر بدهد و عاقبت به‌خیر باشید. بعد از چند سال آثار شکستگی در سر من به‌جا ماند. به‌طوری‌که به اندازه یک بند انگشت گودی در وسط سر من ایجاد شده کاملاً نمایان می‌باشد، این همان آثاری است توسط پدران روی فرزند به ارث می‌ماند مدرک و حاصل یک زندگی طوفان زده به قول بزرگان اهل سخن که می‌گویند:

گر نگهدار من آنست که من می دانم

شیشه را بغل سنگ نگه نمیدارد

به امید خدا، زخم سر من به طور کلی خوب شد بهار سال ۱۳۲۵ فرا رسید وارد پنج سالگی شده بودم تقریباً آمادگی تحرك بیشتر داشتم مادرم به برادرم محمدباقر گفت هر روز سرکار می روی همایون را به همراه خودتان ببرید بگذارید بیشتر تحرك داشته باشد من هر روز با برادرم به صحرا می رفتم وقتی برادرم در صحرا استراحت می کرد درست به یاد دارم مواظب گوسفندان بودم همیشه يك بره كوچك را در بغل داشتم علف تازه را می چیدم با دست خودم بره علف ها را می خورد مادرم می گفت محمدباقر مواظب پسره باش برادرم گفت شما نگران نباشید روزی به برادرم گفتم می خواهم به من اسب سواری یاد بدهید برادرم گفت فعلاً برای شما زود است خلاصه کم کم سوار اسب شدم به من گفت چون پای شما به زین نمی رسد جفت پاهای خود را به شکم اسب بچسبانید و محکم بنشینید خلاصه بعد از مدتی اسب را کنار يك گوشه بلندی قرار می دادم خودم سوار می شدم و برادرم مواظب بود. کم کم کاملاً مسلط شدم مدتی گذشت برادرم گفت به خاتون فاطمه می گویم برادر زاده اش قادر به شما شنا یاد بدهد تمام بچه های روستا را ایشان شنا یاد می دهد بعد از مدتی در حضور آقا قادر و برادرم در رودخانه شنا می کردم برادرم به آقا قادر گفت شنای ایشان را قبول داری قادر گفت در میان بچه ها فعلاً همایون بهتر است هر روز قبل از ظهر یا بعد از ظهر خاتون فاطمه، من و برادر زاده اش عبدالله را صدا می کرد يك عدد نان گرم بزرگ تازه و مقداری عسل روی نان کره ما می گذاشت ما می خوردیم هر روز این کار را ادامه می داد خوب به خاطر دارم، هیچ وقت محبت های مادرانه خاتون فاطمه را از یاد نخواهم برد. بهار زیبای ۱۳۲۶ نژان از راه رسیده بود دشت و صحرا جلوه دیگری داشت مادرم گفت امروز همراه برادرت بروید من و شما و خاتون فاطمه برای چیدن سبزی به دشت می رویم آن روز خیلی روز زیبایی بود در کنار رودخانه زربینه رود کردستان نشسته بودیم خاتون فاطمه آواز کردی می خواند به من گفت همایون به همراه من شما هم بخوانید من آرام آرام با خاتون فاطمه می خواندم يك دفعه گفت خاتون سلما خواهر گوش کنید همایون صدای خوبی دارد مادرم گوش کرد گفت خواهرم درست گفتی البته تعجب ندارد مرحوم کاکا محمد صدای خوبی داشت صدای او را هیچ يك از بچه ها نگرفتند، ولی همایون گرفت. همان طوری که مشغول صحبت بودند مادرم گفت خاتون فاطمه عزیزم می دانی چیست؟ امسال

۶ سال است فتحعلی از پسرش خبری نگرفته است نمی‌دانم این مرد زنده است یا نه فعلاً خبری نرسیده، نمی‌دانم چکار بکنم اگر برای من اتفاقی افتاد چه کسی سرپرستی این بچه را قبول می‌کند. فاطمه جان دو خواهر اینجا عهد و پیمان می‌بندیم اگر برای من اتفاقی افتاد این بچه را نگهداری بکنید تا به دست پدرش برسانی.

خاتون فاطمه عزیز و مهربان گریه کنان به مادرم گفت خواهرم بهیاری خدا به شرف ناموسم قسم می‌خورم اگر برای تو اتفاقی افتاد از جان و دل از همایون نگهداری کرده به هر صورت تحویل پدرش و بستگان او خواهم داد. انشالله صد سال عمر کنید. خاتون سلما جان اصلاً نگران نباشید خاتون فاطمه خنده کنان به مادرم گفت تو صبر کن من هم آواز خواندن هم رقص‌گردی را به همایون یاد می‌دهم.

درست اوایل مرداد ماه سال ۱۳۲۷ بود، در آستانه ۸ سالگی قرار گرفته بودم. به یاد دارم کاملاً قوی و سرحال در میان بچه‌های هم سن و سال خودم بزرگتر نشان می‌دادم از این تاریخ به بعد هرچه نوشته می‌شود، خودم شاهد بوده و به خاطر دارم. در روستای نژان به علت فعالیت بزرگان نژان مدرسه کوچک ۴ کلاسه دایر شده بود. بچه‌های هم سن در همان سال وارد مدرسه شدند، ولی من چون بالاترکلیف بودم به مدرسه نرفتم و هیچ مدرک و شناسنامه که هویت مرا مشخص کند نداشتم. در نتیجه گام اول از درس و مدرسه محروم شدم. در همین موقع کاکا عثمان به مادرم گفت اگر اجازه بدهید همایون و پسر طاهر هر دو تابستان را در باغ باشند هم به من کمک کنند و هم سرگرم شوند، مادرم گفت بایستی مواظب بچه‌ها باشید کاکا عثمان گفت خاتون سلما این بچه‌ها فرزندان من هستند خیالت راحت باشد. بعد از ظهر همان روز کاکا عثمان مقداری وسایل خواب و خوراکی قند و چای گرفته من و طاهر پسرش روی اسب نشسته بودیم من جلو نشسته کنترل اسب را داشتم کاکا عثمان پشت سر ما در حرکت بود از مادرم خدافظی کردیم کاکا عثمان گفت شب در باغ می‌خوابیم شما نگران نباشید خودم هستم من و طاهر شادی می‌کردیم کاکا عثمان گفت خاتون سلما نگاه کنید این دو تا فقط به کار خودشان هستند. فاصله باغ کاکا عثمان تا نژان ۵ کیلومتر بود غروب نشده بود وارد دشت شدیم کاکا عثمان وسط باغ یک درخت گردو داشت خیلی بزرگ بود می‌گفت این درخت گردو را مرحوم پدرم کاشته خیلی دوست دارم زیر این درخت زمین صاف شده بود بساط خود را پهن کردیم کاکا عثمان آتش روشن کرد به من گفت آخر باغ چشمه آب تمیزی هست. کوزه آب را

پر کنید بیاورید من به طرف چشمه حرکت کردم مقداری جلو رفتم صدای آب چشمه را شنیدم هوا کم کم تاریک می شد کمی جلوتر رفتم دیدم فاصله چشمه زیاد است سرانجام تا نزدیک چشمه آب رسیدم هوا کاملاً تاریک شده و صدای پرندگان فضای چشمه را پر کرده بود. جلوتر رفتم آب زلال چشمه را دیدم روح دیگری پیدا کردم کوزه را در آب زیبایی چشمه فرو بردم کوزه در حال غل غل و پر شدن بود مهتاب زیبا داخل آب چشمه نمایان شد. در این موقع کوزه پر شد، می خواستم کوزه را از چشمه خارج کنم ناگهان مقداری آن طرف دو تا نور قوی دیدم کاملاً ایستاده ولی حرکت ندارد، کوزه را کنار گذاشتم می خواستم به طرف نور حرکت کنم که کاکا عثمان با صدای بلند فریاد زد: همایون پسرم چرا دیر کردی بیا. من کوزه را برداشته و حرکت کردم و بعد از چندی رسیدم. ضمناً در اطراف باغ کاکا عثمان، زمین های کشاورزی زیاد بود. شب ها از هر طرف صدای سگ های نگهبان و آتش های افروخته همه جا را روشن کرده شب های زیبایی داشت کاملاً به یاد دارم.

خلاصه از چشمه آمدم کاکا عثمان گفت نگران شدم دیر کردی جریان را برای ایشان تعریف کردم گفتند ای دل غافل پسرم آنچه که شما دیدی یک روباه کوچکی هست از دست این جانور خسته شدیم مرتب هر چه خربزه و هندوانه و کدو در سر راه می بیند خرابکاری می کند و می رود. بایستی تله بگذاریم این جانور را بگیریم، خیلی ضرر می رساند باید از بین برود وگرنه هیچ چیز برای ما باقی نمی گذارد، کاکا عثمان گفت پسرم ترسیدی، گفتم نه ترس چیست! اگر مرا صدا نمی کردی به او نزدیک می شدم تا بدانم این جانور بزرگ یا کوچک در هر صورت چیست؟ ایشان گفتند این جانور در فصل زمستان از روستا مرغ و خروس می برد در تابستان هم این طور خرابکاری کرده بایستی فکری کرد.

خلاصه کاکا عثمان زیر درخت گردو را صاف کرد محوطه بزرگی بود زیر درخت برای استراحت بقیه زمین را برای کوبیدن خرمن جو و گندم آماده کرده بود. شب نشستیم شام و چای را خوردیم کاکا عثمان با چند نفر از دوستان خود در باغ آنها که با هم همسایه و نزدیک بود مشغول صحبت و قلیان کشیدن بودند، چند لحظه بعد آمد گفت بچه ها شماها بخوابید ما نشستیم بعداً خواهیم آمد من و طاهر به کاکا عثمان گفتیم ما داخل کاه می خوابیم گفتند هر جور راحت هستید.

کاکا عثمان رفتند من و طاهر جای خواب را درست کردیم آماده خواب شدیم طاهر گفت داداشی می خواهم سرم روی دست شما باشد بخوابم بلافاصله دستم را دراز کردم طاهر سرش را

روی دستم گذاشت خوابید. من داخل بستر کاه آسمان را نگاه می‌کردم شب مهتابی خوبی بود ستارگان را می‌دیدم و آنها را می‌شمردم در آن سن و سال نمی‌دانستم خداوند چه روزگاری برای من ورق می‌زند و عاقبت من چه خواهد شد بنا به گفته مادرم تا بحال از پدرم فتحعلی خبری نشده نمی‌داند آیا من زنده هستم یا مرده‌ام.

روزها و ماه‌ها وسال‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت. اما از پدرم هیچ خبری نداشتیم، در همین افکار بودم ناگهان دوتا نور روشن از داخل بوته‌های ذرت و گوجه‌فرنگی مشاهده کردم. طاهر را نگاه کردم دیدم در خواب ناز فرو رفته آرام دستم را از زیر سر طاهر کشیده و از جا برخاستم. کاکا عثمان يك چوب دستی خوبی ساخته که خوش دست و محکم بود. انتهای چوب دستی گره نسبتاً بزرگ و گرز مانند داشت چوب دستی را برداشته و به‌طرف دوتا نور حرکت کردم. پاپوش‌های خود را از پا در آوردم پیش رفتم از فاصله چندمتری دیدم چیزی کوچک که به سگ شباهت داشت به نظرم آمد، من بدون ترس وحشت خود را به داخل ساقه‌های بلند ذرت و آفتاب‌گردان رساندم به‌طوری‌که پشت جانور قرار گرفتم از نظر دید متوجه من نشد. مشغول خوردن میوه‌جات بود. يك دفعه به‌فکرم رسید از چوب دستی استفاده کنم. يك نگاهی به اطراف انداختم چوب دستی را بالا برده با قدرت تمام بین دوتا نور روشن چوب دستی را فرو آوردم. يك لحظه چنان صدای وحشتناک از جانور شنیده شد که دشت را بصدا در آورد يك دفعه احساس کردم صورت من گرم شد در همین موقع طاهر از خواب بیدار شد و داداش گویان این طرف ان طرف می‌چرخید سریع خودم را به او رساندم او را بغل کردم گفتم تترس تترس داداش همایون هستم گریه نکن گفت داداشی چی شد چیزی نیست او را گرفتم آرام در جای خودش خوابید، در این موقع کاکا عثمان چون نزدیک ما بودند خودشان را رسانده جریان را گفتم کاکا عثمان به اطراف نگاه می‌کرد من به درخت گردو تکیه داده بودم متوجه شدم که جانور هنوز خور خور کرده و زنده به نظر می‌رسد، تاریکی و ظلمت جای خود را به سپیده سحر داد هوا رفته رفته روشن می‌شد کاکا عثمان از صدای جانور مسیر را پیدا کرد بالا سر جانور قرار گرفت بلافاصله برگشت آرام به من گفتم همایون پسرم بیا يك دفعه کاکا عثمان متوجه سر و صورتم شد گفت همایون صورتم خون‌آلود است، برگشتم صورت خود را بشویم من به اتفاق ایشان بالای سر جانور قرار گرفتیم، کاکا عثمان گفت الله‌اکبر الله‌اکبر چطور جانور را زدی هوا تاریک بود گفتم چشم‌های پر نوری داشت، به طرف روشنایی زدم گرفت. کاکا عثمان گفت این همان روباه است که

سرچشمه دیده بودی نگاه کنی که ضربه خیلی کاری بوده و مغز جانور را متلاشی ساخته وقتی کاکا عثمان با دو دست روباه را گرفت آویزان کرد در يك لحظه او را دیدم، دم سیاه و سفید و بدن او قهوه ای روشن، بی نهایت زیبا بود. متوجه شدم چشم های جانور نیمه باز بود چنان فریاد کشیدم گفتم دنیا روی سرم خراب شد در يك گوشه نشستم زار زار گریه می کردم کاکا عثمان جلو آمد گفت پسرم ناراحت نباشید تو خطایی نکردی همه مردم این جانور را به وسیله تله یا خودشان او را می کشند از اهل تمام روستای خودمان می توانی سوال بکنی ناراحت نباشید فرزندم خلاصه کمی صبحانه خوردیم کاکا عثمان جسد روباه را کنار زین اسب خود آویزان کرد گفتم کاکا عثمان من هم می خواهم با شما بروم روستا و با شما برگردم وقتی رسیدیم روستا کاکا عثمان وسط روستا به طرف رودخانه رفت روباه را پوست کرد چون پوست خیلی زیبا بود کنار مغازه قصابی روستا آویزان کردند همه نگاه می کردند کاکا عثمان سریع با مادرم صحبت کرد مادرم وقتی مرا دید ناراحت شد گفت پسرم اصلاً ناراحت نباش برویم لباس شما را عوض کنیم با مادرم به طرف رودخانه حرکت کردیم سر و صورت خود را شستم گفت پسرم مواظب خودت باش به کاکا عثمان گفتم شب ها نزد شما بخوابد شما بدون اجازه ایشان کاری نکنید این بار به خیر گذشت.

بعد از ظهر مجدداً به دشت برگشتیم دوست کاکا عثمان و طاهر آن قسمت زمین را صاف و آثار جریان دیشب را کاملاً پاک کرده بودند از آن تاریخ به بعد هر وقت در دشت صحرا به پرنده ای یا به بچه های آنها بر می خوردیم بلافاصله آنها را در گوشه ای پناه می دادم اگر کسی مرغی را سر می برد من سریع محل را ترک می کردم هنوز ماجرای آن شب مهتابی را فراموش نکردم مدت ۶۴ سال از آن اتفاق می گذرد هیچ وقت پرنده ای یا مرغ و خروس را به کسی اجازه کشتن آنها را نمی دهم و هرگز با آنها سرو کار ندارم تمام خانواده پدری و مادری من از این جریان اطلاع دارند. در زندگی شخصی خودم هم سرم این مطلب را همیشه رعایت می کردم. خلاصه چند روزی از جریان گذشت دوستان کاکا عثمان گندم و جو درو شده را در محل صاف کرده کنار درخت گردو جمع آوری کرده آماده برای کوبیدن خرمن کردند آن زمان کوبیدن خرمن مثل امروزه مکانیزه نبود خرمن کوب عبارت از يك تنه درخت خشك شده را با اندازه سه متر جدا می کردند اطراف این تنه ۳ متری تیغه های مخصوص مانند لبه تبر که خیلی تیز شده را به طریقه خاصی روی چوب می کوبیدند. در کل دستگاه چوب دارای چهار ردیف و هر ردیف روی ۸ تیغه تبری تیز قرار داشت. این دستگاه به نام (جرجر) خرمن کوب معروف شده بود روستائیان گندم و جو را پهن

می‌کردند برای چرخیدن از دو اسب خوب یا دو گاو سالم استفاده می‌کردند این دستگاه طوری ساخته شده بود مانند درشکه يك یا دو نفر در محل مخصوص می‌نشستند و کنترل اسب یا گاو را که در حال چرخیدن بودند به عهده داشتند. خلاصه از صبح ساعت ۷ مرتب این جرجر می‌چرخید و گندم و جو را از کاه جدا می‌کرد بعد از مدتی کار تعطیل می‌شد جرجر کنار خرمن قرار می‌گرفت. کاکا عثمان و دوستان با يك وسیله چوبی که مانند بیل ولی لبه آن مانند پارو برف می‌باشد گندم یا جو را چند نفری از چند جهت به باد می‌دادند تا گندم یا جو از کاه جدا شود، بدین ترتیب خرمن کوب چنین عمل می‌کرد و حاصل زحمات یکساله مرد روستایی به دست می‌آمد برای حرکت جرجر خرمن کوب اصولاً از مردان یا بچه‌های ۱۰ ساله یا ۱۲ ساله استفاده کرده که بتواند پشت جرجر نشسته و کنترل را در دست داشته باشد، یک روز نزدیک عصر بود کاکا عثمان و دوستان او می‌خواستند عصرانه بخورند من گفتم عمو عثمان اجازه می‌دهی من و طاهر پشت جرجر بنشینیم تا شما کمی استراحت بکنید عمو عثمان گفت اشکال نداره مواظب هم باشید. من و طاهر نشستیم، به طاهر گفتم شما کمر مرا را بگیرید من هم کنترل جرجر را دارم نگران نباش.

آرام آرام شروع به دور زدن کردیم چندین دور زدیم نمی‌دانم چه شد من يك دفعه خواب رفتم و به طرف سمت راست جرجر داخل تیغه‌های جرجر سقوط کردم طاهر فریاد می‌زد بابا همایون افتاد من در میان تیغه‌های جرجر افتاده بودم اسب‌های جرجر به یاری خداوند در يك لحظه متوقف می‌شوند من درست به خاطر دارم و قسم می‌خورم داخل تیغه‌ها چشم باز کردم دیدم يك مرد با شال و کلاه سبز در مقابل من ایستاده با دست به من اشاره می‌کند، يك لحظه بعد کسی را ندیدم کاکا عثمان فریاد کشید با دوستان خود مرا از وسط تیغه‌های جرجر بیرون آوردند همان طوری که گفتم، جرجر مانند چرخ گوشت عمل می‌کند در هر کاری خواست خداوند نباشد برگ از شاخه جدا نخواهد شد در همین موقع کاکا عثمان از من سوال کرد پسرم چه شد گفتم عموجان نمی‌دانم يك لحظه چشم باز کردم داخل تیغه‌های جرجر بودم ولی دیدم يك نفر با شال و کلاه سبز کمی آنطرف ایستاده به من اشاره می‌کند يك دفعه کاکا عثمان فریاد کشید گفت به خدا قسم خاتون سلما به من گفت مراقب این بچه باشم سید است؛ جدش به داد او رسید خدایا صد هزار بار شکر، به خاطر دارم کاکا عثمان رو به قبله ایستاد و نشست گریه کنان می‌گفت یا حضرت محمد یا حضرت محمد صلوات می‌فرستاد چندین بار به سجده رفت و خدا را شکرگزار بود آثار آن حادثه نیز در سمت راست بدن من موجود است غروب آن روز فرا رسید همه چیز به خیر گذشت

من به کاکا عثمان گفتم به مادرم نگوید ولی برای اینکه بعدها ناراحت نباشد به طور مفصل با مادرم صحبت کرد و مادرم آرام گرفته بود. شب همان روز من و طاهر و کاکا عثمان در باغ خوابیدیم کاکا عثمان با چوب دستی خود کنار ما خوابید من و طاهر در تاریکی شب در داخل باغ به آسمان و ستارگان نگاه می کردیم می گفتم ستاره کدام یک از ما روشن تر است که آرام آرام به خواب رفتیم.

در پایان شهریور ماه هر سال کلیه محصولات کشاورزی از قبیل غلات و باغ و بستان به طور کلی جمع آوری می شود کشاورزان عادت داشتند هر سال بعد از برداشت محصول خود برای به جا آوردن نذر و نیاز داخل کوه های روستا نژان منطقه ای وجود داشت به نام سرچشمه، سرچشمه محوطه بزرگی را در بر گرفته آب چشمه به صورت یک دریاچه کوچک را به وجود آورده بود درختان کهن سال اطراف چشمه را گرفته روستائیان این درخت کهنسال را موجب خیر و برکت می دانستند و در آنجا اجتماع می کردند مخصوصاً دختران جوان و پسران جوان به دعا و نیایش مشغول بودند اواخر مهرماه من و طاهر و کاکا عثمان تمام محصول گندم جو و ذرت را به طور کلی جمع آوری کرده در کیسه های بزرگ قرار دادیم در حدود ۳۰ کیسه آماده حرکت به انبار منزل عثمان بود چیزی قابل حمل نماند. کاکا عثمان گفت از شما دو پهلوان من بایستی تشکر بکنم مشغول ناهار بودیم گفت همایون پسرم فردا مادرت خاتون سلما و خاتون فاطمه و خاتون زهرا مادر طاهر و چند نفر دیگر از آشنایان می خواهند به زیارت سرچشمه بروند صبحانه نزد ما هستند شماها هر چه محصول در زمین مانده جمع آوری کنید تا به روستا حمل شود فقط سر درختی ها مانند گردو و سنجد را بعداً در یک فرصت کوتاه خواهیم چید. همه چیز جمع آوری شد فردای همان روز همه وارد باغ شدند صبحانه را با هم خوردیم مادرم و خاتون فاطمه نان تازه، کره و عسل همراه آورده بودند، سر سفره مادرم وسط، من یک طرف و طاهر یک طرف نشسته بودیم کاکا عثمان به شوخی گفت خاتون سلما، خاتون فاطمه خبر ندارید می خواهم از دست این دو پهلوان فرار کنم به کجا بروم نمی دانم همه خندیدند خاتون فاطمه گفت این دو پهلوان در این سن و سال بهترین کارگر برای شما بودند. بعد از گفته های کاکا عثمان ناگهان مادرم گفت همایون مهمان شما است کاکا عثمان از گفته مادرم تعجب کرد ولی مادرم سریع از موضوع گذشت خلاصه کاکا عثمان گفت کار باغ ما تقریباً رو به پایان است همگی آماده حرکت به طرف زیارتگاه سرچشمه باشیم بعد از یک ساعت پیاده یا سواره به سرچشمه رسیدیم مادرم خاتون سلما و خاتون فاطمه و مادر طاهر و بستگان کنار چشمه زیر درخت

کهنسال روی تخته‌سنگ‌های زیبا نشسته و راز نیاز خود را آغاز کردند اما در مورد بچه‌های کردستان، کرد بچه‌ها از ۵ الی ۶ سالگی بزرگان موظف هستند به بچه‌ها شنا، تیراندازی، اسب سواری و کشتی محلی یاد بدهند من هم توسط برادرم محمدباقر و مادرم از برنامه بچه‌های کردستان اطلاع داشتم از ۷ سالگی تا سال ۱۳۲۹ در طول این دو سال تمام بازی بچه‌های کردستانی از قبیل کشتی، رقص کردی و یک شال زیبایی را دور کمر خود می‌بستند که موقع کشتی از آن استفاده می‌شد و من هم داشتم این فن را که از قدیم توسط بزرگان به ارث مانده است بعد از مدتی خاتون فاطمه نزد من آمد دیدم خیلی ناراحت هستند. گفتم عمه جان چه شده ولی مادرم سریع نگذاشت خاتون فاطمه با من صحبت کند با هم رفتند بعد از مدتی متوجه شدم برادر مادرم کاکا شیخ محمد از راه رسیده کمی استراحت کرده با مادرم در گوشه‌ای مشغول صحبت شدند من خود را به شیخ محمد برادر مادرم رسانده سلام کردم. کاکا شیخ محمد مرا بوسید گفت چطور پیهلوان من تشکر کردم بعد از زیارت با هم وسایل حرکت آماده کرده کاکا شیخ محمد گفت من جلوتر از شماها می‌روم بایستی خود را به روستای سمان برسانم به امید خدا فردا یا پس فردا به نژان برمی‌گردم با مادرت صحبت کردم خلاصه مادرم و بقیه خانم‌ها با اسب و ما بچه‌های دیگر پیاده حرکت کردیم. کاکا عثمان جلوتر به کنار رودخانه رسید و مسیر حرکت را تعیین کرد گفت چون آب رودخانه زیاد شده پشت سرهم در یک مسیر حرکت کنید چون حرکت آرام بود بعد از ۲ ساعت همه به روستای نژان رسیدیم بعد از اینکه جابه‌جا شدیم مادرم به خاتون فاطمه گفت فردا منتظر شما هستم فراموش نکنید! فردای همان روز من و کاکا عثمان و طاهر مجدداً به باغ برگشتیم برای آخرین بار هر چه محصول سر درختی مانند گردو و سنجد بود جمع‌آوری کردیم به روستای نژان توسط کاکا عثمان برده شد همگی از باغ برگشتیم محصول باغ و دشت به‌طور کلی خاتمه یافت. از کاکا عثمان خدافظی کردم و وارد منزل شدم از خدیجه سوال کردم مادرم کجاست: گفت داداشی رفته منزل خاتون فاطمه در همین لحظه مادرم وارد شد نزدیک نماز ظهر بود گفت کار شماها تمام شد گفتم همه چیز تمام شد آمدیم در همان موقع شیخ محمد برادر مادرم از سمان رسید با مادرم احوالپرسی کرده و یک نامه به دست مادرم داد با من هم احوالپرسی کرده به مادرم گفت با همایون صحبت کنید سپس به طرف روستای سمان حرکت کرد بعد از چند لحظه من رفتم زیر درخت چنار بزرگی که مادرم با دست خود کاشته بود نشستم درست به‌خاطر دارم اوایل آذر ماه سال ۱۳۲۹ بود همچنان که نشسته بودم برگ‌های خزان شده از بالای درخت چنار به

روی صورت من می‌ریخت به نظرم برگ‌های خزان به من می‌گفتند روزگار سرنوشت دیگری برای شما ورق می‌زند خود را آماده کنید.

در همین موقع مادرم خاتون سلما همراه خاتون فاطمه رسیدن مرا بوسید مادرم گفت خسته نباشه مرد کوچولوی من و سوال کرد طاهر کجاست؟ گفتم منزل مادر بزرگش مادرم داخل اتاق شدند و با يك ورقه کاغذ برگشتند خاتون فاطمه گفت با همایون صحبت کنید مادرم گفت پسرم پدرت آقای فتحعلی توسط ژاندارمری سنندج نامه نوشته همایون را بیاورید شما هم نزدیک ۱۰ ساله شدی تو بایستی به مدرسه بروی درس بخوانی من مدرک شناسنامه (سجل) شما را ندارم می‌ترسم بی‌سواد بمانی من مسئولیت دارم بایستی شما را تحویل پدرتان بدهم از طرفی برادرم شیخ محمد فردا یا پس فردا خواهد آمد. بایستی آماده حرکت باشیم. مادرم گفت پسرم بروید با کاکا عثمان و بچه‌ها خداحافظی کنید من با تمام بچه‌ها، ولی، صادق، شکری و طاهر که خاطرات زیبایی باهم داشتیم خداحافظی کردم و به طرف منزل کاکا عثمان رفتم از قرار معلوم مادرم به‌طور کامل با کاکا عثمان صحبت کرده بود وارد منزل کاکا عثمان شدم گفتم پسرم می‌دانم با مادرت به سنندج می‌روید امکان دارد شما را نینم ولی بدان يك پسر دیگرم را از دست می‌دهم خدا شاهد است همیشه به مادرت و دوستان و آشنایان گفتم همایون در این سن و سال واقعاً به من کمک بزرگی کرده و هرگز فراموش نخواهم کرد. خداوند نگهدار شما باشد من امانتی را دست مادرت دادم وقتی به سنندج رسیدید من توسط یکی از دوستان به کاکا حسین خیاط سفارش کردم يك دست کت و شلوار و کفش آماده کرده تحویل شماها بدهد نگران نباشید.

من جلو رفتم دست ایشان را بوسیدم گفتم پسرم امیدوارم در هر کجا هستی زنده باشی امیدوارم بمانم بار دیگر شما را ببینم گفتم این امانت ناقابل خرجی خود شما است با مادرت در میان بگذارید هرطوری خواستی خرج کنید. درست به‌خاطر دارم گریه‌کنان از منزل کاکا عثمان بزرگوار به طرف منزل خودمان حرکت کردم. دقیقاً روز ۱۷ آذر ۱۳۲۹ بود بعد از چند لحظه وارد منزل شدم و امانتی خود را به مادرم دادم و آخرین شب را در نژان گذراندم، ندانستم چه وقت صبح شد هوا تاریک بود مادرم بیدار شد من به طرف مسجد محله رفتم سرو صورت خود را شسته به منزل آمدم در راه بودم دیدم دو اسب جلو منزل ما ایستاده است فهمیدم شیخ محمد برادر مادرم از روستای سمان آمدند تا حرکت کنیم مادرم تمام وسایل سفر را آماده کرده بود از طرفی خاتون فاطمه عزیز يك بسته وسایل شال گردن و دستکش آورده

بود من دست خاتون فاطمه را بوسیدم. مادرم وسایل را گرفت مشغول بار زدن بودند. برای چند لحظه از حیات منزل بیرون آمدم. روبروی منزل سلسله کوه‌های زیبا وجود داشت تمام از درختان بلوط پوشیده شده بود ایستادم به یاد روزهای کودکی و اتفاقات زندگی من در نژان از آنها خدافظی کردم گوئی با من سر صحبت دارند باد ملایم پائیزی بر قامت زیبای آنها تحرك دیگر می داد می گفت بیدار شوید بیدار شوید آدمم داخل حیاط مادرم آرام آرام آماده می شد من و خاتون فاطمه زیر درخت چنار داخل حیاط نشستیم به درخت چنار با آن قامت بلند و زیبا گفتم خداحافظ فکر نمی کنم از این به بعد تو را ببینم چند لحظه دیگر بدنبال سرنوشتم خواهم رفت نمی دانم چه خواهد شد و به کجا می روم. دیدم خاتون فاطمه مانند ابر بهار گریه می کند گفتم عمه جان بیش از این خودتان را ناراحت نکنید از حیاط بیرون آمدیم تمام خانواده، برادرم محمدباقر، خواهرم خدیجه که دوران کودکی خیلی برای من زحمت کشید و همیشه همراه او بودم گریه می کرد و خواهرم هاجر، عمو کاکا عثمان، خاتون فاطمه عزیز و طاهر مهربان فرزند کاکا عثمان. آماده حرکت شدیم من و مادرم روی یک اسب سوار شدیم من کنترل اسب را داشتم شیخ محمد با يك طناب مخصوصی اسب ما را به پشت اسب خود بست مبادا اتفاقی بیافتد با خیال راحت حرکت کنیم. حرکت من از روستای نژان در آن هوای نیمه تاریک صبحگاهی صحنه زیبایی بود هرگز فراموش نخواهم کرد. آمدن من به نژان خیلی تلخ بود ولی برگشتم شیرین و غم انگیز. مقداری از روستای نژان دور شدیم مادرم به کاکا شیخ محمد گفت برادر توقف کن. ما ایستادیم مادرم از کاکا عثمان خاتون فاطمه و بچه‌ها مخصوصاً طاهر تشکر کرد به کاکا عثمان گفت سرما شما را ناراحت می کند شما را بیش از این ناراحت نمی کنیم برگردید خلاصه با دست خداحافظی کردیم. ما در تاریکی صبحگاهان بعد از چند لحظه ناپدید شدیم من در حال گریه برگشتم و پشت سرم کسی ندیدم گفتم خداحافظ خداحافظ نژان عزیز من رفتم در حدود يك ساعت راه هوا کم کم روشن شد شیخ محمد گفت طوری به سنج برسیم که در ساعت ۹ صبح من بایستی در ژاندارمری سنج خود را به استوار روغنی معرفی نمایم هوا کاملاً روشن شد نزدیک به ساعت ۸ صبح بود وارد سنج شدیم مادرم از قرار معلوم خاله‌ای داشت در سنج خیلی خانم بزرگوار و محترمی بود ما جلو منزل ایشان پیاده شدیم کاکا شیخ محمد اسب‌ها را تحویل یکی از بچه‌های روستای سمان داد گفت اگر بار دارید حمل کنید در هر صورت اسب‌ها را برگردانید احتیاجی نیست. درست ساعت ۹ صبح من و مادرم و شیخ محمد جلو ژاندارمری سنج ایستادیم به نگهبان جلو درب ورودی گفتیم

استوار روغنی را می‌خواهیم ایشان گفتند بله در جریان هستم بعد از چند لحظه جناب آقای استوار روغنی وارد شدند ما را به داخل دفتر خود راهنمایی کرد با مادرم و کاکا شیخ محمد احوالپرسی کرد و از من سوال کرد به زبان کردی مسلط هستی گفتم بله. پدرت در نامه برای من نوشته بود که همایون را مدت ۱۰ سال است که ندیدم خلاصه استوار به کاکا شیخ محمد گفت ما در هر ماه دو سرویس از مرکز به ژاندارمری سقز داریم سرویس اول را انجام دادیم سرویس دوم ما درست اواخر آذرماه حرکت خواهد کرد شما کارهای خودتان را انجام بدهید با من مرتب در تماس باشید ترتیب حرکت شماها را خواهیم داد. سرویس ما درست در روز ۲۷ یا ۲۸ آذر حرکت خواهد کرد فراموش نکنید. شیخ محمد به مادرم گفت شما هر چه زودتر با کاکا حسین خیاط در تماس باشید لباس و وسایل همایون را آماده نماید بلافاصله با مادرم داخل بازار شدیم سؤال کردیم کاکا حسین خیاط را پیدا کردیم مادرم جریان کاکا عثمان را گفت ایشان گفتند خاتون سلما در جریان هستم بلافاصله اندازه مرا گرفت پارچه کت شلواری نیز آماده بود گفتند روز ۲۵ یا ۲۶ آذر آماده می‌شود نگران نباشید.

در طول این مدت شیخ محمد به علت گرفتاری به روستای سمان بازگشتند به مادرم گفت يك روز مانده به حرکت شما سریع خواهیم آمد اصلاً نگران نباشید ما این چند روز در خدمت خاله مادرم مهمان بودیم. من مسیر را یاد گرفته بودم مرتب به اداره ژاندارمری سنندج می‌رفتم از نگهبان جلو درب سوال می‌کردم، سرانجام روز ۲۷ آذر کار لباس و وسایل از هر نظر کامل توسط کاکا حسین تحویل گرفتیم مجدداً به اداره ژاندارمری سنندج مراجعه کردیم و با خود استوار روغنی دیدار کردیم به کاکا شیخ محمد که قبلاً از روستای سمان مستقیم به اداره آمده بود گفت فردا سرویس ما آماده است شماها صبح زود ساعت ۷ صبح در اداره باشید به طرف سقز حرکت کنید يك نامه هم دست کاکا شیخ محمد داد گفت از قول من به آقای استوار شاملو بدهید و مواظب خودتان باشید صبح ساعت ۷ فراموش نشود.

خلاصه صبح روز ۲۸ آذر جلوی اداره ایستادیم بعد از چند لحظه ماشین دوج ۶ چرخ آمریکایی از پشت پارک ژاندارمری بیرون آمد آقای راننده پیاده شد و به کاکا شیخ محمد گفت کمک کنید چادر ماشین را از چهار طرف محکم ببندیم شما سرما نخورید به هر طریق بود چادر را بستیم چادر فرسوده بود از يك طرف کشیده از طرف دیگر پاره می‌شد هوا بی‌نهایت سرد بود مادرم از خاله دو عدد پتوی کردی گرفته بود و کاکا شیخ محمد هم يك پالتو نمدی کردی همراه آورده بود بسیار جالب بود وقتی می‌پوشید او را دو

برابر نشان می‌داد خیلی خنده‌دار بود. سرانجام بعد از مرتب کردن چادر حرکت کردیم فاصله سنندج تا سقز حدوداً ۱۸۰ کیلومتر می‌باشد. به‌علت سردی هوا شب را در پاسگاه ایران‌شاه آن موقع خوابیدیم اسم فعلی این پاسگاه ایران‌خواه است.

برگشت به نزد پدر، ظلم‌ها، مهربانی‌ها و مدرسه‌ها

صبح زود به علت سردی هوا درست در ساعت ۳۰:۱۱ روز ۱۳۲۹/۹/۲۹ ماشین جلو درب اداره ژاندارمری سقز توقف کرد. پیاده شدیم مادرم وسایل را جمع‌آوری کرده از آقای راننده تشکر کردند من بدون اجازه وارد حیاط ژاندارمری سقز شدم سریع خود را به داخل يك سالن مانند رساندم یکی از درجه‌داران نمی‌دانم از آمدن من خبر داشت یا نه با دست میز آخر را به من نشان داد من بلافاصله خود را به میز رساندم جلو میز ایستادم سلام کردم پدرم مشغول نامه نوشتن بود به یکباره سربلند کرد مرا دید گفت: همایون بابا آمدی من در حال گریه سرم را پایین انداختم پدرم مرا بغل کرد و بوسید به خاطر دارم با دستمال سفید رنگ اشک چشم‌هایم را پاک کرد گفت گریه نکن پسرم هرچه بود تمام شد.

بعد از يك ساعت پدرم با خاتون سلما صحبت کرد و عازم منزل شدیم. در سقز خیابان وجود نداشت تمام مسیرها به صورت کوچه بودند از جلو ژاندارمری تا منزل پدرم يك کوچه تنگ پر از گل و آب بود به هر صورت وارد شدیم. در اولین نگاه دو خانم دیدم اولی قد بلند و سفید رو دومی نسبتاً کوتاه قد و سبزه رو. پدرم گفت خانم قد بلند عمه رخشنده نام دارد عمه همسر یکی از ژاندارم‌های ترك ارومیه می‌باشد در کارهای منزل قمری خانم که همان خانم قد کوتاه هست نامادری شماست کمک می‌کند من از نگاه اول قمری خانم ترسیدم سریع به مادرم گفتم نامادری من این است گفت پسرم نترس خدا بزرگ است پدرم برادرانم و خواهرانم را به ترتیب معرفی کرد:

۱- سید غلامعلی ۲- سید علی ۳- سید عباس ۴- فخری ۵- رباب ۶- جمشید ۷- پرویز

۸- خودت همایون.

پدرم گفت جمشید، پرویز و همایون که شما باشید مادرتان بتول بود که مرحوم شدند پرویز به علت مرضی فوت کردند فعلاً جمشید و خواهرت فخری در آذربایجان شهرستان خوی هستند معرفی اهل

خانواده توسط پدرم خاتمه یافت شب جمعه دور هم نشستیم بودیم. مادرم خاتون سلما گفت آقای فتحعلی فرزند شما به امانت دست من بود بعد از ۹ سال به یاری خداوند سالم و قوی تحویل شما می‌دهم بقیه را خودتان می‌دانید. پدرم از زحمات ۹ ساله مادرم و دایی کاکا شیخ محمد برادر مادرم تشکر کردند مادرم گفت چون مدرک نداشت نتوانستم به مدرسه بفرستم ولی شما را قسم می‌دهم نگذارید بی‌سواد بماند بچه باهوش و زیرکی است. آن شب تعدادی از همکاران پدرم درجه‌داران آذربایجان به منزل ما آمدند مرا که آخرین فرزند بتول خانوم بودم ببینند چون بیشتر خانم‌ها مادرم بتول را می‌شناختند در همین موقع مادرم خاتون سلما گفت آقای فتحعلی، همایون از صدای خوبی برخوردار است پدرم با صدای بلند مرا به خانواده‌های مهمان معرفی کرد و گفت: همایون آخرین فرزند مرحوم همسرم بتول خانم می‌باشد.

بعد از معرفی من یکی از خانواده درجه‌داران به نام فریده همسر استوار خدابنده که از پدر ترک و مادر کرد بودند به زبان ترکی و کردی به‌طور کامل صحبت می‌کرد مادرم خاتون سلما گفت همایون را به شما می‌سپارم ترکی را سریع به او یاد بدهید. فریده خانم گفت همایون عزیزم من با مرحوم مادرت بتول آشنا و دوست هم بودیم. نگران نباشید همه چیز را به شما یاد خواهم داد. در همین موقع کاکا شیخ محمد گفت فتحعلی خان بفرمایید مهمانان آرام باشند اولاً برای روح رفتگان يك صلوات محمدی بفرستید دوماً اجازه بدهید همایون يك آواز کردی بخواند. پدرم گفت همه گوش کنید کاکا شیخ محمد گفت من آرام آرام به شما یادآوری می‌کنم شما بخوانید من يك تکه آواز کردی یاد گرفته بودم خواندم خیلی مورد توجه مهمانان پدرم قرار گرفت خانواده‌ها خواستند دوبار من آواز را مجدداً خواندم پدرم و کاکاشیخ محمد، مادرم و فریده خانم بی‌نهایت خوشحال شدند پدرم گفت در میان بچه‌های من همایون دارای صدای خوش بوده این امتیاز خدادادی است در این موقع همه نشسته بودند يك دفعه برادر کوچک من سید عباس در حدود ۳ ساله بود آمد جلو روی زانو من نشست گفت داداش برای من آواز بخوانید، به زبان ترکی گفتند، بلافاصله فریده خانم به زبان کردی به من گفتند من او را بوسیدم. تمام خانم‌ها به پدرم گفتند فتحعلی خان نگاه کردی تصویب کردند این پسر برادر آنهاست تعدادی از خانم‌ها به یاد مادرم گریه می‌کردند از جمله فریده خانم. کاکا شیخ محمد گفتند برای شادی روح بتول خانم فاتحه بخوانید شب بسیار زیبایی بود، بدین ترتیب سرنوشت من در مسیر جدیدی قرار گرفت نمی‌دانستم چه خواهد شد.

فردای همان شب زیبا مادرم خاتون سلما و شیخ محمد با پدرم صحبت کردند، پدرم مقداری پول و آنچه که مقدور بود به مادرم تحویل داد و خیلی تشکر کردند. پدرم گفت خاتون سلما زحمات شما را نمی‌شود با يك دنیا جبران کرد پاداش آخرت را از خداوند برای شما خانم بزرگوار خواستارم مخصوصاً از کاکاشیخ محمد خیلی تشکر کردند.

ساعت ۹ صبح بود مادرم و شیخ محمد با من و پدرم خداحافظی کرده با يك اتوبوس کوچک ۲۰ نفره به طرف سنندج حرکت کردند در آخرین دیدار مادرم گفت هرچه نامادری به شما گفت بگو چشم و بدون اجازه او کاری انجام ندهید. اگر زنده ماندم برایت نامه می‌نویسم. برای آخرین بار مرا بغل کرد گفت امیدوارم در زندگی جدید موفق باشی.

اتوبوس حرکت کرد کنار جاده سقز تپه کوچکی بود من روی تپه آن قدر ایستادم تا اتوبوس از پل سقز به سنندج گذشته و در میان پیچ‌های جاده از نظرم به‌طور کلی دور شد. مادرم خاتون سلما برای همیشه از من جدا شد من ماندم میان يك دنیا غریبی. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم در عالم خودم گفتم نباید از پدرم دور شوم نزدیک آمدم جلو اداره ژاندارمری نگهبان که حسین آقا نام داشت آذربایجانی بودند به من گفت بابا داخل دفتر منتظر شماست. رفتم داخل دفتر پدرم گفت همایون خاتون سلما و برادرش رفتند؟ گفتم بله. پدرم و من بعد از چند لحظه به طرف منزل حرکت کردیم در بین راه کمی از پدرم فاصله گرفتم پدرم گفت همایون راه بیا گفتم بابا کفش پای چپ مرا اذیت می‌کند پدرم آمد جلو گفت به من تکیه داشته باش کفش را از پای من در آورد همین که انگشت پای چپ مرا دید با دست به پیشانی خود زد و گفت پسرم بدبخت شد نمی‌تواند کفش بپوشد خلاصه کمی انگشت پای مرا دست زد گفت فعلاً کفش را بپوش تا فکری بکنم در مسیر راه فکر می‌کردم هنوز به زندگی جدید عادت نکرده در نتیجه خود را يك آواره سرگردان می‌دانستم.

همیشه از خداوند متعال می‌خواستم هیچ بچه‌ای بی‌مادر نباشد در هر حالت تکیه‌گاه هر بچه آغوش پر محبت مادر است. به نظرم مادر تنها رفیقی می‌باشد که دروغ نمی‌گوید هر بچه از مرگ مادر یتیم می‌ماند نه از مرگ پدر البته در این مورد شرح کاملی در نوشته‌های من خواهد آمد.

خلاصه به اتفاق پدرم وارد منزل شدیم. قمری خانم سوال کردند مهمانان رفتند پدرم گفت ساعت ۸ حرکت کردند. در این موقع بچه‌ها دور من جمع شدند در میان بچه‌ها فقط سید علی به من خیلی شباهت

داشت پدرم مامان خانم را صدا کرد آمد و به من گفت از این به بعد قمری خانم مادر شما هستند بدون اجازه ایشان حق ندارید جایی بروید.

بایستی از مامان خانم اجازه داشته باشی من به یاد حرف خاتون سلما افتادم بلافاصله گفتم چشم. زمستان ۱۳۲۹ آغاز شد هوا بسیار سرد و یخبندان بود. در همسایگی پدرم يك نفر روحانی گُرد به نام آقای شیخ کاظم بچه‌های زیر ۷ سال را از نظر آمادگی درس می‌داد پدرم با ایشان صحبت کردند گفت اگر اجازه بدهید پسرم چندی در خدمت مکتب شما باشند ایشان هم با من کردی صحبت کرد لطف کردند ما را پذیرفتند آمادگی کلاس اول را از نظر آشنایی آغاز کردیم هر روز ساعت ۸ قبل از آمدن بچه‌ها من سر کلاس حاضر و خیلی علاقمند بودم. روزها پشت سرهم می‌گذشت من مرتب سر کلاس آقای شیخ کاظم حاضر می‌شدم بعد از چند مدت پدرم وضع درسی مرا از ایشان سوال می‌کند. شیخ کاظم می‌گوید با اینکه زبان فارسی و ترکی را نمی‌داند ولی از نظر من بسیار خوب است شما فقط شب‌ها مدت نیم ساعت با ایشان کار بکنید خیلی پیشرفت خواهد کرد. پدرم هر شب به مدت نیم ساعت با من کار درسی داشت شیخ کاظم از آغاز به پدرم گفته بود مبادا عصبانی باشید پسر شما در روستای کردستان بزرگ شده کاملاً يك کردبچه به تمام معنی می‌باشد. آرام رفتار کنید حافظه درسی او خوب است در هر صورت مواظب خودتان باشید دیگر سفارش نمی‌کنم. پدرم هر روز کتاب الفبا را از من سوال می‌کرد جواب می‌دادم شکل‌های کتاب را از من می‌پرسید بیشتر به فارسی جواب می‌دادم گاهی به لهجه کردی جواب می‌دادم که پدرم دست روی شانه‌ام می‌گذاشت می‌گفت آفرین حالا اسم این شکل را به فارسی بگو و می‌گفتم.

يك روز بعد از ظهر بود فریده خانم همسر استوار خدابنده که از دوستان نزدیک مرحوم مادرم بودند به منزل ما آمد به پدرم گفت اطلاع دارید استوار خدابنده به مدت ۲۰ روز به مأموریت اعزام شده است من شب‌ها تنها هستم بچه‌ها کوچک هستند اگر اجازه بدهید در این مدت همایون نزد من باشد از طرفی من تنها نباشم و ضمناً به او مرتب ترکی و فارسی را یاد می‌دهم از نظر درسی هم کمکش می‌کنم. پدرم خوشحال شد گفت فریده خانم واقعاً محبت بزرگی در حق من انجام می‌دهید خدا از شما راضی باشد. پدرم گفت کتاب وسایل خود را جمع کنید با فریده خانم بروید. من هم خیلی خوشحال شدم کتاب‌ها را گرفتم با فریده خانم رفتیم.

در منزل فریده خانم نشسته بودیم فریده خانم گفت همایون جان من و مرحوم مادرت بتول خانم مانند دو خواهر بودیم از این به بعد به من خاله فریده بگو گفتم چشم خاله فریده از همان لحظه ایشان را خاله فریده خطاب می‌کردم مثل معروف که می‌گویند:

گر خداوند ز حکمت ببندد دری

ز رحمت گشاید در دیگری

از نظر درسی شب و روز خاله فریده با من تلاش می‌کرد.

یک روز اتفاقی پدرم در منزل بود من و خاله فریده وارد شدیم در حال صحبت بودیم من گفتم خاله فریده پدرم يك دفعه گفت پسر من از این به بعد به خاله فریده، خاله جان بگو شنیدی؟ گفتم چشم خلاصه زمستان سال ۱۳۲۹ به پایان خود می‌رسید من از تاریخ ۱۳۲۹/۱۰/۱۱ در مکتب شیخ کاظم مشغول بودم تا ۱۳۲۹/۱۲/۲۷ در آخر سال از بچه‌های مکتب امتحان به عمل آوردند. پدرم در خصوص من از شیخ کاظم سوال کردند ایشان گفته بود با اینکه همایون مدت ۳ ماه مشغول بوده در نتیجه از بچه‌هایی که ۶ ماه هم‌کلاسی بودند تا اندازه‌ای بهتر است پدرم در جواب ایشان گفته بود هدف من آشنائی همایون با کلمات فارسی و يك نوع آمادگی برای مدرسه که در آینده مشکل نداشته باشد و با روحیه خوب ادامه بدهد. بهار سال ۱۳۳۰ فرا رسید در تاریخ ۱۳۳۰/۱۱/۱۰ ایام نوروز پدرم به درجه استواریکمی رسیده بود منزل ما رفت و آمد دوستان و درجه‌داران ژاندارمری ادامه داشت من و بچه‌ها مرتب عیدی می‌گرفتیم و خوشحال بودیم. بعد از کمی رفت و آمد من در اداره ژاندارمری از نزدیک خدمت پدرم را شاهد بودم تا اندازه‌ای فهمیدم از نظر کار اداری با سواد و با تجربه بود و مشغول آموزش درس فارسی و آیین‌نامه نظامی به تعدادی از درجه‌داران مخصوصاً کلیه ژاندارم‌های یگان ژاندارمری سقز را به عهده داشت خط بسیار زیبایی داشت به طوری که از خانواده‌ها و دوستان نزدیک او شنیدم که مدرک دوم دبیرستان معادل کلاس هشتم را داشتند.

سرانجام کم‌کم با بچه‌های محل آشنا شدم چون به زبان کردی صحبت می‌کردم با من رفتار خوبی داشتند. يك روز یکی از بچه‌ها گفت همایون می‌خواهیم گردو بازی بکنم آشنا هستی؟ چون نژان این بازی را مرتب انجام می‌دادم گفتم می‌توانم بازی کنم. بلافاصله آمدم به خاله فریده گفتم اجازه می‌دهی گردو بازی کنم گفت مواظب باش اشکالی ندارد گفتم خاله جان گردو ندارم درست به خاطر دارم ۵ عدد گردو از خاله فریده گرفتم آماده بازی شدم.

چون در گردو بازی وارد بودم در روستای نژان در باغ کاکا عثمان مرتب مشغول گردو چینی و گردو بازی هم بودیم سرانجام شروع کردیم به بازی کردن بچه‌ها به گردو خیلی اهمیت می‌دادند اصولاً بچه‌های شهر برخلاف بچه‌های روستا با باغ و گردو کمتر سر و کار دارند از این جهت اگر گردوهای خود را می‌باختند خیلی ناراحت می‌شدند چون يك عدد گردو برای آنها خیلی ارزش داشت در نتیجه هر وقت در بازی موفق می‌شدم، ببرم در آخر بازی گردوها را به دوستان پس می‌دادم از این جهت خیلی به من علاقمند شده بودند به من می‌گفتند همایون چرا گردوهای ما را پس می‌دهی می‌گفتم ما باهم دوستیم بایستی همه گردو داشته باشیم. يك روز با خاله فریده در بازار بودم یکی از دوستان کوچک من با مادرش در بازار بود مرا به مادرش نشان داد و گفت مامان این داداشی از دوستان من است هر وقت با او گردو بازی می‌کنم در آخر گردوهای ما را پس می‌دهد خاله فریده گفت همایون عزیزم شما این کار را کردی گفتم بله خاله جان من اگر بازی کنم گردوی بچه‌ها را پس می‌دهم خاله جان گفت واقعاً بچه بتول هستی.

سرانجام تعطیلات ایام عید خاتمه یافت من مجدداً به مکتب شیخ کاظم رفته و به درس ادامه دادم بهار سال ۱۳۳۰ بهار بسیار خوبی بود کم‌کم به آخر بهار نزدیک شدیم در آخر خرداد ماه امتحان بچه‌های مکتب شیخ کاظم شروع شد امتحان من هم تا اندازه‌ای خوب بود پدرم از شیخ کاظم سوال کرده بود وضع من چگونه است ایشان گفته بودند همایون ۵۰ درصد آماده مدرسه می‌باشد شیخ کاظم گفته بود همایون در آستانه ۱۰ سالگی است آقای فتحعلی به هر طریقی است او را به مدرسه بگذارید. نگذارید این بچه در جامعه بی‌سواد بماند پدرم با ایشان گفته به دایه و مادر او خاتون سلما قول داده‌ام نگذارم این بچه در جامعه بی‌سواد بماند و این کار را خواهم کرد. بهار تمام شد تابستان فرا رسید در تابستان خانواده‌های درجه‌داران ژاندارمری قرار گذاشته بودند بعدازظهر هر هفته منزل یکی از خانم‌ها جمع شوند بین خودشان صحبت کنند و خوش باشند گاهی هم یکی از خانم‌ها از قرآن و دعا برای آنها صحبت می‌کردند هر کس سوال داشت جواب داده می‌شد.

خلاصه یکی از جمعه‌ها نوبت نامادری من مامان خانم بود که خانم‌ها در منزل ما جمع شوند بعدازظهر همه آمدند خاله فریده هم آمده بود. نامادری من مامان خانم آمد جلو به من گفت این پول را بگیر برو جلو بازار دو کیلو انگور خوب بخر زود برگرد در همین موقع خاله فریده متوجه شد به من گفت

همایون جان انگور فروشان داخل میدان نیستند چون میدان تعطیل است بیرون میدان توقف می‌کند سریع برگردید.

جلو میدان رسیدم یکی از انگور فروش‌ها مامان خانم را می‌شناخت انگور خریدم بلافاصله برگشتم انگور را تحویل مامان خانم دادم انگورها به‌علت کوچکی پاکت یکی دو خوشه از انگورها کمی نرم شده بود بعد از چند لحظه مامان خانم مرا صدا کرد گفت مگر تو کور بودی این چیه خریدی بدون اینکه کسی متوجه بشود يك سیلی محکم به صورت من زد به‌خدا قسم به یاد دارم. آتش از صورت، چشم و گوشم برخاست، چنان صدایی کرد که همه خانم‌ها مخصوصاً خاله فریده متوجه شدند من گیج شدم و به دیوار تکیه دادم به زمین افتادم از چشمم اشک جاری شد و سردرد بدی گرفتم. به‌طوری‌که صورتم کاملاً سرخ شده بود چون مامان خانم کوتاه قد بود ولی دست‌های چاق و سنگینی داشت با يك سیلی کار مرا ساخت در این موقع خاله فریده فهمید و خود را به من رساند و خانم‌های دیگر هم متوجه شدند همگی گفتند قمری خانم چه کار کردی دستت بشکند خودتان بچه دارید چرا از خدا نمی‌ترسید تو يك مادری خانم‌ها گفتند ما نه انگور را می‌خوریم نه در چنین جلسه‌ای شرکت می‌کنیم از این به بعد هم منزل شما نخواهیم آمد. شما حق نداری در جلسه‌های ما شرکت کنی. با خداحافظی همگی منزل را ترك کردند چون بیشتر خانم‌ها مرحوم مادرم بتول را می‌شناختند. سپس خاله فریده جلو آمد گفت چه شد گفتیم خاله جان سرم و صورت و گوشم درد می‌کند فریده در حالی که گریه می‌کرد زیر لب می‌گفت بتول جان کجا هستی. دست ایشان را گرفتم آرام آرام به‌طرف منزل خاله فریده روانه شدیم جلسه خانوم‌ها خاتمه یافت.

سرانجام وارد منزل خاله فریده شدیم. بچه‌های خود را جابه‌جا کرد آسمان و زمین دور سرم می‌چرخید مخصوصاً سر و گوشم عجیب درد می‌کرد. تاکنون چنین سیلی نخورده بودم و دچار چنین بلایی نشده بودم خلاصه صورتی که جایگاه بوسه‌های مادرانه مادرم خاتون سلما بود، اولین ضربه کاری را امتحان کرد به‌طوری‌که وجود مرا تکان داد. خاله فریده دید ناراحت هستم با دستمال و آب گرم سرو صورت مرا پاک کرد. خاله فریده متوجه خون داخل دهان من شد دقت کرد دید یکی از دندانهای سمت راست دهان من خونریزی دارد به‌خاطر دارم گفت کمی آب نمک درست می‌کنم همایون داخل دهان خود را بشورید تا خونریزی قطع شود. فردا شما را با پدرت به دکتر بهداری پادگان سقز ببریم امکان دارد دندان شما شکسته باشد. به یاد دارم آن شب یکی از سخت‌ترین شب‌های زندگی من بود غروب همان

روز پدرم از اداره به منزل برمی‌گردد از نبود من سوال می‌کند برادر کوچکم سید عباس می‌گوید بابا، مامان داداش همایون را زد داداشی با خاله فریده رفتند. پدرم شب به منزل خاله فریده آمده من به علت سردرد شدید خواب بودم پدرم سوال می‌کند خاله فریده جریان را از اول برای پدرم تعریف می‌کند می‌گوید آقا فتحعلی اگر شما با خانم درباره این موضوع بگو بگو بکنید کار همایون دشوارتر می‌شود تقاضا می‌کنم قمری خانم را نصیحت کنید. پدرم قبول می‌کند می‌گوید فردا همایون را آماده کنید ببرم بهداری پادگان سقز، کمی از شب گذشته بود خاله فریده مرا از خواب بیدار کرد گفت کمی غذا بخورید دیدم دندان سمت چپ من درد دارد به هر صورت مقداری غذا و چای خوردم خاله فریده گفت اگر حالت خوب است می‌خواهم با شما صحبت کنم گفتم خاله جان نگران نباشید تا اندازه‌ای خوب هستم و آماده شنیدن صحبت شما هستم. خاله فریده گفت تا جایی که من اطلاع دارم پدرت و مادرت مرحوم بتول در شهر مرزی مریوان کردستان بودند به علت‌های که ما هم نمی‌دانیم فوت می‌کند شما سه برادر بودید جمشید، پرویز، همایون، چند سال پیش پرویز به‌طور ناگهانی چندتا زخم کوچک در سر او پیدا شد زن‌های قدیمی می‌گفتند کچلی گرفته است در آن زمان بنا به گفته خانم‌های قدیمی بیماری کچلی وجود داشت همسایگان به قمری خانم توصیه می‌کنند يك روز در میان سر پرویز را با آب گرم شسته و مقداری کم گوگرد روی زخم بمالید مواظب باشید گوگرد زیاد نباشد در هر صورت مامان خانم اشتباه کرده و مقدار زیادتری گوگرد میمالد پرویز بیهوش می‌شود پدرت بلافاصله او را به بهداری پادگان برد پرویز در بیمارستان خون بالا می‌آورد دکتر پادگان بعد از معاینه کامل می‌گوید به علت زیادتی گوگرد مغز بچه متلاشی شده و پرویز بعد از چند دقیقه فوت می‌کند قبر او در قبرستان سقز می‌باشد.

برادرت جمشید و خواهرت فخری در آذربایجان شهرستان خوی هستند نزد عمو لطفعلی خان زندگی می‌کنند سرانجام خاله فریده خلاصه‌ای از زندگی گذشته مرا گفت کاملاً درست بود صبح همان روز با پدرم و خاله فریده به بهداری پادگان رفتم مدتی بعد دکتر آمد مرا دید گفت ضربه کاری به صورت بچه خورده است جریان چه بوده؟ پدرم ناچاراً يك جواب به دکتر داد دکتر گفت مقداری دارو برای دندان ایشان نوشتم يك قطره چکان برای گوش اگر موثر نشد بایستی دندان را بکشید. بعد از دریافت دارو به طرف منزل حرکت کردیم در بین راه پدرم گفت چه شد او را نگاه کردم از ترس مامان خانم هیچ نگفتم پدرم آرام آرام به خاله فریده می‌گفت این زن با همایون نخواهد ساخت پرویز را کشت اگر کوتاهی بکنیم

مواظب نباشیم همایون را هم خواهد کشت. خاله فریده گفت فتحعلی خان بایستی شب و روز چشم از همایون برنداری از بهداری پادگان سقز آمدیم پدرم گفت فریده خانم همایون تا پایان ماموریت خداینده نزد شما باشد خاله فریده گفت همیشه می‌خواهم همایون را داشته باشم از فرزندان خودم بیشتر او را نگهداری می‌کنم به خصوص در چنین وضعی قرار گرفته پدرم گفت خدا از شما راضی باشد خلاصه مشغول خوردن داروها و استراحت بودم.

در هر صورت کم‌کم به آخرین ماه تابستان شهریور نزدیک می‌شدیم اسم‌نویسی‌ها برای مدرسه کم‌کم در حال شروع شدن بود.

بعد از چند روز و آخر شهریور ماه بود پدرم گفت لباس بیوش برویم مدرسه شناسنامه مرا گرفت عازم مدرسه حکمت شدیم، به‌خاطر دارم وارد دفتر شدیم پدرم شناسنامه مرا به مدیر دبستان آقای صادقی که انسان با شخصیتی بود داد شناسنامه مرا نگاه کرد گفت آقای فتحعلی خودتان بهتر می‌دانید محصل سال اول ابتدایی بیشتر از ۷ سال نباید باشد فرزند سرکار در آستانه ۱۰ سالگی است. پدرم گفت جناب مدیر شما دستور دهید چه کار باید انجام بدهم. پدرم از قرار معلوم جریان مرا برای مدیر جناب صادقی تعریف می‌کند آقای صادقی خیلی متأثر شده به پدرم می‌گوید فتحعلی خان همایون از امروز جزو شاگردان کلاس اول من است هر شناسنامه‌ای دارای ۷ سال به‌نام همایون باشد من قبول دارم بنا به گفته شما هدف ما این است نگذاریم این بچه از تحصیل محروم باشد بروید به فکر شناسنامه جدید باشید من منتظر هستم.

من سر کلاس بودم که پدرم يك شناسنامه دیگر به‌نام سید احمد شاملو متولد ۱۳۲۲ تهیه به جناب مدیر آقای صادقی تحویل می‌دهد من در حیاط مدرسه با بچه‌ها مشغول بودیم پدرم مرا دید گفت زود بیا دفتر وارد دفتر شدم سلام کردم جناب صادقی دست روی شانه من گذاشت گفت پسرم همایون از این به بعد شما در مدرسه احمد شاملو هستی ولی در منزل همایون سابق شنیدی چه گفتیم؟ پدرم قبلاً به من گفته بود آقای صادقی مدیر هرچه گفت شما بگو بله قربان منم در جواب آقای مدیر گفتم بله قربان جناب مدیر گفت آفرین پسر با انضباطم. هرکاری در مدرسه داشتی بیا نزد من از هیچ چیزی هم ناراحت نباشید بروید سرکلاس.

سرانجام از تاریخ ۱۳۳۰/۷/۱ من در مدرسه احمد بودم در منزل و نزد دوستان و آشنایان همایون، در نتیجه می‌توان گفت يك نفر با دو شناسنامه تا مدتی برای من مشکل بزرگی بود یکی مرا احمد صدا

می‌کرد یکی دیگر همایون بالاخره اسم احمد برای همه عادت شده بود من در مدرسه و مدارك احمد بودم و این هم به‌طور ثابت جا گرفت ولی در منزل همایون بودم در همین فاصله با زحمات خاله فریده سردرد و گوش درد من خیلی بهتر شد خاله فریده تا کلاس چهار درس خوانده بود به قرآن هم آشنایی داشت شب‌ها بیشتر با من کار می‌کرد املاء می‌گفت حساب به من یاد می‌داد روز به روز پیشرفت داشتم. خاله فریده می‌گفت هرچه بیشتر مشق بنویسی درس را بهتر یاد می‌گیری مرتب کتاب را رونویسی می‌کردم و شمارش اعداد به من یاد می‌داد بایستی بگویم در چنین موقعیتی هستی و امید من به یاری خداوند خاله فریده خانم بود همیشه می‌گفت اگر مادرت بتول نیست من هستم هیچ نگران نباش من دعاگو این خانم بزرگوار هستم.

نزدیک به دو ماه از شروع مدرسه گذشته بود تقریباً تا اندازه‌ای همه چیز عادی شده بود. آقای معلم ما گفته بود اگر کسی شما را صدا می‌کند می‌گویید (من) و اگر حاضر غائب می‌کنید می‌گوید (حاضر) آقا معلم گفت بچه‌ها شنیدید همگی با صدای بلند گفتیم بلی، در میان بچه‌ها من به‌علت قد و قامت، آخر کلاس نشسته بودم وقتی با صدای بلند گفتم بله صدای من کمی وضع کلاس را برهم زد آقا معلم آمد به من گفت پسر من چون شما نسبت به بچه‌ها بزرگ هستی صدای شما هم مثل بچه‌ها باشد گفتم بله قربان در همین موقع آقای مدیر وارد کلاس شدند بعد از چند لحظه کلاس را نگاه کردند و به قسمت آخر کلاس رسید گفتند احمد شاملو من بلافاصله گفتم «من» گفت بیا جلو تخته سیاه سریع رفتم جلو تخته سیاه ایستادم آقای مدیر چند الفبا و چند شکل و چند عدد حساب از من سؤال کردند تا اندازه‌ای جواب درست دادم.

آقای مدیر گفتند می‌توانی بنویسی (آب) گفتم بله کلمه آب را نوشتم ولی تا اندازه‌ای درشت نوشتم آقا مدیر گفت حالا کمی کوچکتر بنویس و من کوچکتر نوشتم گفتند احسنت خوب است چون با پدرم به‌طور کلی صحبت کرده بود دست روی سرم کشید گفت پسرم سردرد و دندان درد نداری گفتم نه قربان آقای مدیر از آقا معلم تشکر کردند و گفتند هر وقت دیدی ایشان ناراحتی دارند سریع به دفتر برسانید آقا معلم گفتند من معلم شما هستم سرکلاس هر ناراحتی داشتید به من اطلاع بدهید به‌خاطر دارم معلم ما بسیار تمیز و لباس‌های شیک می‌پوشید بسیار آدم با ادب، اصلاً سر کلاس عصبانی نمیشد و کسی را تنبیه نمی‌کرد فارسی را خوب حرف می‌زد و لهجه گردی نداشت به‌طوری‌که پدرم می‌گفت اهل شیراز

بودند. خلاصه چند روزی گذشت ماموریت آقای خدابنده خاتمه یافت و من به منزل بازگشتم خاله فریده گفت نگران نباشید ما از دور مواظب هستیم با پدرت کاملاً صحبت کردم، سرانجام من با وسایل به همراه خاله فریده وارد منزل شدیم خاله فریده با نامادری من احوالپرسی کرده رفتند، بعد از ظهر مامان خانم گفت چراغ زنبوری را به آقا غلام چراغ ساز دادم تعمیر کنه، داخل بازارچه کنار رودخانه با ما آشنا و ترك مراغه است چراغ را بگیر و بیار. بلافاصله رفتم از مغازه‌دار پرسیدم مغازه استاد غلام را پیدا کردم چراغ را دیدم ولی استاد غلام مغازه نبود از مغازه کناری سوال کردم گفت پسرم گرفتاری داشت تا چند دقیقه دیگه بر میگردد. متأسفانه نیم ساعت طول کشید ایشان آمدند نشانه دادم گفتم پسر قمری خانم هستم گفتند به‌خدا گرفتاری داشتم پسرم ببخشید بنشینید تا چند دقیقه دیگه آماده می‌کنم گفتم زود باشید هوا تاریک می‌شود تا چراغ را آماده و آزمایش کند هوا کمی تاریک شد چراغ را گرفتم گفتم مادرم گفت خودم بعداً حساب می‌کنم.

استاد غلام گفتند مهم نیست سریع بروید من بدو آمدم منزل ولی متأسفانه هوا کمی تاریک شده بود خلاصه وارد منزل شدم مامان خانم گفت کجا بودی چرا دیر کردی تا خواستم جریان را توضیح بدهم اجازه نداد چراغ را داداش غلامعلی در جای مخصوص گذاشت و روشن کرد بعد از چند لحظه با حالت عصبی به من گفت این مدت دیر کردی کدام گورستان بودی دنبال بازی؟ گفتم من داخل مغازه آقا غلام بودم ایشان گرفتاری داشتند نبودند همسایه استاد غلام به من گفت باور ندارید بروید پرسید به‌خدا من مقصر نیستم در هر صورت برادرم را صدا کرد يك كمر بند قدیمی چرمی را به او داد گفت محکم بزن اگر زنی خودم می‌زنم و بدجور می‌زنم برادرم کمر بند را گرفت اشاره کردم گفتم بزن دیدم برادرم نمی‌زند فهمیدم به هر طریقی بود اشاره کردم بزن با نگاه به او فهمید گفتم سرو صورت مرا مواظب باش.

مامان خانوم فهمید کمر بند را از دست برادرم گرفت، گفت هر وقت تو را برای انجام کاری فرستادم زود برمی‌گرددی کاری می‌کنم دیگر فراموش نکنید. به‌خاطر دارم مامان خانم بین حرف‌ها کمر بند را دور سر خود می‌چرخانید بر روی سر و صورت من وارد می‌ساخت تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم با دو دست جلو ضربات کمر بند را گرفته و مواظب سر و صورت خود باشم در اثر ضربات وارده ناخن انگشت بزرگ دستم شکست درد شدیدی تحمل می‌کردم ولی سر و صدا نمی‌کردم. در این موقع برادر کوچک من سید عباس در حال گریه سر و صدا راه انداخت تا اینکه یکی از خانم‌های همسایه بیرون آمد مرا از دست

این خانم جلاد نجات داد. تمام وجود من می‌سوخت خودم را بیرون رساندم و کنار دیوار نشستم آرام آرام گریه می‌کردم. خانم همسایه جلو آمدند سوال کرد گفتم به خاله فریده اطلاع بدهید. مگو ایشان از دوستان نزدیک خاله فریده است من نمی‌شناختم. درست به‌خاطر دارم این خانم مانند یک دختر جوان خود را جمع کرد مانند یک دونه به‌طرف منزل خاله فریده می‌دوید وارد منزل خاله فریده شد خوشبختانه استوار خدابنده نیز منزل بودند خانم جریان را به خاله فریده گفته مامان خانم این پسرگُرده را خیلی زده بیرون از منزل کنار دیوار نشسته است خاله فریده از آقای خدابنده اجازه گرفته سریع دو نفری به‌طرف من آمدند ناخن دستم سیاه شده بود درد شدیدی داشت، به خاله فریده نشان داده گفتم دستم خیلی درد دارد چیکار کنیم به‌طرف منزل خاله فریده راه افتادیم خاله بین راه به من گفتند این خانم، خانم یزدانی هستند مرحوم مادرت بتول را دیده و می‌شناسد. بعد از چند لحظه وارد شدیم سلام کردیم آقای خدابنده مانند فرزند خودشان با من برخورد کرد.

گفت پسرم خدا بزرگ است این روزها خواهد گذشت خدا به‌داد این خانم و گناهان او خواهد رسید. پدرم برای بازدید چند پاسگاه زاندارمری به اطراف سقز رفته بودند آمدند استوار خدابنده به خاله فریده می‌گوید در یک جلسه یکی از خانم‌ها با مامان خانم صحبت کند و این کینه و نفرت را از قلب این خانم بیرون کنید اگر نشد خودم شخصاً با استوار صحبت می‌کنم.

پدرم برای دیدن استوار خدابنده به منزل آنها آمد منم آنجا بودم خاله فریده بعد از کمی صحبت احوالپرسی یک دفعه پدرم متوجه دستم شد گفت چه شده من چیزی نگفتم بلافاصله خاله فریده جریان را برای پدرم تعریف کرد و گفت قلاب کمر بند ناخن دست همایون را بریده و ناخن سیاه شده است یا باید کشیده شود یا به مدت زمان خودش بهبود یابد آقای خدابنده به پدرم گفت هردو همکار هستیم در غربت انجام وظیفه می‌کنیم منزل من و شما ندارد ولی دارم عرض می‌کنم اگر مواظب این بچه نباشید مانند پرویز به دلیل‌های مختلف از بین خواهد رفت فتحعلی خان من گفتم فردا جای حرف نباشد، پدرم گفت خدابنده واقعاً درست گفتمی فرزندم پرویز به قتل رسید ولی به‌یاری خداوند نخواهم گذاشت همایون از بین برود این بچه مدت ۱۰ سال آواره و سرگردان بوده بایستی فکر اساسی بکنم. خاله فریده گفت شما هستید خدابنده هست در حضور شما اگر اجازه بدهید ما چند نفر از زن‌ها با این خانم صحبت کنیم معلوم کنیم قصد قمری خانم چیست.

خلاصه همان شب با پدرم به منزل برگشتم برادران دور مرا گرفتند مخصوصاً سید عباس که خیلی دوست داشتنی بود آمد جلو گفت آقا جان دست داداش همایون زخم شد دیدی؟ پدرم سر صحبت را با مامان خانم باز کرد گفت شما مادر هستی بچه داری خدا را در نظر بیار از خدا ترس داشته باش خانم اگر فکری کنی در اصل من مقصر هستم نه این بچه کمی بزرگواری داشته باشید من در طول صحبت پدرم به مامان خانم نگاه می‌کردم کوچکترین توجهی به صحبت پدرم نداشت موقع خواب رسید همه جابه‌جا شدند به پدرم گفت همایون بلند قد است زیر کرسی نخوابد شب منقل آتش را برمی‌گرداند پدرم گفت قد بلند کوتاه ندارد بچه‌ها به پدرم می‌گفتند آقا جان من هم گفتم آقا جان من کنار می‌خوابم برادرم سید عباس گفت آقا جان من نزد داداش همایون می‌خوابم پدرم حریف این خانم نشد دو عدد پتو پشمی زرد رنگ که مخصوص مأموریت پدرم بود را یکی زیر پهن کرد و یکی رو کشیدم سید عباس دست بردار نبود پدرم دستی روی سر عباس کشید آرام گفت پسرم شما کوچک هستی سرما می‌خوری این برادرت از روز اول به بدبختی عادت دارد تو در جای خودت راحت بخواب همان طوری که گفتم خاله فریده از پدرم و استوار خدابنده اجازه گرفت در جلسه خانم‌ها جریان من و مامان را مطرح کند خوشبختانه جلسه منزل خاله فریده بود خاله فریده برخلاف جلسه‌های پیش از چند خانم باسواد از جمله خانم یزدانی که همسرشان گردی سقزی بودند از طرفی ایشان بازاری بودند با کلیه درجه‌داران ژاندارمری و خانواده‌های آنها با تعدادی از خانواده‌ها رفت و آمد داشتند در جمع ۵ نفر از خانم‌ها در جلسه حاضر می‌شوند خاله فریده به خانم یزدانی که خانم باسواد و قرآن خوانی بودند جریان را تعریف کرد می‌گوید با مامان خانم هرطوری دوست دارید درباره همایون صحبت کنید ما در اختیار شما هستیم همه خانم‌ها با مامان خانم در جلسه نشستند خانم یزدانی به او می‌گوید اولاً خوش آمدی من از طرف دوستان که همه مادر هستیم و بچه‌های کوچک و بزرگ داریم خواستیم با هم راجع به گرفتاری شما و فرزند تازه وارد شما همایون صحبت بکنم جریان درگیری شما با این پسر چیست؟

خانم یزدانی می‌گوید ما این چند سال چیزی از شما ندیدیم شما خانم مهربان بچه دوست در غیاب آقا فتحلی به خوبی زندگی خودت و بچه‌ها را جمع جور می‌کنی من اصلاً باور نمی‌کنم شما چنین خانمی تند و عصبانی باشید من مانند یک خواهر می‌خواهم از زبان خودتان بشنوم جریان چیست این خانم‌هایی که اینجا نشسته اند جز خواهران خودمان هستند. آنچه که به نظر شما می‌رسد بفرمائید صد در صد من و

خواهران این گرفتاری را با امید خدا حل خواهیم کرد، هرچه درد و دل داری بگو من و خانم‌ها گوش می‌کنیم. بعد از صحبت‌های خانم یزدانی مامان خانم گفت صحبت کردی من گوش کردم حال من صحبت می‌کنم شماها گوش کنید امیدوارم از صحبت‌های من ناراحت نشوید خانم یزدانی می‌گوید اصلاً هیچ کس ناراحت نخواهد شد چرا هر گرفتاری یک راه‌حلی دارد ما دنبال راه حل هستیم بفرمایید، مامان خانم می‌گوید در طول صحبت من کسی از من سوال نکند که صحبت‌ها را فراموش می‌کنم در آخر هر کس سوال داشت جواب خواهیم داد.

مامان خانم بعد از چند لحظه گفت خانم‌ها همان‌طوری که اطلاع دارید، من همسر اول استوار فتحعلی هشتم، ۱۶ سال پیش فتحعلی برای مأموریت به طرف شهر ماکو و شهر پلدشت آذربایجان اعزام شد من و دخترم فخری و پسرم غلامعلی در شهر مرند منزل پدرشورم تیمسار حبیب‌الله خان بودیم البته دخترم ۷ ساله و پسرم ۵ ساله بودند مدتی بود از فتحعلی خبری نداشتم یک دفعه اطلاع پیدا کردیم فتحعلی با خانمی به نام بتول که مادر همایون باشد ازدواج کردند بدون اینکه من و خانواده پدری او اطلاع داشته باشد. از طرفی همه می‌دانید من اهل شهر سیاه چشمه آذربایجان غربی هستم به علت‌های مختلف با دو بچه نمی‌توانستم نزد پدر و مادرم برگردم در نتیجه ناچار شدم منزل پدر شورم بمانم مانند یک کارگر در منزل، بچه‌ها را نگهداری بکنم و تمام کار منزل و حتی پختن غذا را نیز به عهده گرفتم ای خانم‌هایی که اینجا نشستید من در شبانه روز یک ساعت خواب نداشتم روزگار آن چنان برای من سخت می‌گذشت چندین بار می‌خواستم خودکشی بکنم ولی به خاطر دو طفل کوچک خود گذشتم. چند سال گذشت از فتحعلی اطلاعی نداشتم به خاطر دو بچه در کنار آشپزخانه اتاق کوچکی مانند زندان زندگی می‌کردم مامان خانم گفته بود شما خانم محترم که در این مجلس نشستید قضاوت بکنید با اینکه خانواده فتحعلی جزء خانواده‌های سرشناس مرند بودند اما کسی باور نمی‌کرد که من بخت برگشته عروس این خانواده باشم. روزگار من به سختی می‌گذشت تا اینکه یک روز متوجه شدم نامه‌ای به دست پدرشورم تیمسار حبیب‌الله خان شاملو رسیده به من گفت فتحعلی تا چندی دیگر خواهد آمد از قرار معلوم همسرش بتول خانم موقع زایمان فوت کرده بایستی فتحعلی بیاید تا بدانیم جریان از چه قرار است روزها و شب‌ها پشت سرهم می‌گذشت. این عمر من بود به خاکستر تبدیل می‌شد. سرانجام بعد از چند سال

سروکله فتحعلی پیدا شد گویا عزا دار به نظر می‌رسید سرانجام به حضور تیمسار حبیب‌الله خان پدر شوهرم رسید معلوم شد بتول خانم همسر دوم فتحعلی سر زایمان به علت خونریزی شدید فوت نموده است.

من و مادر شوهرم بیوک خانم (خانم بزرگ) نشسته بودیم تیمسار حبیب‌الله خان سؤال کرد فتحعلی بگو کجا هستی وضع زندگی خودت و بچه‌ها در چه حال است فتحعلی گفت بعد از حادثه از میوان شهر مرزی منتقل شدم به شهر کوچک دیواندره مرحوم بتول هم در آنجا دفن گردید. تیمسار سؤال می‌کند بچه‌های آن مرحوم چه شدند چکار کردی فتحعلی در حضور تیمسار گفت: پرویز و جمشید نزد خانواده همکاران آذربایجانی هستند. سپس گفت همایون کجاست؟ بچه آخری در کنار کنتری خوابیده بود به علت رفت و آمد زیاد کنتری آب جوش از بالای چراغ افتاد قسمتی از بدن همایون مخصوصاً قسمت پای چپ به‌طور کامل سوخت فتحعلی در این موقع گریه کنان روی صندلی نشسته بود تیمسار در این وضع خیلی ناراحت شد به فتحعلی گفت آن قدر پول خرج کردم که شما به مدرسه نظامی افسری استخدام شوید ولی سر از درجه‌داری در آوردی این وضع زندگی تو هیچ سروسامانی ندارد، بیوک خانم گفت تیمسار در این موقع عصبانی نباشید لطفاً راهنمایی بفرمایید تیمسار گفت خانم کاری نمانده تا من راهنمایی کنم مجدداً تیمسار گفتند بالاخره همایون چه شد فتحعلی گفت همان طوری که گفتم از چند قسمت بدن به شدت سوخت، سریع او را به بهداری بردم بعد از مداوای اولیه به یکی از آشنایان همکار که اهل روستای نژان سندانج بود به نام کاکا محمد و خاتون سلما که زن و شوهر بودند موقتاً تحویل دادم تا بعداً بتوانم فکری در این مورد بکنم یک دفعه تیمسار ناراحت شد گفت دیوانه چه کار کردی این شد زندگی! بچه‌ای که تمام اعضای بدن او سوخته تحویل دو نفر روستایی بدبخت‌تر از خودت دادی فعلاً روستاهای ما نه دارو دارند نه حکیم چطور به خودت این اجازه را دادی یک طفل سوخته بی مادر را تحویل آنها بدهی دیگر با شما کاری ندارم تیمسار داخل اتاق خود رفت و اجازه ورود نداد.

فردای همان روز بیوک خانم مقداری پول به من داد اتفاقاً هوا خوب بود ما وسایل را جمع کردیم به هر ترتیب بود صبح اول وقت حرکت کردیم ساعت ۱۱ شب وارد پاسگاه دیواندره شدیم بعد از مدتی فریده خانم که اینجا نشسته‌اند در جریان کامل هستند شب در منزل ایشان بودیم صبح زود به اتفاق خانواده‌های درجه‌داران که مرا می‌شناختند، از جمله فریده منزل را آماده کردیم. پرویز و جمشید نزد

فریده خانم بودند. خلاصه مدت یکسال در پاسگاه دیواندره بودیم بعد از یکسال فتحعلی به اداره ژاندارمری سقز منتقل شد.

بعد از مدتی فریده خانم هم به سقز آمدند استوار خداینده نیز به خاطر اینکه فتحعلی به سقز منتقل شد ایشان هم انتقالی گرفتند. در سقز بودیم که چند زخم کچلی عمیق در سر پرویز پیدا شد بلافاصله به بهداری پاسگاه سقز بردیم دکتر گفت زخم‌های سر این بچه چرکی شده بایستی مرتب مداوا شود سرانجام سر پرویز را اصلاح کردیم تا زخم‌ها کاملاً مشخص گردد. دکتر گفت يك قوطی روغن مخصوص درست کردم گفت هر روز سر بچه را بشوید بعد از خشك کردن روغن را آرام به محل زخم‌ها بمالید بعد از يك هفته بیاورید نتیجه را ببینیم. دکتر مجدداً پرویز را دید گفت مرتب ادامه بدهید يك هفته گذشت زخم‌ها کم کم خشك شوند. روزی یکی از زنان قدیمی را که همسایه ما بود مرا دید سوال کردم چه کار بکنم این زخم‌ها زودتر خشك شود می‌ترسم بچه‌های دیگر هم آلوده شوند. می‌گویند کچلی واگیری دارد خلاصه به من گفت: بعد از شستشوی سر بچه مقدار گوگرد را با روغن مخلوط کنید آرام روی زخم‌ها بمالید من این کار را انجام دادم. پرویز نزدیک غروب آمد منزل گفت می‌خواهم بخوابم. گفتم زود است بعداً بخواب. رفت گوشه اتاق آرام خوابید. شب فتحعلی آمد گفت پرویز در چه حال است؟ گفتم خوابیده فتحعلی او را دید چیزی نگفت. بعداً فهمیدیم پرویز در بیهوشی کامل بوده است. صبح زود او را بیدار کردیم پرویز نیمه جان بود. فتحعلی از اداره رسید او را بغل کرد. پرویز یکی دوبار آقا جان آقا جان گفت در نتیجه سریع او را به بهداری پادگان رساند. دکتر بعد از معاینه گفت بچه را چکار کردید؟ پرویز یکی دوبار عطسه کرد یکدفعه خون بالا آورد. دکتر گفت بو از کجاست؟ زخم‌ها را که نگاه کرد گفت چه کسی گوگرد روی زخم‌ها مالیده؟ این دستور را چه کسی داده؟ آقای فتحعلی به پدرم می‌گوید گوگرد مغز بچه را متلاشی کرده. در همین موقع دکتر در حال معاینه بود که پرویز بعد از چند حرکت فوت کرد. دکتر گفت فوت بچه را بنویسید به علت پاشیدن گوگرد روی زخم اتفاق افتاد. سرانجام پرویز را در قبرستان سقز که بالای يك تپه قرار دارد دفن کردیم در همین موقع خانم‌های حاضر در جلسه آواز ماتم را می‌خواندند در حال گریه می‌گفتند بتول کجا هستی؟ يك پسر فوت کرد یکی هم در روستا و بیابان کردستان آواره شده است. رحمت خدا بر شما باد!

خاله فریده که خود در مجلس بود می‌گفت مجلس بسیار زیبا و عرفانی بود. سرانجام بعد از صحبت‌های مامان خانم، خانم‌ها که در جلسه حضور داشتند می‌گویند مامان خانم حالا ما می‌خواهیم

راجع به همایون با شما صحبت بکنیم. شما صحبت‌های خودتان را گفتید. چه کاری بایستی انجام بدهیم تکلیف همایون با شما روشن شود.

مامان خانم با صدای بلند گفت: شما خانم‌ها برای آخرین بار گوش کنید مادر همایون که بتول همسر دوم شوهر من باشد ۱۲ سال عمر من را به باد فنا داده و در بدترین شرایط زندگی خود را گذرانده‌ام تا زنده هستم انتقام گذشته را از فتحعلی و فرزندان بتول خواهم گرفت در این موقع خانم یزدانی و خانم فریده می‌گویند مامان خانم شما و همسر شما فتحعلی خان مقصر هستید. بچه‌های بتول بدبخت چه گناهی دارند. یکی از خانم‌های آن جلسه که هرگز اسم ایشان برده نشد از جا برخاست می‌گوید من در این جلسه در دادگاه‌های ایران هر کجا باشد شهادت می‌دهم مامان خانم قاتل فرزند بتول به نام پرویز می‌باشد. نازن دنیا باشم اگر این کار را به پایان نرسانم. بعد از این جریان خانم یزدانی و فریده خانم از پدرم دعوت کرده و درخواست کردند که خواهرم فخری که دختر خیلی مهربان و باهوش بوده از شهرستان خوی برگردد. اگر نشد به خاتون سلما در سنندج بنویسند بیاید و همایون را برابر قانون همراه خود ببرد. بهتر از این است که بچه از بین برود. بعد از چند لحظه پدرم وارد می‌شود. اول از خانم‌هایی که در جلسه زحمت کشیده‌اند سپاسگزاری می‌کند. می‌گوید شما عزیزان من هستید که هر کدام از شماها برای من قابل احترام و جایگاه مخصوص دارید. خانم یزدانی جریان را برای پدرم تعریف می‌کند. پدرم بعد از گفتگو با خانم یزدانی و فریده خانم اظهار می‌دارد بهترین راه این است هر چه زودتر فخری را از خوی برگردانم. این کار درست است. ولی همایون به نژاد بر نمی‌گردد. امروز تلگراف می‌زنم تا دخترم فخری همراه داداشش جمشید حرکت کنند. پدرم در آن جلسه می‌گوید با آمدن دخترم فخری وضع بهتر خواهد شد. چرا که فخری امور کارهای زندگی را به عهده می‌گیرد. از طرفی کاملاً مواظب همایون هم هست. من از این بابت اگر مأموریت دور و طولانی داشته باشم نگران نخواهم بود. خانم‌ها این پیشنهاد شما بزرگواران بسیار به‌جا بود. در این فاصله صحبت پدرم ۴ عدد سیگار پشت سرهم می‌کشد. خانم یزدانی می‌گوید فتحعلی خان بی‌نهایت سیگار می‌کشید. تمام انگشت‌های دست شما زرد رنگ شده در نتیجه مواظب خودتان باشید. پدرم می‌گوید خدا شاهد است اتفاقاتی که به خاطر همایون رخ می‌دهد تمام وجودم را دگرگون ساخته است. از کشیدن سیگار نمی‌توانم خودداری کنم. تا ببینم بعداً چه خواهد شد. آقای خدابنده اطلاع دارید برای بازسازی پرونده‌های پاسگاه ژاندارمری بانه به مدت یکسال به آنجا منتقل

شدم. بایستی پرونده‌های بچه‌ها را از مدرسه بگیرم تا جاده بانه بسته نشده با ماشین اداره حرکت کنم. وگرنه ناچارم با کاروان اسب داران به بانه حرکت کنیم. خلاصه همه چیز فعلاً خاتمه یافت در اواخر آذرماه سال ۱۳۳۰ به طور کامل به طرف بانه حرکت کردیم. موقع رفتن فریده خانم يك نامه به من داد گفت بانه رسیدی این نامه را به خانم عزیزی همسر ژاندارم حیدری می‌دهید. عزیز خانم مامان بتول را می‌شناسد و من در نامه به طور کامل نوشته‌ام که چه کاری باید انجام بدهد. ولی همایون جان گوش کنید پسر من تا اندازه‌ای با مامان خانم در جلسه صحبت کردیم و حتی قسم دادیم با شما سازش اخلاقی داشته باشد. هر چه مامان خانم گفت شما بگویید چشم. هر کاری را گفت اگر توانستید انجام بدهید. اگر نتوانستید بگو مامان نمی‌توانم. در هر صورت خواهرت فخری خواهد آمد. نگران نباش. من نامه‌ای برای فخری خانم خواهرت نوشتم. برو به امید خدا ناراحت نباش. شب درس‌های خود را کاملاً بنویسید و بخوانید. برو خداحافظ شما باشد. خلاصه فاصله سقز تا بانه ۶۰ کیلومتر می‌باشد. به یاد دارم آن روز هوا کمی ابری بود. در تاریخ ۱۳۳۰/۹/۲۲ آذرماه بعد از دو ساعت وارد شهر کوچک مرزی بانه شدیم. کنار اداره ژاندارمری يك ساختمان سه اتاقه وجود داشت. ما ساکن شدیم. بعد از چند لحظه چند نفر از خانم‌های ژاندارم‌ها که دوستان قدیمی مامان خانم بودند آمدند و وسایلی را جابه‌جا کردند ما به طور کامل مستقر شدیم. بعد از دو روز پدرم پرونده من و برادرم سیدعلی را جهت اسم‌نویسی به مدرسه نوبنیاد بانه تحویل و همان روز سر کلاس نشستیم. معلم ما آقای به نام محمد ویسی بودند. فرد بسیار باشخصیت و بزرگوار مرحله اول از من سوال کرد پسر من در سقز تا کجا پیش رفتید. گفتم تا آغاز صفحه اردک. درس اردک را با چند جوجه‌های کوچک نشان می‌داد. یک‌دفعه گفتند پسر بایستی از اول مجدداً دوره کنیم. بعد از چند روز درس ما هم با شاگردان کلاس یکی شد. مدتی گذشت. یک روز خانمی به منزل ما آمدند و با مامان خانم کار داشت. در این فاصله مامان خانم او را خانم عزیزی خطاب کرد. من فهمیدم خانم عزیزی ایشان هستند. رفتم جلو سلام کردم. گفتم من همایون پسر مرحوم بتول خانم هستم. خانم خدابنده نامه‌ای دادند به شما برسانم. نامه را گرفت چون سواد داشت تا اندازه‌ای نامه را خواند. به من گفت همایون جان فعلاً من کار دارم. بعد از ظهر فردا با هم به منزل ما می‌رویم آنجا به طور کامل صحبت می‌کنیم.

زمستان سال ۱۳۳۰ در بانه بسیار جالب بود با خانواده درجه‌داران و ژاندارم‌ها رفت و آمد داشتیم. زمستان کم‌کم به پایان خود نزدیک می‌شد. کلاس درس ما مرتب ادامه داشت. من شب و روز درس می‌خواندم و می‌نوشتیم. به درس و مدرسه بی‌نهایت علاقمند بودم. اواخر اسفند فرا رسید. امتحانات ما شروع شد. نتیجه ثلث اول و دوم عالی و قبول شدیم. پدرم از کتاب فارسی و ریاضی هر چه سوال می‌کرد من جوابگو بودم. پدرم خوشحال شد به من گفت بارک الله بچه‌گُرد من تو همیشه موفق خواهی بود. این را بدان.

عید سال ۱۳۳۱ فرا رسید. اوایل اردیبهشت ماه بود. پدرم گفت عمو لطفعلی تلگراف زده خواهرت فخری همراه جمشید و زن عمو از خوی حرکت کردند خلاصه بعد از سه روز خواهرم و زن عموم و جمشید وارد بانه شدند. برای اولین بار برادرم جمشید جلو آمد گفت همایون آمدی؟ گفتم بله داداش. مجدداً گفت مدرسه شما را قبول کردند یا نه؟ گفتم آقا جان به هر طریقی بود با شناسنامه جدید مرا اسم‌نویسی کرد. خلاصه بعد از امتحانات ثلث اول و دوم من و برادرم سید علی با نمرات خوب قبول شدیم. چند روزی گذشت پدرم با آقای ویسی در خیابان دیدار می‌کنند. و از ایشان تشکر کرده به منزل ما دعوت به عمل می‌آورد. جناب ویسی هم از پدرم تشکر کرده به پدرم می‌گوید آقای شاملو سعی کنید بچه‌ها را وسط سال از این شهر به آن شهر حرکت ندهید از نظر درسی یک بام و دوهوا می‌شوند پدرم اظهار می‌دارد جناب ویسی خدا شاهد است هرگز نخواستم چنین باشد فرمایش جنابعالی کاملاً درست است ولی من نظامی هستم فعلاً وضع ژاندارمری سازمان‌دهی می‌خواهد تا بعداً سروسامان پیدا کند. پدرم می‌گوید من چندین سال است در کردستان خدمت کردم به امید خدا در صدد انتقال به آذربایجان هستم. دیگر بچه‌ها را به هیچ عنوان از شهر و دیار خود تکان نخواهم داد. پدرم با آقای ویسی خداحافظی کرده از هم جدا می‌شوند و پدرم از ایشان تشکر می‌کند. ضمناً قبلاً عرض کردم پدرم به قصد اسم‌نویسی در مدرسه نظامی ارتش در دانشکده افسری به تهران می‌آید ولی به علت عارضه چشمی از معاینه پزشکی مورد قبول قرار نمی‌گیرد ناچاراً در آموزشگاه درجه‌داری تازه تأسیس دوره پهلوی اول استخدام می‌گردد. در این زمینه بعداً مفصل توضیح خواهم داد. فردای آن روز عزیزخانم به من گفتند همایون بعد از ظهر بیا منزل کار دارم. من رفتم نامه را کاملاً خواند گفتم من خاله فریده و مرحومه مادرت بتول خانم را می‌شناختم خوب و تمام عیاری بود. رحمت خدا بر او باد. عزیزم هر کاری داشتید من با تمام

وجودم در اختیار شما هستم. هیچ نگرانی نداشته باشید. بعد از مدتی من فهمیدم عزیزخانم خیلی با مامان خانم نزدیکی دارد بعد معلوم شد عزیزخانم و مامان هر دو اهل شهر سیاه چشمه هستند. و تمام بستگان همدیگر را می‌شناسند. خانم عزیزی بی‌نهایت از مامان خانم حرف شنوی داشت. هر چه می‌گفت قبول داشت.

خواهرم فخری همین‌که وارد بانه شد تمام وضع زندگی را سروسامان داد. همه کار را شخصاً انجام می‌داد. پدر گفت دخترم از این تاریخ همایون در اختیار شما می‌باشد هر کاری داشتید در حد توان بگو برای شما انجام می‌دهد. دخترم همایون برخلاف جمشید و غلامعلی است. در رابطه با همایون مواظب مامان خانم باشید چون کارهایی انجام داده من نگران همایون هستم. خرداد سال ۱۳۳۱ فرا رسید من و برادرم سیدعلی با معدل خوب از امتحانات کلاس اول قبول شدیم. پدرم به پاس زحمات معلم ما جناب ویسی یک شال کمری گردی که خیلی زیبا بود خرید گفت موقع دریافت کارنامه قبولی شال را مؤدبانه تحویل حضور جناب آقای ویسی بدهید.

خلاصه در جمع نشستۀ بودیم زن عمو بیوک خانم به پدرم گفت بچه‌های بتول خانم واقعاً خوب هستند مخصوصاً جمشید تمام کارهای بازار و منزل را انجام می‌دهد و به خواهرش فخری خانم هم کمک می‌کند. از قرار معلوم همایون هم بچه کاری و باهوشی است. عمو لطفعلی یک شب بیشتر نماند. و ایشان را درست و حسابی ندیدیم ولی زن عمو خیلی خانم مهربان و چشم‌های آبی رنگ زیبایی داشت. چند سال پیش تلفن کردم جوایای حال او باشم در سن ۸۱ سالگی بود گفتم زن عمو جان آن چشم‌های آبی رنگ چطور است. گفت همایون جان هنوز همراه من هستند. گفتم خدا را شکر. صد سال زنده باشید. و زن عمو یک پسر به نام حبیب‌الله و یک دختر به نام ثریا داشت. بعد از چند مدتی زن عمو و بچه‌ها بانه را ترک کردند. بعد از چند روزی اواسط تابستان بود پدر یکی از درجه‌داران ژاندارمری در چند کیلومتری شهر بانه باغ زیبایی داشت. از پدرم دعوت کرد روز جمعه با چند خانواده دور هم باشیم. خواهرم و عزیزخانم برای خرید روز جمعه بازار بودند. در این موقع مامان خانم مشغول آماده کردن غذا بود. به یکی از بچه‌ها می‌گوید بطری ترشی را سریع بیاورید. بچه‌ها در حال بازی بودند متوجه نمی‌شوند. مامان خانم پشت سر هم صدا می‌کرد ولی کسی جواب نمی‌داد. یک مرتبه برادرم غلامعلی متوجه شد به من گفت داداش بطری ترشی را به مامان برسانید. ولی کمی دیر شده بود. من سریع بطری را از گوشه حیاط

گرفته به مامان خانم رساندم. تا بطری را گرفت با حالت عصبی فریاد زد چرا دیر کردید؟ تا خواستم بگویم شما به من نگفتی با لبه بطری محکم به پیشانی من کوبید به طوری که پیشانی من شکافته شد و خون تمام اعضای بدن مرا گرفت فریاد کشیدم و افتادم. خواهرم فخری و خانم عزیزی به طور ناگهانی وارد حیاط شدند خواهرم از برادرم غلامعلی سوال کرد جریان چیست یک دفعه مرا گوشه حیاط دید که خون صورت مرا پوشانده و در وضع بدی قرار گرفته خواهرم فریاد کشید گفت عزیزخانم مواظب خونریزی پیشانی همایون باشید چه کار بکنم. برادرم غلامعلی جلو آمد گفت خواهر مامان با بطری همایون را زد. این خدا شناس سرانجام همایون را هم مثل پرویز خواهد کشت. خواهرم گفت تکلیف مامان خانم را روشن خواهیم کرد. عزیزخانم سریع به همراه خواهرم مرا به درمانگاه بانه رساندند. بعد از چند لحظه دکتر آمد گفت بایستی محل شکاف بخیه شود. ولی فعلاً وسیله‌ای نداریم. دور سر ایشان را با باند محکم می‌بندم که شکاف خون را جمع کرده و خونریزی قطع شود. دکتر بعد از پانسمان مقداری قرص داده از درمانگاه خارج شدیم. من در منزل استراحت می‌کردم. از طرف دیگر خواهرم با مامان خانم که همان قمری خانم باشد به شدت درگیر می‌شود. می‌گوید اگر شما زن خوب و خانه‌دار بودید پدرم هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کرد. حالا چرا بچه‌های آن زن بدبخت را می‌خواهی از بین ببری. اگر یکبار دیگر فقط یک بار دست به کار خطرناکی بزنی آنگاه تماشا کن چه روزگاری برای تو درست می‌کنم. اول شما را از بین می‌برم بعد خودم را می‌کشم. مامان خانم شرف و آبرو برای پدرم باقی نگذاشتی؟ زندگی ما صحبت مردم شده؟ پدرم روزی یک پاکت سیگار می‌کشد. اگر با این وضع پیش برود صددرصد از بین خواهد رفت. آن وقت همه ما از بین رفتیم. پدرم بی‌نهایت به خواهرم فخری علاقمند بود. این بود که همیشه سفارش می‌کرد مواظب خانه و زندگی باشید. در نتیجه من نتوانستم همراه خانواده به باغ بروم. عزیزخانم نیز به خاطر من از رفتن خودداری کرد با هم در منزل بودیم.

در این لحظه پدرم گفت عزیز خانم از شما بی‌نهایت راضی هستم و این محبت شما را هرگز از یاد نخواهم برد. سپس عزیزخانم به خواهرم گفت شماها با آقا جان و سایر خانواده حرکت کنید. نگران نباشید. من و همایون در منزل هستیم. بروید خوش باشید.

بدین ترتیب آنها عازم باغ شدند. روز جمعه من و خانم عزیزی در منزل ماندیم. ایشان گاهی از خاطرات گذشته با مادرم و گاهی از خاله فریده دوست خانوادگی صحبت می‌کرد. بعد از مدتی سردرد من شروع شد. دو عدد قرص به فاصله‌های معین بنا به دستور دکتر به من داده، کم‌کم حالتی تا اندازه‌ای بهبود یافت. پدرم و خواهرم فخری از صحرا آمدند. احوال مرا پرسیدند. عزیزخانم گفت کمی سردرد داشت به امید خدا برطرف شد. خواهرم گفت عزیزخانم پدرشوهرتان حاجی محمد کمی روغن محلی مخصوص زخم داشتند من آوردم گفتند مرتب بعد از شست و شو به محل بریدگی زخم بمالید، تا بهبود یابد. بعد از مدتی سرم کم‌کم بهتر شد. و آثار این زخم روی پیشانی من مشخص می‌باشد.

سرانجام خواهرم شب و روز از من جدا نمی‌شد. در هر صورت روزگار من به سختی می‌گذشت. چندین حادثه را پشت سر هم گذرانده بودم. این هم خواهد گذشت.

در کردستان فروشنده‌های دوره گرد را (چرچی) می‌نامند. یکی از همان فروشنده‌های دوره گرد از روستای نژان آمده بود. اتفاقی در بانه مرا دیده از مغازه‌های نزدیک به پاسگاه ژاندارمری بانه سوال می‌کند پدرم را می‌شناسند می‌گویند از روزی که ایشان به این پاسگاه آمده واقعاً وضع روستاهای بانه خیلی خوب شده است. اظهار می‌دارد یک پسر گُرد هم دارد. فروشنده می‌گوید درست است همین را می‌خواهم خلاصه ایشان بعد از پایان کار خود در بانه خوشبختانه به روستاهای نژان برمی‌گردد. جریان را بعد از دو سال برای مادرم خاتون سلما تعریف می‌کند. مادرم می‌گوید آیا باز هم به آن طرف گذر شما خواهد افتاد؟ فروشنده می‌گوید: تا یک ماه دیگر خواهم رفت. مادرم او را قسم می‌دهد که موقع رفتن یک نامه دارم اگر زحمت نباشد آن را به پسر همایون برسانید. فروشنده قول می‌دهد به موقع نامه را از مادرم گرفته بعد از چند روز به بانه می‌رسد. توسط آقای عثمان مغازه‌دار ما نزدیک پاسگاه ژاندارمری اتفاقاً برادرم غلامعلی را دیده می‌گویند این آقا از نژان برای برادر شما همایون این نامه را آورده تحویل می‌دهد. برادرم از هر دو تشکر کرده به منزل برمی‌گردد. من داخل حیاط بودم. برادرم مرا صدا کرد گفت همایون مژده گفتمم داداش چه شده است؟ گفت از نژان خاتون سلما برای شما نامه فرستاده بیا برای شما نامه را بخوانم. من نامه را گرفتم و بوسیدم و روی قلبم گذاشتم، بلافاصله نامه را به خواهرم دادم گفتمم خواهرجان این نامه از نژان آمده برایم بخوانید. بلافاصله خواهرم نامه را باز کرد. تا آخر برایم خواند. به خاطر دارم مادرم خاتون سلما شعر جالبی با زبان ساده نوشته بود. از این قرار بود:

اگر بال داشتم پرواز می‌کردم تا به بانه می‌رسیدم

ای نامه که می‌روی به سویش از قول من بیوس دست و رویش.

خواهرم خیلی خوشحال شد. گفت همایون از قرار معلوم خاتون سلما خانم مهربانی بوده برای شما. گفتم خواهر جان مگو خانم بگو مادر خوبی بوده. خواهرم گفت حقیقتاً مادر مهربانی برای شما بوده. دلسوز که شما را با آن وضع بزرگ کرد. واقعاً خداوند به او بقای عمر بدهد.

خلاصه بعد از مدتی من و خواهرم مجدداً به دکتر مراجعه کرده دکتر سرم را معاینه کرده گفت زخم هفتاد درصد جمع شده و هیچ‌گونه خطری در پیش نیست. ضمناً به من گفت قدر خواهرت و خانم عزیز را بدانید. و هرگز فراموش نکن پسر. از خواهرت تشکر کن. من بلافاصله دست خواهرم فخری را بوسیدم و برای اولین بار به زبان ترکی گفتم چُخ ممنون. خواهرم خندید و گفت دیگر نمی‌توانی فرار کنی. از امروز بچه ترک آذری شدی. دکتر به خواهرم گفت خانم شاملو از ضربات ناگهانی مواظب باشید.

خلاصه تابستان سال ۱۳۳۱ به پایان خود نزدیک می‌شد. در اوایل مهرماه در کلاس دوم ابتدایی اسم‌نویسی کردیم. با شوق و علاقه درس را آغاز نموده من در حقیقت به شهر بانه خیلی علاقمند بودم. چون محیط کوچک و کوهستانی و مردمان خوبی داشت و معلمان کلاس ما بی‌نهایت مهربان بودند. از آغاز درس ما سه ماه نگذشته بود در تاریخ ۲۵ آذرماه سال ۱۳۳۱ مأموریت پدرم جهت بازسازی و تکمیل پرونده‌ها در پاسگاه شهر بانه خاتمه یافت. یک شب قبل از حرکت از بانه تمام خانواده‌های ژاندارمری در منزل ما جمع بودند. من شخصاً از عزیزخانم تشکر کردم. مخصوصاً خواهرم به عزیزخانم گفت از شما سپاسگزار هستم. روزگار پیچ و خم زیادی دارد. باز دوباره شما را خواهیم دید. پدرم گفت عزیزخانم به سرگروه‌بان حیدری همسرتان گفتم هر کاری در ژاندارمری داشته باشد من در خدمت ایشان خواهم بود. سپاسگزارم خانم امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشید.

خلاصه در تاریخ ۵ دی ماه ۱۳۳۱ پدرم مجدداً پرونده مدارس ما را گرفته من و برادرم سید علی در ثلث اول کلاس دوم قبول شده بودیم. به علت بسته بودن جاده بانه به سقز ناچار شدیم با یک کاروان شش اسبه وسایل منزل و خانواده به طرف سقز حرکت کردیم. در طول راه من جلوی اسب خواهرم حرکت کرده و مواظب ایشان بودم. در مسیر داخل جنگل به یاد روستاهای نژان افتادم. بالأخره در آن

هوای بارانی نزدیک به ساعت ۱۲ ظهر به سقز رسیدیم. نزدیکی سقز بچه‌ها کنار جاده به ما نگاه می‌کردند و تعجب داشتند اینها از کجا آمدند. سرانجام مانند اسیران جنگی وارد سقز شدیم. پدرم قبلاً یک حیاط مسکونی نزدیک اداره ژاندارمری اجاره کرده بود. به طور کلی ساختمان خوب دارای چهار اتاق و انباری و حوض آب و درخت‌های زیبا داشت. بعد از چند روز کاملاً جابه‌جا شدیم. چند روزی گذشت به همراه پدرم در مدرسه حکمت سقز اسم‌نویسی کردیم. معلم کلاس دوم ما خانم جلیلی نام داشت. همسرشان استوار شهربانی سقز بودند. از ما دو برادر سوال کرد. کتاب فارسی را تا کجا خوانده‌اید. گفتیم تا صفحه دهقان گفت خیلی عقب افتاده‌اید. هر وقت از ما سوال می‌کرد اگر کوچکترین اشتباهی داشتیم مداد را بین دو انگشت ما قرار می‌داد تا می‌توانست فشار می‌داد. به طوری که درس خواندن را فراموش می‌کردیم. در کل مدرسه سقز با بانه خیلی فرق داشت. یک روز املا داشتیم. من دوبار جمله را سوال کردم. بلافاصله خانم معلم جلیلی آمد دست مرا گرفت از کلاس بیرون انداخت بعداً گفت حالا هر چه سوال داری بپرس و رفت داخل درب کلاس را بست. شب آن روز به پدرم گفتیم آقایان خانم معلم جلیلی وقتی که سوال می‌کنیم عصبانی شده از کلاس شاگردان را بیرون می‌کند. گفتیم آقایان بانه خیلی خوب بود. پدرم گفت دفتر شماها را ببینم. دید گفت چرا اینطوری شدید؟ وضع نمرات شما خوب نیست. یک‌دفعه پدرم گفت آقا معلم وبسی در بانه به من گفت یک بام و دوهوا بودن واقعاً این بزرگوار درست گفت. در درس بچه‌ها اثر خواهد گذاشت. من بایستی به طرف آذربایجان حرکت کنم. هر مأموریتی داشته باشم ولی می‌دانم بچه‌هایم در یک محل ثابت هستند و به درس آنها لطمه نخواهد افتاد.

خواهرم با یکی از دوستان خود درخت حیاط را اصلاح می‌کردند و منظره زیبایی پیدا کرده بود. بعد از چند روزی از خواهرم سوال کردم از خاله فریده خبر داری گفت از همسایه‌ها پرسیدم می‌گویند فریده خانم به علت مریضی مادرشان به شهر میاندوآب رفته و آقای استوار خداینده هم در مأموریت اطراف میاندوآب هستند. امکان دارد تا چند روز دیگر برگردد.

آن سال زمستان سقز بی‌نهایت سرد بود. می‌گفتند تا به حال سابقه چنین سرمایی در سقز وجود نداشته. مامان خانم دوباره ایجاد ناراحتی می‌کرد اظهار داشت که من زیر کرسی نخوابم. اتاق کوچکی داشتیم بدون بخاری قرار بود من در آن اتاق بخوابم. خواهرم جریان را فهمید چندین بار به مامان خانم تذکر داد ولی نشد. بار آخر خواهرم ناراحت شد. گفت مادر من شما خودتان مادر چند بچه هستید این پسر

نمی‌تواند در آن اتاق سرد بی بخاری بخوابد. پس شما خودتان یک شب در اتاق بخوابید اگر توانستی من و همایون در آن اتاق می‌خوابیم. پدرم گفت فخری دخترم سیدعلی و همایون را کنار هم جا درست کنید. همایون کنار دیوار سیدعلی نزدیک کرسی هر دو راحت بخوابند. من برای سیدعلی قصه می‌گفتم. تا کم‌کم به خواب می‌رفتیم. زمستان سرد به پایان خود نزدیک می‌شد. امتحانات ثلث دوم هم خاتمه یافت ولی وضع ما خیلی تعریفی نداشت. خلاصه ایام عید نوروز فرا رسید. فروردین سال ۱۳۳۲ آغاز شد. چند روز تعطیلات عید نوروز را با شادی و خرمی گذرانیدیم. مرتب عیدی می‌گرفتیم. عیدی ما ۵ الی ۱۰ ریال بود. پول خوبی بود. برای بازی تخم مرغ رنگی ۲ ریال عادی ۱ ریال. برادرم سیدعلی اعتراض داشت که چرا تخم مرغها را در بازی می‌برم پس از بازی به بچه‌ها پس می‌دهم. به برادرم سیدعلی گفتم این رسم بازی ما است. باید شما این بازی را قبول کنید. در هر صورت خرداد ما سال ۱۳۳۲ فرا رسید. امتحانات ثلث سوم ما شروع شد. متأسفانه ما هر دو برادر به علت‌های مختلف از ثلث آخر کلاس دوم مردود شدیم و معدل قابل قبول را نیاوردیم. این نتیجه همان مأموریت‌های ناخواسته پدر ما بود. یکی از عامل‌های مهم در اصل خانم معلم جلیلی بودند. در اوایل مرداد ماه سال ۱۳۳۲ بود که رادیو تهران مرتب برنامه‌ها و سخنرانی‌هایی بر علیه دکتر مصدق راپخش می‌کرد. دکتر مصدق وزیر وقت بودند. سر وصدا و برنامه‌های رادیو سراسر ایران را فرا گرفته بود. روز ۲۸ مردادماه فرارسید. تمام گُردها از شهرهای نزدیک وارد سقز شدند. قبل از این برنامه شاه ایران مملکت را ترک گفته به کشور عراق رفته و در آنجا به سر می‌برد. در کوچه و خیابان اطراف شهر سقز ملت نگران بودند. که آیا چه خواهد شد؟ از هیچ چیز خبر نداشتیم. سرانجام ملت دو دسته شده بودند. یک دسته می‌گفتند مرگ بر مصدق دسته دیگر می‌گفتند مرگ بر شاه. پدرم و تمام نفرات اداره ژاندارمری در آماده باش کامل بودند. ما چند نفر از دوستان امثال خود در اول کوچه ایستاده بودیم. یک‌دفعه آقای پیدا شد گفت بچه‌ها می‌خواهیم دور میدان جمع شویم ما چند نفر حرکت کردیم. دور میدان اجتماع بزرگی ایجاد شده بود. ما هم وارد شدیم. سروصدا شروع شد. بعد از چند لحظه خواهرم فهمید بلافاصله از دور با دست به من اشاره کرد بیا تا خواهرم را دیدم بدو آمدم آن مرد گفت کجا؟ گفتم خداحافظ خواهرم گفت همه بچه‌ها منزل هستند بیا مواظب آنها باشیم. وارد حیاط شدم به خواهرم گفتم نگران نباش با یک چوب دستی پشت درب حیاط تکیه داده نشستیم و دوپای خود را دراز کردم. خواهرم از دور نگاه می‌کرد و می‌خندید به یکی از دوستانش که مثل ما بود

می‌گفت نشستن همایون را نگاه کن مثلاً نگهبان ماست. خلاصه ملت قبل از ظهر می‌گفتند درود بر مصدق بعد از ظهر می‌گفتند مرگ بر مصدق. مردم تهران از داخل بازار حرکت کرده سردسته آنها یک نفر به نام شعبان جعفری یا شعبان بی‌مخ، زد و خورد عجیبی ایجاد می‌شود در نتیجه دکتر فاطمی که یکی از اعضای دولت وقت بود به همراه چند نفر در خیابان توپخانه آن موقع کشته می‌شوند. از نظر شاخه نظامی سرلشکر زاهدی فعالیت چشمگیری را از خودشان نشان داده بود. همین امر باعث شد که شاه پهلوی دوم از کشور عراق باز می‌گردد. و بگیر بگیر در همه جا شروع می‌شود. در نتیجه دکتر مصدق و یارانش دستگیر و بازداشت می‌شوند. تهران کم‌کم آرام می‌گردد و پهلوی دوم مجدداً به کاخ مرمر باز می‌گردد. پدرم بعد از ۴ روز به منزل آمدند. اوضاع و احوال را پرسید گفت چه خبر؟ موقعی که پدرم صحبت می‌کرد از بوی توتون سیگار ناراحت می‌شدیم خواهرم گفت آقا جان چقدر سیگار می‌کشید به خودتان رحم کنید. بعد از چند لحظه پدرم سوال کرد جمشید و غلامعلی کجا هستند؟ خواهرم گفت منزل درجه‌داران ژاندارمری می‌باشند. پس در منزل کسی نبود؟ خواهرم گفت: فقط همایون. پس نگهبان من تو بودی با همایون. در این لحظه خواهرم گفت آقا جان چیزی تعریف می‌کنم فقط بخندید. خواهرم اظهار داشت همایون با یک چوب دستی که از خودش بزرگتر بود پشت درب نشسته دو تا پای خود را دراز کرده مرتب می‌گفت من نگهبان هستم کسی حق ندارد بیرون برود. در این موقع پدرم چای می‌خورد از خنده استکان چای روی لباس پدرم ریخت. پدرم گفت فخری یاد دارید به شما می‌گفتم مواظب همایون باش بچه‌ی زیرک و نترسی است برخلاف برادرهای دیگر.

خلاصه بعد از چند روز رادیو تهران اعلام کرد در تهران آرامش برقرار است. کلیه مغازه‌های بازار تهران باز است و فعالیت شروع شده است. نخست وزیر جدید کار خود را شروع کرده و مملکت در امن و امان بسر می‌برد. از داخل و خارج نگرانی نداریم حقوق کلیه کارمندان دولت پرداخت خواهد شد. خلاصه پدرم چندین سال بود در منطقه کردستان خدمت می‌کرد. واقعاً خسته و کوفته شده بود. کم‌کم به فکر انتقال از ژاندارمری کردستان را داشت. درست در اواخر مرداد ماه سال ۱۳۳۲ بود هفتمین برادر من به نام حسن به دنیا آمد. جمعاً شش برادر و دو خواهر یعنی اعضای خانواده ما به ده نفر رسید. سرانجام اول مهر سال ۱۳۳۲ در کلاس دوم اسم‌نویسی کردیم. امسال معلم خوبی به نام آقای حسنی داشتیم که خوش لباس و با حوصله و خیلی عالی درس می‌داد و

مرتب از بچه‌ها سوال می‌کرد. در همان روز اول مدرسه من و برادرم سیدعلی بهترین نمرات را داشتیم. آقای حسنی گفتند شاملو شنیده‌ام گردی هم صحبت می‌کنی؟ البته کمی از جریان خودم را گفتم. بعد به گردی سوال کرد با این نمرات چرا مردود شدید؟ گفتم از بانه آمدیم به معلم کلاس آشنا نبودیم در نتیجه مردود شدیم. گفتند معلم شما که بود؟ گفتم خانم معلم جلیلی. گفتند بنده خدا ناراحتی اعصاب داشت. این بود که نمی‌توانست سروصدای شاگردان را تحمل کند. خلاصه آن سال زمستان کردستان طبق معمول بی‌نهایت سرد و سوزدار بود. به طوری دست و روی انسان را سیاه می‌کرد. خواهرم به من گفت یک روز شما و یک روز غلامعلی مسئول هستید صبح زود آتش ذغال درست کنید برای منقل کرسی. من هر روز ساعت ۶ صبح آتش را درست می‌کردم و داخل منقل ریخته روی آن را با خاکستر می‌پوشاندم تا آتش از بین نرود. و کرسی همیشه گرم و مطبوع باشد. یک روز خواهرم فهمید گفت غلامعلی نوبت خود را انجام ندادی؟ حق نداری زیر کرسی بخوابی. مگر نگفته بودم یک روز شما یک روز همایون. چرا نوبت خود را انجام ندادی؟ دیدم خواهرم خیلی جدی صحبت می‌کند. گفتم خواهرجان من که هر روز انجام می‌دهم. به خدا هیچ ناراحت هم نیستم. گفت نشد این باید مسئولیت را بداند. خلاصه زمستان آرام آرام سپری شد. مسئولیت کرسی ما هم به پایان خود نزدیک گردید. اسفندماه از راه می‌رسد. درختان از خواب زمستانی بیدار می‌شدند. بادهای ملایم بهاری آنها را نوازش می‌کرد. اواخر اسفندماه بود. خواهرم گفت ناهار آبگوشت آذربایجانی داریم. یکی از دوستان من مهمان ما هستند. همایون جان برو سرچشمه مقداری سبزی بیابانی پونه و ریحان بچین بیاورید. من در منزل می‌شورم. ولی سریع بیا دیر نکنید من نگران می‌شوم. من بلافاصله حرکت کردم سرچشمه مقداری از شهر فاصله داشت. محل خیلی زیبایی بود. اطراف آن چشمه درختان خیلی بزرگ و جوی آب بزرگی داشت. اطراف چشمه گشتم یک سبزیها را می‌چیدم یک کاسه مسی کوچک داشتم تا جا داشت چیدم سریع آوردم منزل. خواهرم گفت نگران شدم دیر کردی؟ گفتم می‌گشتم تا سبزی‌های خوب پیدا کنم. گفتم قبول داری؟ گفت مگر می‌شود قبول نکنم. برادر عزیزم زحمت کشیده معلوم است قبول دارم. عید نوروز سال ۱۳۳۳ فرا رسید. من و برادرم سیدعلی با بهترین نمرات و معدل بالا قبول شدیم. ایام عید نوروز برای بچه‌ها روزهای شادی بخش مخصوصاً با گرفتن عیدی از پدر و مادر و بستگان ایام فراموش

نشدنی است. و بزرگان نیز به شادی بچه‌ها شاد هستند. مخصوصاً خاله فریده با دختر زیبایی خود ژاله خانم و پسرشان آقا نادر و همسرشان استوار خدابنده از میان‌دوآب آمدند. دور هم جمع شده بودیم. واقعاً دوران نیمه جوانی را نباید فراموش کرد. روز سیزده بدر فرا رسید. در دو کیلومتری سقز کنار زرینه رود درختان بید و سنجدهای کهنسال سر به آسمان کشیده نشستند بودیم. تمام مردم لباس‌های زیبا پوشیده و مراسم شادی برپا کرده بودند. پدرم نیز برای سلامتی همه ما دعای خیر می‌کرد. سپس پدر به خواهرم گفت: تمام درجه‌داران که با هم نشسته بودیم گفتند اگر شما منتقل شدی به آذربایجان بایستی بیشتر مواظب بچه‌ها باشید. پدرم نیز در جواب به آنها گفت: تا دخترم در منزل هست از نظر همایون هم مشکلی ندارم. سختی همایون این چند سال است. بعداً می‌تواند خودش را جمع و جور کند. و می‌دانم جوهره این کار را دارد. و در این مورد ایمان دارم. سرانجام بعد از پایان تعطیلات عید نوروز مجدداً عازم مدرسه شدیم. کلاس درس شروع شد. در تاریخ خرداد سال ۱۳۳۳ امتحانات من و برادرم سیدعلی خاتمه یافته در نتیجه با معدل خوب قبول شدیم و از معلم خوب و مهربانمان آقای حسنی تشکر کردیم. پدرم گفت به این نتیجه رسیدم بایستی به یکی از شهرهای آذربایجان غربی مخصوصاً خوی منتقل شوم. وگرنه بچه‌هایم به علت مأموریت‌های واگذاری از نظر درس عقب خواهند افتاد. چند روزی گذشت. پدرم آمد کمی ناراحت به نظر می‌رسید خواهرم سوال کرد جریان چیست؟ پدرم گفت: اولاً ۲۷ سال در کردستان خدمت کردم و تمام پاسگاه‌های ژاندارمری را بازسازی کرده و خدمت کردم. دیگر بیش از این در توانم نیست، در کردستان باشم. در نتیجه گزارش انتقالی را داده بایستی به آذربایجان منتقل شوم. گفت: بچه‌ها بزرگ شدند شما هم کم‌کم بایستی ازدواج بکنی. بهترین کار این است منتقل گردم. بچه‌ها یک جا خواهند ماند اگر هم به مأموریت‌های دور اعزام شوم در مورد بچه‌ها نگرانی نخواهم داشت. همان‌طوری که قبلاً گفته شد پدرم از نظر پرونده اداری خط بسیار زیبایی داشت. به امید خدا در اواخر نوشته‌های من نمونه خط پدرم را در کتاب کپی خواهم کرد و شما عزیزان خواهید دید. بعد از چند روز پدرم نامه انتقالی خود را به همراه خود به سنجده مرکز ناحیه ژاندارمری بود برده، فرمانده ژاندارمری بعد از مطالعه نامه پدرم و اطلاع یافتن و کامل شدن پرونده پاسگاه‌های بانه، مریوان، دیواندره از پدرم قدردانی کرده با نامه انتقالی وی موافقت می‌نماید. که به آذربایجان غربی ژاندارمری شهرستان خوی انتقال یابد. جریان انتقال پدرم در حدود دو

ماه طول کشید. سرانجام در تاریخ ۱۳۳۳/۵/۲۵ نامه انتقالی و تسویه حساب ژاندارمری سقز خاتمه یافت و پدرم آماده حرکت به سوی آذربایجان شد. بعد از تعطیلات عید خاله فریده به علت مریضی مادرشان مجدداً به میاندوآب بازگشتند و از جریان انتقالی پدرم مطلع بودند. من در اسفندماه سال ۱۳۳۲ داخل حیاط یک نهال درخت چنار از کنار رودخانه آورده آن را کاشتم. در طول ۵ ماه خیلی بزرگ شد. صاحب منزل ما فردی بود به نام حاج علی. روزی که می‌خواستیم منزل را تحویل بدهیم من کنار درخت خود نشستم گفتم من به دنبال سرنوشت خود می‌دوم. یک روز فرا خواهد رسید که تو پر و بال باز کردی و به آسمان قد کشیدی و زیبا شدی. اگر دست تقدیر مرا زنده گذاشت خواهی آمد. و شاخ و برگ زیبای تو را خواهیم بوسید. (به حاج آقای علی گفتم این یادگار مرا تا این منزل برقرار است مواظب باشید. حاج علی گفت: پسرم همایون به خدا همیشه به فکر شما هستم. این امانت را خوب نگهداری خواهید کرد. می‌دانم خواهی آمد. از شما تقاضا دارم اگر آمدی دیدی من نیستم در کنار درخت بزرگ سرافراشته خود یک فاتحه برایم بخوانید. سرانجام بعد از سی سال در زمان دفاع مقدس به علت مأموریتی که داشتیم به سقز انتقال یافتیم. بعد از چند روز سری به آن محل زدم. دیدم حیاط را کوبیده و یک آپارتمان سه طبقه ساخته شده است. جلوی آپارتمان درخت چنار همچنان سر به آسمان کشیده و محکم و استوار روی پای خود ایستاده است. همان طوری که گفته بودم رفتم جلو درخت را بوسیدم و به نام حاج علی فاتحه را خواندم.) سپس از حیاط خارج شدم و خود را به اتوبوس رساندم. خواهرم گفت آقا جان نیامده گفتم نمی‌دانم من منزل را به حاج علی تحویل دارم. در همین موقع پدرم از راه رسید. خواهرم گفت بابا کجا بودی. دیر شد. پدرم گفت: مشغول تحویل پرونده بچه‌ها بودم. با جناب مدیر و آقای حسنی معلم بچه‌ها خداحافظی می‌کردم. بعد از چند لحظه اتوبوس ما برای همیشه از شهر سقز حرکت کرد. فاصله سقز تا میاندوآب حدوداً ۶۰ کیلومتر بود. جاده به طور کلی آسفالت نبود. نزدیک ظهر بود. چون آدرس منزل پدر خاله فریده را می‌دانستیم همگی وارد منزل شدیم. ایشان حیاط بزرگی داشت. در قسمت غربی، باغ بزرگی منزل را احاطه کرده و خیلی زیبا بود. در باغ انواع میوه‌ها وجود داشت. بعد از اینکه وسایل را پیاده کردیم به خاله فریده گفتم اجازه هست با بچه‌ها برویم باغ. خاله فریده گفت: رفتید مقداری انگور خوب تمیز کنید و بیاورید. بلافاصله دویدم داخل باغ مقداری انگور چیده و آماده کردم. باغ واقعاً طبیعت زیبایی داشت. به طوری که کنار کوه قرار گرفته بود و آب روان

خنک در گوشه باغ جاری بود. موقع آمدن میوه‌ها را با آب تمیز شستم و به خاله فریده تحویل دادم. خاله فریده به پدرم گفت: آقا فتحعلی نگاه کن چقدر انگورها را با سلیقه داخل جعبه چیده است. پدرم گفت بچه‌های دیگر حوصله این کارها را ندارند. ولی همایون یک سلیقه‌ای مخصوص به خود دارد. خلاصه بعد از مدتی داخل باغ نشسته بودیم. پدرم گفت مدت سه سال خدمت من باقی مانده است. اگر مأموریت یا جایی دور اعزام شوم دخترم فخری هست. فخری بی‌نهایت همایون را دوست دارد. تا فخری ازدواج نکرده من هم بازنشسته خواهم شد و منزل هستم. در این صورت در مورد مامان خانم نسبت به همایون نگرانی ندارم. بقیه با خدا است. خانم بزرگوار از محبت و راهنمایی شما یک دنیا سپاسگزارم. در طول این سه سال می‌توانم بگویم مادر خوبی برای همایون بودی. امیدوارم از خداوند بزرگ پاداش خیر بگیرید. من بنده خدا هستم و همیشه دعاگو بوده و خواهم بود. بعد از ظهر همان روز که قرار بود فردا حرکت کنیم برای آخرین بار من و خاله فریده در انتهای باغ زیر سایه درختان چنار نشسته بودیم. باد ملایم شاخ و برگ درختان را نوازش می‌داد. خاله فریده در حالی که به بچه‌های مهربان خود می‌گفت مواظب باشید به من گفت همایون از من جدا می‌شوی هر کجا هستی مواظب خودتان باشید. شنیده‌ام برای فخری خانم از تبریز خواستگاری کردند. ولی قبول نداشت. در هر صورت هر چه مامان خانم گفت قبول کنید و برای من نامه بنویسید. تا از احوال و زندگی شما در جریان باشم. هوا کم‌کم سرد می‌شد. نزدیک غروب بود. وزیدن باد کمی شدت گرفت. آفتاب داشت پشت کوه‌ها ناپدید می‌شد. و قرمزی و زیبایی خود را پنهان می‌کرد. در این موقع خاله فریده گفت: یاد مادرت بتول خانم به خیر. گفتم: مادرم این باغ را دیده بود. خاله فریده گریه کنان گفت آری عزیزم. من و مامان در این باغ با هم روزگاری داشتیم. من در یک لحظه فکر کردم مادرم کنار من نشسته خاله فریده را بغل کردم صحنه ناراحت کننده‌ای برایم بود. همیشه به خاطر دارم. بلافاصله گفتم خاله جان خودتان را ناراحت نکنید. من بایستی به دنبال سرنوشت خود باشم. نمی‌دانم به کجا خواهم رفت و چه روزگاری در پیش دارم. سرانجام فردا ساعت ۸ صبح بعد از خداحافظی از خاله فریده عازم رضائیه (ارومیه) شدیم. بعد از چند لحظه اتوبوس کم‌کم در طول خیابان حرکت کرده از دید خاله فریده دورتر می‌شدم. بعد از چند لحظه با دست خداحافظی کرده و از او جدا شدم. به یاد او هستم و همیشه خواهم بود.

زندگی در شهرستان خوی و خاطرات مدرسه

سرانجام نزدیک ظهر به ارومیه رسیدیم پدرم گفت چون ژاندارمری خوی تابع هنگ ژاندارمری ارومیه می‌باشد بایستی فرمانده ناحیه ژاندارمری ارومیه در مورد انتقال من موافقت نماید. فردا تا آخر وقت اداری جواب را خواهیم گرفت. اگر شد بعد از ظهر همان روز به خوی حرکت می‌کنیم. فردا صبح ساعت ۸ پدرم به ژاندارمری ارومیه مراجعه خوشبختانه فرمانده ناحیه از پدرم استقبال خوبی داشته به ایشان می‌گوید زحمات شما در مورد کامل کردن بخش اداری از نظر پرونده سازی هرگز فراموش نخواهد شد. فرمانده ناحیه اضافه می‌کند سرکار استوار فتحعلی ناحیه ژاندارمری باز به شما احتیاج دارد. پاسگاه ژاندارمری سردشت وضع خوبی ندارد. چندین نفر درجه‌دار فرستادم نتوانستند پرونده‌ها را بازسازی کنند. دستور می‌دهم به طور مأمور و هراه با فوق‌العاده شغل برای شما به مدت ۸ ماه مأموریت صادر نماید. این پاسگاه هم سروسامان بدهید. بعداً هر کجا که شما انتخاب کردید بعد از مدت تعیین شده من موافقت خواهیم کرد. نامه شهر دلخواه خودتان را با خط خودتان بنویسید. من منتظر دو نامه شما هستم. یک نامه مأموریت به پاسگاه سردشت دوم نامه انتقالی به شهر دلخواه و مدت ۷ روز مرخصی تقاضا کنید برای استراحت و جابه‌جایی خانواده موافقت حاصل است. بعد از پایان مرخصی و جابه‌جا شدن خانواده شما به مأموریت سردشت اعزام شوید. من قبلاً گفته بودم پدرم از نظر کار اداری واقعاً در حد عالی بود. در طول یک ساعت نامه مأموریت به سردشت نامه انتقالی به شهرستان خوی و تقاضای هفت روز مرخصی را آماده کرده به عرض فرمانده ناحیه می‌رساند. فرمانده ناحیه می‌گوید شاملو خودتان اقدام کردید؟ پدرم می‌گوید بله قربان. فرمانده ناحیه مجدداً اظهار می‌دارد ای کاش تعدادی مثل شماها را در کل ژاندارمری ایران داشتیم. افسوس که بازنشستگی شما هم نزدیک است. با پدرم خداحافظی گرمی داشته سپس یک جفت چکمه نظامی درجه یک و یک طاقه کمر بند حمایل به عنوان پاداش در حضور

افسران و درجه‌داران ناحیه ژاندارمری ارومیه ضمن قدردانی به پدرم اهدا می‌نماید. سرانجام در تاریخ ۱۳۳۳/۶/۳ به طور کلی وارد شهرستان خوی شدیم. من در آستانه ۱۴ سالگی بودم. نه شخصی که زبان کردی بداند نه آشنایان کردستانی کسی در اطراف من نبودند. فکر کردم بایستی وارد مرحله جدیدی شده باشم. از طرفی خوشبختانه زبان ترکی را که مدیون خاله فریده عزیز هستم تقریباً کامل یاد گرفته و خیلی آسان صحبت می‌کردم. در این مورد هیچ گونه مشکلی نداشتم. بعد از چند ساعت با آوردن وسایل منزل وارد خانه عمو لطفعلی شدیم. برخورد زن عمو و مادرشان زشت و ناامیدکننده بود. با ایجاد داد و بیداد و سروصدا جو حیاط و منزل را بچه‌ها به هم زدند. از طرفی زن عمو و عمو لطفعلی حق داشتند ما یک خانواده ده نفری شش نفر هم خانواده عمو لطفعلی در جمع ۱۶ نفر در منزل بودیم. من شخصاً خجالت می‌کشیدم. زیر چشمی به خواهرم می‌گفتم هر چه زودتر برویم منزل خودمان. نان و پنیر و سبزی بخوریم گوارتر از این غذاهاست. بعد از یک روز خواهرم و پدرم یک حیاط نسبتاً بزرگ که دارای چهار اتاق و امکانات آب داشت اجاره کردند. در آن موقع بیشتر شهرهای ایران فاقد لوله‌کشی آب آشامیدنی بودند. این بود که ما وسط کوچه بودیم. از هر دو طرف به شیر آب واگذاری شهرداری نزدیک بوده و استفاده می‌کردیم. داخل حیاط یک درخت توت بزرگ نیز وجود داشت. من خیلی دوست داشتم. خواهرم بلافاصله به من گفت همایون چیزی که تو دوست داری. گفتم بله خواهر. بعد از چند روز به طور کلی جابه‌جا شدیم. پدرم اسم مرا سیدعلی و سیدعباس را در یک مدرسه به نام مدرسه راشدی نوشتند. برادرم جمشید هم به طور کامل در اختیار عمو لطفعلی قرار گرفت. شب و روز منزل آنها بود. برادر بزرگتر من غلامعلی تا اندازه‌ای درس قرآنی و از نظر مدرسه تا کلاس ۵ ابتدایی خوانده بود. و ترک تحصیل داشت. بعد از اسم‌نویسی ما پدرم چند روزی در خوی بودند کمی به وضع زندگی ما سروسامان داده بعد از خاتمه مرخصی از تاریخ ۱۳۳۳/۶/۲۵ جهت انجام مأموریت به شهر مرزی سردشت اعزام گردید. پدرم قبل از حرکت به خواهرم سفارش کرد به عمو لطفعلی گفتم از درآمد سالیانه ملک پدری در مرند که در اختیار لطفعلی خان می‌باشد روزانه ۴ تومان جهت خرج منزل به شما بپردازد. املاک پدری ما که از مرحوم تیمسار حبیب‌الله خان شاملو به ارث رسیده بود به طور کلی در اختیار عمو لطفعلی قرار داشت. هر طوری که می‌خواست خرج می‌کرد. چون موقع فوت تیمسار پدر بزرگ من پدرم در مرند نبودند. همه کارها و ثروت در اختیار عمویم قرار گرفت. ضمناً قرار بر این بود پدرم ماهانه از حقوق دریافتی ۱۵۰ تومان برای ما ارسال دارد. در آن

موقع درست به خاطر دارم ماهی ۳۰ تومان کرایه منزل پرداخت می‌کردیم. آذربایجان از لحاظ منزل و سایر اقلام نسبت به کردستان گرانتر بود. و ما با توجه به کمی حقوق سخت زندگی می‌کردیم. از طرفی بعد از چند ماه عمو لطفعلی به بهانه های مختلف مبلغ روزانه ۴ تومان که با پدرم توافق کرده بودند پرداخت نکردند. هر چه مامان خانم و خواهرم فخری با او صحبت می‌کردند اصلاً جواب درست نمی‌داد. زن عمو خانم هم طرفدار ایشان بود. یک روز از مدرسه آمدم دیدم خواهرم خیلی گرفته و ناراحت است. بلافاصله آمدم جلوی منزل عمو برادرم جمشید را دیدم. گفتم شما اینجا هستید به عمو بگو کمی به فکر ما باشد. تا حقوق پدرمان از سردشت برسد برای ما کمکی باشد. جمشید گفت اگر حرفی به عمو بگویم بلافاصله مرا از منزل بیرون می‌کند. فکر کردم چیزی نگویم بهتر است. چند روزی گذشت پدرم مبلغ ۱۰۰ تومان برای ما ارسال داشت. که توسط اداره پست دریافت کردیم. خواهرم گفت همایون بابا پول فرستاده ۵۰ تومان کسری دارد. چه کار بکنم؟ گفتم کمی صبر کن تا ماه دیگر اگر دوباره پدرم پول کمتری فرستاد یک نامه کامل برایش می‌نویسیم. چند خطی هم خودتان می‌توانید بنویسید. خواهر جان فعلاً ناراحت نباشید. من و خواهرم منتظر ماه آینده بودیم که پول ارسالی پدرمان چه خواهد شد؟ از طرفی برادر کوچک‌تر من به نام حسن تقریباً یکساله بود. گاهگاهی سخت مریض می‌شد. به طوری که از همسایه‌ها کمک می‌گرفتیم. بعد از ۳۵ روز امانتی پستی از سردشت رسید. خواهرم پاکت را باز کرد دیدیم مجدداً پول ارسالی همان مبلغ می‌باشد. خواهرم بی‌نهایت ناراحت به نامادری من گفت مامان چه کار باید بکنیم؟ ایشان گفتند شما خودتان می‌دانید با پدرتان به من مربوط نیست. خواهرم گفت: هوا سرد شده همایون به فکر نفت و ذغال باشیم. دیدم خیلی ناراحت هستند. گفتم: شب داداش غلامعلی من و شما با هم صحبت می‌کنیم تا بتوانیم کاری مثبت انجام دهیم. سه نفر نشستیم فکر کردیم هر طور شده دو برادر من و غلامعلی کاری پیدا کنیم. من بعد از مدرسه کمک داداش باشم. برادرم گفت شما نباید مدرسه را رها کنید. گفتم بعد از ظهرها به مدت سه چهار ساعت وقت است. شما از نظر درس من نگران نباشید. داداش گفت چه کار پیدا کنیم؟ گفتم: همسایگی ما حاج عباس آقا پسرش در کلاس ما درس می‌خواند. می‌گفت پدرم از اطراف چغندر قند خریداری کرده انبار می‌زند بعد از مدتی به ارومیه می‌فرستد برای کارخانه قند من و شما می‌توانیم در خدمت حاج آقا عباس آقا که مرد بزرگواری هستند باشیم. فردای آن روز در حیاط مدرسه به پسرش همت گفتم در مورد کار من و برادرم به آقا جان بگو اگر احتیاج داشت ما

آماده هستیم. از قرار معلوم حاج عباس آقا از همسایه‌ها سوال می‌کند. آنها می‌گویند مدت ۴ ماه است اینجا زندگی می‌کنند. چیزی ندیدیم. بچه‌های بی سروصدا هستند. چند روزی گذشت همت گفت همایون با پدرم صحبت کردم گفت فردا هر دو برادر دفتر باشند آنها را ببینم. فردا بعدازظهر من و برادرم خدمت حاج عباس آقا رفتیم. بعد از کمی صحبت آنچه که باید بدانند دانست. گفت هر وقت بار آمد به همت می‌گویم به شما اطلاع بدهد نگران نباشد شما را کمک می‌کنم. خلاصه مدت ۵ ماه از مأموریت پدرم نگذشته بود یکی از همکاران ایشان به خوی آمده اتفاقاً منزل یکی از بستگان وی در کوچه ما قرار داشت. بعد از چند روز در منزل بستگان ایشان صحبت خانواده ما پیش می‌آید. می‌گوید آنها اول کوچه نشستند. بعد از خاتمه کار شما سوال بکنید دختر خانم آقای فتحعلی شاملو با پدرشان کار ندارند؟ چند روزی گذشت شب بود. همان درجه‌دار ژاندارمری به اتفاق مادرشان منزل ما آمدند. بعد از احوالپرسی از پدرم در آخر به خواهرم گفت چند دقیقه می‌خواهم وقت شما را بگیرم. خواهرم گفت اشکال ندارد. برادرم باشد؟ ایشانم گفتند هیچ مشکلی نیست. خواهرم به من اشاره کرد گفت همایون بیا. ما سه نفری وارد اتاق شدیم. همکار پدرمان گفت خانم شاملو شما را به خدا قسم اسم من در میان نباشد. پدرتان بعد از یک‌ماه خدمت در پاسگاه سردشت با چند نفر از دوستان قدیمی با هم جور شدند بعد از پایان کار اداری هر روز تا پاسی از شب مشغول کشیدن تریاک هستند. پدرتان به طور کلی معتاد شده است. فقط جهت اطلاع خدمت شما عرض کردم. درباره من بد فکر نکنید. چرا ایشان مرد فهمیده و دارای زن و بچه می‌باشد. تا می‌توانید فکری بکنید در هر صورت من به شما گفتم خودتان بهتر می‌دانید. ایشان با مادرشان خداحافظی کردند و رفتند. بعد از رفتن آنها دنیا روی سر خواهرم خراب شد. گفت همایون بدبخت بودیم بدبخت‌تر شدیم. حالا چه خواهد شد من نمی‌دانم. گفتم خواهرم ما هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. تا اینکه پدرمان از مأموریت برگردد. در منزل باشد تا بتوانیم تا اندازه‌ای از این کار جلوگیری کنیم. اگر بیش از این خودتان را ناراحت بکنید از بین خواهی رفت. در هر صورت من گفتم فعلاً یک نامه بلندبالا برای پدرمان می‌نویسیم سعی کنیم پول نزد پدرمان کمتر باشد بقیه را بفرستد. تا پولی نماند خرج تریاک گردد. ضمناً بایستی پدر برگردد سوال بکنیم بلکه مریض شده باشد. برای قطع ناراحتی دست به این کار زده باشد معلوم نیست. گفتم خواهرم مأموریت پدرمان هشت ماه تعیین شده از اول مهر ۱۳۳۳ تا اردیبهشت ماه ۱۳۳۴ خاتمه خواهد یافت. و به خوی خواهد آمد. آن وقت همه چیز برای ما روشن خواهد شد. فعلاً نمی‌توانیم به طور

کامل قضاوت بکنیم. چند روز بعد از این واقعه پسر حاج عباس به من گفت فردا باز خواهد آمد. شما در جریان باشید. برادرم از ساعت ۲ بعد از ظهر با یک کارگر مشغول بودند. من هم از راه مدرسه مستقیم به محل کار رفتم تا ساعت ۸ شب کلیه بار را تخلیه کردیم. طوری چغندرها را جمع‌آوری کردیم که یک عدد هم از بین نرفت. حاج عباس آقا از کار ما خیلی راضی بود. و گفتند هر وقت لازم باشد به شما بچه‌های خوب خبر می‌دهم. و هر نفر آن روز ۵ تومان دریافت کردیم. و به خواهرم تحویل داده شد. خلاصه نزدیک مدرسه ما مغازه‌ای بود که بچه‌ها بعد از تعطیل از مدرسه لوازم خوراکی و قلم و کاغذ خریداری می‌کردند. این مغازه متعلق به شخصی بود به نام آقا ابراهیم. بسیار بزرگوار و محترم. من با ایشان آشنا شدم. آقا ابراهیم گفتند پسر قاسم در مدرسه شما درس می‌خواند. کلاس چهارم است. من خوشحال شدم بلافاصله گفتم دایی ابراهیم اگر ما نفت و ذغال و سایر وسایل بخواهیم ماهانه با ما حساب می‌کنید یا نه؟ گفت: هیچ مهم نیست. من در جواب گفتم پدرم در مأموریت هستند ماه به ماه حساب می‌کنیم. گفتم آقا ابراهیم اگر اجازه دهید با خواهرم آشنا شوید. فردای آن روز جریان را با خواهرم در میان گذاشتم گفت تو هستی همراه من. گفتم بله خواهرجان. نگران نباشید. همان روز من و خواهرم به مغازه دایی ابراهیم رفتیم ایشان را با خواهرم آشنا کردم خیلی محترمانه با خواهرم برخورد کرد بعد از کمی صحبت گفتند خانم شاملو فقط آقا همایون را به من معرفی نمایید. هر چه خواستید توسط همایون در اختیار خواهم گذاشت. هر روز یک نفر به مغازه مراجعه نکند و شما نگران نباشید آنچه که خواستید توسط آقا همایون تأمین خواهم کرد. همان طوری که قبلاً گفتم یک نامه کامل توسط خواهرم برای پدر نوشتیم. در نامه قید کردیم اگر تنها نمی‌توانی زندگی بکنی ما در اینجا به فکر شما باشیم. و مبلغ ارسالی با این وضعیت برای خرج خانواده کافی نیست. چون فصل زمستان امسال در خوی بی سابقه سرد است. همچنین عید در پیش است. از ماه‌های دیگر بایستی ۱۵۰ تومان کامل بفرستی. برای خرج عید و لباس بچه‌ها. در جریان باشید پدرجان این موضوع را هم بدانید عمو لطفعلی بعد از دو ماه مبلغی که شما با ایشان قرار گذاشته بودید به ما پرداخت نکرد. حتی با مامان هم درگیر شد. نامه را فرستادیم منتظر جواب ماندیم. یک موضوع خیلی مهم این بود که من هرگز فراموش نمی‌کنم منزل ما با منزل عمو لطفعلی ۱۰۰ متر بیشتر فاصله نداشت. در طول این ۵ ماه یک بار نشد منزل ما را سرکشی کند که آیا این بچه‌ها زنده هستند یا مرده؟ و گرفتاری آنها چیست؟ در نوشته‌های من خواهد آمد که چگونه با عمو لطفعلی درگیری پیدا کردم. من

به این نتیجه رسیدم همسر یک فرد نظامی بایستی مثل خود ایشان نظامی باشد. در غیر این صورت زندگی آنها همیشه دستخوش حوادث خواهد شد. یکی از آنها مامان خانم نامادری من بود. ایشان خانم مدیر در امور تربیت فرزندان در کنترل زندگی کارایی نداشت. عقل و شعور و لیاقت روستایی و شهری را ندارد. یک خانم روستایی یک خانواده ۲۰ نفری را از هر لحاظ کنترل کرده و هر نوع گرفتاری که باشد پشت سر می‌گذارد. ولی متأسفانه نامادری من چنین کسی نبود. بعد از چند روز از سرکار آدمم وارد حیاط شدم. دیدم خواهرم زیر درخت توت نشسته در عالم خودش فرورفته چند بار صدا کردم. متوجه نشد. آدمم جلو دیدم آسمان را نگاه کرده آرام آرام گریه می‌کند. جلوتر آدمم گفتم خانم کجا هستی؟ سلام. یک‌دفعه متوجه شد. گفت آمدی عزیزم. چقدر دیر کردی؟ مرا بغل کرد و بوسید گفتم قرار نبود شما خودتان را ناراحت بکنید؟ شوخی کردم گفتم: شما به جای اینکه برای کارگرهای خودتان چایی بگذارید اینطور نشستید زیر درخت. ناراحت هستید؟ خندید و گفت چایی آماده است عزیزم. پرسید داداش کجاست؟ نیامد؟ گفتم با دوستانشان رفتند شب خواهد آمد و کارکرد خودمان که ۱۰ تومان بود برای خرج منزل تحویل ایشان دادیم. زمستان سال ۱۳۳۳ کم‌کم به پایان خود نزدیک می‌شد. و در آستانه فرارسیدن چهارشنبه‌سوری بودیم. یک خاطره تلخی هنوز در ذهن من باقیست که هرگز نتوانستم فراموش کنم. هر چه فکر کردم از این مسئله بگذرم نشد. بایستی بازگو کنم. تا بعضی از خانواده‌ها بدانند چگونه زندگی خود را اداره کرده و ارزش خانواده خود را از لحاظ مادی، معنوی و شخصیت بخشیدن به آنها حفظ کرده و به کسی متکی نباشند. استان‌های آذربایجان غربی و شرقی در ایام آخرین چهارشنبه‌سوری یعنی چهارشنبه‌سوری از دیرباز آداب و رسوم مخصوصی را دارند. از این قرار روز چهارشنبه‌سوری تمام بارفروش‌های خشکبار و میوه‌فروشان در چند قسمت از بازار بساط خود را می‌چینند. لوازم این بساط عبارت است انواع انجیرها، بادام‌های مختلف، پسته و فندق و انواع شیرینی‌جات و مخصوصاً حلوای خانگی و محلی. خانواده‌ها نزدیک غروب با بچه‌های خودشان پیر و جوان به طرف بازار حرکت می‌کنند. کلیه محل‌های بساط چهارشنبه‌سوری را مورد تماشا و خرید قرار می‌دهند. هر کس نسبت به توانایی خود خرید می‌کند. بعضی از فروشندگان خشکبار به عنوان تعارف مقداری از تنقلات خود را به بچه‌ها عیدی می‌دهند. که آنها شاد باشند. این تعارف برای فروشندگان یک نوع خیر و برکت خدایی دارد. روز چهارشنبه‌سوری نزدیک غروب بود پسرعموی من حبیب‌الله سر کوجه مرا دید و بعد از احوالپرسی گفت: بابا بچه‌ها را

خواسته همگی به بازار چهارشنبه‌سوری برویم. من و بچه‌ها همراه پسرعمو حبیب‌الله به طرف بازار همراه عمو روانه شدیم. سرانجام وارد بازار بزرگ خوی شدیم. من بیشتر فروشندگان آن محل را می‌شناختم. بازارها مرتب عمو لطفعلی را تعارف می‌کردند. از قرار معلوم اکثر بازاری‌ها با عمو آشنا بودند. خلاصه از این بازار به آن بازار تمام محوطه بازار را گشتیم. همان‌طوری که گفتم پای چپ من مشکل داشت. خسته شدم در چند جا نشستیم. سرانجام بعد از دو ساعت گشت و گذار در بازار تمام شد. عمو لطفعلی گفتند: بچه‌ها شب شد. بروید. ما از درب ورودی وارد شدیم و از درب خروجی خارج شدیم. من فکر می‌کردم عمو برای هر دو خانواده‌ها خرید خواهد کرد. ولی متأسفانه دست خالی و خسته برگشتیم. نزدیک منزل عمو گفتم: خداحافظ بچه‌ها. من از حرکات زشت عمو بی‌نهایت ناراحت شدم. چند لحظه ایستادم و ایشان را نگاه کردم. عمو برگشت گفت: همایون کار داری؟ باز ایشان را نگاه کردم حرفی نزدم اما در دلم گفتم حساب من و تو باشد چند سال دیگر تسویه خواهیم کرد. و به طرف منزل حرکت کردم. بی‌نهایت ناراحت بودم. ضمناً در این فاصله حقوق بابا از سردشت رسید و ما همه چیز برای چهارشنبه‌سوری آماده داشتیم. وارد حیاط شدم خواهرم زیر درخت توت نشسته بود. هوای روز چهارشنبه‌سوری خیلی خوب و ملایم بود. خواهرم گفت: همایون آمدی؟ گفتم بله خواهرجان. خواهرم گفت: چه کار کردید؟ عینا جریان را برای خواهرم تعریف کردم. خواهرم گفت: پدر ما بایستی به وجود چنین برادری افتخار بکند. مجدداً گفتم: جمشید کجاست؟ گفتم: جمشید فعلاً منزل عمو مشغول است. با ما کاری ندارد. گفتم: خواهرم یک بچه ۵ ساله هم می‌فهمد. این آقای عمومی ما روی املاک پدری ما نشسته راحت زندگی می‌کند. کسی نیست به ایشان بگوید چرا از محبت و دور بودن پدر ما سوء استفاده کرده و چنین رفتاری را انجام می‌دهد. همیشه پدرم می‌گفت: ما فعلاً سه برادر هستیم. برای عمو لطفعلی احترام خاصی قائل هستیم. ولی متأسفانه اینطور از آب درآمد. خلاصه یک روز مانده به عید نوروز نامه‌ای از پدرم دریافت کردیم. نوشته بود ایام عید نمی‌توانم مرخصی بگیرم. به امید خدا یک‌دفعه در پایان مأموریت اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۴ با دریافت نامه انتقالی و مدت ۱۰ روز مرخصی به خوی خواهیم آمد. از من نگران نباشید. عید نوروز سال ۱۳۳۴ فرا رسید. من به خواهرم گفتم: به دیدن عمو و زن عمو نخواهم رفت. حتی اگر تمام خانواده رفته باشند من یکی نیستیم. خواهرم گفت: هیچ‌کس اجازه ندارد عید نوروز به دیدن عمو برود. سال‌ها پشت سر هم می‌گذشت. ایام عید نوروز به پایان رسید. خرداد ماه سال ۱۳۳۴ فرا رسید. پدرم به مدت یک

ماه دیرتر از موقع معین شده به خوی آمد. همان طوری که گفته بود نامه انتقالی به مدت ۱۰ روز مرخصی از فرمانده ناحیه ژاندارمری رضائیه دریافت داشت. بنا به درخواست پدرم پاسگاه ژاندارمری روستای زورآباد را که جزء ژاندارمری خوی بود انتخاب می‌کند. بعد از مدتی خواهرم از پدرم سوال کرد بابا چرا دندان‌ها و لب شما آن قدر سیاه شده است؟ پدر با خود چه کار کرده‌ای؟ پدرم گفت: مأموریتی در پیش داشتیم بایستی من به اتفاق چند نفر ژاندارم به یک منطقه کوهستانی حرکت می‌کردیم. بعد از ظهر همان روز به علت کوهستانی بودن منطقه به مدت ۵ ساعت در برف و کولاک زمین گیر شدیم. در طول این مدت پای راست من به علت سرمای شدید صدمه دید. به خاطر اینکه درد نداشته باشم هر شب مقدار کمی تریاک می‌کشیدم. بعد از مدتی متأسفانه دچار این بلای خانمانسوز شدم. خواهرم سؤال کرد پدر حالا چرا پاسگاه زورآباد را برای خدمت انتخاب کرده‌ای؟ پدرم گفت: دخترم پاسگاه ژاندارمری زورآباد بی دردسر و بی سروصدا می‌باشد. مدرسه هم تا کلاس چهارم ابتدایی را دارد. یکسال اینجا هستم سال آخر یعنی سال ۱۳۳۵ به امید خدا بازنشسته خواهم شد. از طرفی پاسگاه منزل سازمانی مخصوص رئیس پاسگاه را نیز دارد. فعلاً گرایه منزل نداریم. دوباره خواهرم گفت: بالاخره جریان تریاک را می‌خواهی چه کار بکنی؟ پدر جواب داد وقتی وارد پاسگاه زورآباد شدم استراحت می‌کنم تا کم‌کم تریاک را تا اندازه‌ای کنار بگذارم. خواهرم گفت: سیگار کم بود تریاک را اضافه کرده‌ای؟ سرانجام در تاریخ ۱۳/۶/۱۳۳۴ آماده به‌سوی پاسگاه زورآباد حرکت کردیم. بعد از ۲ ساعت وارد شدیم. شب قبل نشسته بودیم. پدرم از عمو لطفعلی سوال کرد. خواهرم گفت: صحبت عمو را به میان نیاورید؟ خودم را جلوی چشمت آتش می‌زنم. من و خواهرم یک عقیده داشتیم. به خواهرم گفتم: تو آرام بگیر. پدر مگر شما به عمو لطفعلی نگفته بودی روزانه ۴ الی ۵ تومان بابت خرجی خانه به مامان پرداخت کرده از درآمد ملک خودمان حساب نماید. ۴ روز گذشته بود عمو لطفعلی به طور کامل این مبلغ را قطع کرد و حتی می‌خواست با مامان درگیر شود که من جلوی عمو ایستادم. من داد زدم به فخری گفتم تو حرف نزن. جریان چهارشنبه‌سوری را به طور کامل برای پدرم بازگو کردم. پدرم گفت احسنت برادر لطفعلی خوب پاداش زحمات برادری را به جا آوردید. ناراحت شد و گفت: به خدا قسم تا حالا ۲۹ سال در ارتش و ژاندارمری انجام وظیفه کردم. یک ریال دزدی نداشتیم. سرانجام به خاطر انجام وظیفه در راه مملکت ناقص و معتاد شدم. این را بدانید تا آخرین ریال از گلولی برادر حق شناس خودم بیرون خواهیم آورد. من برای استخدام این برادر یک ماه در تهران

دویدم تا از مرکز ژاندارمری نامه کتبی آورده تا ایشان در اداره دادگستری استخدام شود. پاداش برادری را خوب به جا آورد؟ من در جواب گفتم پدر ناراحت نباش. هر چیز به موقع خودش. فعلاً با این لیوان که همیشه همراه خودتان دارید یک چایی پررنگ و گرم میل بفرمائید تا بعد.

فردای همان روز ۱۳۳۴/۶/۱۴ ما در زورآباد به طور کامل مستقر شدیم. بعد از چند ساعت تعدادی از خانواده ژاندارمها که مامان خانم را می شناختند به کمک خواهرم آمده و وسایل منزل را جابه جا کردند. اطراف پاسگاه را درختان بزرگ احاطه کرده بود و مناظر زیبایی داشت. پایین روستای زورآباد رودخانه نسبتاً بزرگی جاری بود که یکی از شاخه های رودخانه ارس را تشکیل می داد. به نام رودخانه آق داش معروف بود و سرچشمه آن از کوه های ترکیه به نام آرات جاری می شد. خلاصه خواهرم گفت همایون مدرسه زورآباد کجاست. گفتم: خواهر جان من تمام روستا را گشتم ساختمان مدرسه را ندیدم. خواهرم با صدای بلند خندید گفت: بیچاره شدی؟ گفتم برای چه؟ گفت: مدرسه در روستای آل شیخ سه کیلومتر با زورآباد فاصله دارد. برویم پشت بام به شما نشان بدهم. من و خواهرم آرام آرام به پشت بام رفته و از فاصله دور تقریباً روستا را دیدیم. گفتم پدرم چه فکری کرده که ما را به اینجا آورده است؟ خواهرم گفت: همین را بگو عزیزم. گفتم خواهرجان من با بچه ها در راه مدرسه چه کار بکنم؟ بچه ها صبح زود از سرما خشک می شوند. پدرم باید تکلیف ما را روشن کند. و ناهار ما چه خواهد شد؟ خواهرم گفت بایستی از پدرمان سوال بکنیم. گفتم خواهرجان من در روستا بزرگ شده ام صبح زود امکان حمله جانور مثل گرگ یا سایر حیوانات وجود دارد. ای داد و بیداد چه جایی پدرم ما را آورده است؟ خواهرم گفت: به داداش غلامعلی می گویم هر روز شما را به مدرسه برساند. داداش آمد. خواهرم جریان را برای داداش گفت. داداش جواب داد: خوب بچه ها را من به مدرسه رساندم. موقع برگشت حیوانی به من حمله کند چه کار بکنم؟ خواهرم گفت این کار را بایستی از پدرمان سوال بکنی؟ این بدبختی را پدرمان برای بچه ها درست کرده خودش هم باید جوابگو باشد. بالأخره یکی دو روز به شروع مدرسه مانده خواهرم به پدرم گفت: جریان مدرسه بچه ها را چه فکری دارید؟ پدرم گفت: تنها روستای ما نیست چند روستای اطراف هم هستند با کدخدای روستاها قول و قرار گذاشتم. هر روز یک نفر به طور نگیهان با بچه ها می رود بچه ها را از پل رودخانه عبور داده به مدرسه می رساند و برمی گردد. سرانجام رو اول مهرماه سال ۱۳۳۴ فرا رسید. خواهرم گفت پدر ناهار بچه را چه کار بکنم؟ گفت کیف سفری مرا آماده کنید همایون مسئول حمل کیف است. تمام

کتاب‌های درسی سه برادر را به همراه مقداری نان و مقداری پنیر و ماست برای بچه‌ها بگذارید داخل کیف. همایون را سفارش بکنید در مدرسه بین بچه‌ها تقسیم بکند. در همین لحظه من وارد شدم. پدرم گفت: فخری مأمور من آمد. خواهرم جریان را به من گفت. کیف سفری پدرم را دیدم. تا اندازه‌ای جادار بود. همه کتاب‌ها و ناهار ما در آن جا می‌گرفت. خواهرم گفت: پدر فراموش کردم بگویم. جریان پای همایون را می‌دانی. در برف و سرما چه کار بکند؟ پدرم گفت فکر آن را کردم. من این بلا را سر پسر در آوردم خودم بایستی حلش کنم. بعد از ظهر از حاجی کرم که قبلاً سفارش یک جفت چکمه ترکی داده بودم امروز می‌گیرم. من یک شماره چکمه را بزرگ‌تر گرفتم. دخترم داخل چکمه پای چپ همایون مقداری پنبه بگذارید. که راحت بتواند راه برود. خواهرم خوشحال شد گفت: هر کاری برای همایون بتوانم انجام می‌دهم. پدر نگران نباشید. پدرم گفت: خدا از شما راضی باشد. قرار بر این شد تمام بچه‌ها که از روستاهای اطراف می‌آیند آخر روستای زور آباد کنار آسیاب جمع شوند همه با هم حرکت کنیم. فردای آن روز اولین روز مدرسه به خاطر دارم تعداد ۱۳ نفر محصل بودیم. سرپرست ما یک جوان ۲۳ ساله بود. به یاری خدا حرکت کردیم. هوا بسیار جالب بود. اولین روزهای پاییزی من کیف را دور گردنم انداخته منظره جالبی داشت. خواهرم می‌خندید. گفت: همایون اول مواظب خودت و بچه‌ها باش. درس را خوب گوش کنید. خواهرم و پدرم در محل حرکت ما ایستاده بودند. خواهرم یک دفعه به آقای سرپرست گفت: عموجان هر جا برادرم احساس ناراحتی پا داشت چند دقیقه بگذارید بنشیند بعد حرکت کنید. آقای مسئول گفت: چشم خواهرم. خواهرم گفت خیلی ممنون هستم خدا از شما راضی باشد. همان‌طوری که در نوشته‌های فصل اول آمده است من به علت سانحه سوختگی از ناحیه پای چپ مشکل داشتم. خواهرم وقتی به سرپرست ما درباره من سفارش می‌کرد پدرم ناراحت بود. مرتب سر به آسمان بلند می‌کرد. نمی‌دانستم در عالم خود چه می‌گفت. بعد از چند لحظه به طرف مدرسه حرکت کردیم. در طول راه ضمن حمل بار مواظب بچه‌ها هم بودم. بعد از یک ساعت و نیم به لب رودخانه رسیدیم. آب رودخانه صدای وحشتناکی داشت. پل هم در حدود ۱۵ متر بود. روی ۴ عدد چوب قرار داشت. و تعدادی تخته روی چوب‌ها کوبیده شده بود. موقع راه رفتن پل زیرپای ما می‌لرزید. بالأخره از پل گذشتیم. مسئول ما را به مدرسه رساند به ما تذکر داد موقع برگشتن در یک ردیف باشید. کسی داخل رودخانه نگاه نکند. همگی گفتیم. بله. خداحافظی کردیم ایشان به زورآباد برگشتند. بعد از ۲ ساعت معلم ما آقای احمدی در مدرسه

حاضر شدند به بچه‌ها خوش‌آمد گفته و کلاس‌بندی را آغاز کرد. در جمع ۲۵ نفر بودیم. به خاطر دارم کلاس چهارم ۷ نفر بیشتر نبود. برای تمام کلاس‌ها معلم آقای احمدی مسئولیت را به عهده داشت. بعد از تعطیلی کلاس در ساعت ۱۲ ظهر تمام بچه‌ها در گوشه و کنار حیاط مدرسه می‌نشستند و ناهار خود را دسته جمعی می‌خوردند. خواهرم برای ناهار ما پنیر و ماست کیسه‌ای گذاشته بود. من وسط نشستیم ماست و پنیر را بین عباس و علی و خودم تقسیم کردم. عباس گفت داداش من پنیر نمی‌خورم. گفتم خوب تو ماست بخور. خلاصه داخل مدرسه برای خوردن آب، جوی آبی قرار داشت که بچه‌ها مانند گوسفند چهارزانو می‌نشستند این آب گل آلود را می‌خوردند. من یک‌دفعه متوجه عباس شدم. داد زدم عباس کنار آمد. گفتم این آب را نخورید. در طول این چند ساعت با یکی از بچه‌ها به نام غلامحسین ذاکری آشنا شدم. گفتم غلامحسین جان آب جوی تمیز نیست. این جریان چیست؟ آب از کجا می‌آید؟ غلامحسین گفت: معلم ما می‌داند. چند سال است اینجا درس می‌دهد. این آب از کوه‌های کردنشین ترکیه به اینجا می‌رسد. و دارای میکروب خطرناکی است. من از غلامحسین تشکر کردم گفتم اگر مقدر است یک کاسه آب از مامان بگیرید که بچه‌ها بخورند. به خاطر دارم در اولین روز مدرسه کتاب را باز کردم شعری از ملک الشعرای بهار بالای صفحه نوشته بود. ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز. من شعر را تا اندازه‌ای خواندم. دیدم خیلی زیباست. بعد از مدت کوتاه از آقای احمدی معلم کلاس تقاضا کردم معنی شعر را برای من بگوید. آقای احمدی آمد جلوی میز من ایستاد و گفت تا به حال هیچ محصلی در طول این چند سال معنی این شعر از من نخواست. این اولین باری است که شاملو تو از من تقاضا می‌کنی؟ چون پدرم گفته بود احترام معلم را داشته باشید؟ من در جواب گفتم خیلی ممنون هستم قربان. بعد از مدتی یعنی در ساعت ۳ بعدازظهر کلاس تعطیل شد ما به طرف زورآباد حرکت کردیم. به هر طریقی بود از پل گذشتیم من خیالم راحت شد. بچه‌ها در مسیر آواز می‌خواندند و کشتی می‌گرفتند و سرگرم بازی‌های بچه‌گانه بودند. آن‌قدر سرگرم بودند یک‌دفعه متوجه شدند ما در چند قدمی زورآبادیم. ما به منزل رسیدیم. و وارد حیاط شده کوله بار خود را در آورده خواهرم گفت: من از بالای پشت بام شما را می‌دیدم. همایون ناهار خوردید؟ گفتم بله خواهرم. گفت: نان کم نبود. گفتم نه. ولی برادرم عباس پنیر دوست ندارد. اگر مقدر است فردا یک کمی ماست را بیشتر برای ما بگذارید. در این لحظه خواهرم ناراحت شد به من گفت راست بگو تو ماست خوردی یا نه؟ گفتم من به جای ماست پنیر خوردم اشکالی

دارد؟ خواهرم با یک حالت ناراحت کننده گفت: اشکالی ندارد عزیز دل فخری. می دانستم تو سهم ماست خود را به بچه‌ها می دهی. دوباره سوال کرد چکمه اذیت نکرد راحت بودی؟ گفتم بلی داداش کجاست؟ گفت: با چند نفر از بچه‌های زورآباد آشنا شده دنبال کار هستند. شب خواهد آمد. خلاصه زمستان از راه رسید ماهم مرتب در این مسیر رفت و آمد می کردیم. روزهای برفی در مسیر راه روباه و شغال می دیدیم. بچه‌ها فریاد شادی سر می دادند. رفته رفته عمر زمستان کم شد. این مسیر برای بچه‌ها خیلی سخت بود. مخصوصاً صبح زود هوا واقعاً سوز داشت. حتی با دستکش در مقابل سرما تأثیری نداشت. بعد از سه ماه، امتحانات ثلث اول به پایان رسیده وضع درسی به امید خدا بهتر بود. هر سه برادر قبول شدیم. خلاصه اسفند و ماه گل‌ها از راه می رسید. بیشه زارهای زورآباد بی‌نهایت زیبا بود و بادهای بهاری می وزید. شاخه‌های خشک درختان را به زمین می ریخت و خوراک تنور روستائیان را مهیا می ساخت. جریان خیلی مهمی را می خواهم بازگو کنم. اینست از دوران پهلوی اول قانون بر این بود هر روستائی که در مسیر چندین روستا قرار دارد و از نظر وسعت تا اندازه‌ای بزرگ بودند به خاطر اجرای قوانین در روستاها و ایجاد پاسگاه ژاندارمری و در کنار آن هم یک مدرسه ی بزرگ ۶ کلاسه تأسیس می شد. تا از روستاهای کوچک اطراف که نزدیک هستند فرزندان آنها بتوانند در این مدرسه تحصیل نمایند. حال چرا روستای زورآباد که سه برابر روستای آل شیخ بود و مدرسه نداشت اما به همت اهالی آن روستا مدرسه را ساخته بودند و بچه‌های زورآباد و روستاهای اطراف با یک دنیا مشکلات روزانه ۶ کیلومتر رفت و برگشت راه را طی می کردند تا خودشان را به مدرسه رسانده و تحصیل نمایند. موضوع نداشتن مدرسه در زورآباد این بود بنا به گفته بزرگان روستا که من نقل قول می کنم مالک روستای زور آباد شخصی بود به نام حیدرخان. و پدرشان به چه دلیل نمی گذاشت مدرسه‌ای در روستای زورآباد ساخته شود از قرار معلوم ارباب حیدرخان همیشه با بزرگان روستای زورآباد درگیری داشته و سعی داشتند هیچ‌گونه امکاناتی در روستای زورآباد نباشد. و از طرفی مرتب با رؤسای پاسگاه ژاندارمری درگیری داشتند. رؤسای پاسگاه از دخالت نامورد ایشان جلوگیری می کردند. در نتیجه همیشه در روستا اختلاف نظر شدیدی وجود داشت. از طرف دیگر کدخدای روستا فردی بود به نام تیمور سلطان. زمانی بود من تیمور سلطان را دیدم. پیرمردی بود خیلی سالم دارای بدن قوی و ورزیده چابک و سبزه رو بود. کدخدا تیمور سلطان پسری داشت به نام غلامعباس. به طوری که اهل روستا تعریف می کردند جوان خوش اندام و قوی هیکل بود. به علت

درگیری حیدرخان مالک و ارباب زورآباد با پدرش تیمور سلطان کدخدا در نتیجه شخصاً با خود حیدرخان درگیر می‌شود. مدتی می‌گذرد. غلامعباس با چند نفر از جوان‌های روستا هم قسم می‌شود. با حیدرخان تسویه حساب نمایند. حیدرخان باغ بزرگی داشت که داخل باغ در یک گوشه منزل خودشان در گوشه دیگر جایگاه گوسفندان و نگهداری علوفه زیاد جهت خوراک دام در فصل زمستان جمع‌آوری شده بود. سه نفر قسم خورده در یک روز معین و ساعت تعیین شده در نصف شب از سه طرف به باغ حیدرخان حمله‌ور می‌شوند. بعد قسم می‌خورند که اگر هر کدام از ما زخمی شدیم بایستی دو نفر دیگر هر طور شده او را نجات دهیم. یکی از آنها می‌گوید درب آلوخ گوسفندان را قفل کنیم. تا بیرون نیابند. درجا همه آنها سوخته و از بین بروند. غلامعباس می‌گوید حیوان‌های زبان بسته گناهی ندارند. درب آلوخ گوسفندان را باز بگذارید تا این طرف و آن طرف فرار کنند در نتیجه تعداد زیادی گوسفند در این جریان گم شده و از بین می‌روند و خسارت زیادی به حیدرخان وارد می‌شود. بعد از صحبت هر سه نفر با مشعل‌های روشن به طرف باغ نزدیک می‌شوند و تمام علوفه‌ها را آتش زده در عرض چند دقیقه تمام باغ به طور کل یک جهنم آتش برپا می‌گردد. به طوری که دود تمام روستا را در بر می‌گیرد. دو نفر از آنها بلافاصله از محل متواری می‌شوند. کنار باغ حیدرخان یک دره وجود دارد که من آن را دیدم. کمی آب از داخل آن جاری تقریباً ۳ کیلومتر طول دارد و به اولین روستا به نام قره قوش می‌رسد. آن دو نفر از این دره خودشان را نجات می‌دهند. غلامعباس در حال فرار به علت تاریکی شب داخل یک گودال سقوط کرده از ناحیه سروصورت مجروح می‌گردد. از طرفی نوکران و اطرافیان حیدرخان در تعقیب بودند. ناگهان یکی از آنها صدای ناله‌ای احساس می‌کند. در تاریکی شب با مشعل‌های روشن مسیر را گرفته بالاسر گودال غلامعباس می‌رسند. بلافاصله ایشان را از گودال بیرون آورده به حضور ارباب حیدرخان می‌برند. حیدرخان به نوکران خود می‌گوید: آن قدر چوب بزنید یا اقرار کند یا زیر چوب شماها بمیرد. همان‌طور هم می‌شود. غلامعباس اقرار نمی‌کند آن قدر چوب می‌خورد تا خون بالا می‌آورد و فوت می‌کند. نوکران ارباب در یک فرصت که اوضاع آرام می‌شود او را داخل دره‌ای در یک گوشه‌ای می‌اندازند. بعد از چند روز به علت بوی جسد مردم و کدخدا تیمور متوجه شده که پسرش غلامعباس می‌باشد. با رسم و رسوم روستایی غلامعباس دفن می‌گردد. همان روز کدخدا تیمور سلطان با چند نفر از ریش سفیدان روستا جلوی منزل حیدرخان جمع می‌شوند. حیدرخان بیرون می‌آید. کدخدا تیمور فقط یک کلمه حرف می‌زند. حیدرخان،

فرزندم غلامعباس را کشتی. قانون فعلاً مرده این را بدان یک روز قانون زنده خواهد شد. خدا کند من و تو باشیم. خلاصه نبودن مدرسه در زورآباد علت همان بود که از قول بزرگان روستا بازگو کردم.

عید نوروز فرا رسید روستا زورآباد به هر طرف که نگاه می‌کردی طبیعت زیبا و شکوفه‌های درختان جلوه دیگری داشت. چند روزی از ایام عید نوروز نگذشته بود که ناگهان هر دو زانوی من دچار درد شدیدی شد. به طوری که بعد از چند روز زمین گیر شدم. خواهرم سریع با پدرم در میان گذاشت پدرم گفت: در روستای بالا حکیمی داریم مخصوص این کارهاست. بعدازظهر همان روز حکیم را آوردند. آقای حکیم اول دو پای مرا مستقیم کشید گفت: استخوان‌های زانو سالم است فقط کمی سردی از نظر غذا و سرمای شدید باعث شده استخوان‌های زانو دچار درد گردیده است. گفتند: من روغن مخصوصی دارم از اول شب تا صبح هر دو پای ایشان بایستی داخل تنور نسبتاً گرم آویزان بماند. خواهرم به هر طریقی لازم بود تنور را آماده کرد و روغنی که حکیم گفته بود روی دو زانوی من مالیدند و در تنور دو پای من آویزان گردید. صبح زود آقای حکیم آمده مرا دید به کمک خواهرم کمی راه رفتیم. حکیم متوجه شد و گفت: چیز مهمی نیست درد دارد برطرف می‌شود. ولی پای ایشان را با یک تکه نم ببنیدید تا گرم بماند. تا چند روز دیگر هوای تابستان گرم‌تر شد باز بکنید کلیه این دردها برطرف خواهد شد.

خلاصه ایام عید و تعطیلات به پایان رسید. مجدداً عازم مدرسه شدیم مسیر جاده خیلی زیبا شده بود. دشت و صحرا سبز و خرم گویی خداوند مخمل سبز به صحرا کشیده دنیای دیگری برای ما بچه‌ها بود. ولی این زیبایی عمر کوتاهی داشت اواسط خرداد ماه امتحانات شروع بعد از چند روز خاتمه یافت و نتیجه امتحانات را از آقای معلم احمدی گرفتیم. خوشبختانه هر سه برادر با معدل خوب قبول شدیم. در تاریخ ۱۳۳۵/۵/۱۸ مدت یک سال خدمت پدرم در پاسگاه زورآباد خاتمه یافت و پاسگاه را به یکی از پرسنل ژاندارمری خوی تحویل داده و عازم شهرستان خوی شدیم. بعد از چند روز جستجو پدرم نتوانست داخل شهر خوی منزلی اجاره کند. ناچار شدیم در اطراف خوی در منطقه‌ای به نام محله یک منزل چهار اتاقه که در آن حیاط بزرگی هم وجود داشت اجاره کرده از طرفی به علت گرفتاری پدرم قادر به اجاره بهای زیاد نبودیم. و اکثراً در اطراف شهر زندگی می‌کردیم. بعد از چند روز جابه‌جا شدیم. دو ماه از ساکن شدن ما در خوی نگذشته بود که پای راست پدرم به طور کلی از کار افتاد. ناچار شدیم او را جهت معالجه به تبریز ببریم. بعد از دریافت دارو دکتر گفت: بایستی ایشان با عصا راه بروند که فشار روی پای چپ وارد

نشود. هر طوری بود پدرم یک سال خدمت خود را که باقیمانده بود در ژاندارمری خوی گذراند و در تاریخ ۱۳۳۶/۷/۱۵ از طرف ناحیه ژاندارمری ارومیه اعلام و بازنشسته گردید. جهت تسویه حساب به تهران اعزام شد. من و بچه‌ها در تاریخ ۱۳۳۵/۷/۱ در کلاس پنجم مدرسه راشدی خوی اسم‌نویسی کردیم. بعد از مدتی پدر بازگشت و حقوق ماهیانه خود را دریافت به طوری که برای خرج روزانه زندگی کفاف نمی‌کرد. و دچار مشکلات شدید شده بودیم. اوضاع داشت از هم می‌پاشید در این موقع دو برادران جمشید و غلامعلی برای استخدام در ارتش به ارومیه رفتند بعد از استخدام عازم تهران شدند. در کلاس پنجم با یکی از بچه‌ها که خیلی آرام و ساکت بود رضا نام داشت. با ایشان آشنا شدم. بلافاصله به رضا گفتم من در مدرسه احمد هستم. ولی در منزل اسمم همایون می‌باشد. آقا رضا بعضی اوقات بیشتر با من صحبت می‌کرد. من کمی از جریان خودم را تعریف کردم. ایشان در فکر فرو می‌رفت. و یک حالت غم به خود می‌گرفت. گفتم آقا رضا دو دوست با هم درد دل می‌کنند نباید دیگری ناراحت شود. البته شما حق دارید. ولی من نمی‌خواهم شما ناراحت باشید. هر کس سرنوشتی دارد. بایستی تابع سرنوشت شد. چون منزل ما به منزل آقا رضا نزدیک بود یک روز از من دعوت کرد گفت برویم شما را به مدرسه معرفی کنم. رضا ما را معرفی کرد مادری بسیار مهربان داشت و خواهرش به نام معصومه خانم که مشغول تحصیل دبیرستانی بود. واقعاً خانواده محترم و سرشناسی بودند. رضا گفت: همایون خرداد ماه که امتحانات ما خاتمه یافت، بیکار نباشیم. دایی من در تابستان باغ گیلاس و زردآلو و سیب اجاره می‌کند. اگر مایل باشید مدت تابستان را نزد دایی طاهر می‌توانیم کار کنیم. بنابراین شد هر دو نفر خدمت دایی ایشان برسیم. رضا به من گفت موافقی؟ گفتم رضا جان چه اشکالی دارد من موافقم. آمدم منزل با خواهرم در میان گذاشتم. خواهرم گفت: در هر صورت مواظب خودت باش. درس شما سنگین تر است. مبادا از درس عقب بمانی. گفتم خواهر جان نگران نباش. روزها و ماهها به سرعت می‌گذشت. سه ماه اول را پشت سر گذاشتیم. زمستان سال ۱۳۳۵ با مشکلات مخصوص خودش به پایان رسید. یک روز رضا گفت: بعد از ظهر دایی طاهر منزل ما خواهد آمد. می‌خواهم شما را به ایشان معرفی کنم. ما رفتیم بعد از احوالپرسی دایی را دیدیم ایشان به من گفت: شما مثل خواهرزاده‌ام رضا هستید هیچ فرقی ندارد. بعد از امتحانات منتظر شما هستیم. سرانجام عید سال ۱۳۳۶ فرا رسید. وضعیت پدرم تعریفی نداشت. در تاریخ ۱۳۳۶/۳/۱۵ امتحانات ثلث سوم بعد از چند روزی خاتمه یافت، من و رضا بدون تجدید تقریباً با معدل خوب قبول

شدیم. بعد از چند روز از تهران نامه ای به پدرم واصل عمه فرنگیس نوشته بود با عمو داریوش ایام تابستان برای چند روزی به خوی خواهیم آمد. من به پدرم گفتم تا حالا به ما نگفته بودی ما عمه و عمو داریم. فقط لطفعلی خان را عمو می دانستیم. چند روزی گذشت در اواخر خرداد ماه رضا گفت: همایون دایی در باغ منتظر ماست. دو نفری با دوچرخه خودمان را به باغ رساندیم. واقعاً باغ صفای دیگری داشت. برای ما جوان‌ها دوران طلایی بود. من و رضا خوشحال و خندان گویی تمام دنیا را به ما بخشیدند. بعد از چند لحظه دایی طاهر وارد شد. بعد از احوالپرسی گفت: همراه من بیایید. همراه دایی راه افتادیم. هر کدام دو عدد زنبیل مخصوص گیلاس چینی از دایی گرفتیم. و آن را به شاخه‌های گیلاس آویزان کردیم و آرام آرام گیلاس‌های رسیده را می چیدیم. دایی می گرفت مواظب باشید گیلاس‌ها به علت رسیدگی زیاد خراب نشود. بعد از چند روز رضا گفت: همایون دایی داخل دفتر کار خود اسم ما دو نفر را یادداشت کرده و برایمان مزد تعیین کرده است. روزی ۳۵ ریال. ساعت ۱۲ ظهر من و رضا تمام زنبیل‌های گیلاس را پر کردیم و تحویل دادیم. دایی از کار ما خیلی خوشحال شد گفت برای شما ناهار آوردم به خاطر دارم چند عدد نان گرم و پنیر و گوجه و خیار آماده دور هم نشستیم. برای ما ناهار کاملی بود. به رضا گفتم وسایل چای خوری داریم؟ رضا گفت: داخل اتاقک به نظر باشد. سریع پیدا کردیم کتری را روی آتش گذاشتیم قند و چایی هم در انبار بود. چایی را آماده کردیم دایی از راه رسید. زیر درخت نشسته بودیم مشغول خوردن چای بودیم دایی گفت عجب جایی را انتخاب کردید. واقعاً زیباست. گیلاس‌ها را تحویل گرفت و به میدان بار تحویل داد. دایی بعد از ظهر برای هر کدام ما به اندازه ۲ کیلو گیلاس خوب بسته بندی کرده به ما تحویل داد. من گیلاس را منزل آوردم به خواهرم گفتم اینها را تمیز کن در جواب گفت واقعاً همایون گیلاس اینهاست. گفتم خواهرم تا آخر تابستان ما در اینجا کار داریم. در مدت دو ماه نزدیک ۱۳۰ تا ۱۴۰ تومان کارمزد دریافت می داریم. گفت: به امید خدا برای شما جوانها پول خوبی است. همان روز نزدیک ساعت ۱ بعد از ظهر یک درشکه جلوی درب حیاط ایستاد. من سریع آدمم به پدرم گفتم. پدرم آمد. گفت: پسر عمه فرنگیس و عمو داریوش هستند. وارد حیاط شدند. وارد حیاط شدند. من سریع بار و وسایل آنها را پیاده کرده به داخل حیاط آوردم. به درشکه گفتم شما بروید. داخل حیاط پدرم همه را معرفی کرد. یک دفعه عمه فرنگیس گفت: بچه بتول خانم کدام است که خیلی تعریف می کردی؟ پدرم گفت: کنار خودت ایستاده. عمه فریاد کشید گفت: داداش به امید خدا چه جوانی شده. عمه مرا بغل کرد به خاطر دارم از سوز دل

گریه می‌کرد. فقط یک کلمه کنار گوشم گفت: عمه جان چطور بزرگ شدی؟ جریان مادرت را شنیدم. ولی از تو خبر نداشتیم. نگران نباش از این به بعد من در کنار تو خواهم بود. بعد از چند لحظه عمودار بوش مرا بوسید. من هم دست او را بوسیدم و داخل منزل شدیم. سرانجام بعد از چند روز استراحت در خوی در تاریخ ۱۳۳۶/۶/۳۰ خواهرم همراه عمو و عمه آماده حرکت به تهران شدند. یک روز قبل از حرکت من وسایل پرونده اسم‌نویسی مدرسه را گرفته عازم مدرسه بودم. در مسیر راه تا مدرسه کوچه باغ‌های قدیمی و جوی آب فراوان داشت. من به انتهای کوچه باغ رسیده دیدم دو خانم یکی جوان، یکی مسن کنار جوی آب نشسته بودند. بزرگتر سرپا ایستاده بود. تا ما را دید به من گفت: پسر یک لحظه با شما کار دارم. من ایستادم. به من گفت: داخل آب را نگاه کن. بلافاصله داخل آب را نگاه کردم. آب خیلی تمیز و زیبا بود. آنگاه چیزی نفهمیدم بلافاصله خانم بزرگه به جوانتره گفت داخل آب را به دقت نگاه کن. سرنوشت این پسر را برایت می‌گویم. آن دو خانم هندی پیشگو بودند. تا این تاریخ هر چه درباره من گفته بودند درست بود و اتفاق افتاد. ضمناً یکی از آنها گفت: فرزندان وی به عنوان‌های مختلف نسبت به ایشان کم محبت خواهند بود و چندین بار تا حد مرگ پیش رفته اما خواهد ماند. یکی از همسایه‌های ما به من گفت: همایون گفته‌های آنها را هرگز فراموش نکنید یاد شما باشد آنها هر چه گفتند در زندگیت به کار بندد. و هیچ‌وقت از این جریان نگران نباشید. این خانم‌ها کولی نیستند تقریباً می‌توان گفت از مرتاض‌های هندی می‌باشند.

خلاصه در مهرماه سال ۱۳۳۶ من و دوستم رضا کلاس ششم ابتدایی را آغاز کردیم. بعد از رفتن خواهرم به تهران مسئولیت منزل به طور کامل در اختیار من بود. از طرف دیگر پدرم به علت‌های مختلف از دو پا ۸۰٪ فلج کامل شد. تریاک و سیگار پدرم را تا سرحد به نابودی می‌کشاند. بالأخره وضع زندگی ما روزبروز آشفته‌تر می‌شد. حقوق پدرم توانایی خرج منزل را نداشت. از طرفی دو برادرم استخدام شده بودند. کوچکترین توجهی از لحاظ کمک مالی به پدرم نمی‌کردند. یک روز نزدیک ظهر بود صدای در حیاط را شنیدم. رفتم جلو گفتم بفرمائید. یک آقای قد بلند به من گفت منزل آقای استوار شاملو اینجاست. گفتم بله. گفت من برادر خانم ایشان مرحوم بتول خانم هستم. یک‌دفعه گفتم دایی من پسر بتول خانم هستم. همایون. دایی گفت: ای روزگار چه سرنوشتی را برای انسان‌ها ورق می‌زنی. مرا بوسید و رفتیم داخل. به پدرم گفتم آقا جان دایی رضا حبیبی آمده. پدرم خیلی خوشحال شد. به هر وضعیتی بود جلو آمد. دایی رضا

را بوسید و گفت تو کجا این کجا؟ رضا جان بفرمائید. دایی نشست و خوشبختانه ناهار ما هم حاضر بود. بعد از ناهار پدرم با دایی رضا مشغول صحبت شدند از طرفی مادرم اهل شهر مرزی پلدشت آذربایجان بود. من اولین بار بود که دایی را دیده بودم. دایی بعد از چند لحظه به پدرم گفت: چرا اینطور شدی؟ من فکر نمی‌کردم چنین وضعیتی داشته باشی. پدرم گفت: رضا جان بعد از مرحوم خواهرت بتول روزگار خوشی نداشتیم نمی‌دانم نفرین شده هستیم یا آزمایش پروردگار است. بدین سرنوشت دچار شدم. پدرم از وضع زندگی با دایی رضا صحبت می‌کرد. دایی رضا گفت: املاک مرند را چه کار کردی؟ پدرم جواب داد: چون دور از خوی بودم تاکنون املاک دست برادرم لطفعلی خان است نه از دخلش و نه از خرجش هیچ اطلاعی ندارم. لطفعلی هم در این زمینه حرفی نمی‌زند. دایی رضا گفت: داماد من پدر من بزرگواری من! معلوم هست ایشان در این مورد حرفی نمی‌زند. شما ده نفر عایله‌مند هستید. از طرفی محصل داری. مریض هستی چرا صدای خود را بلند نمی‌کنی؟ شما که استاد کارهای قانونی بودی و هستی. چرا حق قانونی خود را نمی‌گیری؟ شما سررووضع بچه‌ها را تماشا کن بعد خودتان قضاوت بکنید. بعد از چند لحظه من وارد صحبت دایی شدم گفتم دایی جان من هم کار می‌کنم هم درس می‌خوانم با این کاری نداشته باشید. عمو لطفعلی خداوری تاکنون یک ریال به پدرم نداده اصلاً نمی‌دانیم املاک ما دست عمو لطفعلی چقدر است و کجا است و ایشان پول املاک ما را چه کار می‌کند. دایی جان چه کار بایست بکنیم. اگر می‌توانی با عمو لطفعلی کمی صحبت کنی دایی رضا گفت: عزیزم من هستم برادر زن نمی‌توانم مستقیم دخالت داشته باشم. خود آقا جان در کار اداری و قانون حریف ندارد. بعد از چند لحظه گفتم دایی جان به چه کار مشغول هستی؟ گفت مغازه قصابی دارم یک قسمت خودم اداره می‌کنم یک قسمت دیگر را هم به برادر خانمم واگذار کردم. تقریباً دو باب مغازه به حساب می‌آید. بعد از چند روز موقع رفتن به دایی رضا گفتم اگر مقدور است کمی به پدرم کمک کنید. دایی گفت: من نمی‌توانم پول را مستقیماً به آقا جان بدهم. به شما می‌دهم خودت در یک فرصت به آقا جان تحویل دهید. ۱۰۰ تومان از دایی گرفتم آمدم به بابا گفتم دایی این مبلغ را به عنوان خرجی به من داده فعلاً من لازم ندارم به شما تحویل می‌دهم خرج خانه را انجام دهید. دایی قبل از رفتن گفت: همایون خاطره‌ای در رابطه با مرحوم مادرت بتول می‌خواهم بیان کنم. گفت آقا جان و مادرت بتول در مریوان بودند. من در حدود ۱۵ سال داشتم. برای دیدن پدر و مادرت به مریوان رفتم. مرحوم بتول شما را باردار بود. به من گفت: برادر خسته شدم گفتم چرا؟ گفت از

دست این پدر سوخته، شب و روز آرام و قرار ندارد. دایی گفت: در جواب گفتم خواهر من از بزرگان شنیده‌ام این نوع بچه‌ها فعال و زیرک خواهند بود. مرحوم به من گفت ای برادر تا خواست خداوند متعال چه باشد. گفت قبول داری؟ گفتم بله. همچنین که دایی داشت صحبت می‌کرد من در عالم دیگر بودم. دایی گفت: همایون کجا هستی؟ گفتم فهمیدم دایی رضا. بعد از چند لحظه به طرف ماشین‌های پلدشت حرکت کردیم. قبل از حرکت گفت: همایون منتظر شما هستم بیا. دایی از من خداحافظی کرد، به منزل برگشتم. دیدم پدرم روی صندلی نشسته در فکر فرو رفت. سلام کردم گفت آمدی پسر گفتم بله. دایی رفت. پدرم گفت: از پولی که دایی لطف کرده به میزان ۲۰ تومان به دایی آقا رضا بدهید اگر زحمت نباشد مقداری هیزم برای زمستان خریداری کند. فردا در مدرسه با دوستم رضا صحبت می‌کنم. با دایی طاهر صحبت کند نسبت به خرید هیزم به میزان ۲۰ تومان اقدام کند.

خلاصه چون خواهرم نبود مامان خانم دوباره در مقابل من ایستاده و شروع به ناسازگاری می‌کرد همان‌طوریکه قبلاً عمه خانم گفته بود که هر چه مامان خانم می‌گوید در حد امکان خودت انجام بدهید و سعی کنید که با ایشان درگیر نشوید. چون منزل ما مقداری از شهر فاصله داشت کلیه خرید لوازم منزل به عهده من گذاشته شده بود. هیچ‌وقت نمی‌توانستم به موقع برای ناهار و شام یا صبحانه حاضر باشم. یک خاطره تلخی در ذهنم است مثل سایر خاطره‌ها بهتر است بازگو کنم. یک روز از روزهای زمستان سال ۱۳۳۶ از ۳ بعدازظهر تا نزدیک صبح در خوی برف می‌بارید. به اندازه ۱/۵ متر کمتر برف نشست. مامان خانم ساعت ۶ صبح مرا بیدار کرد گفت: برف پشت بام را پاک کنید. وگرنه آفتاب شود تمام اتاق‌ها چکه می‌کند. خلاصه در آذربایجان بعد از بارش برف هوا صاف شده و سوز عجیبی دارد. به طوری که پوست دست انسان را سیاه می‌کند. و طاقت از انسان می‌گیرد. به هر طریق لازم سروگردن خود را پوشاندم با پاروی مخصوص برف رویی پشت بام رفتم. چون پشت بام وسیع بود مدت دو ساعت طول کشید. بعد از پاک کردن وارد حیاط شدم کسی منزل نبود و پدرم در خواب بودند. هر چه برادرم سیدعلی را صدا کردم متاسفانه ایشان هم نبودند. یک دفعه متوجه شدم ده دقیقه به ساعت ۸ باقی مانده است. کتاب‌ها را گرفته سریع به طرف مدرسه رفتم. به هر طریقی خود را به کلاس رساندم رضا دوستم از پشت پنجره نگاه می‌کرد. خیلی ناراحت شد. گفت کجا بودی؟ جریان را گفتم. رضا گفت تا معلم نیامده جلوی بخاری خود را گرم کن. رضا گفت: شب درس خواندی یا نه؟ در جواب گفتم: خیالت راحت. در زمان ما

هر یک از بچه‌ها بیشتر درس می‌خواند بچه‌های دیگر به او می‌گفتند حَمال. رضا به من گفت: احسنت حَمال خودم. گفتم: رضا اوضاع من خوب نیست. یک استکان چای نخوردم. پشت بام بی‌نهایت سرد بود. از ساعت ۶ تا ساعت ۸ مشغول بودم. بیچاره شدم. رضا گفت: پس برادرت سیدعلی چرا کمک نمی‌کند؟ جز آن خانواده نیست. گفتم: بنا به دستور مامان خانم ایشان از کار منزل و خرید بازار معاف هستند.

خلاصه سر کلاس نشسته بودیم نزدیک ساعت ۱۱ یک‌دفعه دل درد عجیبی گرفتم. دوستم رضا ناراحت شد. خوشبختانه ساعت آخر کلاس مهمی نداشتیم. سرایدار مدرسه ما آقا و خانم کلانتری بودند. رضا بدو بدو خود را به خانم کلانتری رساند. جریان را به ایشان گفت. خانم کلانتری تا اندازه‌ای از اوضاع من اطلاع داشت. گفت: آقا رضا چون ساعت آخر ورزش دارید مهم نیست. کتاب‌های خود و همایون را جمع کن داخل کیف بگذار از مدرسه بروید. خانم کلانتری گفت: با این وضع همایون را کجا می‌خواهی ببری. رضا گفت: منزل خاله من نزدیک است. خانم کلانتری موقع رفتن یک بسته که داخل آن نبات مخصوص سرماخوردگی بود به آقا رضا داد. گفت: ایشان دل درد شدیدی دارد. منزل خاله جان رسیدید این تکه نبات را با چایی یا آب گرم که جوشیده باشد ایشان بخورند. بعد از استراحت تا اندازه‌ای بهبود خواهند یافت. من مدت یک ساعت خوابیدم. تا اندازه‌ای گرم شدم. رضا وقتی بیدارم کرد خیلی دیر شده بود. از خاله جان رضا تشکر کردم گفتم خدا از شما راضی باشد. حالم تا اندازه‌ای خوب بود. شوهر خاله آقا رضا مغازه دار و فردی بسیار باشخصیت و زحمت‌کش بودند. از نظر وضع مالی تقریباً خوب بود. ایام ماه مبارک محرم مخصوصاً روزهای تاسوعا و عاشورا در هیئت‌های حسینی در مسجد محله خرج می‌داد و مخارج هیئت را به عهده می‌گرفت. فعلاً که مرحوم شدند رحمت خدا بر او باد. نزدیک غروب بود رضا با دوچرخه مرا رساند. وارد منزل شدم. پدرم سوال کرد کجا بودی؟ جریان را به طور کامل برای پدر تعریف کردم. پدر در حالتی بود نمی‌توانست از من دفاع کند. ولی به طور زبانی با مامان خانم گاه گاهی درگیر می‌شد. پدر گفت: بیا جلو کار دارم. آدمم گفت: پسرم به حسین آقا که خودت می‌شناسی سفارش کردم مقداری دارو آماده کرده اگر می‌توانی سریع بیاورید. گفتم پدر جان سیدعلی منزل نبود. چرا نگفتید؟ گفت: چرا منزل بود. به ایشان گفتم: گفت: کار دارم با دوستانش به سینما رفت. از طرفی منزل آقای حسینی خیلی از محله ما فاصله داشت. تمام مسیر کوچه باغ و ناامن بود. به هر طریق خود را رساندم. یک بچه کوچک جلوی درب آمد گفتم: به بابا بگو از طرف آقای شاملو آدمم. بابا خود می‌داند. بعد از چند

لحظه آقای حسینی خودشان آمدند. مقدار امانتی را داد. به من گفت: پسر آقای شاملو هستی؟ گفتم: بله. ایشان گفتند: به آقا جان بگو حساب بالا رفته در جریان باشد. دارو را گرفتم سریع به طرف منزل حرکت کردم. آدمم گفتم پدر این داروی شما. جریان آقای حسینی را به بابا گفتم. گفت: ۱۲ تومان بدهکار هستیم. به ایشان گفتم: پدرجان فصل زمستان است و هوا سرد است. کمی قناعت کنی بهتر است. در این موقع مامان خانم وارد شد سوال کرد ظهر کجا بودی؟ تا خواستم جواب بدهم پدرم عصبانی شد. گفت: سر قبر من و شما سر قبر پدر من و تو هر چه می‌خواهی حساب کن. وقتی که دو ساعت برف پشت بام را پاک می‌کند و در آن هوای سرد یک استکان چایی و یک تکه نان خشک در سفره نمی‌گذاری این بچه چه کار باید بکند؟ در نتیجه به مدرسه رفته از گرسنگی و بدبختی موقع درس دل درد عجیبی می‌گیرد. به منزل مردم پناه می‌برد. این بچه مدت ۸ سال است آمده. در طول این ۸ سال کاملاً در اختیار شما بوده. خرید و حمل وسایل از بازار و تمام کار زندگی را انجام می‌دهد. درس هم می‌خواند اگر کاری پیدا شود کارگری هم می‌کند. نه ناهار او معلومه و نه صبحانه. چند لحظه پیش گفتمی آب و وسایل نیست. مگر این پسر چند دست دارد. چرا از بچه‌های خودت نمی‌خواهی این مادر مرده را کمک کنند؟ چرا از خدا و رسول خدا نمی‌ترسی؟ به خدا خسته شدم. از خدا می‌خواهم مرگ مرا برساند و کمتر این روزها را ببینم. گفتم: پدر آرام باش. چه عصبانی باشی و چه نباشی من بایستی این کارها را انجام بدهم. وگرنه مامان خانم فکر دیگر برای من پیاده خواهد کرد چاره‌ای نیست. چون خواهرم در تهران بود مامان خانم تا می‌توانست روی من فشار می‌آورد. بعد از چند لحظه برادرم علی وارد شد پدرم گفت: چطور غیرت داری از این وسایل و این امکانات که توسط همایون آماده می‌شود استفاده بکنی؟ به خدای احد و واحد قسم می‌خورم در زندگی موفق نخواهی شد؟ اگر زنده ماندم عاقبت شما را خواهم دید. نگذارید شما را نفرین بکنم چرا نفرین پدر از زهر مار بدتر است. و عاقبت انسان‌ها را می‌سوزاند. حال بروید فکری به حال خودتان کنید. در جواب گفتم: پدر من سیدعلی برای این کارها ساخته و پرداخته نشده است مگر خودتان نمی‌گفتید پسر سیدعلی شبیه مرحوم برادرم سیدعلی می‌باشد و از همه بچه‌ها ایشان را بیشتر دوست داشتی؟ این نتیجه همان دوست داشتنی است. که یک بام و دو هوا در خانواده ما ایجاد کردی. بیش از این خودتان را عصبانی نکنید. و این موضوع هم اشاره کنم زندگی من با سیدعلی برادرم آسمان و زمین فرق داشت. من از سن ۶ سالگی شلاق روزگار را خورده بودم تا اندازه‌ای فولاد آبدیده شدم. فقط در میان

برادران داداش غلامعلی همان طوریکه در گذشته هم اشاره شد انسان کاری با اراده و قوی بودند. قبلاً به این موضوع اشاره شد کسی که از اول برای کبوتر شدن آفریده شده کرکس نخواهد شد. در نتیجه من کبوتر هستم علی کرکس. این قانون طبیعت هست نمی شود کاری کرد. چرا انسان ها در این قانون وجه مشترک دارند؟

اصولاً بچه هایی که از محبت مادری محروم هستند سعی دارند روی پای خودشان ایستاده و به خود متکی باشند. حتی خود من با اینکه مادرم خاتون سلما بیش از مادرم به من محبت داشت ولی همیشه آرزوی دیدار مادر را داشتم. فقط ایشان را در تصویرها می دیدم. به من می گفتند این عکس مادر شماست. از طرفی دیگر مادرم خاتون سلما آن قدر به من محبت و ناز پرورده بار آورده بود کوچکترین کمبود محبت مادری را احساس نمی کردم. ولی هر چه باشد من هم انسان هستم. نمی شود مادر را به طور کلی فراموش کرد.

خلاصه روزها برای من آن طور باید و شاید مقدور نبود. بتوانم درس بخوانم چون کلاس ۶ ابتدایی پایان دوره ابتدایی بود در نتیجه امتحانات مربوطه را سخت می گرفتند. پشت ساختمان منزل خودمان اتاق کوچکی بود. انباری مانند و استفاده نمی کردیم آنجا را به کمک رضا درست کردیم یک فرش نمدی بزرگ پهن کردیم از نظر گرما منقل و آتش هم برقرار بود گاهگاهی رضا شبها نزد من می ماند تا پاسی از شب با خیال راحت درس می خواندیم. و خود را برای امتحانات آماده می کردیم. سرانجام در سال ۱۳۳۶ نزدیک عید نوروز در بین تمام مدارس ابتدایی یک مسابقه ورزشی برای بالا بردن روحیه دانش آموزان مسابقات طناب کشی، والیبال و سایر ورزش ها برگزار می شد. مدیر مدرسه ما مرحوم آقای فتورچی و ناظم ما مرحوم آقای مهدی زاده بودند. که رحمت خدا بر آنها باد. در تمام مسابقات تیم مدرسه ما مخصوصاً بچه های کلاس ششم شرکت داشتند. و جوایز مسابقه را دریافت می کردند. این جوایز برای مدرسه ما حائز اهمیت بود. به یاد دارم مدیر ما می گفت: شما بچه ها آبروی مدرسه هستید. امیدوارم در زندگی موفق و کامیاب باشید.

روزهای سخت تا سوم دیبیرستان و ازدواج خواهرم

زمستان سال ۱۳۳۶ به پایان خود نزدیک بود؛ بادهای بهاری بیداری درختان را از خواب زمستانی نوید تازه می‌داد. سال ۱۳۳۷ آغاز شد، فروردین ماه گل‌ها از راه رسید. خواهرم فخری به اتفاق عمه و عمو جهت گذراندن عید نوروز به خوی آمدند. عمه فرنگیز کادوی عیدی به بچه‌ها می‌داد، من منتظر بودم کادوی من چی باشد. به یکباره عمه گفت: مرد خانه برادرم بیا جلو، من جلو رفتم عمه را بوسیدم. ایشان درب پاکت بزرگی را باز کرده، ۲ عدد دفتر ۱۰۰ برگ و یک عدد خودنویس پارکر که آن موقع خیلی معروف بود به من دادند. بی‌نهایت از ایشان تشکر کردم. چند لحظه بعد پدرم گفت: خواهر اگر همایون نباشد من گرفتارم. چرا؟ خرید بازار و آوردن وسایل به عهده ایشان می‌باشد. از طرفی امسال امتحانات پایان دوره ابتدایی را نیز در پیش دارد، با این دشواری‌ها خدا کند موفق باشد. در همین موقع که پدرم با عمه مشغول صحبت بودند مامان خانم با صدای بلند فریاد می‌زد همایون تمام ظرف‌های غذا را جمع کنیم برویم کنار جوی آب بشوریم خواهرم یکباره ناراحت شد گفت: مادر جان ظرف شستن کار همایون نیست خودمان می‌شوریم.

عمه خانم فهمید به پدرم گفت: مامان خانم چه کار دارد می‌کند داداش، پدرم گفت: از روزی که فخری همراه شما به تهران رفت مامان خانم با تمام قدرت روی همایون فشار می‌آورد از دست من هم کاری ساخته نیست. عمه گفت: داداش جان این محل نه آب دارد نه آبادی، بچه‌ها بزرگ شدند تمام خرید وسایل و کارهای منزل را همایون انجام می‌دهد. در هر صورت و به هر طریقی که هست داخل شهر بروید و به بازار و آب و سایر گرفتاری‌ها نزدیک باشید.

همایون هم خسته می‌شود بچه‌های دیگر کمک نمی‌کنند، اخلاق مامان خانم را هم دیدیم در این موقع عمو داریوش وارد شد گفت: چه خبر؟ عمه جریان را با ایشان در میان گذاشت عمو داریوش بی‌نهایت خوشحال شد گفت: واقعاً این محل زندگی برای بچه‌ها خوب نیست.

چند روزی گذشت عمه گفت: برویم بازار کمی خرید کنیم. داخل بازار مرا می‌شناختند هر جا عمه می‌رفت من بلافاصله ایشان را معرفی می‌کردم. بازاری‌های آشنا می‌گفتند عمه خانم تمام برادرزاده‌های شما یک‌جا همایون یک‌جا. عمه گفت: حقیقت را باید گفت این برادرزاده من که ایشان باشد دوران سختی را در زندگی گذرانده، روزگار خیلی زود ایشان را فولاد آبدیده تحویل جامعه داد.

مغازه‌دار آقا محمود گفت: واقعاً درست گفتید فرزند من در منزل بشقاب غذای خود را جمع نمی‌کند امیدوارم این نوع بچه‌ها که یکی برادرزاده شما باشد در زندگی موفق باشند.

عمه گفت: موقعی که فخری در خوی است شما کمی آرامش داری فکر می‌کنم اگر فخری برود چه خواهد شد. بعد از خرید به منزل آمدیم؛ بعد از شام به عمه اشاره کردم گفتم همه خوابیدند با شما کار دارم. سرانجام با عمه در یک گوشه نشستیم گفتم عمه جان یک موضوع خیلی مهم ارثیه پدری آقا جان است در دست عمو لطفعلی؛ تاکنون یک ریال به پدرم نداده اگر می‌توانی در مدتی که خوی هستی این موضوع را مطرح نمائید.

عمه خانم در جواب گفت: موضوع خوبی را مطرح کردی همایون، چون داداش در آینده نزدیک خرج زیادی در پیش دارد بایستی فکری بکند. گفتم عمه جان چه خرجی؟ گفت: بعداً در یک موقع مناسب با داداش صحبت می‌کنم شما هم هستید در جواب گفتم عمه جان یک خاطره تلخی دارم در مورد عمو لطفعلی ممکن است شما به حساب جوانی من بگذارید اما بدانید حقیقت این است عمو لطفعلی زمانی که پدرم در مأموریت سردشت کردستان بودند در سال ۱۳۳۳ روز چهارشنبه‌سوری خودتان رسم و رسوم آذربایجانی‌ها را می‌دانی عمه گفت آری. گفتم همین عمو لطفعلی ما بچه‌ها را جمع کرد رفتیم داخل بازار چهارشنبه‌سوری تمام بازار را گرداند به طوری که از درب ورودی وارد شدیم، از درب خروجی خارج شدیم و یک ریال برای ما بچه‌ها که برادرزاده این انسان بودیم خرید نکرد در نتیجه دست خالی برگشتیم ولی عمه جان همان سال من با داداش غلامعلی کار کرده و همه چیز برای بچه‌ها در ایام

عید خرید کرده بودیم و خواهرم فخری در این زمینه شاهد است. فقط می‌خواستیم صفت عمو لطفعلی را به شما بگوییم و ایشان را کاملاً بشناسید.

مجدداً به عمه خانم گفتم شما و عمو داریوش با پدرم صحبت کنید و جدی هم باشید، اگر به عمو لطفعلی واگذار کنید تا ابد یک ریال به شماها نخواهد داد.

چندی گذشت به عمه خانم گفتم جریان رفتن خواهرم چیست، گفت یک برنامه بگذار برویم باغ در آنجا با داداش می‌خواهم صحبت کنم. من بلافاصله با آقا رضا دوستم صحبت کردم گفت کلید باغ را از دایی طاهر خواهم گرفت، به اتفاق بچه‌ها با تمام وسایل به طرف باغ حرکت کردیم در آخر باغ یک گوشه خلوت پیدا کردیم و وسایل خود را پهن و بساط چایی آماده شد در همین موقع دوستم رضا را به عمه خانم معرفی کرده، عمه از زحمات ایشان تشکر کرد. بعد از چند لحظه عمه گفت: داداش اجازه است یک موضوع مهمی را می‌خواهم مطرح کنم. عمو داریوش هم نشسته بود و تمام بچه‌ها با آقا رضا مشغول بازی بودند، پدرم گفت اختیار داری خواهرم، عمه خانم گفت: وقتی در تهران بودیم در باشگاه افسران پادگان سلطنت‌آباد تهران عروسی پسر یکی از افسران بازنشسته بود من و داریوش و فخری و همسر سرهنگ شریعت‌پناهی دعوت شده بودیم. آقای داماد چون افسر نیروی هوایی بودند یکی از دوستان خود را به نام ستوان قاسم جراحی را دعوت کرده بود. در آن جلسه پدر داماد ضمن معرفی پسرش به سرهنگ شریعت‌پناهی ستوان جراحی را هم به حضور سرهنگ شریعت‌پناهی معرفی نمودند. بعد از صحبت سرهنگ شریعت‌پناهی عمو داریوش خواهرم فخری را به ستوان جراحی دوست آقای داماد معرفی نمودند، چند روزی گذشت از قرار معلوم جناب سروان جراحی از خواهرم فخری خوشش آمده، توسط دوست خود از من تقاضا کرد اگر جناب سرهنگ شریعت‌پناهی اجازه بدهند بیایند با فخری خانم صحبت و از ایشان خواستگاری بکنند. عمه گفت: داداش من منتظر جواب شما هستم خواهرم کنار من نشسته بود پدرم گفت دخترم نظر شما چیست؟ خواهرم گفت: نظر شما و نظر عمه نظر من خواهد بود من حرفی ندارم، یک دختر بایستی به موقع خود ازدواج نماید من قبول می‌کنم. عمه گفت: جناب سروان جراحی پدر ندارد، خود با مادر و خواهرش زندگی می‌کند حال از زندگی خصوصی او اطلاع نداریم، بایستی در این زمینه تحقیق کنیم که برخورد اجتماعی او چگونه است. پدرم گفت: دخترم عمه کاملاً درست می‌گوید ایشان شخصاً یک افسر نیروی هوایی، ما هم از هر نظر ایشان را قبول داریم آیا اخلاق فردی و رفتار او در

جامعه چگونه است؟ هر کس افسر شد نمی‌توان گفت پاک خدادادی است، بنده که اینجا نشسته‌ام یک روز پاکترین فرد بودم فعلاً شدم این، مریض و معتاد، امیدوارم خیر در پیش باشد. عمه گفت: در این مورد مشکل نداریم به سرهنگ شریعت‌پناهی می‌گوییم سریعاً در مورد جناب سروان جراحی از اطلاعات سازمان نیروی هوایی بررسی و نتیجه کلی را به ما خواهند گفت نگران نباشید. عمه مجدداً گفت راجع به خرج عروسی بایستی فکری بکنیم فخری صد در صد عروسی خواهد کرد، تکلیف املاک خود را که در دست برادرم لطفعلی است روشن کنید، شما به پول نیاز دارید مسئله مسئله کوچکی نیست عروسی خرج دارد از همه مهمتر از این منزل حرکت کنید به داخل شهر رفته و یک منزل قابل استفاده خوب که امکاناتی داشته باشد اجاره نمائید.

سرانجام پدرم به عمه گفت: از لطفعلی دعوت کنید شام بیاید دور هم باشیم و از نزدیک راجع به املاک و دارایی خودمان صحبت کامل داشته باشیم و تکلیفمان در این مورد روشن گردد.

شب عمو و زن عمو وارد شدند، بعد از صرف شام همه دور هم نشستند بعد از ۲ ساعت گفتگو با عمو لطفعلی کاری از پیش نبردند. سرانجام عمو گفت: پاییز آینده که در پیش داریم مباحث من علیرضا سپردایی عظیمی را به خوی احضار می‌کنم شما همگی باشید تکلیف حق هرکس به‌طور کامل مشخص گردد. پدرم گفت: لطفعلی تا به حال هیچ چیزی از تو نخواستیم، در حضور خواهرم و برادرت داریوش اعلام می‌کنم من گرفتاری در پیش دارم. فرنگیس می‌داند من فعلاً به پول احتیاج مبرم دارم، تمام ارثیه پدری مرا یا خودتان بخردید یا به دیگران خواهیم فروخت. وضع مرا که می‌بینی کاملاً از کار افتاده‌ام دو تا بچه‌ها رفتند فعلاً همایون هم درس می‌خواند اگر کاری پیدا کند انجام می‌دهد و اینطور زندگی را پیش می‌بریم، زندگی خودتان را نگاه کنید و زندگی مرا هم ببینید قضاوت با خودتان برادر.

خلاصه بعد از این جریان و خاتمه تعطیلات عید نوروز عمه خانم و عمو داریوش به طرف تهران حرکت کردند. عمه موقع رفتن گفت: داداش نتیجه را توسط نامه برای شما ارسال خواهیم کرد. پدرم گفت: فرنگیس جان من منتظر جواب شما هستم سریع به من اطلاع بدهید. مدتی گذشت از عمه خانم خبری نیامد فقط عمو داریوش یک نامه فرستاد و از زحمات ایام عید نوروز تشکر کردند.

بعد از چند روز کلاس درسی ما شروع شد چون امتحانات نهایی در پیش داشتیم با دوستم آقا رضا قرار گذاشتیم هر روز به باغ برویم در یک محیط خلوت و آرام درس بخوانیم. هر روز ساعت ۸ صبح تا

بعد از ظهر در باغ مشغول درس بودیم بالأخره امتحانات نهایی در دیبرستان خسروی آن زمان شروع گردید و در مدت چند روز پایان یافت و نتیجه امتحانات را در اواخر خردادماه توسط مدیر دیبرستان خسروی روی شیشه ها نصب گردید. یادآوری می‌کنم موقع امتحانات آخرین سال دوره ابتدایی را در دبستان‌های مربوطه امتحان گرفته نمی‌شد، به یکی از دیبرستان‌های آن شهر واگذار می‌گردید. من و دوستم آقا رضا به دیبرستان مراجعه کردیم من کمی فاصله داشتم، دوستم رضا رفتند نزدیک اسم من و خودشان را پیدا کردند خوشبختانه هر دو پشت سر هم با معدل خوب قبول شده بودیم رضا در حالی که سوت بلبلی می‌زد می‌رقصید. گفت: سر راه منزل شما برویم خبر بدهیم بعد من به منزل بروم. بعد از چند دقیقه وارد شدیم پدرم زیر درخت توت نشسته بود و چایی و بساط او آماده شده بود، جریان را به پدرم گفتم خیلی خوشحال شدند و نفری بیست ریال یعنی دو تومان به ما داد ما هم تشکر کردیم گفتم پدر کاری نداری؟ گفت: بعد از ظهر از عمو ابراهیم مقداری وسایل خرید کنید و موقع آمدن بیاوری. سپس به طرف منزل دوستم رضا رفتیم، مامان خانم رضا هم خوشحال شدند گفتند ناهار نزد ما باشید. به اصرار رضا ماندیم، بعد از ناهار در حیاط منزل رضا نشستیم به فکر تعطیلات تابستان افتادیم که چه کاری بایستی انجام بدهیم؟

درست به خاطر دارم تاریخ ۱۳۳۷/۰۳/۲۳ خردادماه بود رضا گفت: دایی طاهر گفته بعد از ظهر ساعت ۴ در باغ باشید ایشان کار دارند. سرانجام وارد باغ شدیم دایی طاهر در انتهای باغ زیر درختان سپیدار تبریزی نشسته و چایی هم آماده بود. در اواخر بهار باغ زیبایی خاص خود را داشت، نشستیم دایی طاهر گفت: یک باغ سیب و گلابی اجاره کردم در همین نزدیکی باغ خودمان قرار دارد. دو روز در باغ کار داشتیم انجام شد، دایی طاهر گفت: مزد این دو روز شما محفوظ است. سرانجام با دوستم آقا رضا وارد محله شدیم و من جلو منزل پیاده شدم مامان خانم داشت داد و بیداد می‌کرد خواهرم گفت: داد و بیداد ندارد مادر من، همایون سر و کار بوده، گفتم هر چه می‌خواهید از عمو ابراهیم می‌گیرم ناراحت نباشید. وسایل را خریداری کردم تحویل خواهرم شد، عمو ابراهیم این مرد بزرگوار گفتند: همایون شما سر کار هستید؟ گفتم بلی. خلاصه مواظب خودتان باشید، گفتم خداوند از شما راضی باشد. بعد از مدتی وارد منزل شدم پدرم گفت: همایون بیا جلو کار دارم گفتم بله آقا، اظهار داشت پای راست من مثل اینکه به طور کلی از کار افتاده است. گفتم روی صندلی بنشین، پای راست پدرم را از روی صندلی بالا آورم گفتم پدر پای خودتان را نگه دارید با دست پای راست پدر را گرفتم وقتی آزاد نمودم مثل یک تکه سنگ رها شد

ولی بین راه گرفتیم. به خواهرم فخری گفتم بیا، آمد وقتی پای پدرم را دید ناراحت شد گفت چه شده همایون گفتم پای بابا به طور کلی از کار افتاده و فلج شده. خواهرم گفت: چه کار باید کرد گفتم اولین کار این است که یک عصای قوی تر برای بابا بگیریم تا بتواند کنترل خود را حفظ کند. ناگهان مامان خانم با صدای بلند گفت جوان ۲۰ ساله نیست از این به بعد همین است، روز به روز بدتر خواهد شد. پدرم با صدای لرزان گفت: مامان خانم شما خوشحال باشید خواهرم صدا کرد مامان ساکت باش این چه طرز صحبت کردن شماست فعلاً موقع این حرف‌ها نیست بایستی به فکر چاره باشیم بابا زمین گیر شد.

از تاریخ ۱۳۳۷/۰۳/۲۳ مرتب در باغ دایی طاهر مشغول کار بودم تا اواخر مرداد به مدت ۵۰ روز کار کردم در همین تاریخ بود که از تهران تلگراف آمد عمه و عمو داریوش به خوی خواهند آمد. بعد از چند روز نزدیک ظهر بود وارد شدند، خوشبختانه من و رضا جلوی در منزل ایستاده بودیم عمه‌ام از آقا رضا تشکر کرد یک‌دفعه پدرم گفت: خواهر هر دو از امتحانات نهایی سال ششم ابتدایی قبول شدند، بلافاصله عمه نفری ۲ تومن به‌عنوان تشویقی به ما اهدا کرد ما هم از ایشان تشکر کردیم. پدر به من اشاره کرد سریع مقداری خرید کنم، وسایل مورد احتیاج را خریداری کردم و تحویل خواهرم دادم. عمه بعد از استراحت گفت: اگر ممکن است روز جمعه نهار برویم باغ هوای خوبی دارد اشکال دارد؟ گفتم نه. بلافاصله به دوستم رضا گفتم از دایی طاهر اجازه بگیریم و خانواده را ببریم. چیزی در باغ نبود فقط در بعضی از درختان مقداری میوه برای پرندگان باقی مانده بود. سرانجام با دو درشکه به طرف باغ حرکت کردیم در انتهای باغ جای مخصوص داشتیم، بساط را پهن کرده بعد از چندی چایی و نهار آماده گردید. دوست من آقا رضا نهار نزد خودمان بود، پدرم مثل فرزند خانواده ایشان را دوست داشت. پدرم بارها می‌گفت: یار و یاور و دلسوز همایون آقا رضاست خدا نگهدارتان باشد. خلاصه بعد از صرف نهار به آقا رضا اشاره کردم بچه‌ها را جمع کنید بروید داخل باغ رضا هم گفت: سرم درد می‌کند برای این کارها. تمام بچه‌ها را جمع کردند و رفتند. عمه فرنگیس خانمی با سواد و کارمند رسمی اداره حسابداری راه‌آهن تهران بودند. عمه گفتند: یک صلوات با صدای بلند بفرستید تا من صحبت‌هایم را شروع کنم. گفت: داداش همان طور که به شما قول داده بودم در مورد جناب سروان جراحی خلبان نیروی هوایی تحقیق کنم توسط همسرم جناب سرهنگ شریعت‌پناهی انجام شد. جریان از این قرار است:

این افسر قبلاً درجه‌دار نیروی هوایی بوده یک بار ازدواج کرده فعلاً دارای یک پسر به نام کیهان با خواهر و مادرش زندگی می‌کند. تا این تاریخ از همسرش جدا شده و همسرش طلاق گرفته است. از نظر شغلی افسر بسیار خوب و باسواد نیروی هوایی می‌باشد، پدرشان هم فوت کرده است. عمه گفت: حال من نتیجه تحقیقات خود را گفتم. شما برادرم، مامان خانم و فخری خانم و عمو داریوش حاضر هستید. از نظر برادارانم همایون هم نشسته، داداش بقیه با شماست خود دانی. بعد از چند لحظه پدرم گفت: تمام تحقیقات فرنگیس برمی‌گردد به جواب فخری. پدرم رو به خواهرم کرد و گفت: آیا شما می‌توانی با مردی که از همسرش جدا شده و دارای یک فرزند پسر نیز می‌باشد ازدواج بکنی؟ آیا شما می‌توانی با پسرش کنار بیایی؟ در کنار خود شما جریان مامان خانم و همایون را نگاه کنید، فردا می‌خواهید این‌طوری باشید؟ بایستی در این مورد خیلی دقت کنی نبایستی کوچکترین اشتباه را داشته باشید. کیهان همایون نیست. ستوان خلبان جراحی، استوار شاملو نیست. دخترم کاملاً فکر کنید. در این موقع عمه گفت: واقعاً درست گفتمی داداش احسنت آفرین. عمه اضافه کرد سرهنگ شریعت پناهی گفت: فخری خانم نبایستی شتاب داشته باشد، این مسئله برای ایشان مسئله کوچیکی نیست. فردا خدای نکرده ما مقصر نباشیم و گله‌گذاری نباشد. در این لحظه خواهرم گفت: عمه‌جان شما تا چه وقت در خوی هستی؟ منظور من خدانکرده از ماندن و رفتن شما نیست. عمه گفت: نه عزیزم این حرف‌ها مطرح نیست من دقیقاً اوایل شهریور ماه خواهرم رفت. دو روز دیگر من نتیجه کلی را خدمت شما و بابا عرض خواهم کرد. بعد از دو روز خواهرم در یک جمع که همه نشسته بودند گفت: من به این نتیجه رسیدم بایستی از نزدیک با خود جناب سروان جراحی صحبت کنم. مثل معروف می‌گوید: شنیدن کی بود مانند دیدن. اگر اجازه بدهید همراه شما به تهران بیایم و از نزدیک با ایشان صحبت کنم. تمام مسائل را با هم مطرح می‌کنیم. توافق شد بهتر، نشد او به راه خود من به راه خودم. موافق هستید؟ عمه گفت: کاملاً راه درست همین است که سرهنگ شریعت‌پناهی همین منظور را داشتند.

چندی بعد عمه گفت: داداش امکان دارد بعد از صحبت فخری با جناب سروان جراحی ایشان برای دیدن شما و صحبت با شما به خوی بیایند و شما با ایشان از نزدیک دیداری داشته باشید. اگر خدا بخواهد شما پدر زن ایشان خواهی بود، اولین مشکل شما این است برادر که منزل را عوض کرده و داخل شهر ساکن شوید. به نظر من اینجا ماندن درست نیست از شهر خیلی فاصله دارد از طرفی بچه‌ها بزرگ

شده‌اند همایون و سید علی دبیرستانی هستند بایستی فکری کرد. خلاصه بعد از چند روز خواهرم گفت: همایون تا من هستم اگر ممکنه منزل را عوض کنید به هر طریق که بود من و پدرم نزدیکی از آشنایان عمو ابراهیم سفارش منزل را دادیم. آقا ابراهیم گفت: همایون با من مرتب در تماس باشد، منزل را پیدا کرده به شما اطلاع می‌دهم. بعد از چند روز اتفاقی از جلوی مغازه آقا ابراهیم من و آقا رضا عبور می‌کردیم ایشان گفتند: همایون خوب شد شما را دیدم یک حیاط چند اتاقه تمیز پیدا کردم اگر می‌خواهید من و شما و آقا رضا از نزدیک ببینیم. رفتیم داخل کوچه قدیمی به نام کوچه قلعه تقریباً به خیابان اصلی نزدیک و امکانات آب شهری نیز وجود داشت که دارای چهار اتاق و انباری، حیاط بزرگ درختکاری و خیلی زیبا بود. من برگشتم به عمو ابراهیم گفتم اگر شد بعدازظهر پدرم و خانواده از نزدیک منزل را ببینند. عمو ابراهیم گفتند: من سریعاً با صاحب خانه صحبت می‌کنم منتظر شما هستم. به طرف منزل حرکت کردم و جریان را برای پدرم و خواهرم و عمه تعریف کردم. قرار شد فردا منزل را از نزدیک ببینیم در ضمن منزل جدید به دبیرستان امیرکبیر خوی نزدیک بود و مشکل رفت و آمد نداشتیم. بعد از دیدن خانه از هر نظر مورد قبول قرار گرفت عمه گفت: محل بسیار خوب و امکانات همه چیز را دارد، به بازار هم نزدیک است امیدوارم در این خانه جدید عروسی برپا شود تا اندازه‌ای از نظر خرید وسایل نیز همایون راحت شد. بعد از چند روز وسایل منزل را حمل کرده بعد از نظافت کامل کم‌کم جا به جا شدیم و وسایل کمبود منزل را نیز عمه از بازار خریداری کرد. منزل در حد خودش کامل شد چون دارای انباری و تنور نان پزی هم بود. عمه می‌خندید و گفت: اگر بخواهید برای شما نان هم بپزم.

بعد از جابه‌جا شدن در منزل جدید و صحبت با پدرم از نظر آمدگی در رابطه با ازدواج خواهرم در تاریخ ۱۳۳۷/۰۶/۱۶ عمه و عمو داریوش و خواهرم به طرف تهران حرکت کردند. سرانجام خواهرم برای تعیین سرنوشت آینده خود اولین قدم زندگی را برداشت، امیدوارم موفق باشند.

چون پدرم گاهگاهی در حیاط می‌نشست چایی و بساط برای خودش مهیا می‌نمود. حیاط سنگ فرش بود من چند عدد آجر و مقداری سیمان خریداری، محل سماور و میز و صندلی ایشان را درست کردم گفتم این هم محل بساط و چایی شما پدر.

در تاریخ ۱۳۳۷/۷/۱ من و رضا در دبیرستان امیرکبیر خوی اسم‌نویسی کردیم. بعد از چند روز کلاس‌ها برابر روش آغاز گردید. من و رضا و یکی از دوستان دیگرم به نام ناصر در یک میز و صندلی ۳

نفره نشسته بودیم. یک روز رضا گفت: همایون دایی طاهر گفتند از فردا هر روز بعد از ظهر برای چیدن سیب و گلابی به باغ برویم. موافق هستی؟ گفتم آری عزیزم کار دیگری نداریم از نظر برنامه درسی هم شب‌ها با خیال راحت مطالعه می‌کنیم. سرانجام به مدت ۴۵ روز از ۱۵ مهر الی ۳۰ آبان کارمان خاتمه یافت. دایی طاهر روزی به هر نفر ۳ تومان مزد پرداخت می‌کرد، در حدود ۱۳۰ تومان دریافت کردم. در روز آخر دایی طاهر یک جعبه از بهترین سیب‌های باغ را به من و رضا اهدا کرده، ما هم تشکر کردیم. واقعاً این پول برای مخارج دیبرستان و خرج منزل واجب بود، خدا از ایشان راضی و به مال و ثروت او برکت عطا فرماید. در آن موقعیتی که ما داشتیم پول خوبی بود. خلاصه اوایل آذر ماه بود نامه ای از طرف عمه خانم واصل، نوشته بود خواهرم فخری موفق شدند چند جلسه با جناب سروان جراحی در مورد زندگی آینده خودشان صحبت کنند. خوشبختانه تا اندازه‌ای موفق شده است. ضمناً خواهرم گفته بایستی با پسر جناب سروان جراحی هم دیدار و صحبت داشته البته این مورد خواسته جناب سرهنگ شریعت‌پناهی بود. خواهرم فخری قبول کردند. در این موقع یک مأموریت خارج از کشور برای جناب سرهنگ شریعت‌پناهی به مدت ۳ ماه ابلاغ می‌گردد. عمه در نامه دوم پدرم می‌نویسد چون سرهنگ نیست و من هم تنها هستم می‌خواهم فخری تا ایام عید با من باشد و فخری هم در این مدت بیشتر با مسایل زندگی در تهران و جناب سروان جراحی بیشتر آشنایی پیدا کند. وقتی که جناب سرهنگ از مأموریت بازگشتند به امید خدا عید نوروز با دست پر به خوی خواهیم آمد، داداش در این زمینه نگران نباشید.

آن سال هوای خوی بی‌نهایت سرد بود می‌گفتند چنین سرمای سابقه ندارد. من به پدرم گفتم بابت کار از دایی طاهر پول گرفتم، هیزم و وسایل زمستانی را خریداری می‌کنم در این زمینه با دایی طاهر تماس گرفتم مبلغ ۲۵ تومان به دایی طاهر پرداختم بعد از چند روز هیزم ها خریداری و انبار گردید، از دایی طاهر بی‌نهایت تشکر کردم. اواخر دی ماه پدرم به شدت از دو پا به طور کامل ناراحتی پیدا کرده و قادر به حرکت نبود. مدتی گذشت تا اینکه یکی از همکاران پدرم گفت: بیمارستان ارتش در تبریز دکترهای خوبی دارد من بلافاصله به شوهر خاله‌ام جناب آقای جوانشیر تلگراف زدم و جریان را به اطلاع ایشان رساندم. خوشبختانه همکار پدرم، پسرش همسایه خاله من در تبریز بودند جناب جوانشیر را شناخت، به من گفت: دو روز در خوی کار دارم بعد از دو روز منتظر باش خواهم آمد کمک می‌کنیم تا بابا

را به تبریز برسانیم، من تشکر کردم. درست روز سوم ساعت ۸ صبح با سه عدد بلیت آماده حرکت شدیم. دو روز از دبیرستان مرخصی گرفتیم و به رضا گفتیم درس‌ها را یادداشت کن آمدم به من بگو. رضا گفت: چشم در این مورد نگران درس نباش. خلاصه نزدیک ظهر همان روز وارد تبریز شدیم، خاله و آقای جوانشیر منتظر ما بودند. همکار پدرم آقای قربانی می‌گفتند: که ایشان بچه تبریز هستند جوانشیر او را می‌شناسد و خیلی تشکر کردند. دو روز در تبریز بودیم سپس به بیمارستان ارتش مراجعه نمودیم، بهترین دکترها را داشت. آقای جوانشیر بیشتر دکترهای بیمارستان را می‌شناخت از طرفی چون جوانشیر شوهر خاله من درجه‌دار بیمارستان و انباردار لوازم پزشکی بود به علت نفوذی که داشت در نتیجه یکی از بهترین دکترهای جراحی استخوان آن موقع از پدرم معاینه کامل به عمل آوردند. دکتر جریان را از پدرم سوال کرد، دکتر گفت: در قدیم یک نوع مریضی پا گرفته بودید متأسفانه اهمیت ندادید به پدرم اظهار داشت آقای شاملو یاد دارید ناحیه ساق پای شما زخم می‌شد و عفونت می‌کرد؟ دکتر بلافاصله محل زخم‌ها را به پدرم نشان داد. دکتر درست می‌گفت، من به یاد دارم هر دو پای پدرم دمبل‌های بزرگ روی ساق پا ایجاد می‌شد و عفونت زیاد داشت. در جلسه آخر دکتر در حضور آقای جوانشیر گفتند: هر دوی پای آقای شاملو به علت از بین رفتن عصبها متأسفانه به فلج کامل نزدیک است، خرج اضافه نکنید بی فایده است واقعاً متأسفم نتوانستم کار مفیدی انجام دهم. فقط دستور مقداری دارو را صادر کرد. آقای جوانشیر از وضع پدرم خیلی ناراحت شدند، به پدرم گفت: تقاضای دریافت سه چرخه مخصوص بنویسید من نامه شما را توسط تیم جراحی تبریز اقدام می‌کنم که از طرف بیمارستان ارتش یا ژاندارمری به شما تحویل داده شود نگران نباشید من این کار را انجام خواهم داد. بعد از یک روز توقف در تبریز به طرف خوی حرکت کردیم. دکتر به پدرم گفت: بایستی با دو عصا راه بروید چون تعادل ندارید. بلافاصله در خوی سفارش کردیم طبق نقشه پزشک دو عدد عصای چوبی خوب ساختند. بعد از مدتی پدرم راه رفتن با دو عصا را عادت کرد. هر روز ساعت ۹ صبح نزدیک منزل ما قهوه خانه‌ای بود به نام قهوه خانه توفیقی، آرام می‌رفت آنجا می‌نشست. وقتی از دبیرستان می‌آمدم ایشان را همراهی می‌کردم به منزل می‌آوردم. یک روز تعطیل بود من شخصاً پدرم را آوردم قهوه خانه، من از اول قهوه خانه را دوست نداشتم، با پدرم وارد قهوه خانه شدیم برای پدرم یک تکه قالیچه کوچک پیدا کردم روی صندلی گذاشتم گفتیم پدر راحت بشین.

یکی از دوستان پدرم به نام آقای اکبرنژاد آرایشگاه محل کنار پدرم نشسته بود بعد از چند لحظه به من نگاهی انداخت گفت: همایون به خاطر داری؟ گفتم عمو اکبر چه چیزی را به خاطر دارم یا نه؟ گفت چند سال پیش جلو مغازه پدرت وسط، سید علی یک طرف و سید عباس طرف دیگر، یک دفعه گفتم عمو اکبر به خاطر دارم، چون خاطره تلخی بود نمی‌خواستم بازگو کنم ولی ناچارم. جریان از این قرار بود: زمانی که پدرم از کردستان به آذربایجان منتقل شده بود قبل از رفتن به سردشت کردستان خیلی سرحال و سالم بود. یک روز همان طوری که عمو اکبر گفت من جلوی مغازه ایشان ایستاده بودم پدرم با سید علی و سید عباس وارد شدند. پدرم هر وقت حقوق می‌گرفت با سید علی و سید عباس به چلو کبابی شمشیری می‌رفتند و نهار می‌خوردند. در آن زمان چلو کبابی شمشیری در خوی بهترین نهارخوری بود. عمو اکبر از پدرم سوال کرد آقا کجا تشریف می‌برید؟ پدرم گفت: نهار. عمو اکبر جواب داد طبق معمول چلوکبابی شمشیری؟ پدرم گفت: بفرمائید. در آن صحنه من بودم آقای اکبرنژاد نیز صحنه را نگاه می‌کرد خیلی ناراحت شد. در هر حال من با سید علی و سید عباس زیاد اختلاف سنی نداشتم این عمل پدرم رفتار خوبی نسبت به فرزندان خود نبود. اکبر آقا از رفتار پدرم خیلی ناراحت شد یک دفعه سر به آسمان بلند کرد و گفت: ای پروردگار بزرگ عدالت این است؟ مرگ مادر چه صحنه‌های زیبایی می‌سازد. ای مرد آیا این فرزند تو نیست؟ در آن روز به آقای اکبرنژاد گفتم خودتان را ناراحت نکنید ولی بدانید پروردگار تعیین کننده سرنوشت انسان‌ها بوده و ناظر بر اعمال آنها نیز خواهد بود. هیچ چیز از نظر پروردگار پنهان نمی‌ماند.

پدرم نشست. گفتم پدر کار نداری؟ گفت ظهر بیا با هم برویم. به نظر من زندگی انسان‌ها مانند طوفانی می‌ماند اگر در مقابل آن استوار و محکم ایستادگی نکنند با کوچکترین اشتباه باعث آوارگی و سرگردانی آنها خواهد شد. من از رفتار و حرکات پدرم گذشتم ولی هرگز فراموش نخواهم کرد. این قانون طبیعت است و انسان‌ها در این قانون وجه مشترک دارند. فعلاً ۵۷ سال از آن واقعه می‌گذرد، آقای اکبرنژاد مرحوم شده اند رحمت خدا بر او باد.

اوایل زمستان سال ۱۳۳۷ بود درس من و دوستم رضا در دبیرستان ادامه داشت. تعداد کتاب‌ها زیاد و پایه اول دبیرستان بسیار مشکل بود، بایستی دقت می‌کردیم. از همه مهمتر وضع ظاهری دانش آموزان بود، در مدارس خارج از شهر و حومه هر لباسی را می‌توان پوشید، هر برخوردی را می‌توان تحمل کرد، ولی داخل شهر و دبیرستان قابل قبول نبود. هر دانش آموزی سعی می‌کرد شخصیت خود را نشان

بدهد، از نظر برخورد اجتماعی و بیان خوب درک مطالب بی‌نهایت رعایت می‌شد. من به دوست خود آقا رضا می‌گفتم اگر اول نشدیم دوم باشیم. زمانی که ما در خارج از شهر منزل داشتیم موقعی که خواهرم فخری نبود حتی در کارهای منزل به مامان خانم کمک می‌کردم ولی داخل شهر نمی‌توانستم این کار را انجام بدهم. از آن گذشته به علت بیماری پوستی و سرمای شدید پوست دستهای من ترک می‌خورد و خونریزی می‌کرد. مامان خانم از این بابت که نمی‌توانم در کارهای منزل او را کمک بکنم با من درگیر می‌شد. یک روز بعد از ظهر دوستم رضا آمد جلوی منزل گفت: دایی طاهر یک کامیون کوچک لوازم چاپخانه آوردند، ساعت ۵ تا ۷ شب می‌توانیم کامیون را تخلیه و وسایل را داخل انبار جابه‌جا کنیم. ضمناً دایی طاهر گفت مزد خوبی از صاحب بار برای شما خواهیم گرفت. سریع با رضا راه افتادیم تخلیه بار را شروع کردیم، دقیقاً تا ساعت ۷ به طور کامل وسایل مرتب در انبار جابه‌جا شد. صاحب بار از نظر جابه‌جایی خیلی راضی بود، دایی نفری ۷ تومان برایمان مزد گرفت. در آن موقع ۷ تومان برای ما پول خوبی بود. دوستم رضا دوباره با دوچرخه مرا به منزل رساند، در مسیر چند جعبه سیگار همای ۲۰ عددی آن موقع برای پدرم خریداری کردم، پدرم خیلی خوشحال شد. در این لحظه مامان خانم وارد شد، سلام کردم گفت: کجا تشریف داشتی؟ گفتم دنبال گرفتاری پدرم بودم آمدم منزل برای من نهار نگذاشته بودید حال بگو چه کار می‌کردم؟ گفت: بایستی ظرف‌ها را بشویی و جابه‌جا بکنی. گفتم: هر کس نهار خورده است ظرف را هم بایستی بشوید. به مامان خانم گفتم دستم به علت سرمازدگی ترک گرفته و خونریزی دارد، من تا آخر زمستان بایستی دستم را با آب نیم گرم بشویم ضمناً نمی‌توانم کنار خیابان بساط دیگ و کاسه و بشقاب را بشویم، همه دارند نگاه میکنند درست نیست.

اسفندماه سال ۱۳۳۷ فرا رسید، امتحانات ۶ ماهه اول من و دوستم رضا بسیار عالی بود و با معدل خوب قبول شدیم. خلاصه ۲ روز به پایان سال مانده بود عمه و عمو داریوش و خواهرم فخری از تهران وارد شدند، من وسایل آنها را پیاده کردم، بعد کمی استراحت عمه گفت: همایون چه خبر؟ در جواب گفتم عمه جان بعداً با شما صحبت می‌کنم. عمه مجدداً گفت: در تهران خواب دیدم با هم در یک محله هستیم من شما را گم کردم، یک دفعه فریاد کشیدم سرهنگ مرا از خواب بیدار کرد. گفتم چه شد؟ نمی‌دانم مثل اینکه در خوی خبری شده، باز مامان خانم برای تو برنامه پیاده کرده است. در یک خلوت به عمه گفتم مامان خانم امکان ندارد دست از سر من بردارد، شما نیستید مرتب بعد از ظهرها با دوستم رضا

کار می‌کنم. همین هیزم زمستانی را خودم ۲۵ تومان داده ام و خریداری شده و سایر خرجهای دیگر مانند سیگار پدرم و غیره. مشغول درس هستم و با کسی هم کاری ندارم. هر وقت سر کار هستم وقتی بر می‌گردم اگر ناهار یا شام باشد. چون وقت ندارم ناچارم با رضا در بیرون روزگار را بگذرانم. عمه گفت: چندین بار به این خانم گفتم از خدا ترس داشته باشید متأسفانه گوش نمی‌کند. حس انتقام جویی او را دیوانه کرد. به عمه گفتم پدرم تا اندازه‌ای دخالت کرده ولی مامان خانم گفت: اگر یکبار دیگر به طرفداری از همایون دخالت کنی شما را کنار خیابان می‌گذارم. عمه جان، پدرم به طور کامل فلج شده است، خودتان می‌بینید حتی با دو عصا نمی‌تواند راه برود. در هر صورت من باید این دو سال را تحمل کنم تا مدرک سوم دبیرستان را گرفته و به فکر استخدام در یکی از ادارات دولتی باشم.

در جمع نشسته بودیم عمو داریوش به پدرم گفت: داداش راجع به فخری خانم و جناب سروان جراحی سوال کردی فراموش کرده به عرض برسانم. جریان از این قرار شد: فخری چندین بار با جناب سروان جراحی با حضور خواهرم ملاقات کردند، در خیلی از موارد ازدواج صحبت شد خوشبختانه هر دو به توافق رسیدند و مشکلی در میان نبود. جناب سرهنگ شریعت‌پناهی قبل از حرکت به خارج از کشور به فخری گفته بود حتماً با پسر جناب سروان جراحی به نام کیهان صحبت کند تا نظر ایشان را هم در این مورد بداند. فخری بلافاصله با کیهان صحبت کرده خوشبختانه بنا به گفته ایشان پسری بسیار خوب و برخورد خوبی داشته، در این زمینه هم مشکلی پیش نیامد. بعد از این جریان عمه گفت: فخری جان، شما به امید خدا تا مدتی دیگر به طور کامل از منزل خواهی رفت اگر می‌توانی در مورد همایون با مامان خانم صحبتی کنید. خواهرم گفت: عمه جان تا من در خوی هستم مامان خانم کاری انجام نمی‌دهد وقتی من نیستم این برنامه‌ها را پیاده می‌کند، سرانجام آبروی خود و خانواده شاملو را از بین خواهد برد ولی من چه در تهران باشم چه در خوی به شدت جلوی مامان خانم را خواهم گرفت. من این موضوع را ده بار گفتم در جریان مامان و بتول خانم به جز پدرم کسی مقصر نیست تا برسد به برادرم همایون.

در این میان برادرم سید علی گفت: مامان خانم منزل را یک جهنم کامل درست کرده، برادرم زحمت می‌کشد من حقیقت را می‌گویم کارگر نیستم و کارایی را هم ندارم. همین یک انبار هیزم را برادرم از کارگری خودش خریده و ما استفاده می‌کنیم. از آن گذشته در اصل و نصب مادر مطرح نیست ما از پدر یکی هستیم، من شاملو هستم همایون هم شاملو. عمه جان ۲۰ سال پیش یک اتفاقی انجام شده قمری

خانم مادر من با ناراحت کردن برادرم همایون هر روز این موضوع را تازه کرده و یک چوبدستی درست می‌کند برای کوبیدن برادرم. عمه شما خودتان می‌دانید اعضای بدن برادرم از انگشت پا تا موی سر متلاشی شده و سوخته است. یک‌دفعه متوجه شدم عمه سر را پایین انداخته به شدت گریه می‌کند. به علی اشاره کردم، سید علی گفت: برادر به خدا خسته شدیم از این زندگی، عمه شما را به خدا قسم می‌دهم خودتان این مسئله را حل کنید. خلاصه شب آن روز عمه خانم با پدرم مفصل صحبت کرد گفت: مامان خانم مبدا کاری انجام دهد، همایون به منزل دایی حبیبی یا خاله یا این طرف و آن طرف رفته باشد از نظر خانوادگی کار درستی نیست. پدرم گفت: نمی‌خواهم قسم یاد کنم خداوند بازچه دست ما نیست ما بنده او هستیم و مطیع و فرمانبردار او. اگر بیش از حد برای این پسر ایجاد ناراحتی کند ایندفعه می‌دانم چه کار قانونی انجام بدهم، یک دقیقه گذشت نخواهم کرد آبروی من بیش از اینها ارزش دارد شما ناراحت نباشید خداوند نگهدار اوست.

فردای آن روز در تاریخ ۱۳۳۸/۱/۱۴ عمه خانم و عمو داریوش آماده رفتن بودند که تلگرافی از جناب سروان جراحی رسید نوشته بود موقع آمدن، فخری خانم را همراه بیاورید. در نتیجه روز ۱۳۳۸/۱/۱۵ با یک روز تأخیر به تهران حرکت کردند. بعد از ۱۵ روز نامه ای از طرف عمو داریوش رسید نوشته بود که جناب سروان جراحی جهت مأموریت به آمریکا اعزام می‌شود می‌خواست قبل از رفتن با فخری خانم در مورد عروسی و اقدامات بعدی صحبت کند. مأموریت جناب سروان جراحی در آمریکا مدت ۳ ماه تعیین شده بود بعد از برگشت از مأموریت به خوی خواهد آمد و در مورد اقدامات عروسی با پدرم دیدار خواهد کرد. بعد از پایان تعطیلات عید نوروز من و رضا آماده امتحانات ثلث آخر شدیم. بهترین محل برای درس خواندن ما باغ خودمان بود، هر روز صبح حرکت می‌کردیم تا نزدیک غروب مشغول مطالعه بودیم. روز جمعه بود دوستم رضا گفت: همایون، دایی گفته چایی را آماده کنید وسایل صبحانه را خودم می‌آورم. من و رضا یک محلی را درست کرده بودیم زیر درختان سپیدار تبریزی یک سکوی بزرگ زیبا ساختیم آنجا صبحانه و نهار می‌خوردیم. بالا سر ما لانه کلاغ‌ها بود سر و صدای زیادی برپا می‌کردند بچه‌های کوچولوی زیبایی داشتند. همه چیز را آماده کردیم دایی از راه رسید، رضا دوید وسایل را از دست دایی گرفت سفره را پهن کردیم همه چیز برقرار شد کلاغ‌ها داد و بیداد می‌کردند. دایی طاهر گفت: واقعاً چه محل خوبی را برای صبحانه خوردن انتخاب کردید. من و رضا گفتیم دایی جان شما برای

ما خیلی زحمت می کشید واقعاً شرمنده هستیم. دایی طاهر ناراحت شد گفت: این حرفها درست نیست من شرمنده شماها هستم، شب و روز از باغ نگهداری می کنید خدا می داند من مانند فرزندان خود شماها را دوست دارم و مورد احترام من هستید.

سرانجام در تاریخ ۱۳۳۸/۳/۵ خردادماه امتحانات ما شروع و در تاریخ ۱۳۳۸/۳/۲۸ خاتمه یافت. در اواخر تیرماه نتیجه امتحانات اعلام گردید، من و دوستم رضا تقریباً با معدل خوب قبول شدیم. دوستم رضا چون از امتحانات قبول شده بود بی نهایت خوشحالی می کرد و سوت بلبلی می زد. کتابی در دست داشت به آسمان انداخت افتاد زمین ورق ورق شد، من سریع کتاب را گرفتم مرتب کردم یکی از بچه ها به شوخی گفت: رضا، به جای کتاب سر خود را به دیوار بکوب اگر مردی. رضا گفت: در چنین مواردی خودت مردی. دوستم رضا گفت: همایون درست گفتم؟ گفتم احسنت واقعاً درست گفتی. طرف به من گفت: آقا همایون داشتیم؟ گفتم شما چیزی گفتی او هم جواب داد، موفق باشید یاعلی. رضا برویم دیر شد. بالأخره وارد کلاس دوم دبیرستان شدیم این آخرین سال دبیرستان من و ایشان بود، چون رضا در صدد رفتن به شهرستان بهبهان بود تا در آنجا مشغول تحصیل باشد.

پدرم از نتیجه امتحانات من خیلی خوشحال شد. گفت رضا هم قبول شد؟ گفتم بله. گفتم پدر تابستان امسال بایستی مرتب کار بکنم می خواهم اگر خدا خواست به تبریز یا پلدشت خدمت خاله و دایی حبیبی بروم. تمام کارهای شما را انجام می دهم نگران نباشید. فردای آن روز من و رضا برای اینکه کمی استراحت بکنیم با دوچرخه به طرف باغ حرکت کردیم. چایی را برقرار کردیم و در جای همیشگی خودمان نشستیم. کلاغ ها به این طرف و آن طرف پرواز می کردند منظره جالبی بود. یک دفعه متوجه شدم رضا در فکر فرو رفته، چند بار رضا رضا گفتم بالأخره جواب داد. گفتم پسر کجا هستی به من بگو. گفت: همایون فکرم ناراحت است نمی دانم چه کار بکنم. اظهار داشتم چی شده حرف بزن. هر چیزی راهی دارد و می شود حلش کرد به من بگو. گفت: جریان خواهر بزرگه خود را به شما گفتم. خواهرم چند سال پیش با فردی به نام آقای اصغریان ازدواج کرد. اصغریان از بازاریان بهبهان و اهل آنجاست، در بعضی اوقات جهت خرید و فروش به کویت می رود این دفعه چون ایشان خیلی کار دارد و خواهرم تنهاست امکان دارد اوایل شهریور به بهبهان بروم نزد خواهرم باشم و در آنجا اسم نویسی کنم و دوم دبیرستان را در بهبهان شروع کنم تا خدا چه بخواهد. رضا گفت: همایون برنامه شما چیست؟ همان طوری که گفتم مدرک سوم

دیبرستان را بگیرم در جایی استخدام خواهم شد. اول دانش سرای مقدماتی معلمی اداره فرهنگ، اگر نشد در ارتش استخدام خواهم شد. بعد از شما من یک سال بیشتر در خوی نیستم. گفتم رضا جان زیاد فکر نکن فعلاً برویم کمی باغ را بگردیم تا یک ساعت دیگر دایه طاهر خواهد آمد. بعد از مدتی دایه وارد شد فکر کردم ایشان هم ناراحت هستند، سوال کرد من هم جریان را گفتم. دایه گفت: من از اول هم با ازدواج این آقا مخالف بودم به خواهرم گفتم ایشان بچه خوزستان است کار ثابت ندارد. به پدر آقا رضا هم گفتم داماد من، با این ازدواج موافقت نکنید. ایشان آمدند خوی چند تکه فرش و وسایل خریدند در نتیجه با پدر رضا آشنا شدند من ایشان را دیدم، مجدداً به دامادم گفتم این کار درست نیست آذربایجان کجا و خوزستان کجا. ولی متأسفانه موفق نشدم و این ازدواج انجام شد. حال، خود خواهرم و پدر رضا باید متوجه باشند چه کار دارند می‌کنند، در هر صورت رفتن رضا به بهبهان درست نیست.

خلاصه از اول تیرماه سال ۱۳۳۸ تا اواخر شهریورماه در خدمت دایه کار کردیم. مزد ما را ۲ ماه حساب کرد نفری ۱۵۰ تومان. برای قبولی از امتحانات هم یک جفت گیوه کردستانی برای ما کادو خرید، من و رضا هم تشکر کردیم و دست دایه بزرگوار را بوسیدیم. چون در باغ کار نداشتیم فعلاً از دایه خداحافظی کرده آمدیم. درست به خاطر دارم در تاریخ ۱۶ شهریور سال ۳۸ رضا با دوچرخه آمد جلوی منزل، بیرون آمدم دیدم خیلی نگران است. گفتم پسر چی شده؟ مگر دنیا به آخر رسیده؟ بلافاصله یک تلگراف به من نشان داد گفت: بفرمائید این هم تلگراف. بلافاصله خواندم نوشته بود سریعاً جهت اسم‌نویسی به بهبهان حرکت کنید. گفتم برویم در جای خلوت کمی با تو صحبت کنم. رفتیم نشستیم گفتم اولاً امشب به طور کامل با مامان و بابا صحبت کن اگر حتماً رفتنی هستی و بابا و مامان موافق هستند کلیه پرونده اداری تحصیلی شما را از مدیریت دیبرستان آقای آغاسی می‌گیریم. هر چه زودتر حرکت کنی بهتر است و در دیبرستانی که به منزل نزدیک است اسم‌نویسی می‌کنید. داماد شما هم بچه بهبهان است در نتیجه همه او را می‌شناسند از نظر اسم‌نویسی مشکلی نداری. شب همان روز به منزل رضا رفتیم خوشبختانه دایه طاهر هم آنجا بود صحبت شد در نتیجه پدر و مادر رضا گفتند چاره ای نداریم، خواهر رضا تنهاست باید رضا حرکت کند. من اجازه گرفتم گفتم: اگر موافق هستید تلگراف بنزید داماد شما باشند تا رضا به بهبهان برسد. ایشان در برنامه اسم‌نویسی رضا حضور داشته باشد به نظر من خیلی مهم است چرا که رضا در آنجا کسی را نمی‌شناسد حال نظر بزرگان هر چه باشد همان درست

است. دایی طاهر بلافاصله گفت: بهترین کار همین است که فردا خودم تلگراف می‌زنم. پدر و مادر رضا هم موافقت کردند که آقای داماد در بهبهان باشند تا رضا به همراه پدرشان برسد. فردای آن روز از دبیرستان پرونده و کارهای لازم را انجام داده و کلیه مدارک تحصیلی رضا را آماده کردیم. چون می‌خواستیم من و رضا از هم جدا باشیم خیلی ناراحت بودیم. در کل می‌توانم بگویم رضا با اینکه یک جوان کم سن و سال بود دارای قلب مهربان، روح بزرگ و ایمانی قوی داشت. بعد از چند روز، نامه‌ای از اداره فرهنگ شهرستان خوی گرفتیم شخصاً به اداره فرهنگ بهبهان نوشته بود از نظر اسم‌نویسی ایشان اقدامات لازم به عمل آید. یک روز قبل از حرکت به باغ رفتیم در جایگاه همیشگی نشستیم تقریباً اواخر تابستان بود، باغ آب و هوای زیبایی داشت. صدای پرندگان در غروب شهریورماه پیام دیگری داشت، به ما می‌گفت روز جدایی شما دو جوان فرا رسیده است. رضا سر به آسمان بلند کرد به من گفت: آفتاب را نگاه کن در پشت درختان پنهان می‌شود باد پاییزی پنهان شدن آفتاب را صفا و زیبایی دیگری به باغ می‌دهد. رضا داشت گریه می‌کرد من بلافاصله او را دریافتم بغل کردم و او را آرام نمودم. گفتم عزیزم قدم شما برای خواهرت قدم خیر است. من و شما هر کجا باشیم قلب هایمان به هم نزدیک است من در اصل دو سال از شما بزرگتر هستم و حق راهنمایی را دارم. عزیزم همیشه صبور و با حوصله باشید. از باغ بیرون آمدیم رضا گفت: قسمت باشد سال آینده تابستان خواهیم آمد. گفتم به امید خدا منتظر آن روز هستیم. در پایان به رضا گفتم هیچ وقت در زندگی امید را فراموش نکن و در تمام کارها همچنان که با حوصله و قدرت انجام می‌دادی همان باشید.

سرانجام در تاریخ ۱۳۳۸/۶/۱۹ ساعت ۷ صبح دوستم رضا با پدرشان به طرف بهبهان حرکت کردند و ما در این تاریخ از هم جدا شدیم خدا نگهدار ایشان باشد. در غیاب به مامان خانم رضا گفتم از نظر خرید و گرفتاری هر امری داشته باشید من در خدمت هستم مبادا تعارف بکنید. دایی طاهر گفت: شما برای ما مثل رضا هستی فرقی ندارد، من هم مجدداً تشکر کردم از هم جدا شدیم. بعد از رفتن دوستم رضا چند روزی گذشت به دبیرستان مراجعه کرده، اسم‌نویسی انجام شد. داخل حیاط دبیرستان با آقا ناصر یکی از دوستان برخورد کردم، بعد از احوالپرسی گفتم از روستای زورآباد چه خبر؟ گفت: همایون همان هست که خودتان دیده بودی، چیزی کم و زیاد نشده روستا همان روستاست. گفت: شنیده‌ام آقا رضا به بهبهان رفته است نزد خواهرش درس بخواند. داماد رضا کویت

رفته، رضا به خاطر تنها بودن خواهرش ناچار شد به آنجا برود. ناصر گفت در هر صورت موفق باشند. به ناصر گفتم اگر موافق هستی بیا جای رضا را بگیر محصل جدید جای ایشان را نگیرد. ناصر گفت: چشم. یکی از بچه‌های خوب زورآباد را انتخاب کرده و به جای رضا نشستند.

در تاریخ ۱۳۳۸/۷/۳ کلاس‌های ما مجدداً شروع به کار کرد و ما مشغول کلاس دوم دبیرستان شدیم. خلاصه در اواخر مهرماه سال ۱۳۳۸ خواهرم فخری از تهران آمدند وضع زندگی ما بی‌نهایت خراب و چندان تعریفی نداشت. حقوق پدرم در این سال کافی نبود، از خواهرم فخری راجع به ازدواج سوال کردم. گفت: نمی‌دانم بایستی بابا یک فکر اساسی داشته باشد. در جواب گفتم با پدرم صحبت کنید به عمو لطفعلی بگویند چون عروسی در پیش است مقداری از درآمدهای ملک پدری را دریافت کنیم. فعلاً کسی نیست بابا را کمک کند کار کردن من هم در زمستان دائمی نیست، امکان دارد در فصل زمستان با توجه به آب و هوای سرد زمستانی در ماه دو روز یا سه روز کار پیدا شود. وضع دبیرستان هم می‌دانی درس را نمی‌توان رها کرد. من خیلی دلم می‌خواهد شما هر چه زودتر جابه‌جا شوید و کانون گرم زندگی خوبی را داشته باشید. گفتم جناب سروان جراحی چه وقت حرکت می‌کند؟ خواهرم گفت: بستگی به آماده شدن ما دارد، فعلاً با این وضعی که ما داریم آمدن جراحی امکان پذیر نخواهد بود. بعد از مدتی از پدرم سوال کردم در مورد عروسی خواهرم فخری چه فکری کردی؟ پدر گفت: فعلاً یک ریال در بساط من وجود ندارد. گفتم امسال در اواخر آذرماه مباشر عمو لطفعلی آقای رضا عظیمی جهت تسویه حساب سالیانه به خوی می‌آید. آن وقت می‌توانی سهم خود را نقداً از عمو لطفعلی دریافت کنی. به خواهرم گفتم سریع و محکم در مقابل عمو و رضا عظیمی مباشر ایشان ایستادگی می‌کنی، حتی اگر کار به داد و بیداد کشیده شود حق مسلم خود را از ایشان بگیری. خواهرم هیچ چاره دیگری نداری والسلام. خواهر گفت: داداش جان عالی گفتمی حتماً این کار را خواهم کرد. در نتیجه ایشان با پدرم صحبت می‌کند قرار می‌شود پدرم و خواهرم فخری و من با عمو لطفعلی صحبت کنیم. پدرم بلافاصله به فخری می‌گوید همایون را داخل قضیه عمو نکنید، خواهرم اظهار می‌دارد این جریان را همایون برای ما مطرح کرد چطور برادرم در میان نباشد؟ پدرم می‌گوید: همایون در گذشته خاطره بدی از عمو دارد، از آن گذشته در آستانه ۱۸ سالگی است و دبیرستانی است می‌ترسم عمو حرف نادرستی بگوید آن وقت همایون صد در صد با عمو درگیر خواهد شد. من در گذشته به اندازه کافی برای فرزندم در دسر و بدبختی به ارث گذاشتم بیش از این

نمی‌خواهم برای پسرم دردسر ساخته باشم. خودمان خواهیم رفت اگر قبول نکند من می‌دانم با لطفعلی شما نگران نباشید احتیاج به آمدن همایون نیست.

فردای آن روز خواهرم به من گفت: همایون داداش، گفتم جان بگو. می‌خواهم با پدر نزد عمو برویم شما می‌توانی با ما باشی؟ گفتم خواهر برای خوشبختی شما هر کاری را انجام می‌دهم. عزیزم چند بار به شما گفتم من از عید سال ۱۳۳۳ عمو لطفعلی را بهتر از پدر و مادر خودش که پدر و مادر و جد من هستند ایشان را شناختم. حوصله درگیری با این انسان پول دوست و دنیا پرست را ندارم. یک دفعه خواهرم گفت: احسنت پدر خوب گفتی. گفتم چی شد؟ خواهرم جریان را برای من تعریف کرد. مجدداً با پدرم صحبت می‌کند پدرم می‌گوید: دیدی دخترم؟ چه پدری باشم پسر خودم را نشناسم او سرانجام با عمو درگیر خواهد شد. اگر من پدر شما نتوانستم حق خود را از عمو بگیرم کار پسران دیگر من نیست. دخترم فقط همایون حریف عمو هست و خواهد بود و تا آخرین ریال را از ایشان خواهد گرفت. پس فردا شب آماده باش برویم نزد عمو و گفتگو را آغاز کنیم.

در هر صورت خواهرم، پدرم و مامان خانم به مدت ۲ ساعت با عمو لطفعلی صحبت کردند. متأسفانه عمو حرف خود را پیش برده، می‌گوید نزدیک عید نوروز عمه و برادرم داریوش از تهران آمدند صحبت می‌کنیم و سهم هر کدام را روشن خواهیم کرد. پدرم گفت یک نامه برای عمه می‌نویسیم موقع آمدن، جناب سروان جراحی را همراه خودشان بیاورند. اگر جناب سروان جراحی آماده هستند برنامه عقدکنان را در خوی اجرا کنیم عروسی بماند برای بعد. خواهرم گفت: از نظر مالی چه کار کنیم پدر؟ به عمو و عمه خانم می‌گوییم در برنامه عقد و عروسی از نظر خرج مرا کمک کنند و من در عوض مقداری از املاک سهم خود را به‌طور محضری به نام خواهرم فرنگیز خواهم زد مقداری هم از دوستان نزدیک کمک می‌گیرم نگران نباشید.

اواخر اسفند ماه سال ۱۳۳۸ بود که عمه و عمو داریوش و جناب سروان جراحی و خواهرشان طبق هماهنگی قبلی وارد خوی شدند. جناب سروان جراحی و خواهرشان توسط عمه خانم به پدرم معرفی شدند. بعد از چند روز استراحت سروان جراحی وضع زندگی شخصی خود را از اول تا آخر برای پدرم تعریف کرد. پدرم گرفتاری وضع خدمتی در کردستان را از نظر کارهای قضایی در ژاندارمری برای سروان جراحی مفصل صحبت می‌کرد. چون پدرم از نظر قضایی در امور اداری اطلاعات خوبی داشت سروان جراحی در

مقام یک افسر نیروی هوایی پدرم را قبول داشت. در این مدت کوتاه می‌گفت آقا جان یکی نظامی تحصیل کرده است من شخصاً بابا را قبول دارم. در هر صورت پدرم و جناب جراحی خیلی زود با هم کنار آمدند. ایشان می‌گفتند آقا جان فارسی را خیلی خوب صحبت می‌کند لهجه آذری ندارد. در میان بچه‌ها همیشه می‌گفت: همایون هم لهجه آذری ندارد ضمناً عمه جان، شما خیلی به همایون نزدیک هستی و تمام خرید و برنامه‌های دیگر با هم هستید. عمه گفت: جریان شما را برای جراحی تعریف کرده بی‌نهایت متأثر شد. پدرم در جواب جراحی گفته بود چون همایون در کردستان بزرگ شده از این جهت لهجه آذری ندارد. در مورد کمک مالی از طرف عمه به پدرم با هم صحبت کرده تقریباً توافق حاصل شده بود. از قرار معلوم عمه خانم گفته بود سهم پدری را نمی‌خواهم، هر وقت سهم هر یک را از ملک گرفتیم با هم حساب خواهیم کرد. پدرم نیز گفته عمه را قبول کرد. خلاصه دو روز به عید نوروز سال ۱۳۳۹ مانده بود برنامه عقد رسمی بین خواهرم فخری و جناب سروان جراحی در یک محیط خیلی آرام و زیبا برقرار گردید. مهمانان ما دایه رضا حبیبی از شهر مرزی پلدشت، خاله و آقای جوانشیر از تبریز، دایه طاهر با خانواده و پدر و مادر دوست عزیزم آقا رضا و تعدادی از دوستان و آشنایان پدرم در خوی حضور داشتند. مجلس بسیار زیبا برگزار گردید جناب سروان جراحی از آمریکا یک دوربین عکاسی به نام کداک آورده بودند در مراسم عقد مرتب عکس برداری می‌کردیم، بیشتر عکس‌ها را در آن موقع خودم گرفتم. تا این تاریخ مدت ۵۳ سال از عمر آن عکس‌ها می‌گذرد، تعدادی از عزیزانی که در عکس بودند به رحمت خدا رفتند. بعد از کمی آرامش به عمه خانم گفتم: اگر جناب سروان جراحی و شما تمایل داشته باشید روز سیزده به در در باغ باشیم. عمه به جناب سروان جراحی گفتند اگر مرخصی دارید سیزده به در خوی خیلی زیباست، بعد از روز سیزده به در همگی حرکت کنیم. پدرم گفت: جناب سروان را در سر دو راهی قرار ندهید، توجه کنید اگر مجوز دارند بمانند در غیر این صورت گرفتاری برای ایشان درست نکنید. در این موقع جناب سروان جراحی گفتند هیچکس مثل آقا جان به فکر من نیست، همه خندیدند. تلگراف می‌زنم چند روز مرخصی را تمدید می‌کنم. خلاصه قبل از حرکت به باغ از دایه طاهر اجازه گرفتم صبح روز سیزده به در با چند درشکه به طرف باغ حرکت کردیم. آخر باغ محلی بود که من و دوستم آقا رضا می‌نشستیم. وسایل را در محل قرار دادیم به عمه گفتم اینجا محل نشستن من و آقا رضاست. عمه خیلی ناراحت شد گفت: جای آقا رضا خالی. گفتم عمه جان دنیا همین است پیچ و خم زیادی دارد، فراموش کنید و خوش باشید. چند

لحظه بعد جناب جراحی و خواهرم در کوچه باغ ها مشغول قدم زدن بودند. شکوفه‌های درختان تقریباً باز شده بود درختان زردآلو و گیلاس به رنگ‌های مختلف در مقابل بادهای بهاری زیبایی خاص خود را نمایش می‌داد. به جناب جراحی گفتم: قبول داری چقدر بهار آذربایجان زیباست؟ مخصوصاً شکوفه های درختان میوه. جناب جراحی گفتند: حقیقتاً همایون، منطقه آذربایجان بهار خوبی دارد. در جواب ایشان گفتم همین آب و هوا باعث شد شما با خواهرم ازدواج کردی. جناب جراحی خندید و گفت: همایون واقعاً خوب گفتی. در همین موقع جناب جراحی به عمه خانم اشاره کرد گفت: برای همه تعریف خواهرم کرد همایون چی گفت. خلاصه تا نزدیک غروب در باغ بودیم هوا کم‌کم سرد شد، وسایل را جمع‌آوری کردیم و به طرف شهر حرکت کردیم و به یاد دوستم آقا رضا اطراف باغ را یک دور گشتم، در جای مخصوص که من و رضا زیر درختان سپیدار تبریزی می‌نشستیم یاد رضا را گرامی داشتم. شب در منزل همه نشسته بودند عمه خانم به جناب جراحی و خواهرشان گفتند: جریان عروسی چه خواهد شد؟ چه فکری دارید؟ جناب جراحی گفتند: عمه خانم به امید خدا در تهران موقعیت را بررسی می‌کنم با هماهنگی فخری خانم یک جشن عروسی کوچک و زیبا در تهران برگزار خواهیم کرد و جریان کامل را برای آقا جان خواهرم نوشت، امیدوارم مشکلی در پیش نداشته باشیم. عمه خانم گفت: داداش نظر شما چیست؟ پدر گفت: هر چه نظر فخری خانم و جناب جراحی و خواهرشان باشد من موافقم، امیدوارم خوشبخت باشند، مبارک باشد. آخر شب عمه جان راجع به من با مامان خانم خیلی صحبت کرد. به من گفت: مامان خانم به من قول شرف داده با شما به جز روابط مادر فرزندی کار دیگری نداشته باشد نگران نباش.

گفتم: عمه جان یک سال درس من مانده، هر طوری که باشد سوم دیپرستان را خواهرم گرفت و خواهرم رفت، امیدوارم در این مدت یک سال انقافی رخ ندهد. عمه گفت: چه کاری در نظر گرفتی؟ گفتم اول دانشسرای مقدماتی معلمی در اداره فرهنگ، اگر در این کار موفق نشدم در ارتش استخدام خواهرم شد تا قسمت چه باشد.

سرانجام در تاریخ ۱۳۳۹/۱/۱۵ جناب جراحی و خواهرشان، عمه خانم و عمو داریوش عازم تهران شدند در نتیجه خواهرم فخری به یاری پروردگار عازم خانه بخت شده، امیدوارم خوشبخت باشند. بعد از حرکت اتوبوس مهمانان به طرف تهران، به منزل بازگشتم با یک سکوت مطلق مواجه شدم، سر و صدا و

داد و بیداد در منزل وجود نداشت. پدر گفت: پسر من همه رفتند؟ گفتم بله پدر. گفت وسایل چایی و منقل آتش را بیاورید داخل حیاط. هوا آفتابی بود پدرم نشست، پالتوی قدیمی نظامی را روی شانه پدرم انداختم یک لیوان چایی گرم و پر رنگ جلوی ایشان گذاشتم. گفتم: پدر بفرمایید. پدر خیلی ناراحت و نگران بود. گفتم: چی شده؟ نگران نباشید خدا بزرگ و تواناست. پدر در جواب گفت: آقای زندگی کردن من تا شما هستید وجود دارد وقتی شما رفتید سقوط نهایی من فرا خواهد رسید. در جواب گفتم: فعلاً هستم، هر کاری چه زمستان و چه تابستان باشد انجام خواهم داد. به یاری پروردگار در هر کجا استخدام شوم از حقوق خود آن قدر پول ارسال خواهم کرد تا شما راحت زندگی کنید، اصلاً نگران این موضوع نباشید. پدر گفت: انصاف و شرف کجا رفته، من پدر خوبی برای شما نبودم. گفتم: پدر من، به عقب برنگردید. گذشته ها گذشته، آن زمان طوری بود فعلاً طوری دیگر، گفت: پسر من این جمله گفته بزرگان دانش است. من بایستی از شما پند و اندرز یاد بگیرم ولی خیلی دیر شد. در مقابل عدل خدواندی شرمنده هستم امیدوارم به خاطر محبت‌های پسر من نسبت به من او را در مقابل بلاهای آسمانی و زمینی حفظ کند. گفتم پدر آرام باشید تا توان دارید به سوی خدا بروید، رمز موفقیت در آن است و دیگر بس. با پدر مشغول صحبت بودم، در منزل صدا کرد. رفتم جلو دیدم مأمور پست یک پاکت در دست دارد، گفت آقای همایون؟ گفتم خودم هستم. پاکت را گرفتم، نامه از طرف دوستم آقا رضا آمده بود. نامه را خواندم، رضا ضمن عرض تبریک سال جدید و عقد خواهرم و عرض سلام برای تمام خانواده یک نامه برای دایی و پدر مادرشان فرستاده که من بلافاصله تحویل آنها دادم. در جواب نامه دوستم رضا نوشتم امسال تابستان منتظر شما هستیم، فراموش نکنید در کارهای خودتان کوشا و فعال باشید و ناامیدی را از خودتان دور کنید، موفق باشی عزیزم. بعد از چند روز با دایی طاهر تماس گرفتم، گفتم: دایی طاهر امسال برنامه شما چیست؟ گفتند: همایون خسته شدم، این آخرین سال است که خود باغ را داشته باشم، سال دیگر به طور کامل اجاره خواهم داد.

هر روز صبح با دوچرخه دوستم رضا که فعلاً تحویل من بود نزد مادر رضا رفته، خرید و لوازم مورد نیاز را انجام می‌دادم و عازم باغ می‌شدم و برنامه درس را ادامه می‌دادم. فعلاً از تهران خبری نبود. هر وقت از مطالعه درسی خسته می‌شدم در جایگاه خود و دوستم رضا می‌نشستم. طبق معمول بالای سر من پرندگان جوجه های خود را پرواز می‌دادند و من به یاد رضا بودم که بعضی اوقات سوت بلبلی می زد،

پزندگان یک‌دفعه پرواز می‌کردند یک دور کامل اطراف باغ را می‌گشتند مجدداً به لانه های خود می‌آمدند. از آن موقع به بعد اسم باغ را گذاشتیم آشیانه عقاب.

اواخر اردیبهشت سال ۱۳۳۹ برنامه‌های امتحانی در دبیرستان امیرکبیر اعلام شد ولی متأسفانه فاصله امتحانات برخلاف سال‌های پیش خیلی کم، به طور کلی فشرده بود. در تاریخ ۱۳۳۹/۳/۷ خردادماه امتحانات شروع و بعد از ۱۵ روز خاتمه یافت. در تاریخ ۱۳۳۹/۴/۵ تیرماه نتیجه امتحانات اعلام شد. بعد از چند روز با آقا ناصر رفتیم دبیرستان، خوشبختانه هر دو با معدل نسبتاً خوب قبول شده بودیم. یادآوری می‌کنم برای یک دانش آموز بهترین روز و شادترین روز آن است که نتیجه زحمات خود را پشت شیشه های دبیرستان می‌بیند. امیدوارم همه در زندگی کامیاب و موفق باشند. بعد از چند روز دایی طاهر آمد جلوی منزل، گفت: همایون فردا در باغ باشید. صبح زود رفتیم با دایی طاهر صحبت کردم. همان‌طوری که قبلاً اشاره کردم دایی طاهر گفت: امسال آخرین سال باغداری من خواهد بود چون خسته شدم. هر سال شما و رضا بزرگترین کمک برای من بودید، در مدت سه ماه تابستان کلیه کارهای باغ دست شماها بود، از طرفی رضا رفت به امید خدا شما هم صد درصد سال آینده خواهی رفت. خلاصه دایی گفت: امسال کلیه کارهای باغ دست شماست. رفت و آمد کارگران، جمع‌آوری میوه‌ها، جدا کردن از نظر کیفیت و بسته بندی و بارگیری تا اعزام به میدان بار با شماست. با دایی صحبت کردم یکی از دوستانم را به نام ناصر آوردم باغ، از هر نظر ایشان را توجیح کردم. ناصر بچه فهمیده و عاقلی است، شما موافق هستید؟ دایی گفت: آنچه که شما انتخاب کردید موافقم. در این فاصله به پدر گفتم امسال کاملاً در اختیار دایی طاهر هستم، هرچه شما خواستید روز قبل اطلاع دهید به عمو ابراهیم مغازه دار سفارش کردم وسایل موردنیاز را می‌فرستند شما نگران نباشید. ما هر روز صبح عازم باغ هستیم غروب بر می‌گردیم.

در طول دو ماه تابستان با دوستم ناصر با ۱۵ کارگر پسر و دختر در باغ مشغول بودیم. هر روز دو گاری تقریباً ۳۰۰ الی ۴۰۰ کیلو میوه به میدان بار ارسال می‌شد. نمی‌گذاشتم یک دانه میوه ضمن کار از بین برود. دایی طاهر هر روز بعدازظهر در میدان بار منتظر بود که بار برسد.

در نیمه دوم شهریور ماه سال ۳۹ کار باغ و میوه چینی به طور کلی خاتمه یافت. بعد از چند روز دایی طاهر به من گفت: همایون، شب در منزل مادر رضا منتظر شما هستیم. شب رفتیم بعد از احوالپرسی با

دایی طاهر و مادر دوستم رضا، پدر آقا رضا گفتند: از قرار معلوم آقا رضا نتوانستند تابستان به خوی بیایند، در جواب گفتم: تا اندازه‌ای اطلاع داشتم، هرکجا هستند به سلامت. بعد از چند لحظه دایی طاهر گفت: برای این شما را خواستم چون نزدیک باز شدن دیبرستان است و چون شما را کمتر می بینم خواستم حساب کتاب خودمان را روشن کنیم. گفتم دایی جان من کوچک شما هستم امر بفرمائید. گفت: شما امسال در غیاب من تمام کارهای باغ را انجام داده اید، خوشبختانه مشکلی در میان نداشتیم، فروش بار میوه بهتر از سال‌های گذشته از هر نظر قابل فروش بود و هیچ‌گونه عیب و نقصی نداشت. گفت مزد شما و دوستت آقا ناصر را دو ماه حساب کردم، هر نفر ۱۵۰ تومان، ۵۰ تومان هم اضافه کار منظور کردم. در چنین موقعیتی این پول مورد احتیاج و حق زحمات شماست امیدوارم در راه خوب و مشکل گشا خرج شود. از دایی از طرف خود و ناصر تشکر کردم.

فردای همان روز ناصر را دیدم بعد از احوالپرسی جریان را به طور کامل شرح دادم و پاکت به ایشان تحویل داده شد. خیلی خوشحال شد گفت: همایون نمی‌دانم چطور و چگونه از شما تشکر بکنم فقط می‌توانم بگویم به خدا قسم با این سن و سال مردانگی را تمام کردی. به یاد دارم رضا همیشه می‌گفت: ناصر، همایون یک مرد بزرگواریست، ناراحت شدم گفتم عزیزم خودتان زحمت کشیدید به من مربوط نیست، من یک عامل بیش نبودم. خلاصه به ناصر گفتم کم‌کم آماده باش وقت اسم‌نویسی می‌رسد، مدارک خود را کامل کنید و مرا در جریان بگذارید فعلاً خداحافظ. برگشتم آدم منزل دیدم پدرم نشسته وضع خوبی ندارد، گفتم چی شده پدر؟ گفت احساس می‌کنم کلیه‌های من درد می‌کند، یکی از پزشک یاران ژاندارمری که برای دیدن من آمده بود مرا معاینه کرد و گفت: کلیه‌های شما کمی ناراحتی پیدا کرده، تریاک خام مصرف نکنید مشکل ساز خواهد شد، دو عدد قرص نمونه داده بایستی تهیه کنید. به مامان خانم گفتم سماور را روشن کنید، سریع برمی‌گردم. پدر گفت: برگشتن مقداری وسایل خرید کنید. آن زمان در شهرستان خوی یک داروخانه به نام داروخانه حیاط وجود داشت. از داروخانه سوال کردم و نمونه قرص را نشان داده، دکتر حیاتی گفت: فعلاً بهترین قرص‌ها این است که مصرف می‌شود و جواب مثبت داده است. دو بسته قرص و مقداری وسایل خرید کردم و سریع برگشتم. قرص‌ها را به پدر دادم، گفتم بهترین قرص‌ها برای کلیه همین هاست، مشکل ندارید می‌توانید مرتب مصرف کنید. پدرگفت: تا

زنده هستم شما را دعا می‌کنم، گفتم هر وقت فرصت کردید برای خوشنودی روح مادرم یک فاتحه بخوانید و از خداوند تقاضای عفو نمائید بلکه خداوند گذشته شما را ببخشد و امیدوار باشید.

در تاریخ ۱۳۳۹/۶/۲۵ در کلاس سوم دیپرستان من و ناصر اسم‌نویسی کردیم. بعد از چند روز کلاس‌ها به طور کامل آغاز گردید. اوایل آبان ماه از طرف دوستم رضا یک نامه دریافت داشتم که نوشته بود به علت ناراحتی خواهرم متأسفانه نتوانستم تابستان به خوی بیایم. یک نامه و یک قطعه عکس هم برای خانواده‌اش فرستاده بود که سریع به خانواده رضا تحویل دادم. بعد از مدتی که مشغول درس بودیم یک روز دایی طاهر آمد جلوی منزل گفت: همایون، یک کامیون کاشی مخصوص آوردیم اگر وقت دارید با آقا ناصر تخلیه کنید، گفتم چشم. از ساعت ۸ شب به اتفاق ناصر تا ساعت ۱۱ شب بار تخلیه و انبار گردید. دایی طاهر به صاحب بار گفت: بچه‌ها خودی هستند، ضمن تخلیه خیلی دقت کردند و یک کاشی از بین نرفته است. نفری ۶ تومان از صاحب بار مزد دریافت کردیم. دایی طاهر به شوخی گفت: آقا ناصر اگر با همایون باشی روزگار خوبی خواهی داشت، ناصر گفت: دایی جان تشکر می‌کنم. من در یک نگاه شما بزرگوار را شناختم و به همایون گفتم. دایی گفت: شما محبت دارید بروید خوش باشید، هر کاری در پیش داشتم به همایون اطلاع خواهم داد موفق باشید. تمام شب‌های زمستان مشغول بودم، یک دقیقه از درس غافل نماندم. یک روز در دیپرستان یک گوشه نشسته بودیم، ناصر گفت: راستی همایون یک سوال داشتم اگر به امید خدا موفق شدیم مدرک سوم دیپرستان را گرفتیم برنامه شما چیست؟ گفتم ناصر جان مرحله اول دانشسرای مقدماتی معلمی اداره فرهنگ استان آذربایجان، اگر نشد باید فکر دیگر کرد. یک دفعه ناصر گفت: من هم عقیده شما را دارم، می‌خواهم در دانشسرای مقدماتی معلمی اداره فرهنگ اسم‌نویسی کنم ولی در همسایگی ما دوستی دارم که برادرش در تبریز اداره فرهنگ استان مشغول است. ایشان گفتند: امسال هر دو استان شرق و غرب بودجه پذیرش دانشجوی دانشسرا مقدماتی را ندارند.

به ناصر گفتم ناراحت نباشید بلکه قسمت ما کار فرهنگی نباشد. نه برای شما مقدور است ادامه تحصیل نه برای من، بهتر است به دنبال استخدام دیگری باشیم. ناصر گفت: هر سال لشکر ارومیه و ناحیه ژاندارمری برای تکمیل کادر درجه‌داری خود سالانه استخدام رسمی دارد. بعد از دیپرستان جلو مغازه عمو ابراهیم می‌گذشتم ایشان گفتند: بابا سفارش داده یک مقدار وسایل ببرم، وسایل را گرفتم به

اتفاق ناصر عازم منزل ما شدیم. پدر گفت: خوب شد یادم افتاد یک کار خیلی مهم باید انجام بدهید. گفتم این کار مهم چیست؟ تمام کارهای ما مهم است. یک دفعه پدرم گفت: این حرف شما گفته‌های رضا شاه پهلوی است که می‌گفت: تمام کارهای ما مهم است ما کارهای غیرمهم نداریم، گفتم بالأخره کار شما چی شد بفرمائید. گفت فردا یک ساعت مرخصی بگیرید بروید اداره ثبت احوال خوی خدمت آقای میهن دوست. فردا مرخصی گرفتم، آمدم. پدرم دو فقره شناسنامه بیرون آوردند یکی به نام همایون و دیگری به نام سید احمد. بابا گفتند: شناسنامه همایون را در اداره ثبت احوال به آقای میهن دوست بگویید. پدرم سلام رساندند گفتند: طبق هماهنگی قبلی شناسنامه همایون شاملو باطل، به جای آن سید احمد شاملو برقرار گردد که از نظر خدمت سربازی مشکلی نداشته باشیم. گفتم: پدر همین، گفت: بله همین. همایون باطل شد. گفتم شناسنامه مرا باطل کردی خودم چی؟ از نظر محبت پدری گفت: تا دنیا هست شما همایون من هستی، حرف زیادی نباشد. گفتم چشم، پس ما برویم باطل شویم. ناگهان یک لحظه برگشتم دیدیم استکان چایی داغ دست گرفته چنان می‌خندید مواظب خود نبود، یک مرتبه فریاد کشید سوختم. در جواب گفتم: ما که رفتیم باطل شویم، خداحافظ. سریع به طرف اداره ثبت احوال حرکت کردم، وارد شدم به یاد دارم سمت راست اتاق بزرگی بود، آقای نشسته بودند سلام کردم گفتم جناب میهن دوست را کار دارم. گفت تا چند لحظه دیگر خواهند آمد در همین موقع جناب میهن دوست وارد شدند. سلام کردم خدمت ایشان، بعد از احوالپرسی جریان را بازگو نمودم و شناسنامه همایون را تحویل دادم. گفتم جناب میهن دوست، این شناسنامه بایستی باطل شود. گفت: آن کسی که گفته این شناسنامه باطل شود خودشان باطل شوند، چرا شما؟ در جواب گفتم: جناب میهن دوست من مادرم را فقط در تصویرها دیدم، صورت زیبایی او را هرگز لمس نکردم، اگر قرار باشد پدرم به این زودی باطل شود به نظرم انصاف نیست. گفت: پسر همایون، من و بابا بچه مرند هستیم، او را خوب می‌شناسم ایشان به این زودی باطل نخواهد شد. خیلی خندید و گفت به بابا سلام برسانید، چشم سریع اقدام خواهیم کرد نگران سربازی شما نباشد. حال پدرم با خود چه فکری می‌کرد، هرچه در این زمینه سوال می‌کردیم دو شناسنامه را چرا پهلوی خود نگهداری کردید جوابی نشنیدیم و یکی از اسرار پنهان پدرم بود. می‌گفتم بابا چرا این کار را کردید؟ گفت رمز آن را فقط خودم می‌دانم، سوال جواب نباشد. چند روزی گذشت یکی از دوستان پدرم که تازه بازنشسته شده بود سوال کردم جناب امیری وضع فعلی ارتش چطور است؟

می‌خواهم بدانم می‌توانم استخدام شوم یا خیر. جناب امیری گفتند: اولاً تا می‌توانی درس را ادامه دهی، اگر ادامه تحصیل برای شما مشکل است ارتش را انتخاب کنید. ارتش فعلاً از آن وضع قدیمی رضاشاهی بیرون آمده روز به روز در حال ترقی و بازسازی می‌باشد و مقداری هم از طرف آمریکا کمک نظامی دریافت کرده و از نظر روحیه و رفاه پرسنل اقدامات سریعی انجام شده است. از طرف دیگر در فکر هستند طرحی را به وزارت جنگ ارائه بدهند هر درجه‌داری که در ارتش و ژاندارمری مدرک دیپلم داشته باشد می‌تواند به دانشکده افسری یا آموزشگاه افسری راه یابد. البته از نظر انضباط و وضع خدمتی پرسنل خوب حائز اهمیت و دارای امتیاز خواهد بود. جناب امیری اضافه کردند هر کس مدرک سوم دیپرستان را داشته باشد در آموزشگاه درجه‌داری به درجه گروه‌بان دومی نائل خواهد شد. جناب امیری گفتند: پسرم همایون، مطلبی را می‌خواهم بگویم امیدوارم ناراحت نباشید. چون از من راهنمایی خواستید نمی‌خواهم زیر بار گناه بروم، از این نظر حقیقت را برای شما می‌گویم. فرزندم ارتش جای انسان‌های محبوب نیست، ارتش اصولاً انسان‌های خشن می‌خواهد. آیا شناختی که روی شما دارم می‌توانی خشن باشی؟ اگر در خود این عامل را می‌بینی مبارک باشد. بعد از چند روز در دیپرستان با ناصر صحبت کردم، تمام گفته‌های جناب امیری را برای ایشان تعریف کردم، همان روز تصمیم گرفتیم من در ارتش، ناصر در ژاندارمری استخدام شویم. حال بایستی فعالیت درسی را بیشتر انجام دهیم و معدل درسی در حد بالا باشد.

خلاصه اوایل زمستان سال ۱۳۳۹ بود، یک نامه از طرف عمو داریوش برای پدرم رسید نوشته بود خواهرم فخری خانم و جناب سروان جراحی قصد دارند یک عروسی ساده را در تهران برگزار کنند. اگر داداش و زن داداش آمادگی داشته باشند به خوی خواهم آمد و شما را به تهران خواهم برد. ضمناً مخارج عروسی را خواهرم به طور کامل به عهده گرفت، در یک فرصت با شما حساب خواهد کرد. عمو داریوش از تهران آمدند بعد از چند روز و خرید مقداری وسایل با هزاران زحمت پدرم را به تبریز رسانده و از تبریز به وسیله قطار عازم تهران شدند. بعدها بنا به گفته عمه خانم عروسی بسیار زیبا و ساده در حضور سرهنگ شریعت‌پناهی و پدرم و چندی از افسران نیروی هوایی که از همکاران جناب سروان جراحی بودند در یک محیط آرام برگزار گردید و خواهرم فخری از این وصلت و عروسی و از نحوه برگزاری آن خوشحال بودند.

سرانجام در آخرین روزهای اسفند ماه سال ۱۳۳۹ بود که خانواده به‌طور کامل وارد خوی شدند و عید نوروز سال ۱۳۴۰ عید بسیار خوب و جالبی بود. از طرفی چون پدرم دامادش فردی تحصیل کرده، همکار و نظامی بودند در کل خود را مردی خوشبخت می‌دانست. اصولاً جناب جراحی با خانواده ما خیلی راحت، از هر نظر انسان خاکی، باگذشت و روحیه شاداب و خندان و بی‌نهایت بچه‌ها را دوست داشت. در کوتاهترین مدت به آداب و رسوم و به هر نوع غذای آذربایجانی علاقه مند شد و خیلی زود با خواهرم کنار آمد. به امید خدا زندگی خوبی را پایه‌گذاری کردند. بعد از چند روز عمه خانم مجدداً به من گفت: همایون برنامه شما چیست؟ گفتم عمه جان امسال سال آخر تحصیل من خواهد بود. بعد از دریافت مدرک سوم دبیرستان اگر شد در اداره فرهنگ و‌گرنه در ارتش استخدام خواهم شد. با این وضع پدرم و ناراحتی خانوادگی ادامه تحصیل برای من میسر نیست.

در تاریخ ۱۳۴۰/۱/۵ خانواده‌ها همراه خواهرم فخری و جناب سروان جراحی بعد از چند روز به طرف تهران حرکت کردند. بعد از بدرقه و خداحافظی از خواهرم، ایشان مسیر خوشبختی خود را انتخاب و از من جدا شد. بعد از رفتن آنها خیلی ناراحت بودم، خارج از شهر در مسیر جاده خوی به ماکو یک قطعه زمین کشاورزی وجود داشت که سال‌ها مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. وسط زمین نهر آبی کنار یک درخت کهن سال بید وجود داشت، من بیشتر اوقات زیر این درخت درس می‌خواندم، خیلی خاطره از آنجا داشتم، با دوچرخه خود را به آنجا رساندم و بعد از کمی مطالعه برای رفع خستگی زیر درخت نشستم. به علت ناراحتی به خواب می‌روم. زمانی بیدار شدم دیدم هوا تاریک شده و چراغ‌های شهر روشن شده است. سرانجام آمدن منزل، پدر سوال کرد و من جریان را کاملاً تعریف کردم.

خلاصه من و دوستم ناصر از تاریخ ۱۳۴۰/۱/۹ مشغول مطالعه بودیم. در تاریخ ۱۳۴۰/۳/۷ امتحانات ثلث آخر شروع شد. خوشبختانه فاصله امتحانات خوب بود، تا جایی که می‌توانستیم کتاب‌ها را دوره می‌کردیم، واقعاً زحمت می‌کشیدیم. در تاریخ ۱۳۴۰/۳/۲۵ امتحانات خاتمه یافت، چند روز بعد نتیجه امتحانات در دبیرستان امیرکبیر پشت شیشه‌ها نصب گردید. دبیرستان غوغا بود، بعد از چند ساعت من و ناصر خود را به دبیرستان رساندیم. ناصر از من تقاضا کرد نتیجه را ببیند و برای من خبر خوشی بیاورد. من زیر درختان دبیرستان نشسته بودم و منتظر نتیجه زحمات طاقت‌فرسای خود و ناصر بودم که چه خواهد شد. یک مرتبه ناصر از فاصله دور صدا زد همایون تبریک تبریک. بیا چرا نشسته‌ای؟ من

سریع آمدم، ناصر به من اسامی را نشان داد. اول ناصر، دوم من بدون تجدید با معدل خوب بالای ۱۴ قبول شدیم. این معدل از نظر کار اداری و استخدام قابل قبول بود.

اوایل مردادماه سال ۱۳۴۰ بود که دوستم ناصر آمد جلو منزل گفت: همایون خبر خوبی دارم. اظهار داشتم خیر باشد انشاالله. جواب داد لشکر ارومیه و ژاندارمری اعلام کردند جهت کادر درجه‌داری، دو دوره دانش آموز استخدام می‌کنند. ضمناً لشکر ارومیه و ژاندارمری از ۱۳۴۰/۷/۱ تا آخر اسفندماه ۱۳۴۰ دو دوره درجه‌دار استخدام می‌کند. مدرک تحصیلی سوم دبیرستان به درجه گروه‌بان دومی و غیر از سوم دبیرستان به درجه گروه‌بان سومی نائل می‌گردد.

در تاریخ ۱۳۴۰/۶/۱۸ شهر یورماه بود که من و ناصر وارد دبیرستان شدیم. مدیر و رئیس دبیرستان مرحوم آقای آغاسی بودند، با ایشان جریان را در میان گذاشتیم خیلی خوشحال شدند چون قبلاً با مدیریت دبیرستان هماهنگی شده مدرک پایان تحصیلی ما آماده و توسط رئیس دبیرستان دریافت گردید. بعد از چند لحظه به ناصر گفتم به احترام رئیس دبیرستان و خود دبیرستان امیرکبیر که اسم یک مرد بزرگوار به نام میرزا تقی خان امیرکبیر فراهانی را دارد یک دور کامل محوطه دبیرستان را دور می‌زنیم. پس از گذشت چند لحظه از آقایان دبیران و رئیس دبیرستان خداحافظی نموده و از دبیرستان خارج شدیم. به ناصر گفتم اگر خدا بخواهد چند روزی به شهر پلدشت خدمت دایی رضا خواهرم رفت. ناصر گفت: بسیار کار عالی انجام می‌دهی برای روحیه شما خوب است و همچنین دیدار از خانواده دایی و خداحافظی واجب است، امیدوارم خوش بگذرد. به ناصر گفتم چیزی نمی‌خواهی؟ به شوخی گفت: چرا، مقداری از آب رودخانه ارس را به خوی برگردانید، گفتم اگر شد چشم. جریان سفر را با پدرم در میان گذاشتم، پدر گفت: برای سفر پول داری؟ گفتم: بله.

در تاریخ ۱۳۴۰/۶/۲۱ با یک اتوبوس دوج قدیمی آمریکایی به طرف پلدشت حرکت کردم، بعد از ۳ ساعت نزدیک ظهر وارد شهر شدم. مستقیماً خود را به مغازه قصابی دایی رساندم. دایی در حال کار کردن بودند که ایشان را غافلگیر کرده، آرام پشت ایشان قرار گرفتم. در حالی که گوشت‌ها را تکه‌تکه می‌کرد بعد از چند لحظه یک‌دفعه گفتم سلام برادر قصاب. دایی فریاد زد، مرا بغل کرد، گفت ای نامرد کی آمدی؟ دایی فدای تو. دست دایی را بوسیدم گفتم همین چند دقیقه پیش، فعلاً در خدمت شما هستم. بعد از چند لحظه دایی مغازه را تعطیل، عازم منزل شدیم. جلو درب منزل دایی گفت: خانم بیا ببین کی آمده،

زن دایی مرا بغل کرد به حالت گریه فریاد می زد بیائید یادگار بتول آمده. چند روزی در پلدشت ماندم. دایی سوال کرد چه کار کردی؟ گفتم: سوم دبیرستان را به یاری خدا گرفتم، راجع به استخدام در ارتش و جریان زندگی خود صحبت کردم. چند روزی بیشتر منزل بستگان مرحوم مادرم بودم. اقوام و بستگان به من می گفتند: مرحوم مادرت با دختران محل در کنار رود ارس روی این تخته سنگ ها می نشستند. تمام محله های قدیمی را که مادرم زندگی می کرد به من نشان دادند، آن تخته سنگ ها در کنار رود ارس هنوز پابرجاست. روی یکی از این تخته سنگ ها نشستیم که مادرم روی همان تخته سنگ می نشست، فکر کردم تازه از مادر متولد شدم، حالت عجیبی داشتم گویی سبک بال و احساس درد بی مادری از من دور می شد. وقتی به رود ارس نگاه می کردم گفتم بایستی زندگی من هم مانند تو روشن و همیشه روان و پر سرعت باشد.

بعد از چند روز توقف در پلدشت به طرف خوی حرکت کردم موقع آمدن دایی سوال کرد مقداری وسایل گرفتم که همراه خودتان ببرید. وقتی وارد منزل شدم پدرم گفت: در طول این چند روزی که نبودى به آقای حسنى سفارش کردم جهت استخدام ضامن شما باشد. مدارک دبیرستان را آماده کنید با رونوشت سند منزل آقای حسنى پرونده تشکیل بدهید که همراه خودتان باشد. در این فاصله برای دوستم رضا نامه نوشتم و جریان استخدام خودم را مفصل برای رضا شرح دادم. بعد از چند روز خدمت دایی طاهر و مادر بزرگوار آقا رضا رسیدم، ضمن خداحافظی دوچرخه را تحویل دایی طاهر داده، ضمن تشکر گفتند: هر کاری داشتی برای ما نامه بنویس. شما مثل فرزند خودم هستی هیچ فرقی ندارد. سرانجام برای همیشه از دایی طاهر و مادر رضا جدا شدم. در همین موقع ناصر را دیدم، گفتم حاضر هستی برای آخرین بار پیاده به طرف باغ برویم؟ ناصر آماده شد، حرکت کرد. داخل باغ قدم زدیم، بعضی از مسئولین باغ که آبیاری می کردند به اتفاق هم کنار اتاق همیشه نشستیم و صدای پرندگان را گوش می دادیم و یاد و خاطره دوستم رضا را گرامی می داشتیم. ناصر می گفت: از خدا می خواهم این دوستی و برادری سال ها ادامه داشته باشد. در جواب گفتم یک مثلی است معروف که کوه به کوه نمی رسد، انسان ها به هم می رسند. با ناصر قرار گذاشتیم روز ۱۳۴۰/۶/۲۷ غروب از خوی حرکت کنیم، شب در ارومیه باشیم، صبح به وقت اداری به پادگان لشکر و ژاندارمری مراجعه کنیم. من شب کلیه وسایل استخدامی را آماده کرده، هرچه گشتم شناسنامه خود را نیافتم. از پدر سوال کردم گفت: داخل جعبه مدارک است. جعبه را

آوردم، تمام شناسنامه‌ها داخل جعبه بود به جز شناسنامه من. به پدر گفتم شناسنامه مرا کسی گرفته؟ یک دفعه خواهر کوچکترم گفت: چند روز پیش مامان اتاق داداش را تمیز می‌کرد خیلی کاغذ و مقوا بیرون گذاشت و آنها را آتش زد. سریع بیرون رفتم داخل مقوا و کاغذهای سوخته تکه شناسنامه را پیدا کردم، آوردم به پدر نشان دادم. گفتم شناسنامه را چه کسی از جعبه مدارک بیرون آورده؟ خیلی ناراحت شدم و در یک گوشه حیاط نشستم و پدر گفتم: آن شناسنامه را که باطل کردید این شناسنامه را هم سوزانید. حال بگو من چه کار باید بکنم؟ بعد از چند لحظه پدرم با مامان خانم درگیر شد. مامان خانم در جواب گفت: به جهنم که سوخت، خودش مسئول جمع‌آوری وسایل خودش می‌باشد. یک دفعه آنچنان تحت فشار قرار گرفتم دیوانه وار به طرف اتاق حمله کردم. گفتم پدر تا به حال سکوت کردم، گفتم تو فقط ناراحت نباش. گفتم مامان خانم به ارواح پاک مادرم اگر در خوی موفق به دریافت شناسنامه نشوم بلایی به سر شما در خواهم آورد که مرگ را با چشم خودتان ببینید، اگر این کار را نکردم فرزند فتحعلی نیستم. پدرم فریاد کشید مامان خانم به خدا قسم این کار را خواهد کرد. سریع به منزل آقای میهن دوست بروید و جریان را کاملاً بگو و تکه سوخته شناسنامه را به همراه داشته باشید. از قول من به آقای میهن دوست بگوئید برای رضای خدا هر کاری را می‌تواند انجام بدهد. من در گوشه حیاط نشسته بودم بعد از مدتی آقای میهن دوست وارد شدند. گفتم شناسنامه را مامان خانم آتش زده، جهت استخدام می‌خواهم حرکت کنم شناسنامه ندارم. آقای میهن دوست گفت: برابر اطلاع دو روز فرصت داری نگران نباش، ترتیب کارها را خواهم داد. جناب میهن دوست رو به مامان خانم کرد و گفت: اگر فرزند خودت بود چنین کاری می‌کردی؟ این انصاف نیست، از شرف و انسانیت به دور است. چقدر از خداوند فاصله گرفتی؟ این پسر ۹ سال با سخت‌ترین شرایط تحصیل کرده و مدرک را دریافت داشته، شما به‌عنوان یک انسان بایستی خوشحال باشی متأسفانه چنین رفتاری با این جوان دارید. نمی‌دانم چطور شما وارد این خانواده بزرگ شدید؟ نزدیک غروب بود ناگهان آقای امیری دوست پدرم که مرا راهنمایی می‌کرد وارد شد. با پدرم احوالپرسی و با جناب میهن دوست هم آشنا بودند. آقای امیری گفت اوضاع خوب نیست. پدرم جریان را تعریف کرد. آقای امیری گفت: جناب میهن دوست شما جریان شناسنامه را کی و چطور حل می‌کنید؟ آقای میهن دوست گفتند: تنها راهی که می‌توانم سریع انجام بدهم یک رونوشت شناسنامه را تهیه

می‌کنم به امضاء و مهر اداره ثبت احوال خوی و امضاء و مهر رئیس دبیرستان مربوطه رسانده، این رونوشت تا دریافت اصل شناسنامه در تمام ادارات و ارتش اعتبار دارد.

آقای امیری گفتند اگر شما ساعت ۱۰ یا ۱۱ فردا حرکت کنید ارتش و ژاندارمری تا ساعت ۲:۳۰ سر خدمت هستند. من دوستی دارم به نام آقای شعبان‌زاده پدرت ایشان را می‌شناسد، نامه‌ای برای ایشان می‌نویسم سفارش می‌کنم اگر دیر شد نگرانی نداشته باشید ایشان در شعبه استخدام ارتش و ژاندارمری نفوذ دارد و سفارش می‌کند. ضمناً آقای میهن‌دوست از طرف اداره ثبت احوال خوی یک نامه در خصوص شناسنامه با تاریخ صدور به حوزه ۱ سفر بانه نوشته که در مورد صدور شناسنامه جدید اقدام نمایند. شخصاً از جناب آقای میهن‌دوست و آقای امیری تشکر کردم، گفتم من مدیون زحمات و محبت‌های شما بزرگواران هستم و همیشه دعاگو خواهم بود.

در حضور آقای میهن‌دوست و آقای امیری و پدرم رفتم جلو از مامان خانم عذرخواهی و خداحافظی نمایم. بدون رعایت احترام به بزرگان به من گفت: امیدوارم بروی بزرگدی. از آقای میهن‌دوست و آقای امیری و پدرم عذرخواهی کردم، گفتم مامان خانم نمی‌خواستم در حضور بزرگان شما را داده باشم ولی وادارم کردید، پس گوش کن. من فعلاً رفتم، زمانی بر می‌گردم تو در حال جان‌کندن هستی ولی صدای غیر عادی از شما شنیده خواهد شد و من گوش خواهم داد، سپس می‌گویم مامان خانم من همایون هستم شما با همان صدا آخرین نفس را کشیده و از دنیا می‌روید. از اهل منزل خداحافظی کرده گفتم ناصر جان برویم دنبال سرنوشت که خیلی دیر شد. دیدم ناصر گریه می‌کند. گفتم: دوست عزیز ناراحت نباشید دست تقدیر چنین است، ایشان گفتند: هرچه فکر می‌کنم حق شما این نبود، بعد از چند لحظه به‌طور کلی از منزل خارج شدم.

استخدام در ارتش از شهر ارومیه

سرانجام در تاریخ ۱۳۴۰/۶/۲۸ ساعت ۱۰ صبح من و دوستم آقا ناصر خود را به انتهای خیابان ارومیه در خوی رساندیم، هر دو نگران بودیم آیا وسیله‌ای پیدا خواهیم کرد یا نه. در همین موقع یک کامیون بنز اداره قند و شکر شهر ماکو که عازم ارومیه بود جلو ما توقف کرد، من و ناصر سریع سوار شدیم بعد از چند لحظه راننده از ما سوال کرد خیلی عجله دارید؟ ما جریان را گفتیم. ناصر گفت: عمو جان اگر بتوانی به امید خدا ساعت ۱ بعدازظهر ما را به ارومیه برسانی خیلی از کارهای ما حل خواهد شد. آقای راننده که مرد میانسال و بزرگواری بودند گفتند: نگران نباشید، گردنه قدچی را گذشتم شما را به موقع خواهیم رساند. به خاطر دارم داخل شهر ارومیه نزدیک میدان بزرگ پیاده شدیم، به ناصر گفتم کرایه را حساب کنید. این مرد بزرگوار قبول نکردند، گفتند: موفق باشید. کرایه ناقابل من کادو برای شما دو نفر، امیدوارم در آینده موفق باشید. ما هم از ایشان تشکر کردیم، به هر طریقی که شد خود را به پادگان و ژاندارمری رساندیم دیدیم چندی از بچه‌های استخدامی ایستاده، سوال کردیم چه کار باید بکنیم؟ یکی از آنها مدارک خود را نشان داد گفت: یک برگ تقاضا، با یک عدد پوشه با مدارکی که همراه آورده اید کامل کنید. مسئولین رفتند ناهار تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردند. ناصر هم به طرف ژاندارمری حرکت کرده تا مدارک خود را کامل نماید. بعد از چند لحظه یک استوار دومی آمد پشت شیشه به ما ابلاغ کرد به ترتیب پشت سرهم باشید و اسامی را یادداشت کرد که جمع حاضر ۱۰ نفر بودیم، به نوبت مدارک را می‌گرفت. سرکار استوار گفتند: همه اینجا باشید کسی را که احضار کردیم جلو پنجره رسید پرونده را دریافت کند. درست در ساعت ۲ بعدازظهر سرکار استوار اسامی را خواندند من نفر هفتم بودم، گفتند این نامه معرفی شما به بیمارستان ارتش جهت معاینه پزشکی، اگر از معاینه قبول شدید فردا تا آخر وقت نظریه پزشک را همراه بیاورید. فردا ساعت ۸ صبح جلو بیمارستان باشید اگر نتیجه مثبت بود همان موقع نظریه پزشک را

جهت تکمیل پرونده به ما برسانید تا اقدام بعدی انجام گیرد. من بلافاصله خود را به ناصر رساندم تعداد نفرات دانش آموز ژاندارمری زیاد بودند در حدود ۲۰ نفر. ناصر جزء دوازدهمین نفر بود بعد از مدتی اسم ناصر را خواندند، نامه معرفی به بیمارستان ژاندارمری را دریافت کرد. آن روز به علت فعالیت از صبح تا ظهر در حال گشتن در اطراف پادگان بودیم مثل اینکه ما را در کوره آهنگری ذوب کرده و دوباره ساخته شدیم. ناصر گفت: اول بازار سرپوشیده مغازه سیب زمینی و تخم مرغ پخته آشنا دارم برای ناهار برویم آنجا. به ناصر گفتم احسنت، حقا که دوست همایون هستی. گفت: چرا؟ گفتم من قبلاً آن مغازه را می‌شناختم. آقای مغازه دار چند عدد چهارپایه شکسته داشت نشستیم مقداری نان و سیب زمینی را حاضر کرده و ناهار را خوردیم و خدا را شکرگزار شدیم. به ناصر گفتم کمی قدم بزنیم نزدیک غروب من مسافرخانه ای را می‌شناسم به نام آقای مرنندی چند سال پیش با پدرم آمدم. ایشان اهل مرنند هستند شب آنجا می‌رویم از نظر خواب نگران نباشید. فردای آن روز ساعت ۷ صبح من و ناصر به بیمارستان ژاندارمری و بیمارستان ارتش مراجعه کردیم. ساعت ۷:۳۰ من وارد سالن بهداری شدم یک درجه‌دار بهداری جلو آمد گفت: به ترتیب معرفی‌نامه‌ها را تحویل دهید تا در نوبت معاینه بگذارم. نامه‌ها را گرفت گفت بدون سر و صدا باشید، دکتر یک صدای می‌کند بروید داخل. بچه‌ها اکثراً خیلی ضعیف بودند و بعضی‌ها هم قوی و سالم. من از ناحیه پای چپ نگرانی داشتم، با خود گفتم خداوند در همه جا مرا یاری کرده اینجا هم به کمک خواهد آمد، چرا که خداوند قادر و تواناست. همان‌طوری که قبلاً اشاره کردم بعد از ظهرها در باشگاه ورزش می‌کردم و هیچ وقت از ورزش غافل نبودم. بدنم تا اندازه‌ای رو فرم بود. خلاصه بعد از احضار ۸ نفر نوبت به من رسید، درجه‌دار مسئول صدا کرد احمد شاملو بیایید داخل، وارد شدم. یک‌دفعه درجه‌دار بهداری گفت: دکتر این درست است، گفت بروید داخل اتاق معاینه و لباس‌های خودتان را درآورید. من کاملاً آماده شدم، دکتر وارد شد. بعد از چند لحظه معاینه گفتند: بچرخید، بچرخیدم. گفتند راه بروید، رفتم. دکتر با مشاهده این حرکات گفتند: چه ورزشی را انجام می‌دادی؟ گفتم پرورش اندام. دکتر گفت: می‌توانی حرکات مربوط به آن ورزش را انجام بدهی؟ گفتم جناب دکتر اینجا ابزار ورزش مربوط به آن وجود ندارد. حتماً منظور شما فیگور پرورش اندام است. دکتر گفت: احسنت منظورم همان است. من یک مقدار بدن خود را چپ و راست کردم، یک حرکات فیگور را تا اندازه‌ای درست انجام دادم. دکتر به درجه‌دار بهداری گفت: شما درست گفتید، این درست است. دکتر به من

گفت: پسر یادت باشد در یگان‌های نیرو مخصوص مشغول خدمت شویدی چون ارتش به شما نیازمند است. بعد از چند لحظه درجه‌دار بهداری گفت: آماده باشید نتیجه معاینه پزشکی در مورد استخدام به ستاد لشکر را به شما تحویل بدهیم. سوال کردم قربان من از معاینه پزشکی قبول شدم؟ دکتر گفت: صددرصد. ارتش از خدا می‌خواهد چنین پرسنلی استخدام کند. چند لحظه گذشت نتیجه معاینه پزشکی را به‌وسیله یک نامه تحویل گرفتیم. تقریباً ساعت ۱۱ صبح نامه را به دفتر استخدام لشکر رساندم و سرکار استوار محمدی نامه را دریافت کردند و اظهار داشتند به امید خدا کم‌کم دارید همکار ما می‌شوید. گفتند فردا ساعت ۸ به دفتر آموزش ستاد لشکر مراجعه نمائید، پرونده و برگ معاینه پزشکی شما تا آخر وقت ارسال خواهد شد. از آقای محمدی خداحافظی کرده بلافاصله خود را به ناحیه ژاندارمری رساندم. سوال کردم ناصر غفاری؟ بچه‌ها گفتند داخل اتاق معاینه پزشکی رفته است. بعد از چند لحظه ناصر بیرون آمد از دور دیدم خیلی خوشحال است. سوال کردم از نظر معاینه چه شد؟ گفت به یاری پروردگار از معاینه پزشکی قبول شدم و شخصاً از دکتر سوال کردم آیا قبول شدم؟ دکتر گفت: شما از هر نظر قابل قبول هستید. به همدیگر تبریک گفتیم، قرار شد فردا ساعت ۸ الی ۱۰ نامه اعزام به منطقه آموزش را دریافت کنیم. ناصر گفت: مرکز آموزش ما در خود ناحیه ژاندارمری ارومیه برقرار می‌باشد. بعد از پایان دوره اولیه جهت دوره تخصصی به تهران اعزام خواهیم شد. حال با خیال راحت به خوابگاه برگشتیم. سرانجام فردا ساعت ۸ صبح به طرف ستاد ارتش و ژاندارمری حرکت کردیم. درست در ساعت ۱۰ نامه‌های خود را جهت اعزام به مرکز آموزش دریافت داشتیم. فردای همان روز در تاریخ ۱۳۴۰/۷/۲ یکی از افسران آموزش لشکر ارومیه داخل محوطه پادگان برای دانش آموزان سخنرانی کرده و اصل نامه و دستور استخدام را به یک یک دانش آموزان تحویل و گفتند: امیدوارم در آینده همکار خوبی برای ما باشید. آرزو دارم به خواسته‌های خود برسید و در کارتان دقت لازم را داشته باشید و بدانید ارتش با سایر ادارات فرق دارد، موفق باشید. نزدیک ساعت ۱ بعدازظهر بود نامه معرفی خود را به مرکز آموزشی پادگان پسه پیرانشهر دریافت کردم، حال با خیال راحت به طرف اداره ژاندارمری رفته تا ببینم ناصر چه کار کرده. در همین موقع از دور دیدم ناصر با چند نفر از ژاندارمری بیرون آمدند و خود را به من رساند. گفت: همایون چه کار کردی؟ گفتیم به امید خدا کار تمام شد، نامه معرفی را دریافت کردم. ناصر چند بار نامه را بوسید و گفت: کار من هم به امید خدا تمام شد. گفتیم: امیدوارم موفق باشی. ناصر مجدداً گفت: آموزش ما در

خود اداره ژاندارمری ارومیه از تاریخ ۱۳۴۰/۷/۳ شروع خواهد شد. شب آخر در مسافرخانه نشسته بودیم با خیال راحت صحبت می‌کردیم. ناصر گفت: همایون چه وقتی به خوی خواهی آمد؟ در جواب گفتم: ناراحت نباشید هیچ‌وقت. من در خوی کسی را ندارم که با خوی کاری داشته باشم. قبول داری؟ ناصر جواب داد: واقعاً درست گفتم. همایون، من هم نه از خوی و نه از روستای زادگاهم هیچ‌گونه دلخوشی ندارم. ما دو نفر دانه ای از شن زار کویر دنیا هستیم. نمی‌دانم سرانجام طوفان حوادث ما را به کجا خواهد برد. گفتم دوست عزیزم من هم می‌خواستم همین مطلب را بگویم، خوشبختانه شما بیان کردید و چقدر زیبا بود. گفتم ناصر آخرین صحنه خداحافظی مرا با چشم‌های خود دیدی. بعد از آن جریان بودن یا نبودن آنها برای من مطرح نیست. ناصر گفت: حالت شما را در آن وضع هرگز فراموش نخواهم کرد و امشب آخرین شبی است که با هم هستیم. مطلبی برایت می‌گویم سعی کنید هرگز فراموش نکنید و آن این است: در زندگی انسان‌ها از سه چیز شکست می‌خورند: ۱- مرگ مادر ۲- عشق ۳- برکنار شدن از کار. گفتم دوست عزیز اگر این سه عامل خدایی نکرده در مسیر انسان‌ها قرار بگیرد آن وقت سقوط نهایی حتمی خواهد شد. ما دو نفر تا به حال مورد لطف و محبت خداوندی قرار گرفتیم. از این به بعد بایستی در اجرای اعمال خود به سوی خدای قادر سعی و کوشش بنمائیم. ناصر گفت: در این مدت سه سال که با شما بودم آنچه که باید بدانم دانستم. گفتم: شما پسر صالح و باسوادی هستی، سعی کنید در محیط کار طوری رفتار نمائید خدایی نکرده فردی از شما ناراحت یا دلگیر نباشد. گذشته هر فردی به خود او مربوط می‌شود نه اینکه در زندگی نسبت به دیگران کینه و نفرت داشته باشید که چرا او آن‌طور زندگی کرده ولی من اینطوری. امیدوارم خداوند همیشه به انسان‌ها صبر و حوصله عطا فرماید.

فردای آن شب در تاریخ ۱۳۴۰/۷/۲ ساعت ۷ صبح من به طرف مرکز آموزش انتخاب شده حرکت کردم. کنار اتوبوس به ناصر گفتم: من بچه نظامی هستم از تو بیشتر اطلاعات نظامی دارم. در طول خدمت پاک، با انضباط و وجدان کاری را فراموش نکنید و همیشه مواظب خودتان باشید. خداحافظی کرده از هم جدا شدیم.

درست به خاطر دارم اتوبوس در جاده مه‌آباد به شهر نقده که مسیر کوهستانی را طی می‌کرد من به یاد روزهای سخت روستای نژان افتادم و در عالم دیگری بودم. آرام و بی صدا در گوشه اتوبوس نشسته بودم، نمی‌دانستم چه سرنوشتی در پیش خواهم داشت. سرانجام بعد از ۴ ساعت درست در ساعت

۱۱:۳۰ وارد پادگان مرکز آموزشی شدم. بعد از چند لحظه یک استوار تقریباً خدمت کرده به نام امامی اسامی من و دانش آموزان را یادداشت کرده به همراه ایشان به طرف انبار پوشاک حرکت کردیم. بعد از اندازه گیری هر نفر لباس خود را دریافت کردیم. درست به خاطر دارم اذان ظهر بود من لباس را به طور کامل تحویل گرفتم. از نظر لباس و اندازه ناراحتی نداشتم، فقط ناراحتی من از ناحیه پای چپ بود، پوتینی را پوشیدم دیدم کمی کوچک به نظر می آید بلافاصله به مسئول لباس گفتم یک جفت پوتین نسبتاً بزرگتر می خواهم. این مرد بزرگوار گفت: آن قسمت از انبار پوتین های سایز بزرگ داریم آن قدر بپوشید تا اندازه پای خودتان باشد. خوشبختانه بعد از کمی جستجو یک جفت پوتین نرم و خوب پیدا کردم و از درجه دار مسئول تشکر کرده لباس نظامی را پوشیده و پوتین را پا کرده دیدم درست به اندازه پای من دوخته شده است. بعد از چند دقیقه به اتفاق آقای استوار امامی به آسایشگاه شماره ۲ آموزشگاه حرکت کردیم. سر گروهبان واحد به تعداد دانش آموزان تخت و وسایل خواب و همچنین لوازم بهداشتی و نوشت افزار تحویل و طرز چیدن در کمد را به ما یادآوری کرد و ما در آسایشگاه به طور کامل مستقر شدیم.

در تاریخ ۱۳۴۰/۷/۴ کلاس دوره مقدماتی آموزشگاه رسماً شروع شد. از ساعت ۸ صبح الی ۱ بعدازظهر در کلاس بودیم. هر روز بعد از تعطیلی کلاس و صرف نهار از ساعت ۳ الی ۵ بعدازظهر تمرین سان و رژه داشتیم، برنامه ورزشی خوب ولی سخت و طاقت فرسا بود. این برنامه برای آمادگی بدنی هر روز ادامه داشت.

خلاصه در تاریخ ۱۳۴۰/۱۰/۳ دوره مقدماتی با مشکلات خاص خودش به پایان رسید. ۵ روز به پایان دوره مانده بود امتحانات علوم نظامی تدریس شده شروع شد. دانش آموزان طبق نمره دریافتی درسی تقسیم می شدند و برابر روش جاری یک هیئت ۵ نفری از ستاد لشکر ارومیه جهت نظارت و تقسیم دانش آموزان در رشته های مختلف در مرکز آموزشی حضور به هم می رساندند. رشته های فنی خوب بین دانش آموزان نفرات اول تا سوم تقسیم می شد. من چون قسمت فنی را دوست داشتم در نتیجه رشته ترابری را انتخاب کردم. بعد از تسویه حساب جهت دوره تخصصی فنی به تهران، پادگان سلطنت آباد آن وقت اعزام شدیم. بعد از دریافت ۳ ماه حقوق عقب افتاده با اتوبوس نظامی عازم مراغه و از آنجا با قطار به طرف تهران حرکت کردیم. سرانجام بعد از ۱۲ ساعت وارد ایستگاه راه آهن تهران شدیم. با هماهنگی قبلی یک افسر و یک درجه دار که نماینده لشکر بودند با یک دستگاه اتوبوس در محل حاضر، همراه

دانش آموزان به طرف پادگان سلطنت آباد سابق حرکت کردیم. با ورود به پادگان بعد از تقسیم بندی در گروهان‌های مرکز آموزش ترابری مستقر شدم. من برای اولین بار تهران را می‌دیدم، در آن زمان شهر زیبا و پرجمعیتی بود.

در تاریخ ۱۳۴۰/۱۰/۲۰ آموزش دوره تخصصی آغاز گردید و از تاریخ ۱۳۴۱/۰۱/۱۵ دوره تخصصی فنی با کارآموزی از ۴ ماه به ۶ ماه تصویب گردید و به مراکز آموزش نیز ابلاغ شد. من روزهای پنجشنبه از مرخصی داخل شهر استفاده می‌کردم. یک روز به نگهبانی راه‌آهن تلفن کردم شماره تلفن دفتر عمه و عمو داریوش را دریافت کردم. بلافاصله به عمه خانم تلفن کردم، خیلی خیلی خوشحال شد. بعد از احوالپرسی عمه گفت: روز شنبه به عمو داریوش خواهیم گفت ۳ بعدازظهر جلو پادگان شما را ببیند. سرانجام روز شنبه عمو داریوش وارد شدند، همدیگر را دیدیم ایشان نیز بی‌نهایت خوشحال شد ولی من احساس کردم عمو داریوش متأسفانه ناراحت هستند. گفتم عمو جریان چیست؟ گفت: با داداش لطفعلی به خاطر ارثیه پدرمان درگیر شدم، ایشان ارثیه پدری ما را کاملاً از بین برد. هر چه اظهار داشتم برادرم لطفعلی یک صورت مخارج زمین و زراعت را نشان می‌داد که من اصلاً در این زمینه اطلاعی نداشتم. خلاصه از ارثیه پدرمان، آن قدر به من پرداخت کرد که توانستم فقط یک تخته فرش تبریزی خریداری کنم و برگشتم و ناچار شدم سند املاک مربوطه را امضاء نمایم. گفتم عمه جان چطور؟ گفت: او هم مثل من. پرسیدم پدرم چه کار کرد؟ گفت: سهم داداش فعلاً نزد لطفعلی می‌باشد سالیانه چیزی به داداش می‌دهد. عمو داریوش اضافه کرد در خوی نشسته بودیم در جمع گفتم داداش پسرتم همایون واقعاً درست می‌گفت. برادرم لطفعلی یک ریال به آدم نمی‌دهد، احسنت در آن زمان درست گفته بودی. گفتم عمو جان ملاحظه کردی؟ هیچ کس مثل من این انسان ماقبل تاریخ را نمی‌شناسد. عمو داریوش خندید گفتم ناراحت نباشید. بعد از کمی صحبت مقداری وسایل برای من آورده بود، تحویل گرفتم ضمن خداحافظی گفت: همدیگر را خواهیم دید ولی متأسفانه این آخرین دیدار من و عمو داریوش بود. به علت همین ناراحتی فکری در زمستان سال ۱۳۴۲ به علت سکتته مغزی در بیمارستان راه‌آهن به رحمت خدا رفتند. بزرگترین ضربه‌ای بود که در آغاز زندگی بر من وارد شد و در این زمینه عمه خانم خیلی ناراحت و گرفتاری‌های زیادی برایش پیش آمد.

در تاریخ ۱۳۴۱/۴/۲ دوره تخصصی من به طور کامل به پایان رسید، بعد از تسویه حساب از مرکز آموزشی سلطنت آباد آن زمان توسط نماینده لشکر ارومیه به مرکز سپاه ۳ مهاباد اختصاص داده شدم. بعد از چند روز و تکمیل پرونده من و چند نفر دیگر در رسته‌های مختلف به لشکر ۵ پیاده شهر مرزی پیرانشهر فعلی انتقال یافتیم. سرانجام بعد از تقسیم در مرکز لشکر به قسمت ترابری گردان مهندسی لشکر انتقال، بعد از معرفی و تکمیل پرونده در تاریخ ۱۳۴۱/۵/۲۲ به طور کامل در یگان ارکان مستقر شده و گام اول به پایان رسید. ضمناً محل استراحت من توسط سرگروه‌بان ارکان، سرکار استوار مدنی بچه شیراز که انسان بسیار نازنین و بزرگواری بود در آسایشگاه مخصوص درجه‌داران جایگزین شدم. استوار مدنی که رحمت خدا بر او باد به من گفت: آقای شاملو بروید دفتر یگان منتظر باشید خواهیم آمد. بعد از چند لحظه استوار مدنی وارد شد، من از جا برخاستم و ادای احترام کردم. ایشان دستور دادند و من مجدداً نشستم. بعد از مطالعه مشخصات خانوادگی که به طور کامل نوشته بودم. ایشان گفتند: خوشحال هستیم که شما هم بچه نظامی هستید. گفتم بله قربان. استوار مدنی گفتند: چه دوره ای دیدی؟ گفتم: دوره ترابری روی خودروهای مختلف و قسمت فنی در حد تعویض قطعات سبک تا رده ۲ مکانیکی و مدرک قبولی در پرونده من موجود است. بعد از چندی وارد دفتر پارک موتوری شدیم، استوار مدنی گفتند: با کدام خودروها رانندگی کردی و آشنا هستی؟ گفتم: هر خودرویی که باشد برای من فرقی ندارد، بیشتر با خودروی ربو آمریکایی کار کردم. به یکی از درجه‌داران راننده یگان خود اشاره کرد و گفت: بروید کنار ماشین خود باشید تا ما بیائیم. بعد از چند لحظه من و ایشان سوار ماشین شدیم. گفت: روشن کنید. من ماشین را روشن کردم، استوار مدنی گفت: پس چرا حرکت نمی‌کنی؟ گفتم این مدل خودروها آمریکایی هستند. سیستم ترمز آنها باد و روغن می‌باشد، اگر منبع پر باد نشود روغن به تنهایی عمل نمی‌کند در نتیجه خودرو ترمز ندارد. این صدای سوت، خالی بودن منبع باد را نشان می‌دهد. وقتی که صدای سوت قطع شد منبع باد پر و موتور تا اندازه‌ای گرم شده و ترمز نیز عمل می‌کند. استوار مدنی گفت: احسنت بچه نظامی، حال حرکت کنید. یک دور پادگان را طی کردم مجدداً به پارک موتوری برگشته و کامیون را در محل خود پارک کرده و از راننده خودرو عذرخواهی کردم. در همین موقع متوجه شدم یکی از افسران به زبان کردی صحبت می‌کند، از جناب مدنی سوال کردم ایشان کرد هستند؟ گفتند: ایشان جناب سروان کابری بچه سقز هستند. خوشحال شدم، گفتم: جناب مدنی فعلاً با اجازه. سریع خود را به جناب سروان

کابری رساندم، به زبان کردی احوالپرسی نموده اظهار داشتم جناب سروان کابری اگر محل پرسنلی داری می‌خواهم در خدمت شما باشم. استوار مدنی گفت: بایستی فرمانده گردان در مورد شما تصمیم بگیرد. جناب کابری با استوار مدنی صحبت کرده بلافاصله خدمت فرمانده گردان مهندسی سرهنگ کوشا رسیده و موافقت انتقال من به یگان خود را دریافت کرد. از دور شنیدم گفت: سرگروه‌بان مدنی، دانش آموز شاملو از این تاریخ به یگان ما اختصاص دارد و کار انتقالی من خاتمه یافت. در یک فرصت که به دست آوردم به جناب کابری گفتم: چند سال از تحصیل من باقی مانده می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم، اگر ممکن می‌باشد به فکر من باشید. در جواب گفتند: انبار قطعات فنی تحویل شما و یک سرباز کمک انباردار هم دارید. وقتی که کار فنی نداشتید در انبار راحت مطالعه درسی خودتان را شروع کنید، کسی برای خواندن درس شما اعتراضی ندارد. بعد از مدتی آشنا شدن با جناب کابری گفتم: در آموزشگاه به عناوینی شناسنامه من گم شد، اگر اتفاقی به سقز تشریف بردید وکالت می‌دهم شناسنامه من را دریافت دارید. چند روز گذشت اتفاقاً جناب کابری در سقز کار کوچکی داشتند، به من گفت: شاملو دو قطعه عکس آماده کنید که فردا عازم سقز هستم، سریع شناسنامه را دریافت کنم. عکس را تهیه، با وکالت تحویل دادم. بعد از یک هفته جناب کابری آمدند و شناسنامه مرا تحویل دادند، بی‌نهایت از ایشان تشکر کرده و مسئله شناسنامه هم حل شد.

در طول خدمت به‌طور کلی می‌دیدم پرسنل درجه‌دار و سرباز کوچکترین صحبت آنها نسبت به هم فحاشی و شوخی‌های بی‌نهایت زشت که شایسته یک فرد نظامی نبود صورت می‌گرفت. فکر کردم اولین کاری که بایستی انجام بدهم زیاد در جمع آنها نباشم و از شوخی‌های زشت و فحاشی بی‌مورد دوری کنم تا با این عمل بتوانم شخصیت خود را حفظ کرده باشم. یک روز به‌طور اتفاقی تمام پرسنل یگان سر کلاس آموزشی روزانه نشسته بودیم. صحبت از شوخی و برخورد درجه‌داران نسبت به هم پیش آمد با خود گفتم این بهترین موقعیت است که خواسته خود را مطرح کنم. بلافاصله گفتم: برادران و عزیزان بنا به صحبت آقایان من کوچک همه هستم و احترام شما بزرگواران بر من واجب و قابل اجرا است ولی از تمام بزرگوارانی که در اینجا نشسته‌اند تقاضا دارم توجه داشته باشند در طول خدمت من با هیچ یک از پرسنل یگان شوخی ندارم. مبادا وقتی که مرا احضار می‌کنید بگوئید خواهر مادر فلان شده بیائید اینجا. من این جمله را قبول ندارم، مبادا کسی با خود بگوید این فرد درجه کوچک دارد هر چه بخواهیم می‌گوئیم. این را

بدانید قسم می‌خورم با شدت تمام مقابل آن شخص که هر مقامی داشته باشد خواهم ایستاد. این موضوع را همه می‌دانند فرزند نظامی قبل از ورود به ارتش یک نظامی تمام عیار و آموزش دیده است و از انضباط و چون و چرای ارتش اطلاعات کامل را دارد. من شخصاً دست تمام دوستان را می‌بوسم، هر کس با احترام با من برخورد کند احترام او بر من واجب خواهد بود. بعد از یک سکوت کوتاه یکی از استواران حاضر در کلاس گفت: واقعاً بچه نظامی هستی. مجدداً سرکار استوار اضافه کرد جناب سروان کابری بی‌جهت به طرف فرمانده گردان بدو بدو نمی‌کرد و به خاطر انتقال ایشان به یگان موتوری خود بود. در این زمینه جناب سروان کابری چیزهایی فهمیده بود و دلایل این همین است.

بعد از یک سال در تاریخ ۱۳۴۱/۷/۱ به درجه گروهبان سومی نائل شدم، مدت سه ماه از این جریان گذشت به تمام یگان‌های لشکر ابلاغ شد به زودی دوره نیرو مخصوص به مدت ۸ هفته در مرکز لشکر برگزار خواهد شد. به یگان‌های لشکر ابلاغ گردید به مدت ۷ روز فرصت دارند پرسنل انتخابی خود را به ستاد لشکر معرفی نمایند. یک روز بعد از ظهر در دفتر پارک موتوری نشسته بودیم در همین موقع جناب سروان کابری وارد شد، بعد از احوالپرسی گفتند: سرگروهبان مدنی خبر داری یا نه؟ گفت: قربان چه خبری؟ گفتند تا چند روز دیگر در نیمه اول سال ۴۲ در مرکز لشکر دوره نیرو مخصوص شروع خواهد شد، یک درجه‌دار ورزیده مجرد بایستی به ستاد لشکر معرفی نمائیم. بعد از چند لحظه سرگروهبان مدنی گفت: من کسی را واجد شرایط ندارم اگر شد همین که کنار من نشسته معرفی می‌کنم. جناب سروان کابری گفت: اصلاً امکان ندارد شاملو را معرفی بکنید. بعد از پایان دوره ایشان را در مرکز آموزش جهت تعلیم به پرسنل به عنوان مربی گری آموزش یگان‌ها منظور خواهم کرد و به یگان باز نخواهد گشت و صددرصد شاملو را از یگان جدا خواهند کرد. اظهار داشتیم به هیچ عنوان از یگان خود جدا نخواهم شد. در این زمینه به استوار مدنی گفتیم: به‌طور محرمانه جریان را با جناب سروان کابری در میان بگذارید تا از ستاد لشکر مرکز آموزشی سوال کند آیا بعد از پایان دوره پرسنل مزبور به یگان‌های خود باز می‌گردند یا خیر؟ جناب سروان کابری گفته بود: سرگروهبان مدنی، تا جواب از لشکر نگرفتم گروهبان شاملو را معرفی نکنید. بعد از چند روزی جناب کابری نتیجه را سوال کرده، ستاد لشکر می‌گوید: خوشبختانه بعد از پایان دوره پرسنل دوره دیده جهت آموزش به پرسنل سرباز و درجه‌دار به یگان‌های خود باز می‌گردند، در این مورد نگرانی نداشته باشید. در نتیجه سرگروهبان مدنی دستور داد سریعاً شاملو را معرفی نمائید،

مسئله‌ای نیست جریان حل شده است. بعد از چند روز در دفتر پارک موتور بودیم سرگروه‌بان مدنی نامه معرفی مرا آماده کرده تا جناب سروان کابری امضاء نماید. سرگروه‌بان مدنی به من گفت: استوار زاده آماده رفتن باشید. گفتم چشم قربان. در این موقع جناب سروان کابری خندید و گفت: ترک بودی، گرد هم هستی، چریک هم باشی حال چه خواهد شد من نمی‌دانم؟ در جواب به جناب سروان کابری و سرگروه‌بان مدنی گفتم پزشک معاینه، موقع استخدام به دستیار خود گفت: این دانش آموز بایستی در یگان‌های نیروی مخصوص خدمت کند، یک‌دفعه به یاد آن روز افتادم که جناب سروان کابری و سرگروه‌بان مدنی گفتند: قسمت همین است به امید خدا موفق خواهی شد.

در نیمه فروردین ماه سال ۱۳۴۲ دوره نیرو مخصوص (چریک و ضد چریک) که یکی از شاخه‌های هواپرد و نیروی مخصوص می‌باشد آغاز گردید. نمی‌دانم اولین دوره در ایران بود یا دومین دوره. بیشتر پرسنل می‌گفتند آغاز اولین دوره در ایران می‌باشد. خلاصه مریمان این دوره یک افسر و یک درجه‌دار آمریکایی بودند. افسر آمریکایی سیاه پوست و درجه‌دار آمریکایی سفید پوست و دو نفر از پرسنل ارتش ایران نیز به‌عنوان مربی به نام سروان موسوی و احمد غدیری که خیلی فهمیده بودند. می‌توانم بگویم از پرسنل آمریکایی‌ها بهتر عمل می‌کردند به‌طوری که مریمان آمریکایی بنا به گفته خودشان هر دو در عملیات‌های ویتنام و نبرد سایگون شرکت داشتند. مریمان آمریکایی می‌گفتند بچه‌های ارتش ایران با احساس و پر قدرت عمل می‌کنند و حتی از مرگ هم ترسی ندارند. بی اندازه به مملکت خودشان وفادار هستند و به همه شماها در این زمینه تبریک می‌گوئیم. در اوایل اردیبهشت ماه مدتی از آغاز دوره گذشته بود از گوشه و کنار خبر می‌رسید به علت منطقه کوهستانی بودن لشکر پیرانشهر در واقع منطقه محروم به حساب می‌آمد. پرسنل لشکر چون سال‌ها در این منطقه خدمت کرده بودند خسته شده و تقاضای انتقالی زیاد شده بود. ارتش در نظر داشت طرحی به نام (طرح افشین) پیاده کرده و یگان‌های لشکر را به تمام نقاط ایران منتقل نماید. برابر اطلاع قرار بود که در اوایل اسفندماه سال ۱۳۴۱ شاه ایران پهلوی دوم که مقام بزرگ ارتش داران را داشت جهت بازدید از منطقه محروم لشکر پیاده پیرانشهر و اجرای طرح افشین شخصاً حضور داشته باشد. به علت اجرای طرح اصلاحات ارضی و اصل ۶ گانه انقلاب سفید در مجلس شورای ملی و مجلس سنا و تصویب آن توسط دو مجلس و آمدن شاه مجدداً به تأخیر افتاد. بعد از مدتی دستور آمد شاه در اوایل خردادماه ۱۳۴۲ به منطقه خواهد آمد. دوباره مدتی گذشت اطلاع یافتیم به علت

اعتراض امام خمینی (ره) به چند طرح تصویبی مجلس شورای ملی و مجلس سنا سرانجام در روز ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ مردم تهران، کرج، ورامین و کلیه شهرهای نزدیک به تهران همگی به طرف پایتخت حرکت کرده، در میدان های بزرگ تهران مخصوصاً جلو مجلس شورای ملی و مجلس سنا اجتماع کردند و جمعی از مردم به طرف اداره رادیو تهران سابق حرکت کرده و قصد تصرف اداره رادیو را داشتند. این اعتراضات به مدت ۳ روز در تهران ادامه داشت ولی به عناوین مختلف وضع شهر تهران به حالت عادی بر می‌گردد. البته من خیلی کوتاه به موضوع اشاره می‌کنم وگرنه داستان بیش از اینها بود و از موضوع اصلی خارج نشویم.

شاه در اوایل تیرماه سال ۱۳۴۲ وارد منطقه مرکزی لشکر شده و فرمانده وقت لشکر تیمسار سرلشکر مبین که یکی از افسران قدیمی دوره رضاشاه بود در حضور شاه سان و رژه یگان‌های لشکر انجام گرفت. بعد از مراسم سان و رژه، بازدید از یگان‌های لشکر آغاز شد. تمام محوطه پادگان از جمله منازل سازمانی افسران و درجه‌داران مورد بازدید قرار گرفت. در آنجا چند نفر از خانواده‌های افسران و درجه‌داران موفق شدند با شاه حضوری صحبت کنند و اظهار داشتند که ما چندین سال است در این منطقه هستیم، دستور دهید به یکی از نقاط دیگر انتقال یابیم. همین امر باعث شد که شاه طرح افشین انتقال لشکر را صادر کند. شاه ضمن بازدید از منطقه پادگان به منطقه آموزش نیروی مخصوص رسید. بعد از چند ساعت شاه وارد شد و افسر مربی نیز گزارش لازم را داد. از نظر آموزش یک برنامه تک شبانه توسط یگان‌های نیروی مخصوص به‌طور نمایشی برگزار گردید. در این نمایش نبرد تن به تن با تبر و کارد سنگری و عربده‌های وحشتناک درجه‌داران جوان در حضور شاه، همراهان را در تعجب واداشت. در سمت دیگر نمایش ۲۰ نفر اسیر جنگی یگان‌های دشمن که من حضور داشتم به طریقه خاص چریکی دست و پا بسته با صورت در خاک بودیم.

شاه پهلوی دوم بعد از بازدید از تمام نقاط کردستان و سخنرانی در مرکز پادگان بزرگ لشکر پیرانشهر به فرماندهی لشکره آن زمان دستور طرح افشین را صادر کرد و اعلام نمود تا پایان شهریور سال ۱۳۴۲ انتقال یگان‌های لشکر خاتمه یابد و تمام یگان‌ها در نقاط جدید استقرار پیدا کنند. بعد از ابلاغ دستورالعمل، نقل و انتقالات یگان‌های لشکر آغاز گردید. در طرح انتقالی یگان‌های ۱ و ۲ مهندسی به لشکر خراسان و آذربایجان منتقل شده بودند. من جزء یگانی بودم که به آذربایجان منتقل شده بود. خلاصه بعضی از پرسنل معترض بودند، می‌خواستند با پرسنل دیگر محل خود را تعویض کنند. در این مورد از ستاد گردان دستور رسید هر پرسنلی می‌تواند با تعهد کتبی محل‌های خود را تعویض کند. یکی از گروهان‌ها به فرماندهی سروان ایلخانی به پادگان شهرستان شاهرود منتقل شده بود، یکی از بچه‌های کردستان را پیدا کردم ایشان گفتند: من بچه بوکان هستم، اگر آذربایجان باشم در نتیجه به کردستان نزدیک هستم من حاضریم با شما تعویض کنم. از ایشان تعهد کتبی گرفته به اتفاق تعهد همدیگر را به سرگروهان مدنی تحویل داده، جناب کابری به خاطر اینکه از نظر پرسنلی مرا از دست ندهد تعویض مرا موافقت نکردند. به استوار مدنی گفتم که شما تعهد کتبی گروهان محسنی را بگیرید که من از این جهت خیالم راحت باشد. بعد از چند ساعتی در دفتر یگان با جناب سروان کابری صحبت کردم معلوم شد جناب کابری با رفتن من مخالف هستند. من به جناب سروان کابری اظهار داشتم اگر یگان شما جزء آذربایجان نبود تا آخرین ساعت خدمتم در خدمت شما بودم ولی مرا وادار کردی آنچه که نباید بگویم خدمت شما بازگو نمایم. گذشته خود را تا اندازه‌ای برای ایشان شرح دادم، جناب کابری خیلی ناراحت شد گفت: به استوار مدنی دستور خواهم داد و با سروان ایلخانی هم هماهنگی خواهم نمود. بعد از چند لحظه برگه تعهد من و گروهان محسنی تحویل دفتر استوار مدنی گردید. موقع خداحافظی از جناب سرهنگ کابری، به زبان کردی به من گفت: فقط به خاطر گذشته شما و آینده‌ای که در پیش رو داری موافقت کردم وگرنه به هیچ عنوان شما را از دست نمی‌دادم. بی‌نهایت از ایشان تشکر کردم و از دفتر بیرون آمدم. تسویه حساب گروهان جناب کابری را گرفته، به جناب سروان ایلخانی فرمانده یگان اعزامی به شاهرود تحویل داده و ایشان به من خوش آمد گفته، اظهار داشت خیلی خوشحال

هستم شاملو که یگان مهندسی شاهرود را انتخاب کرده، امیدوارم موفق باشید. فردای آن روز به طرف پارک موتوری که در گوشه‌ای از پادگان قرار گرفته بود و چندین درخت کهنسال و کنار پارک موتوری قرار داشت نشسته و با خود خلوت کرده، گفتم ای اقیانوس سرنوشت این بار مرا به کجا خواهی برد؟ ای دنیا هم زشتی هم زیبا بایستی با تو ساخت و مقاومت کرد.

درست به خاطر دارم در تاریخ ۱۳۴۲/۵/۲۲ صبح ساعت ۷ خود را به یگان جدید استوار رضا قره قزلو که مرد بسیار فهمیده و بزرگواری بود. چون در گردان همدیگر را می‌شناختیم گفت: احمد جان خیلی خوش آمدی. خودرو را تحویل گرفتی؟ گفتم: آری. اظهار داشت مقداری وسایل زندگی درجه‌داران مجرد را بارگیری کنید و آماده حرکت باشید. فردای آن روز به طرف راه‌آهن شهرستان مراغه حرکت، نزدیک غروب ساعت ۷ بعدازظهر تاریخ ۱۳۴۲/۵/۲۳ وارد ایستگاه راه‌آهن مراغه شدیم. بعد از بارگیری خودروها روی واگن‌های قطار مراغه با یکی از بچه‌های یگان به نام اکبر ارجمندی آشنا شدم. بسیار مرد فهمیده، با حوصله و کارها را با دقت کامل انجام می‌داد. اکبر ارجمندی دوست من بچه اطراف تبریز، ضمناً هر دو مجرد بودیم. سرانجام در ساعت ۶ صبح روز ۱۳۴۲/۵/۲۴ وارد ایستگاه قطار راه‌آهن تهران شدیم. بعد از جابه‌جایی یگان‌ها و استراحت پرسنل به مدت دو ساعت به طرف شاهرود حرکت کردیم. صبح ساعت ۶ الی ۷ وارد ایستگاه راه‌آهن شاهرود شدیم. چند کیلومتر با شاهرود فاصله داشتیم، من جلوی پنجره ایستاده بودم به اکبر گفتم بیا اینجا تماشا کن. اکبر گفت: داش احمد کجا آمدیم؟ منطقه کوهستانی بی آب و علف؟ واقعاً بیچاره شدیم. گفتم اکبر جان خداوند قسمت و سرنوشت ما را قبلاً انتخاب کرده بایستی قبول کنیم. در این موقع مأمورین قطار وارد شدند گفتند برادران سرباز وسایل خود را کم‌کم جمع‌آوری کنید و آماده پیاده شدن باشید. بعد از مدتی کوتاه قطار کنار سکوی تخلیه خودروها توقف کرد. جناب سروان ایلخانی فرمانده یگان گفتند: بچه‌ها خودروها را پیاده کنید و در یک ستون قرار بدهید. خود شهر شاهرود پادگان ندارد بایستی به طرف پادگان چهل‌دختر که تازه ساخته شده است حرکت کنیم و ۴۰ کیلومتر راه دیگر در پیش داریم. فرمانده یگان دستور داد وسایل خودتان را بازدید کنید چیزی در قطار باقی نماند. در این موقع اکبر ارجمندی به یکی از

بچه‌های آشنا به شوخی گفت: نگاه کن ببین خود را جا نگذاشتی؟ بعد از چند لحظه متوجه شدم این بنده خدا مرتب دور خودش می‌چرخد. به اکبر گفتم نگاه کن چه بلایی سر این بنده خدا درآوردی؟ اکبر خیلی خونسرد گفت: بگذار راحت دور خودش بچرخد. بعد از مدتی کوتاه به طرف پادگان چهل دختر حرکت کردیم. در رابطه با موقعیت جغرافیایی شهر شاهرود می‌خواهم اشاره کوچکی داشته باشم. شاهرود در کل بین دو رشته کوه‌های شرق ایران و پشت کوه‌های سلسله جبال البرز مخصوصاً شاه کوه مازندران، از طرف دیگر در حاشیه کویری در مسیر جاده تهران - مشهد قرار گرفته است. شاهرود آب و هوای معتدله کوهستانی داشته، تنها قسمت خوش آب و هوای شاهرود شهر کوچک بسطام در ۴ کیلومتری شاهرود که آرامگاه بایزید بسطامی در آن شهر قرار گرفته حائز اهمیت می‌باشد. شهر کوچک بسطام مرکز تولید میوه‌های فراوان از قبیل سیب، گلابی، گیلان، به طور کلی رفع احتیاجات مردم و هم شهری‌هایی اطراف صادر می‌شود. از نظر کشاورزی و دامپروری نیز موقعیت خوبی دارد. شهر کوچک بسطام در مسیر جاده شاهرود شمال قرار گرفته، مردمان آزادشهر و گنبد کاووس مرکز ترکمن صحرا جهت زیارت، مرتب به بسطام آمده و از آرامگاه بایزید بسطامی دیدن می‌کنند. تقریباً یک درآمد جزئی برای شاهرود دربر دارد. خلاصه هرچه به پادگان چهل دختر شاهرود نزدیک می‌شدیم اطراف جاده کویر خشک بدون آب و آبادی یا کوه‌های خشک بدون علف وجود داشت. بعد از طی ۴۰ کیلومتر جاده خاکی وارد محوطه پادگان نظامی چهل دختر شدیم. من و اکبر از خودروها پیاده شدیم اطراف را نظری انداختیم یک‌دفعه اکبر گفت: احمد جان عجب جای دور افتاده‌ای، هیچ‌گونه امکانات زندگی وجود ندارد. عجب جایی را انتخاب کردیم، باور کن هر دو بیچاره شدیم. گفتم داش اکبر خود کرده را تدبیری نیست. بایستی منتظر سرنوشت باشیم. به قول بزرگان که می‌گویند به دریا بزن بگو یا علی. ما هم به نام خدا و مولای مؤمنان زندگی جدیدی را آغاز می‌کنیم. بعد از مدتی در آسایشگاه‌های انتخاب شده برای پرسنل جابه‌جا شدیم و خودروها هم در پارک موتوری قرار گرفت.

در تاریخ ۱۳۴۲/۵/۳۰ یگان ما به‌طور کامل در پادگان چهل دختر استقرار پیدا کرد. در هر صورت زندگی هم زیباست هم تلخ و هم شیرین. انسان‌ها بایستی در طول روزگار در مقابل مشکلات مقاومت داشته باشند. همان‌طوری که مولا علی می‌فرماید: آن کسی در زندگی موفق می‌باشد بگوید امروز یک کار مفید انجام داده‌ام. زندگی در مناطق کوهستانی برای افراد متأهل بی‌نهایت دشوار و از نظر بهداشت دارو و حوادث روزمره حقیقتاً سخت و طاقت‌فرسا می‌باشد.

بعد از ۴ ماه خدمت در چهل دختر از مرکز لشکر پیاده گرگان دستور آمد یگان مهندسی چهل دختر جزء یکی از یگان‌های تشکیل دهنده گردان مهندسی لشکر گرگان بوده، از این تاریخ به بعد کلیه مأموریت‌های این یگان از ستاد گردان مهندسی لشکر گرگان صادر خواهد شد. در نتیجه همین دستور به پرسنل یگان مهندسی چهل دختر ابلاغ شد و ما جزء گردان مهندسی گرگان قرار گرفتیم و امکان دارد تا چند ماه دیگر به مرکز لشکر ۵ گرگان انتقال پیدا کنیم.

در تاریخ ۱۳۴۲/۱۲/۱۸ از مرکز گردان مهندسی لشکر گرگان دستور داده شد یگان ما از پادگان چهل دختر تسویه حساب نموده با کلیه پرسنل و وسایل موجود تا تاریخ ۱۳۴۳/۱/۷ خود را به گردان مهندسی لشکر مستقر در گرگان ملحق شود. من و داش اکبر از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدیم. اکبر گفت: به یاد داری من چند روز در گرگان بودم؟ گفتم: بله. گرگان شهر زیبا و دیدنی است، هر دو شانس آوردیم.

در تاریخ ۱۳۴۲/۱۲/۲۶ یگان ما به‌طور کامل وارد گرگان شد و در محل‌های خود استقرار پیدا کردیم. جناب سروان ایلخانی دستور دادند تمام پرسنل مجرد و متأهل با استفاده از ۱۰ روز مرخصی جهت انتقال خانواده‌ها اقدام و در مورخه ۱۳۴۳/۱/۱۰ خود را به یگان مربوطه معرفی نمایند. سپس جناب سروان ایلخانی گفتند: خسته نباشید، عید شما مبارک، موفق باشید.

به طوری که قبلاً اشاره شد داش اکبر در گرگان دوستانی داشت بعد از چند روز از نظر مسکن هم برای خودشان، هم برای من منزل مسکونی پیدا کرده و مستقر شدیم. سرانجام در تاریخ ۱۳۴۳/۱/۱۰ تمام پرسنل در پادگان حاضر و خود را معرفی نمودیم. یک روز در دفتر پارک موتوری نشسته بودیم اکبر گفت: احمد جان خبر داری؟ گفتم در چه موردی؟ گفت: جناب ایلخانی صحبت می‌کرد نیروی زمینی ابلاغ کرده می‌خواهد در فرح‌آباد ساری در ایام تعطیلات تابستانی برای پرسنل نیروی زمینی چندین

دستگاه ساختمان پلاژ مجردی و متأهلی احداث نماید. سرپرستی اکیپ این تأسیسات را سرهنگ داریوش به عهده دارد. جهت حمل مصالح ساختمانی تقاضای دو دستگاه خودروی کمپرسی نموده و حق مأموریت نیز دارد اگر حاضر هستید آمادگی خودتان را اعلام نمائید. بلافاصله گزارش کرده از دفتر بیگان خارج شدیم، در همین موقع من متوجه شدم فرمانده یکی از واحدها با درجه‌دار آن واحد در حال زد و خورد هستند. به اکبر گفتم درجه‌داران واحد نظارت می‌کنند و یک نفر از درجه‌دارها آنها را از هم جدا نمی‌کند. اکبر گفت: من درجه‌دار را می‌شناسم به نام استوار غلامیان معروف است. من بلافاصله جناب سروان منصوری را که همان افسر باشد کنار کشیدم هر دو رها شدند. گفتم جناب سروان منصوری شما جوان هستید و ایشان استوار خدمت کرده پیرمردی بیش نیست گذشت داشته باشید. خلاصه به این درگیری نابرابر خاتمه دادیم. جناب سروان منصوری به من گفتند: شما مرا بغل کرده بودی تا استوار غلامیان بتواند به من حمله کند. اضافه کردم جناب منصوری خدمت من در ارتش سه سال بیش نیست. از اینکه شما می‌فرمائید شما را بغل گرفتم درست است، منظور خاصی نداشتم. من یک ماه بیشتر نیست که به این لشکر آمدم و هنوز پرسنل این پادگان را درست نمی‌شناسم و حتی شما را تازه دیدم. پادگان چاله میدان تهران نیست، شما یک افسر تحصیل کرده هستید ایشان یک استوار پیرمرد قدیمی، از آن گذشته درجه‌داران واحد شما صحنه را تماشا می‌کنند و همت آن را ندارند افسر و فرمانده خود و درجه‌دار مذکور را جدا کنند. من منظوری نداشتم کار من عمل خیر بود در هر صورت شرمنده هستم.

من فکر می‌کردم که در ارتش مقررات و قانون و نظام درست وجود دارد. آیا نزاع هم باید باشد؟ تا جایی که یک افسر درجه‌دار پیرمردی را کتک زده و فحاشی کند. درک این مطلب برای من مشکل بود. به یاد گفته‌های همکار پدرم استوار امیری افتادم که به من گفت: در ارتش بایستی خشن بود. آیا این گزینه در وجود شما هست یا خیر؟ در هر صورت به این نتیجه رسیدم هر فرد نظامی بایستی چنان خود را در مقابل خواسته‌های ارتش توجیه نماید که همیشه فارغ از این برنامه‌ها باشد. با انجام وظایف درست و کامل، شرف و وجدان خود را حفظ نماید. البته بعدها در طول خدمت به علت صدور دستورات غلط از طرف فرماندهان بیگان‌های ارتش که باعث از بین رفتن چندین نفر از پرسنل درجه‌دار گردید در این زمینه آنچه که باید بدانم دانستم. چندین صحنه را که شاهد و ناظر بودم بعداً به عرض خواهم رساند.

فردای همان روز ساعت ۹ صبح فرمانده یگان جناب ایلیخانی به من و اکبر ابلاغ کرد بعد از چند لحظه در دفتر فرماندهی گردان مهندسی حاضر باشیم. ما به حضور فرمانده گردان معرفی شدیم. ایشان دستور دادند برای شماها مدت سه ماه مأموریت در نظر گرفته و امریه آن صادر گردیده، بعد از آماده‌سازی کامیون‌ها، خودتان را در تأسیسات پلاژسازی فرح‌آباد به جناب سرهنگ داریوش معرفی نمائید. از همین تاریخ اعزام شماها حق مأموریت تعلق خواهد گرفت. کلیه سوخت خودروها و محل خواب به عهده تأسیسات فرح‌آباد ساری خواهد بود. سفارش می‌کنم کامیون‌ها را بیش از ظرفیت خود بارگیری ننمائید. هرگونه اتفاقی در طول مأموریت رخ داد بلافاصله به اطلاع فرمانده یگان خود برسانید. جناب ایلیخانی در جواب گفتند: قربان من بهترین رانندگان این یگان را برای انجام این مأموریت انتخاب کرده شما نگران نباشید.

بعد از سرویس خودروها در تاریخ ۱۳۴۳/۰۳/۲۱ ساعت ۱۰ صبح از گرگان به طرف ساری حرکت کردیم. اضافه می‌کنم به‌طور کلی محور جاده هراز شمال - تهران در حال آسفالت و زیرسازی بود و جاده گرگان به ساری هنوز آسفالت کامل نشده بود. جاده هراز شمال - تهران در سال ۱۳۴۶ به‌طور کامل آسفالت شده به بهره برداری رسید. خلاصه بعد از مدت کوتاه اکبر گفت: احمد جان یک حالت نگران کننده‌ای دارم نمی‌دانم در طول این مأموریت چه اتفاقی برای من خواهد افتاد؟ گفتم در واقع من هم چنین حالتی را دارم ولی نمی‌خواستم بیان کنم. گفتم چون به استان مازندران آشنا نیستیم و اولین مأموریت راه دور اعزام شدیم برای ما تازگی دارد. به یاری پروردگار خودمان را به دست تقدیر می‌سپاریم تا بدانیم سرنوشت با ما چه کار خواهد کرد. اکبر گفت: اگر حرف‌های زیبایی تو نباشد فکر و خیال مرا فرسوده می‌کرد، نمی‌دانم چرا چنین حالتی را پیدا کردم. در جواب گفتم: اکبرجان در زندگی امیدواری بهترین سرمایه برای یک انسان است که خداوند عطا فرموده، نگران نباشید با فکر خوب و آمادگی خوب به سوی کار و سرنوشت حرکت می‌کنیم. بعد از چند لحظه اکبر حرکت کرد، من پست سر، گفتم اگر برای ماشین اتفاقی افتاد من پشت سر شما حرکت می‌کنم نگران نباش. هر دو ریوی آمریکایی ده چرخ داشتیم و یکی از بهترین و سالمترین خودروهای آمریکایی بود. سرتاسر جاده گرگان به ساری جنگلی و سرسبز و برای ما واقعاً مناظر زیبا و دیدنی بود. در همین موقع کمی به فکر فرو رفته بودم که یک‌دفعه صدای غرش موتور کامیون باعث شد از فکر

و تغییر حالت بیدار شدم. سرانجام بعد از سه ساعت توقف کردیم، بعد از کمی استراحت و صرف نهار و چایی چند لحظه بعد حرکت کردیم. به امید خدا در ساعت ۴ بعدازظهر همان روز در پلاژ فرح‌آباد ساری خود را به سرپرست پرسنل تأسیسات استوار فتحی معرفی کردیم. غروب همان روز من و اکبر کنار ساحل قدم می‌زدیم، خورشید روی دریا در حال پنهان شدن بود. انعکاس خورشید روی دریا بی‌نهایت زیبا و هرچه هوا تاریکتر می‌شد سطح دریا غم‌انگیز و خورشید مانند یک چشم جادو به نظر می‌رسید و زیبایی خاصی به دریا می‌بخشید. گاهگاهی اکبر به من می‌گفت: احمدجان نگاه کنید طبیعت دریا چقدر زیباست. در جواب گفتم: طبیعت زیبایی را از قدرت خداوندی الهام می‌گیرد. بندگان خدا باید قدر این نعمت زیبای خدادادی را بدانند و به آن کسی که آسمان و زمین و شب و روز را آفریده سر تعظیم فرود بیاورند و شکرگزار باشند. اکبر گفت: احمد من یک کلمه حرف می‌زنم صدها کلمه زیبا گوش می‌کنم به‌طور کلی وجودم آرام می‌گیرد، گفتم شما لطف و محبت دارید. اکبر گفت: هرچه فکر می‌کنم ارتش جای شما نبود. گفتم این را درست گفتید ولی هرکس سرنوشت و تقدیری دارد از دام سرنوشت نمی‌شود به آسانی گذشت. بعد از چند لحظه به محل استراحت برگشتیم. سرپرست پرسنل جناب استوار فتحی گفت: بچه‌ها من عازم ساری هستم صبح ساعت ۷ اینجا خواهم بود. به امید خدا یک ساعت بعد شما را به جناب سرهنگ داریوش معرفی و برنامه کاری خودمان را روشن خواهیم کرد فعلاً خداحافظ. فردای همان روز طبق معمول سرهنگ داریوش آمدند دفتر، استوار فتحی من و اکبر را به ایشان معرفی کردند. سرهنگ داریوش افسری بود در امور روحی و رفاه یگان‌های ارتش و نماینده رابط بین دفتر مخصوص هنرمندان رادیو و اجرای برنامه‌های هنری در تالارهای ارتش برای یگان‌ها انتخاب شده بود. در کل افسر خوش برخورد، با شخصیت و در کارهای خود مهارت داشت. به استوار فتحی دستور داد با رانندگان اعزامی از لشکر هماهنگی داشته در مورد مأموریت و محل خواب در پادگان شیرگاه که به شرکت مصالح ساختمانی تولید شن و ماسه نزدیک می‌باشد معرفی نماید. در نتیجه به همراه استوار فتحی طی یک نامه در مورد محل خواب و استراحت ما به فرمانده پادگان شیرگاه ابلاغ گردید. سرکار فتحی اظهار داشتند روزانه دو سرویس از شرکت بار زده و به طرف تأسیسات فرح‌آباد بایستی انجام بدهید. بعدازظهر خودروها بارگیری شده برای صبح زود آمده باشد و فاصله فرح‌آباد تا شرکت ۵۰ کیلومتر فاصله بود.

روزانه ۴ سرویس انجام می‌دادیم، این کار ما مرتب ادامه داشت و بعد از مدتی مورد تشویق و قدردانی سرهنگ داریوش قرار گرفتیم. هر روز غروب که از سرکار رها می‌شدیم برای استراحت نزدیک رودخانه شیرگاه پارک جنگلی زیبای کوچکی بود که فقط بستنی و چای داشت. از دود و بساط خبری نبود چون نه من و نه اکبر اهل این برنامه‌ها نبودیم. بعد از مدتی در پارک نشسته بودیم به داش اکبر گفتم من امروز خیلی خسته شدم زحمت بکش یک سینی چایی با یک لیوان بزرگ محبت کنید. در این فاصله که من تنها بودم یک دفعه متوجه شدم یک آقای خیلی متین کنار میز ما نشست. اتفاقی احوالپرسی کردیم ایشان خود را کارمند رسمی جنگلبانی شیرگاه حسین خامسی معرفی کردند. حسین آقا گفتند: من بچه بابل هستم و خانواده من در بابل زندگی می‌کنند خودم مجرد هستم. محل کار من در پایگاه جنگلبانی شیرگاه می‌باشد فعلاً در اینجا مشغول هستم. در همین موقع داش اکبر با یک سینی چهار لیوانی چای گرم و داغ و پررنگ وارد شدند. من بلافاصله گفتم داش اکبر مژده بده یک دوست باحال و بابلی پیدا کردیم. معرفی می‌کنم آقای حسین خامسی دوست عزیز ما. اکبر آقا با حسین آقا دست دادند ضمن احوالپرسی نشستند. در فضای زیبای جنگل مشغول چای خوردن بودیم حسین آقا سوال کرد کجا هستید؟ گفتم من و داش اکبر هر دو آذری هستیم در لشکر گرگان مشغول خدمت می‌باشیم. از آن تاریخ به بعد ما هر سه نفری بعد از ظهرها با هم بودیم. یک روز نشسته بودیم اتفاقی یک مرد میانسال وارد شدند. حسین آقا با ایشان احوالپرسی کردند به ما گفتند: بچه‌ها ایشان سیدآقا ابراهیمی هستند صدای خیلی خوبی هم دارند. وقتی ما در جنگل مشغول گشت هستیم گاهگاهی اتفاقی همدیگر را می‌بینیم و آقای ابراهیمی آواز می‌خواند، واقعاً صفایی دارد. منزل سیدآقا در مسیر راه شماسست وقتی از رودخانه بالا آمدید سمت راست اولین در می‌باشد.

مدتی از این جریان گذشت، حسین آقا گفتند آقای شاملو یک روز پنجشنبه جمعه وقت کردی با هم برویم بابل کمی دور هم باشیم، بابل شهر زیبایی است. گفتم به امید خدا اگر وقت شد در خدمت هستم، چشم. یک روز در حال بارگیری بودیم دیدم اکبر زودتر از من از رودخانه معدن حرکت کردند. در بین راه متوجه می‌شود لاستیک سمت جلو، باد خالی می‌کند، به هر طریقی خیابان را دور زده اتفاقی سمت راست جلو منزل سیدآقا توقف می‌کند و منتظر می‌ماند. در این موقع یک پسر بچه

کوچک از منزل سیدآقا بیرون آمده، داش اکبر می‌گوید: پسر خوب یک لیوان آب خوردن می‌خواهم. بعد از چند لحظه دختر خانم سیدآقا با یک لیوان آب فرا می‌رسد با کمال تشکر داش اکبر لیوان آب را از دختر خانم سیدآقا می‌گیرد. دختر سیدآقا با داش اکبر در حال صحبت و خداحافظی بودند که من از رودخانه بالا آمدم خیابان را دور زدم پشت سر کامیون اکبر توقف کردم. متوجه شدم سوزن تیوپ چرخ جلو خراب شده بلافاصله سوزن تیوپ را تعویض و لاستیک را پر باد کرده آماده حرکت شدیم. به اکبر گفتم اگر تا صبح باد لاستیک خالی نشد تیوپ سالم است سپس به طرف پارک همیشگی آمدیم و منتظر حسین آقا بودیم که خوشبختانه آمدند. من جریان اکبر را توضیح دادم حسین آقا گفت: اکبر آقا شنیده ام با خانواده سید آقا آشنا شدید؟ اکبر در جواب گفت: بله. سرخیابان اتفاقی جلو منزل سیدآقا توقف کردم و نمی‌دانستم منزل سیدآقا اینجا است. یک لیوان آب خواستم که یک دختر خانمی همراه یک لیوان آب بیرون آمدند، من بلافاصله از ایشان تشکر کردم و فهمیدم سیدآقا دختر خانم بزرگی هم دارد. حسین آقا گفت: بله دختر خانمشان دم بخت است، در هر صورت خدا ببخشد. از آن تاریخ به بعد داش اکبر حالت خاصی به خود گرفته، گویی در عالم دیگر و در رویایی دیگر به سر می‌برد. وقتی صدا می‌کردم داش اکبر بعد از چند لحظه در حال اضطراب ناگهانی جواب می‌داد. من خیلی نگران او بودم، با خود گفتم خدایی نکرده پشت فرمان کامیون اتفاقی برای او رخ ندهد. در طول راه گفتم اکبر جان در چه حال هستی؟ گفت: داش احمد قربانت خوبم. گفتم: اکبر جان پشت کامیون احتیاط کن و با فکر راحت راندگی کنی و سبقت نگیری.

نزدیک ظهر به فرح‌آباد رسیدیم بار را تخلیه کرده با آقای فتحی و آقا یزدان مسئول تأسیسات احوالپرسی کردیم. یزدان گفت: داش احمد، اکبر آقا مضطرب به نظر می‌رسد. در جواب گفتم: فکر داش اکبر تا چند روز دیگر بهبود خواهد یافت نگران نباشید. در همین موقع استوار فتحی مرا به گوشه‌ای کشید سوال کرد احمد جریان چیست؟ استوار فتحی اهل آذربایجان بسیار مرد فهمیده، صبور و تجربه کاری خوبی داشت. گفتم داش فتحی جریان محرمانه بین خودمان بماند، قضیه را به‌طور کامل تعریف کردم، آقا فتحی ناگهان گفت: ای دل غافل سید را می‌شناسم، مرد خوب و صدای خوبی هم دارد و آواز محلی هم می‌خواند. گفتم: آفرین درست است. گفت: شاملو یک یا دو

دختر هم دارد، یکی از دختران او بزرگ است و آماده ازدواج می‌باشد. فتحی خندید و گفت: کار داش اکبر تمام شده است مبارک باشد. آقا فتحی مجدداً گفتند احمد جان آقا یزدان شماها را به آمار غذایی پرسنل تأسیسات منظور کرده، مقداری لوازم خوراکی جهت صبحانه و شام تهیه کرده تحویل بگیرید. به آقا فتحی گفتم محبت شما را هرگز فراموش نخواهم کرد، امیدوارم همیشه سالم و تندرست باشید. گفتم اگر اجازه بفرمائید از جناب یزدان ضمن خداحافظی قدردانی داشته باشم. گفتند البته عزیزم بفرمائید. رفتم جلو تأسیسات از جناب یزدان تشکر کردم، گفتم: بزرگوار چرا ما را شرمند کرده امیدوارم خدواند شما را برای خانواده‌تان نگهدارد. من درجه کوچک دارم خودم هم کوچک هستم فقط برای شما دعا می‌کنم. جناب یزدان گفت: از شما چیزی نمی‌خواهم، از جد بزرگوار شما کمک می‌گیرم که حامی و نگهدار همه ما باشد. بعد از چند لحظه آرام آرام به طرف شیرگاه حرکت کردیم، به اکبر گفتم جلو حرکت کنید. آرام با فکر راحت رانندگی نمائید. نزدیک غروب وارد شیرگاه شدیم، بعد از جابه‌جایی خودروها به اکبر گفتم: حوصله داری برویم پارک؟ گفت: امشب با یکی از بچه‌های تبریز کمی کار دارم خودتان ایشان را می‌شناسید. گفتم در هر صورت مواظب خودتان باشید. من به طرف پارک حرکت کردم با خود گفتم حتماً حسین آقا پنجشنبه جمعه به بابل خواهد رفت. کمی منتظر ماندم یک‌دفعه حسین آقا ساک به دست رسیدند بعد از احوالپرسی گفتم معلوم هست کجا هستی؟ حسین آقا گفت: خوب شد شما را دیدم، گفتم زودتر بروم داش اکبر و سید احمد منتظر من هستند. گفتم واقعاً منتظر بودم. حسین آقا گفت عازم بابل هستم. این هفته در اطراف بابل کار اداری دارم ولی گفته باشم هفته آینده به امید خدا چند روز تعطیلی در پیش داریم بایستی به اتفاق هم برویم بابل، فراموش نکنید. گفتم: چشم. از اکبر آقا سوال کرد، جریان را تعریف کردم. گفت: موفق باشند. بعد از چند لحظه ایشان به طرف بابل حرکت کردند. خلاصه در این فاصله اکبر آقا با خانواده دوست تبریزی خود که مرد بسیار محترمی بودند جریان را درمیان می‌گذارد. بعد از مدتی جستجو اکبر به پدر و مادر خود اطلاع داده و جهت دیدار و خواستگاری به شیرگاه حرکت کند. داش اکبر جریان را به‌طور کامل به من گفت. در جواب گفتم: اکبر جان در این زمینه باید خیلی دقت کنی چون مسئله مسئله کوچکی نیست. در هر صورت مواظب خودتان باشید انشاءالله مبارک باشد. صبح روز شنبه ساعت ۶ صبح به طرف فرح‌آباد حرکت کردیم، بعد از تخلیه بارها و احوالپرسی از آقای یزدان و جناب فتحی کمی استراحت کرده،

جناب فتحی گفتند: احمد جان چند روز تعطیلی پیش رو داریم بهترین موقع برای سرویس کامیون‌ها و رسیدگی به آنهاست.

تا روز پنجشنبه مرتب کار کردیم، آقا یزدان گفتند: تا صبح دوشنبه کارگاه‌ها تعطیل است و فعلاً احتیاجی به مصالح ساختمانی نداریم. به اکبر گفتم حسین آقا از من دعوت کرده به اتفاق هم سری به بابل بزنم اگر مقدور هست شما هم تشریف بیاورید. اکبر گفت: همان طوری که در جریان هستی در منزل دوستم به طور کامل صحبت کردیم، از طرفی منتظر پدر و مادرم هستم که با خانواده سیدآقا صحبت کرده بعداً شما را در جریان خواهیم گذاشت. حسین آقا در بابل گفته بود ایندفعه آدمم یکی از دوستان را همراه خواهیم آورد، ایشان نظامی هستند به نام آقای شاملو.

روز پنجشنبه اوایل شهریور ماه من و حسین آقا به اتفاق هم به بابل حرکت کردیم. از نظر وضع ظاهری خود را آماده کردم، اولین دیدار من در یکی از شهرهای شمال بود. چند روزی بود که هوای مازندران ابری اما از بارش و باران خبری نبود. آن زمان کلیه استان مازندران از ذخیره آب باران استفاده می‌کردند. منازل به طوری که قبلاً اشاره شد فاقد لوله کشی آب آشامیدنی صنعتی بودند. موقع بارش باران بعد از مدتی که آب باران صاف می‌شد توسط ظرف‌های بزرگ مبادرت به جمع‌آوری آب باران می‌شدند. بالأخره داخل ماشین نشستیم، مسافران همگی صحبت از گرفتگی هوا و نیامدن باران بود. چون دیروقت از شیرگاه حرکت کرده بودیم نزدیک غروب وارد بابل شدیم. این اولین بار بود شهر بابل را از نزدیک می‌دیدم. هوا به شدت گرفته بود، تک‌تک دانه‌های باران را مشاهده می‌کردم. با تاکسی وارد محله خیلی قدیمی شدیم. حسین آقا گفتند: شاملو جان این محل به نام مراد بیگ یا پیرعلم معروف است. سرانجام به کوچه ای به نام رحیمی رسیدیم و وارد حیاط شدیم. با پدر و مادر و تعدادی از خواهران و دامادها که ایستاده بودند حسین آقا مرا معرفی، بعد از احوالپرسی نشستیم. در میان صحبت‌ها حسین آقا گفتند: اسم آقای شاملو سید احمد است. پدر حسین آقا حاج آقا خامسی گفت: پسر من اصولاً سادات را خیلی دوست دارم. من از حاج آقا خامسی تشکر کردم. حسین آقا سوال کرد خواهرم کجاست؟ گفتند منزل دایی بزرگ رفته هنوز نیامده است. من ساک و وسایل خود و حسین آقا را جمع‌آوری کردم بغل انباری داخل اتاق گذاشتم. داخل حیاط بودم که باران کم‌کم شروع شد بعد از چند لحظه درب حیاط صدا کرد خود را رسانده و در

حیاط را باز کردم. یک دفعه خانمی با دو تا بچه دیدم و به من سلام کرد، این خاطره را هرگز فراموش نخواهم کرد. گفت: خوش آمدید آقا. من هم سلام کردم گفتم من مهمان هستم ولی به شما خوش آمد می‌گویم بفرمائید داخل. در همین لحظه آسمان چنان رعد و برقی می‌زد که تمام محوطه روشن شد. پشت سرهم باران تندی آغاز به باریدن کرد. هر دو وارد اتاق شدیم، حسین آقا گفت: خواهر بزرگ من راضیه خانم و دوستم آقای شاملو. در نتیجه معرفی شدیم. پدر حسین آقا حاج آقا خامسی مرتب صلوات می‌فرستادند چون هوا وضع خوبی نداشت. به من گفت: این قدم شما خیر بود چندین روز است منتظر باران هستیم، به امید خدا با آمدن شما باران شروع شد. صدای رعد و برق ادامه داشت، من و راضیه خانم در یک گوشه کنار حسین آقا نشستیم بعد از مدتی کوتاه و صرف چای مشغول صحبت شدیم. حسین آقا تعدادی از خواهران و دامادها را به من معرفی کرد ضمناً گفت: ما ۷ خواهر و ۳ برادر هستیم. من هم گفتم خوشبختانه ما ۷ برادر و ۳ خواهر هستیم برعکس شما. همه خندیدند، حاج خامسی گفتند: کار خداوند حساب و کتاب دارد. من در حالی بودم مثل اینکه چندین سال است با این خانواده آشنایی قبلی داشته باشم. در این فکر بودم سرنوشت و تقدیر سرانجام مرا به کجا کشانده غافل از اینکه نمی‌دانستم مادر فرزندانم کنار من نشسته است. در طول سفر چند روزه من در بابل، دریافتیم راضیه خانم نسبت به خواهران دیگر باسواد، مؤمن، تحصیل کرده، از طرفی دیگر دارای اطلاعات دینی نیز می‌باشد. بنا به گفته خانواده از نظر تلاوت قرآن هم کامل بود. اولین سوالی که راضیه خانم از من پرسید این بود: گفت آب و هوای مازندران با آذربایجان فرق دارد. درصد رطوبت اینجا بالاست، امیدوارم کم‌کم عادت بکنید. در جواب گفتم: خانم خامسی خداوند متعال کالبد بدن انسان را طوری آفریده با تمام آب و هوای مختلف سازگاری دارد. در جواب گفتم: احسنت کاملاً درست است. زمانی که من و راضیه خانم مشغول صحبت بودیم جمع خانواده در سکوت کامل بودند. بعد از پایان صحبت فهمیدم اداره و مدیریت خانواده به عهده ایشان است. از هر نظر برانزنگی این کار را داشتند. بعد از صرف شام کمی نشستیم، یکی از خواهران از حسین آقا سؤال کرد برنامه شما چیست؟ حسین آقا گفت: فردا برای نهار منزل یکی از دوستان دعوت هستیم. روز جمعه منزل دوست حسین آقا رفتیم واقعاً باغ باصفایی داشت. درختان پرتقال و نارنج، زیبایی خاصی به باغ بخشیده بود. در گوشه ای از باغ نشسته بودیم صحبت از دور و نزدیک برادران و خواهران من و حسین آقا در میان آمد. من راجع به برادران و خواهران خود تا اندازه‌ای صحبت

کردم ایشان هم در مورد برادران و خواهران صحبت می‌کرد. به خواهر بزرگه ایشان راضیه خانم که رسید صحبت را قطع کرد. گفت: به امید خدا در سفرهای دیگر برای شما در این مورد تعریف خواهم کرد. بعد از کمی صحبت راضیه خانم گفت: اگر در یک خانواده تعداد فرزند کمتر بوده باشد از نظر وضع رسیدگی به آنها برای پدران و مادران آسانتر و کنترل بیشتر خواهند داشت. به من گفت: آقای شاملو قبول دارید یا خیر؟ بلافاصله جواب دادم کاملاً درست گفتید ای کاش پدران و مادران در این زمینه بیشتر دقت کنند. کمی به فکر فرو رفتم، دانستم راضیه خانم مشکلات زیادی فرزند در خانواده پدری را داشته است مانند زندگی من.

گفتم راضیه خانم می‌خواهم به یک موضوع اشاره کنم این است: زیادی فرزند در یک خانواده برای پدر و مادر در هر عرصه ای از روزگار مکافات و نارسایی خاص خود را خواهد داشت. در زندگی و آینده فرزندان تأثیرگذار خواهد بود. به قول بزرگان که گفتند: فرزند کمتر زندگی بهتر. ایشان در جواب گفت: پس جوانها نباید این مسأله را فراموش کنند. گفتم کاملاً درست است خانم. در همان جمع یکی از خواهران راضیه خانم از ما دعوت کرد که در شاهی (قائم‌شهر فعلی) به اتفاق حسین آقا یک شب در خدمت آنها باشیم. خلاصه نهار در قائمشهر بودیم. بعدازظهر همان روز به طرف شیرگاه حرکت کردیم. بدین ترتیب این اولین دیدار من از شهرهای مازندران (بابل) در شهریور ماه سال ۱۳۴۳ بود. خلاصه فردای آن روز وارد شیرگاه شدیم، جلو پادگان حسین آقا از من جدا شد فردای آن روز به اتفاق اکبر آقا به طرف تأسیسات حرکت کردیم چون نزدیک ظهر بود آقای فتحی به آقای یزدان گفتند: چون دیر شده نهار نزد ما باشید. من تشکر کردم و نهار در خدمت پرسنل تأسیسات بودیم. نزدیک غروب مجدداً به شیرگاه بازگشتیم، بعد از جابه‌جایی خودروها به طرف پارک همیشگی رفته و منتظر حسین آقا بودیم. ایشان آمدند بعد از احوالپرسی از اکبر آقا سؤال کرد چطور؟ چه خبر؟ داش اکبر گفت: شکر خدا. اکبر آقا مجدداً گفت: شنیدم برای شما و داش احمد در بابل خوش گذشته است، ما هم مشغول هستیم تا قسمت چه باشد. بعد از مدتی صحبت نزدیک غروب شد از حسین آقا خداحافظی کردیم آمدیم خوابگاه. از اکبر سؤال کردم جریان چه شد؟ اکبر گفت: داش احمد حقیقت را می‌خواهی من دختر سیدآقا را دوست دارم. از خانواده دوستم که خودت آنها را می‌شناسی با سیدآقا در این زمینه صحبت کردند منتظر آمدن پدر و مادرم و عمو هستم تا دست جمعی به خواستگاری برویم. گفتم پس کار تا اندازه‌ای تمام شده

است. داش اکبر گفت: تقریباً بله. گفتم به یاد داری روز اول مأموریت ما به شمال به من گفتم یک نوع نگرانی دارم نمی‌دانم چه اتفاقی برای من خواهد افتاد. این همان اتفاق بود که جریان ازدواج شما را در برداشت. از خداوند متعال خواستارم به آنچه که آرزومندی موفق باشید. ازدواج در اسلام سنت پیغمبر ماست مبارک باشد. من در کل حاضر نبودم در مورد ازدواج داش اکبر دخالتی داشته باشم. حسین آقا هم تا اندازه‌ای دخالت نداشتند فقط گفتند: اکبرجان مواظب خودتان باشید در این مورد درست فکر کنید.

اما در رابطه با کار خودم. بعد از سفر اول من به بابل مازندران تا اندازه‌ای از برخورد با زندگی مردمان شمال آشنا شدم. مهربان، ساده دل، رئوف و اهل معاشرت و شرکت در مجالس‌های شاد، با فرهنگ و اهل حجاب هم هستند. من شخصاً اهل حجاب را دوست داشتم. بعد از چند روز داش اکبر در جمع ما زیاد شرکت نداشتند، مشغول انجام کارهای ازدواج بودند. یک روز حسین آقا گفت: احمدآقا من در شیرگاه منزل اجاره کردم فردا شب منتظر شما هستم کمی با هم صحبت کنیم. گفتم چشم. فردای همان روز در خدمت ایشان بودم، بعد از کمی استراحت صحبت خانوادگی شروع شد. حسین آقا اشاره‌ای به ازدواج خواهران نموده گفت: تا اینجا آنهایی که ازدواج کردند خوشبخت بوده و پدرم حاج خامسی راضی هستند ولی دو خواهر دیگر من کوچک هستند مشغول تحصیل، وقت ازدواج آنها نرسیده.

اما زندگی خواهر بزرگم راضیه خانم: احمدجان همان‌طور که گفته بودم اشاره خواهم کرد ایشان متولد سال ۱۳۱۵ هستند. چون برادر بزرگه من همان‌طوری که در جریان قرار گرفتن کارمند رسمی بیمارستان بابل هستند. ایشان مدتی در گرگان مأموریت داشت، چون خواهرم راضیه دوم دبیرستان را داشتند برادرم توسط دوستان خود توانست خواهرم راضیه خانم را در بیمارستان گرگان استخدام نماید. مدتی از این ماجرا می‌گذرد تا اینکه خبردار شدیم یک نفر کارمند شهرداری گرگان که در کل اهل اطراف مشهد بودند از خواهرم تقاضای ازدواج می‌نماید. خواهرم راضیه خانم در محلی که چند نفر از بابلی‌ها کارمند بیمارستان گرگان بودند نزدیکی آنها دو اتاق اجاره کردیم و بچه‌های بابل مواظب ایشان بودند. خیلی راحت و بی دردسر زندگی می‌کرد. این آقا خواهرم را در بیمارستان می‌بیند بعد از مدتی جستجو به‌وسیله یکی از بستگان آنها در منزل دوستان ما در گرگان تقاضای ازدواج می‌نماید. ما توسط دوستان اطلاع پیدا کردیم. من و چند نفر از بستگان در بابل به طرف گرگان حرکت کردیم. یکی از بستگان گفتند: قبل از اینکه جواب منفی بدهیم بهتر است در مورد این آقا تحقیق کنیم بعداً در حضور دوستان ما و

بستگان این آقا بشینیم و صحبت کنیم. در کل می‌شود آره یا خیر. مسأله را حل خواهیم نمود. اول از محل کار این آقا از شهرداری گرگان شروع می‌کنیم. از چند کارمند رسمی بزرگ و کوچک شهرداری گرگان سؤال کردیم گفتند تا این ساعت ما چیزی از ایشان ندیدیم فقط یکی از کارمندان گفت: این همکار ما محمدآقا نام دارد، ایشان محمد عابدین‌زاده هستند. در کل مرد فعال و کاری فقط یک عیب دارد. گاهگاهی به شدت عصبانی شده هم خودش را ناراحت کرده و هم دیگران را داخل اداره از خود می‌رنجاند و خارج از اداره را نمی‌دانیم. بلافاصله یکی از بستگان گفت: حسین آقا موضوع واقعی را این آقای کارمند گفتند این را فراموش نکنید، بایستی خیلی مواظب باشیم. خلاصه در منزل یکی از دوستان ما در گرگان خواهرم راضیه و آقای محمد عابدین‌زاده با هم نشستند و در مورد آینده و حال و طریقه زندگی با هم صحبت کردند. در کل خواهرم گفتند: شما بایستی در جمع با بزرگان خانواده من که از بابل آمده‌اند صحبت کنید و به نظر آنها هم توجه داشته باشید. در هر صورت نشستیم، چند نفر از ما با نزدیکان آنها صحبت کردیم یکی از بستگان ما که پیر مردی بود گفت: خیلی دقت کنید، مسأله مسأله ازدواج ناموس در میان است. ایشان بلافاصله گفتند: آقای محمد عابدین‌زاده ما سؤال کردیم به ما گفتند شما گاهگاهی عصبانی می‌شوید و وضع خطرناکی را پیدا می‌کنید. آیا ازدواج کردید این وضع ادامه خواهد داشت یا خیر؟ سریعاً به من جواب بدهید. ایشان گفتند: در حضور آقایان و خانمها قول شرف می‌دهم سعی خواهم کرد این حالت را از خودم دور کنم. حسین آقا گفت: همان روز به اتفاق آقایان و خانمها از جمله خواهرم راضیه خانم وارد بابل شدیم. بعد از ظهر همان روز در جمع نشسته بودیم، پدرم حاج خامسی سؤال کرد حسین آقا جریان چی شد؟ شخصاً خودم به‌طور کامل جریان را شرح دادم، به پدرم گفتم می‌توانید در خلوت با خواهرم راضیه خانم صحبت داشته باشید.

سرانجام پدرم حاج خامسی با خواهرم راضیه خانم صحبت کردند. فهمیدند که ایشان با ازدواج راضی هستند. پدرم گفت: دخترم اگر شما راضی و راحت هستی مبارک باشد.

خلاصه در تاریخ ۱۳۳۶/۸/۱۲ در بابل در یک محیط آرام و باصفا مراسم عقد انجام شد. بعد از چند روز خواهرم و همسرشان عازم گرگان شدند. توجه کنید در نوشته‌های من بارها به این موضوع مهم و اجتماعی خاص اشاره شده، در اینجا هم اعلام می‌دارم خانواده‌های سرشناس و مؤمن بیشتر از سایرین مورد حمله انسان‌های ظاهراً خوش برخورد ولی در باطن مانند سکه دورو عمل می‌کنند و مشکل ساز

خواهند بود قرار می گیرند. این نه قانون طبیعت است نه سرنوشت و نه تقدیر. به قول ما ایرانیان که می گوئیم: با لباس میش وارد می شوند با لباس گرگ خارج. دوست عزیزم حسین آقا گفتند کاملاً درست گفتید. حسین آقا اضافه کرد یک سال از ازدواج خواهرم راضیه خانم گذشته بود در تاریخ ۱۳۳۷/۹/۱۰ اولین فرزند آنها به نام جواد به دنیا آمد. بعد از مدتی محمد آقا کم کم ناسازگاری را شروع کرد به طوری که تاکنون در خانواده ما چنین اتفاقی سابقه نداشت. چندین بار پدرم حاج خامسی و اطرافیان با ایشان صحبت کردند. از نظر اخلاق و برخورد در خانواده نسبت به همسر و فرزندان گاهی خیلی مهربان و دلسوز و گاهی وضع غیر عادی داشت. حسین آقا گفت: احمد آقا در هر صورت بعد از گرفتاری های زیاد و قهر و آستی کار بدانجا رسید خواهرم گفت: به خدا قسم از زندگی بیزار شدم و مرتب بین گرگان و بابل در حرکت بود. سرانجام پدرم حاج خامسی گفت: پسرم حسین می ترسم این دختر با بچه ها عاقبت در این جاده ها از بین برود. در همین وضعیت در تاریخ ۱۳۳۹/۲/۱۵ فرزند دوم آنها به نام جمال به دنیا آمد. واقعاً زندگی برای خواهرم جهنم شده بود، نه راه پس داشت نه راه پیش. خلاصه با یکی از بستگان محمد آقا تماس گرفتیم ایشان گفتند محمد حرف کسی را گوش نمی کند به جز آقا رضا فرش فروش در گرگان که مرد بسیار روشن، باسواد و مردمی هستند. من با چند تن از بستگان از جمله برادر بزرگم به مغازه آقا رضا فرش فروش رفتیم. برخوردی بسیار خوب، مردی با ادب و با شخصیت بودند. جریان را به طور کامل تعریف کردیم، آقا رضا گفتند چند روزی به من مهلت دهید با ایشان صحبت می کنم. صد در صد به شما قول می دهم محمد عابدین زاده را برای طلاق آماده خواهیم کرد.

بعد از مدتی سرانجام در تاریخ ۱۳۴۲/۶/۱۷ بعد از سرگردانی زیاد به طور رسمی خواهرم از آقای عابدین زاده جدا شدند و دادگاه برابر قانون و رأی صادره بچه ها به خواهرم تعلق گرفت. از آقا رضا فرش فروش در این زمینه خیلی تشکر کردیم خلاصه مدتی از این برنامه گذشت خواهرم در گرگان با بچه ها زندگی می کرد. بچه های بابل از دور و نزدیک مواظب ایشان بودند. بالأخره چند روزی برای خواهرم مرخصی گرفتیم، در مورد انتقال ایشان از بیمارستان گرگان به بیمارستان بابل اقدام بنمائید. در این فاصله آقای محمد عابدین زاده مرتب به بابل می آمد. با همسایه های محل صحبت می کرد و آنها را قسم می داد با پدرم حاج خامسی در رابطه با زندگی ایشان با خواهرم اقداماتی انجام دهند، اگر شد مجدداً

آشتی کنند. در صورتی که خواهرم می‌گفت: خداوند یکبار مرا از چاه بدبختی نجات داده این بار در چاله نخواهم افتاد و هیچ‌گونه امکان برگشتی وجود ندارد.

خواهرم راضیه خانم به محمد آقا پیغام فرستاد اگر یکبار دیگر چه در گرگان چه در بابل مزاحم زندگی من باشی ادعای شرف نموده و شما را تحویل دادگاه خواهیم داد، اگر می‌خواهی برای یکبار امتحان کنی تا نتیجه را ببینی. از آن تاریخ به بعد محمد آقا دنبال سرنوشت خودشان رفته و از قرار معلوم به اطراف مشهد انتقال یافتند. حسین آقا گفت: انتقال خواهرم از بیمارستان گرگان به بیمارستان بابل درصدد اتمام است، به امید خدا تا چند روز دیگر ایشان برای همیشه به بابل خواهند آمد و در بیمارستان مشغول خواهد شد. این بود که گفتم احمدآقا زندگی خواهرم داستان طولانی دارد، در هر صورت مرا ببخشید. در جواب گفتم: اختیار دارید، در خانواده‌های بزرگ این اتفاق‌ها همیشه رخ می‌دهد. سرانجام بعد از چند روزی پدر و مادر و عموی داش اکبر از تبریز رسیدند. با خانواده عروس آینده خودشان دیدار و گفتگو کردند، شرایط و قول و قرار بین طرفین منعقد گردید. بعد از چند روز مراسم جشن نامزدی دختر سیدآقا با داش اکبر ما در یک مجلس بسیار ساده و شاد پر از محبت‌های واقعی در حضور دوستان و آشنایان دو طرف برگزار گردید. من و حسین آقا در گوشه‌ای مشغول خدمت‌گزاری بودیم و برای داش اکبر آرزوی سعادت و خوشبختی از خداوند خواستار بودیم. از آن تاریخ به بعد اکبر آقا متأهل شده بود، تا اندازه‌ای از ما فاصله می‌گرفت در نتیجه من تنها شده بودم. تابستان آن سال به پایان خود نزدیک می‌شد و پاییز فصل خزان فرا می‌رسید. اوایل مهر ماه سال ۱۳۴۳ بود من و حسین آقا در پارک همیشگی نشسته بودیم اکبر آقا و پدر خانمشان سیدآقا وارد شدند. سیدآقا، حسین آقا و خانواده ایشان را می‌شناخت. بعد از خوردن چایی گرم در هوای پاییزی جنگل زیبای مازندران که صفای دیگری داشت صحبت شروع شد. در این اثنا پدرخانم اکبرآقا، سیدآقا گفت: حسین آقا بالأخره احمد آقای ما را به بابل دعوت کردی پس من و اکبر چی؟ حسین آقا گفت: شما هم بفرمائید. قدمتان روی چشم. بعد از چند لحظه سیدآقا مرا کنار کشید، من بلافاصله از حسین آقا اجازه گرفتم. سیدآقا گفت: بابل را دیدی؟ قبول داشتی؟ گفتم بله. منظور شما چیست؟ شهر بابل بسیار زیبا و دیدنی بود از شهرهای آذربایجان چیزی کم نداشت. سپس گفت با خانواده حسین آقا آشنا شدی؟ گفتم بله. خانواده پرجمعیت و چندین خواهر و برادر هستند، در کل خانواده بسیار مؤمن و شادی بودند. خیلی هم مهمان نواز و به گرمی از من استقبال کردند، در نتیجه

خانواده بسیار روشن و اجتماعی بودند. از حسین آقا و خانواده محترمشان سپاسگزاری کردم. سیدآقا گفت: اگر دقت کرده باشی دو تا از خواهرهای حسین آقا مجرد هستند. گفتم بله. دیدم آنها محصل و مشغول تحصیل هستند. گفتم سیدآقا شما از کجا اطلاع دارید؟ گفت: حسین آقا چندین سال کارمند رسمی جنگلبانی شیرگاه هستند، منزل حسین آقا رفت و آمد داشتم. خانواده بزرگ و سرشناس بابل هستند. به سیدآقا گفتم: قبلاً به شما عرض کردم خانواده بزرگی هستند. سیدآقا یک دفعه گفت: احمدآقا اگر مایل باشی با حسین آقا صحبت کنم در خانواده ایشان فکری برای شما داشته باشیم. خیلی ناراحت شدم گفتم آقا سید مبادا در این مورد با حسین آقا صحبت کنی؟ چرا؟ حسین آقا با خودشان می گویند از ایشان دو شب پذیرایی کردیم این هم پاداش ما. به سیدآقا گفتم این کار درست نیست. به ایشان اظهار داشتیم سیدآقا، من فعلاً نه به فکر ازدواج هستم و نه آمادگی آن را دارم. تنها به فکر پایان چند سال تحصیل خودم هستم و فعلاً فکر دیگری ندارم، تا خداوند چه بخواهد. به سیدآقا گفتم هر وقت بخواهم ازدواج کنم هر کجای دنیا باشی شما را دعوت خواهم کرد. خندید و قدم زنان آمدم به طرف حسین آقا نشستیم. بعد از چند لحظه حسین آقا از من سؤال کرد جریان چیه؟ گفتم سیدآقا در مورد مأموریت ما چند سؤال مطرح کردند که من یک جواب دادم، امیدوارم در این میان جواب خود را دریافت کرده باشند.

از حسین آقا خداحافظی کردم مجدداً سیدآقا گفت: یک چیز دیگر را فراموش کردم سوال کنم. اتفاقاً یکی از همکاران حسین آقا ایشان را کار داشت مشغول صحبت شدند، من از موقعیت استفاده کرده سیدآقا را کنار کشیدم گفتم بفرمائید. گفت متولد چه سالی هستید؟ گفتم برای چی سوال می کنید؟ خستم کردی سید آقا. گفتم در اصل متولد سال ۱۳۲۰ هستم ولی در شناسنامه به دلایلی سال ۱۳۲۲ می باشم. سیدآقا گفت: داش احمد خلاصه و مفید خدمت شما عرض می کنم دین مقدس اسلام می فرماید: اگر هر فرد مسلمان زودتر ازدواج کند در پایان هم خود جوان خواهد ماند هم خانواده جوان خواهد داشت. حال خود دانی از ما گفتن از تو به امید خدا شنیدن، برویم حسین آقا منتظر ما هستند. موقع خداحافظی حسین آقا گفتند: داش احمد چند روز دیگر در اداره جنگلبانی مرکز تهران کار دارم، برگشتم چند روزی مرخصی دارم بایستی به اتفاق برویم بابل و به طور خانوادگی امامزاده عبدالله آمل را زیارت کنیم. در کل محل بسیار زیبا و جنگل آمل از نظر لبنیات، مخصوصاً دوغ محلی در مازندران نمونه است. در هر صورت خودتان را آماده کنید در ضمن بچه های جنگلبانی آمل نیز از دوستان من هستند،

خلاصه برای ما خوش می‌گذرد. از حالا برنامه‌ریزی کنید و به فکر مرخصی خودتان باشید. بالأخره حسین آقا جهت انجام مأموریت عازم تهران شدند. بعد از سه روز از تهران بازگشتند، در این فاصله من با جناب فتحی و آقای یزدان هماهنگی کردم هرچه مصالح ساختمانی می‌خواهند تا چند روز آینده در اختیارشان قرار دهم. آقا یزدان مسئول تأسیسات به من گفت: احمدآقا ما این چند روزی زیاد کاری نداریم، از روز چهارشنبه چند سرویس مصالح برای ما کافی خواهد بود، اگر در طول این مدت به مرخصی نیاز دارید از نظر تأسیسات بلامانع است. جناب فتحی با داش اکبر صحبت کردند گفتند مسأله حل است. با جناب فتحی و اکبرآقا در میان گذاشتم با حسین آقا می‌خواهم به زیارت امامزاده عبدالله آمل برویم و برای شماها هم دعا خواهم کرد. آقا فتحی گفتند: از طرف ما هم زیارت کنید خدا قبول کند. بعد از ظهر همان روز به طرف پارک راه افتادم تا رسیدم یکی از بچه‌های آشنا گفت دایی احمد، حسین آقا گفتند در منزل منتظر شما هستند. بعد از چند لحظه خود را به منزل رساندم، ضمن دیدار و احوالپرسی هر دو سر صحبت و چایی نشستیم. حسین آقا گفت: احمدآقا نگفتی چی کار کردی؟ می‌خواستم کمی ایشان را اذیت کنم گفتم حسین آقا خودتان خدمت سربازی انجام دادی ارتش مقررات خاص خودش را دارد در هر صورت موفق نشدم مرخصی بگیرم. یک‌دفعه با یک حالت نگرانی گفت: ای خدا من به پدرم حاج خامسی و مادرم و همه بچه‌ها گفتم احمدآقا این هفته همراه من خواهد آمد. بعد از چند لحظه خندیدم گفتم مرد بزرگ ناراحت نباش حالا که اینطور شده تا روز یکشنبه مرخصی گرفتم. حسین آقا خندید گفت: فراموش نکنید یکی طلب من. گفتم چشم قربان هرگز فراموش نخواهم کرد. گفت احمد جان به جان شما خوشحال شدم. گفتم حال برنامه ما چیست؟ گفت هیچی، نیم ساعت دیگر به طرف بابل پرواز خواهیم کرد. گفت آماده باشید، گفتم آماده هستم قربان. تقریباً نزدیک غروب بود به طرف بابل حرکت کردیم. متأسفانه سرویس‌های سواری حاضر نبود. در همین موقع یک وانت بار از راه تهران رسید. جلو وانت خانواده راننده نشسته بودند، من و حسین آقا ناچاراً چون دیر شده بود بالای وانت نشستیم و با خنده و شادی صحبت می‌کردیم. میدان اول بابل رسیدیم راننده وانت سوال کرد کجا پیاده کنیم؟ حسین آقا گفت: مسیر شما کجاست؟ راننده گفت: من تا محله پیرعلمم خواهم رفت. حسین آقا گفت: پس بچه محل ما هستی. ما هم تا پیرعلم در خدمت هستیم. وقتی از پشت وانت پیاده شدیم دوستان و آشنایان حسین آقا سرمحل می‌خندیدند. با سرو صدای زیادی وارد حیاط شدیم بعد از احوالپرسی از حاج خامسی

و والده حسین آقا و بچه‌های دیگر وسایل خود را جمع و جور کردیم در یک گوشه انبار گذاشتیم و نشستیم. بعد از کمی استراحت هوا هنوز تاریک نشده بود، حسین آقا گفت: احمدجان اگر حوصله داری برویم برای فردا کمی وسایل خرید کنیم. گفتم در خدمت شما هستیم، اگر اجازه بدهید مقداری من خرید کنم. گفتند احمدآقا بگذارید ما آمدیم پیش شما آن قدر خرج کنید تا از مازندران فرار کنید. گفتم در هر صورت خدمتگزارم. بعد از چند دقیقه از بازار سرحمام بابل که تا این تاریخ پابرجا است و کمی بازسازی شده وسایل را خرید کردیم و به منزل بازگشتیم و قرار گذاشتیم به تمام بستگان اطلاع دهیم اگر مایل هستند فردا به اتفاق ما به طرف آمل حرکت کنیم. در این لحظه راضیه خانم وارد شدند. به محض دیدن راضیه خانم با حسین آقا جلو رفتم با ایشان احوالپرسی کردم، چون از گرفتاری وی تا اندازه‌ای مطلع شده بودم با دیدن ایشان خیلی ناراحت و متأثر شدم ولی من سریعاً خود را کنترل کردم. فعلاً که مشغول این یادداشت هستم ۵۰ سال از آن واقعه می‌گذرد. چرا که راضیه خانم و برادرشان حسین آقا در قید حیات نیستند و از این بابت خیلی متأثر هستم و رحمت خدا بر آنها باد.

راضیه خانم گفتند: آقای شاملو خوشحال شدم تشریف آوردید. در جواب گفتم من مهمان زود بیا و دیر برو هستیم. گفتند اصلاً این فکر را نکنید منزل به شما تعلق دارد، خیلی از ایشان تشکر کردم. بعد از چند لحظه از ایشان دور شدم دیدم در یک گوشه حیاط راضیه خانم با حسین آقا صحبت می‌کند. از طرز بیان راضیه خانم دریافتم از حسین آقا توضیح می‌خواهد که آیا شما جریان مرا برای آقای شاملو تعریف کردی یا خیر؟ چون ایشان متوجه شدند من در اولین برخورد ناراحت شدم. حسین آقا تا اندازه‌ای نمی‌توانست انکار کند سعی می‌کرد صحبت را دور بزند. از قرار معلوم نمی‌توانست راضیه خانم را قانع کند. من سریع خود را به چند قدمی حسین آقا رساندم گفتم حسین آقا اگر راضیه خانم اجازه می‌دهند با شما کار مهمی دارم راجع به برنامه‌ریزی فردا و حرکت بچه‌ها به سمت امامزاده عبدالله آمل. حسین آقا گفت: احمد جان خوب به داد من رسیدی ممنون هستیم. گفت: خواهرم موقع احوالپرسی با شما متوجه شده بود که متأثر شدی. از من سؤال کرد که جریان مرا برای آقای شاملو تعریف کردی؟ تا اندازه‌ای ایشان را از مسأله دور کردم ولی نمی‌توانستم او را قانع کنم. در جواب گفتم بزرگوار، من از دور فهمیدم که چطور راضیه خانم سریع و قاطع صحبت می‌کرد؛ این بود که شما را نجات دادم. گفت داش احمد در صحبت و بیان کسی حریف او نیست. گفتم ایشان مایه افتخار خانواده شماست و این امتیاز خدادادی بوده و نصیب

هرکس نخواهد شد. خلاصه در گوشه ای از حیاط نشستیم، خود راضیه خانم چند استکان چای برای ما آوردند صرف شد. در همین موقع یکی از دامادها که خیلی نزدیک منزل حاج خامسی بودند به نام سید خلیل آمدند. حسین آقا گفت: احمدجان خوب شد سید خلیل آمد. برنامه فردا را روشن کنیم. گفتم از حاج خامسی و برادر بزرگ سؤال کنید که آیا آمادگی دارند به آمل بیایند یا خیر؟ حاج خامسی گفتند هر برنامه‌ای داشته باشید من موافقم. راضیه خانم گفت: من هم مرخصی دارم مشکلی نیست. در جمع به سید خلیل گفتم شما بایستی تعداد نفرات که آماده حرکت هستند مشخص کنید تا به فکر وسیله نقلیه برای حرکت باشید. سرانجام جمع خانواده‌ها ۲۱ نفر شدند؛ مقداری وسایل همراه آماده شد در ساعت ۶ صبح به طرف آمل حرکت کردیم.

بعد از دو ساعت با خنده و شادی وارد محوطه امامزاده عبدالله آمل شدیم؛ بعد از چند لحظه وسایل بچه‌ها را به‌طور کامل جمع و جور کرده و مستقر شدیم و بساط صبحانه را خانم‌ها آماده کردند. بعد از یک ساعت سفره بزرگی را پهن کردیم، از کوچک و بزرگ نشستیم واقعاً چه صفایی داشت. من و حسین آقا و سید خلیل در یک ردیف نشسته بودیم. سید خلیل گفت: احمد جان از خداوند می‌خواهم همیشه جزء ما باشی. بعد از صرف صبحانه در گوشه ای از امامزاده استراحت کردیم. بزرگ‌ها همه داخل امامزاده مشغول زیارت بودند و بچه‌ها در اطراف مشغول بازی بودند در این موقع حسین آقا با یکی از بچه‌های جنگلبانی آمل به‌طور اتفاقی برخورد کرده و مشغول صحبت شدند. من و سید خلیل کمی از امامزاده فاصله گرفتیم؛ زمین صافی بود. چندین نفر از بچه‌های جوان و کم سن و سال با هم مشغول والیبال بودند و آنها هم زوار امامزاده عبدالله بودند، من یک‌دفعه متوجه گوشه ای از زمین بازی شدم دیدم یک پسر بچه ای در حدود ۹ ساله با یک مرد جوان، خیلی خوشگل والیبال بازی می‌کند. از طرفی دیدم پسر بچه خیلی به مرد جوان شباهت دارد. از سید خلیل سؤال کردم آیا متوجه آن دو نفر هستی؟ سید خلیل گفت: خوشبختانه من هم می‌خواهم بدانم اینها چه نسبتی با هم دارند؟ بعد از پایان بازی سید خلیل رفت جلو ضمن احوالپرسی و زیارت قبول سر صحبت را باز کرد گفت: بازی والیبال شما دو نفر از تمام بچه‌های دیگر بهتر بود. سید خلیل گفت: آقا پسر، داداش کوچک شما هستند؟ یک‌دفعه آقا گفت: ایشان را می‌فرمائید؟ سید خلیل گفت بله. آقا جواب داد ایشان عباس آقا پسر بنده هستند. سید خلیل بلافاصله به اتفاق من صلوات فرستاد و گفتیم خداوند ایشان را برای شما نگهدارند و در پیری دستگیر شما باشد

انشاءالله. سید خلیل سؤال کرد اسم شریفتان را بدانم؟ گفت من محسن هستم و ایشان هم فرزندم عباس. سید خلیل گفت: آقا محسن، مثل اینکه شما خیلی زود ازدواج کردید. ایشان گفتند بله. من متولد ۱۳۱۴ هستم، در سال ۱۳۳۴ ازدواج کردم. پسر عباس متولد سال ۱۳۳۵ تقریباً ۹ ساله هستند. ایشان اضافه کردند من در سن ۲۰ سالگی ازدواج کردم و ۲۹ سال از خداوند عمر گرفتم؛ فعلاً زنده هستم. سید خلیل گفت همیشه موفق باشید. بعد از ظهر همان روز من به یاد صحبت سید آقا پدرخانم داش اکبر افتادم که می‌گفت اگر کسی زود ازدواج کند خودش جوان خواهد ماند و هم خانواده جوان خواهد داشت؛ در نتیجه با خود فکر کردم سید آقا یک چیزی را می‌دانست یا شنیده بود؛ در هر صورت گفته‌های ایشان بایستی درست باشد. به امید خدا باید تا اندازه‌ای این موضوع را بررسی کرده و به نتیجه کلی برسم.

ازدواج من

بعد مدتی از محوطه امامزاده خارج شدم و سید خلیل بیرون از امامزاده ایستاده و منتظر من بودند. گفت: احمد آقا، شب برای استراحت و خواب مهمان دوست حسین آقا هستیم. گفتم اگر به کمک نیازی هست در خدمت باشم. سید خلیل گفت: فعلاً مشغول تدارک شام هستیم. شما اطراف امامزاده را بگردید اگر توانستم خواهیم آمد. خلاصه راه افتادم، داخل جنگل از دور یک تپه خاکی نسبتاً بلندی را دیدم. از بالای تپه امامزاده به طور کامل دیده می‌شد، منظره جالبی داشت. خود را به آنجا رساندم و درست در مقابل امامزاده ایستادم. در اطراف سکوت کامل برقرار بود، چند دقیقه به فکر فرو رفتم، وقتی که بیدار شدم حالت خوبی نداشتم. به این نتیجه رسیدم هر فردی بایستی به یک اصل که همان دین و مذهب اوست معتقد باشد و من با نیت پاک از امامزاده خواستم در گرفتاری زندگی به من نظری داشته باشد.

خلاصه در طول دو سفر من به بابل مازندران به چیزی فکر نمی‌کردم به جز جریان زندگی همسر آینده ام راضیه خانم که شباهت زندگی مرا داشت. از این جهت داشتم به ایشان علاقمند می‌شدم و با خود می‌گفتم چنین خانمی می‌تواند زندگی همیشه متحرک یک نظامی را اداره کند. از نظر شخصیت اجتماعی باسواد، مؤمن، با حجاب و آبرومند است. هر چه فکر کردم نمی‌توانستم به طور مستقیم با ایشان صحبت کنم. یکبار به فکر رسید بهترین کسی که بخواهد در این مورد صحبت کند آقا سید خلیل است، چون ایشان را حاج خامسی بی‌نهایت دوست داشت و قابل احترام بود و همیشه می‌گفت: سادات را دوست دارم مخصوصاً دامادم باشد. بعد از مدتی آمدم جلو حیاط ایستادم متوجه شدم سید خلیل و راضیه خانم مشغول آشپزی هستند. جلو رفتم احوالپرسی کردم، در همین موقع بعد از چند لحظه سید خلیل را کنار کشیدم گفتم فردا ۱۰ دقیقه می‌خواهم با هم تنها باشیم. سید خلیل گفت خیر است؟ گفتم

صد در صد، ما با شر کاری نداریم. فردا بعد از صرف صبحانه سید به راضیه خانم گفت: نهار را کجا درست می‌کنید؟ یک‌دفعه حسین آقا وارد شد گفت: داخل حیاط هستیم. سید گفت: با من و آقای شاملو کاری ندارید؟ حسین آقا گفت: بروید به سلامت. من و سید خلیل در حال صحبت بودیم کم‌کم به بالای تپه رسیدیم. سید گفت: چه محل باصفایی! درست روبروی امامزاده نشستیم. بعد از چند لحظه به سید گفتم: دیروز اشاره کردم با شما کار خصوصی دارم. سید گفت: با تمام وجودم در اختیار شما هستم. تشکر کردم، گفتم سید خلیل شما بایستی در این مکان مقدس قسم یاد کنی در صورت امکان تا آخر با من باشی. سید گفت: در همین مکان قسم یاد می‌کنم تا آخر با شما باشم و تا سرحد توان ایستادگی می‌کنم نگران نباشید. در جواب گفتم خداوند از شما راضی باشد. بعد از چند لحظه گفتم ای خدای بزرگ شما شاهد و ناظر باشید من با قلب پاک و نیت خیرخواهی صحبت خود را بیان می‌کنم. گفتم سید جان من می‌خواهم با راضیه خانم صحبت کنم. سید گفت: در چه موردی؟ اظهار داشتیم من راضیه خانم را دوست دارم و درصدد ازدواج با ایشان هستم. یک‌دفعه سید خلیل گفت: یا امام هشتم، احمد جان چی گفتی؟ درصدد ازدواج با راضیه خانم هستی. سید گفت: انگشت روی فردی حساس و نازدونه خانواده گذاشتی. گفت: احمد جان پس گوش کن. در مدت یک سال که ایشان طلاق گرفته است چندین نفر از سرمایه داران بازاری بابل از ایشان خواستگاری کردند و تا به حال کسی را قبول نکرده و نخواهد کرد، نمی‌دانم چه کار بکنم. سید کمی در فکر فرو رفت و گفت: ای خدای بزرگ در این جریان انسانی ما را یاری فرمائید. سید خلیل گفت: سیدخدا مرا در سخت‌ترین شرایط زندگی قرار دادی ولی هر دوی شماها برای من ارزشمند هستید. برای انجام این کار همان‌طوری که گفتم تا توانستم فعالیت خواهم کرد. بعد از چند لحظه فکری به نظرم رسید به سید گفتم قبل از اینکه با خانواده صحبت کنیم بهتر است اول با راضیه خانم در یک فرصت صحبت کنید اگر توافق حاصل گردید و نتیجه صحبت من و راضیه خانم مثبت شد شما و ایشان با آقا جان خامسی مفصل صحبت کنید. سید خلیل گفت: احمد جان واقعاً این فکر عالی بود. به قول معروف که می‌گویند: اول کدخدا را ببین بعد وارد آبادی شو. گفتم شما از امروز با یک برنامه درست بدون اینکه کسی اطلاع داشته باشد در منزل خودتان با راضیه خانم صحبت کنید. سید خلیل گفت: همان‌طوری که در امامزاده قسم یاد کردم در این امر مهم کمک کرده و این جریان محرمانه خواهد ماند تا روز موفقیت. سپس به سید گفتم امروز جمعه است، روز چهارشنبه جهت نتیجه کلی به هر

طریقی خود را به بابل خواهیم رساند. سید در جواب گفت: اگر ضمن صحبت با راضیه خانم به توافق رسیدم بعد از ظهر روز چهارشنبه خودم به شیرگاه خواهم آمد. شما بایستی محل خود را مشخص کنی که شما را پیدا کنم. گفتم من جلوی پادگان می ایستم و مرا به راحتی خواهی دید. سید خلیل گفت: تا روز چهارشنبه به هر طریق لازم با راضیه خانم صحبت خواهیم کرد و ساعت ملاقات شما را مشخص می کنم سپس به طرف شیرگاه حرکت می کنم. طوری برنامه ریزی می کنم که از شیرگاه به اتفاق هم بر می گردیم. اگر مثبت شد بعد از چند دقیقه راضیه خانم خواهد آمد بلافاصله هر دو با خیال راحت صحبت همدیگر را گوش می کنید پس از اخذ نتیجه سریع شما را برمی گردانم، اصلاً در این زمینه نگران نباشید. در جواب گفتم: سیدجان در حق من بزرگواری کردی، بدان همیشه دعاگوی شما خواهم بود. خلاصه بعد از خاتمه صحبت های ما کنار امامزاده نماز ظهر را به جا آوردیم و برای صرف نهار به روستا برگشتیم. حسین آقا گفتند: آقایان تا به حال کجا تشریف داشتند؟ سید گفت: کمی در اطراف گشتیم حال در خدمت سرکار هستیم، دستور دهید اجرا کنیم. حسین آقا خندید، گفت: دستورها تمام شد، کمک کنید سفره نهار را پهن کنیم غذا آماده است. من و سید آمدیم جلوی آشپزخانه، من از دور با راضیه خانم احوالپرسی کردم. تمام خانواده ها از جمله حاج آقا خامسی حاضر بودند. نهار در یک محیط آرام و باصفا صرف شد. بعد از کمی استراحت مینی بوس آمد تمام بار و وسایل را بار کرده و خانواده ها مرتب سوار شدند. بعد از خداحافظی از دوست حسین آقا در مسیر برای آخرین بار زیارت کردند و به طرف بابل حرکت کردیم. مسیر جاده جنگلی بود، نور خورشید پشت شاخ و برگ جنگل پنهان شده و منظره زیبایی داشت. مینی بوس پیچ و خم جاده را طی می کرد ولی من در عالم دیگری بودم. در این موقع سید گفت: احمدجان هرچه صبور باشی بهتر است، نگران نباشید خداوند به ما کمک خواهد کرد. خلاصه شب همان روز در منزل سید خلیل بودیم، فردای آن روز از کلیه خانواده ها مخصوصاً حاج خامسی و راضیه خانم و جمعی از بچه های خانواده خداحافظی کرده، به اتفاق حسین آقا به طرف شیرگاه حرکت کردیم. من جلوی پادگان شیرگاه پیاده شدم، متوجه شدم هر دو کامیون بار زده آماده حرکت هستند. آدمم جلو منزل سید آقا ابراهیمی خوشبختانه داش اکبر آنجا بود. از زحمات چند روزه ایشان تشکر کردم، داش اکبر گفت: تأسیسات به اندازه کافی مصالح ساختمانی دارد فعلاً کامیون ها را بار زدیم و فردا آماده حرکت می باشیم. ساعت ۷ صبح حرکت، ۹ صبح جلوی تأسیسات فرح آباد ساری توقف کردیم بلافاصله خدمت جناب فتحی و آقای

یزدان رسیدم بعد از احوالپرسی و تشکر از آنها آقا یزدان و جناب فتحی گفتند: امامزاده عبدالله آمل را دیدی؟ گفتم برای اولین بار بود. برای تک تک آقایان دعا کردم امیدوارم قبول حق شده باشد. بعد از کمی استراحت و نهار به طرف شیرگاه حرکت کردیم. قبل از حرکت آقای فتحی گفتند: پنجشنبه و جمعه در اختیار خودتان باشید کامیون ها را سرویس کرده، روز شنبه از پادگان ساری جهت جدول سازی خیابان ها سیمان حمل کنید.

خلاصه از صبح چهارشنبه مورخه ۱۳۴۳/۷/۱۷ طبق برنامه قبلی سرویس نداشتیم. جلو پادگان شیرگاه منتظر سید خلیل بودم. نزدیک ساعت ۳ بعدازظهر بود یک دفعه متوجه شدم یک سواری چند قدم آن طرف توقف کرد و سید خلیل از سواری پیاده شدند. سریع خودم رساندم، ضمن احوالپرسی گفتم سید جان آمدی؟ گفت: همان طوری که قول داده بودم عمل کردم، آماده باش همین راننده سریع برمی گردد. چند لحظه بعد سواری رسید، ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر وارد بابل شدیم. حس می کردم در زمین نیستم و در آسمانها پرواز می کنم. دریافتم زندگی با عشق خیلی زیباست. سرانجام با سید خلیل وارد منزل شدیم گفتم: سید جان شما منزل باشید. گفت: در آشپزخانه یک چایی خوب درست می کنم شما راحت صحبت کنید. بعد از چند لحظه راضیه خانم وارد شدند، بعد از احوالپرسی مقابل هم نشستیم. راضیه خانم یک صلوات فرستادند و گفتند: آقای شاملو با من امری داشتید؟ گفتم اگر اجازه بفرمائید من چند دقیقه بیشتر وقت شما را نخواهم گرفت. راضیه خانم گفتند: بفرمائید گوش می کنم. گفتم راضیه خانم من در خانواده به نام همایون معروف هستم و گذشته خود را خیلی مختصر به مدت چند دقیقه شرح خواهم داد. آنچه که بر من گذشته بود از اول تا آخر به طور خلاصه به ایشان گفتم و اضافه کردم مدت سه سال از تحصیل من باقی مانده، وقتی دیپلم گرفتم صددرصد به دانشکده افسری یا آموزشگاه افسری خواهم رفت، واجب است شما در جریان کار باشید. راضیه خانم بعد از شنیدن گفته های من خیلی ناراحت شدند و در حال گریه گفتند: بی مادری به خدا قسم درد بزرگی است. گفتم راضیه خانم تا اینجا کمی از زندگی گذشته مرا شنیدی ولی کامل نگفتم، روزگار سختی داشتم در نتیجه زیاد وقت شما را نمی گیرم. از ساعتی که با شما آشنا شدم مهر بزرگواری و پاکدامنی شما در قلبم نشست و به شما علاقمند شدم. به یاری پروردگار عالم می خواهم با شما ازدواج کنم و منتظر جواب شما هستم. راضیه خانم یک دفعه برافروخته شده گفتند: آقای شاملو چه گفتید؟ گفتم همان طوری که عرض کردم می خواهم با شما ازدواج کنم، نه یک کلمه کم

نه یک کلمه زیاد. بعد از صحبت طرفین راضیه خانم گفت: هیچ فکر کردی من ۵ سال از شما بزرگتر هستم. گفتم خوشبختانه به این موضوع هم توجه داشتم و می‌دانستم که شما هم مطرح خواهید کرد ولی در این مورد ارقام و عدد برای من مهم نیست. شما از من بیشتر اطلاعات دینی دارید، این مسئله در صدر اسلام حل شده است، من در این زمینه مشکلی ندارم. اگر انتظار مالی ثروت داشته باشید حق با شما خواهد بود. چرا؟ من جز یک حقوق نظامی و جوانی ثروت دیگری ندارم. ثروت من عشق شماست که در قلب من جای گرفته است، همین. راضیه خانم گفت: آقای شاملو من گرفتاری بزرگی در پیش رو دارم از طرفی دارای دو فرزند هستم و کارمند رسمی بیمارستان، تا اندازه‌ای از برنامه کاری من اطلاع دارید. گفتم شما گذشته مرا شنیدی، من کسی نیستم بچه را از آغوش مادر جدا کنم. خداوند چنین دستوری به من نداده است. در صورت ازدواج ما بچه‌ها دقیقه‌ای از شما دور نخواهند شد. به هیچ وجه در این زمینه نگران نباشید. من بی مادری بزرگ شدم، ضجر روزگار را کشیدم هرگز بچه‌ها را از مادرشان جدا نخواهم کرد. اما راجع به کار بیمارستان شما باید بگویم هر کجا که مشغول کار در ارتش باشم چون همسرم کارمند بیمارستان است بلافاصله به بیمارستان ارتش انتقال خواهد یافت بدون چون و چرا. به راضیه خانم گفتم: حتی اگر کارمند هم نباشی در ارتش مأموریت‌های مختلفی وجود دارد می‌توانم از حق دریافت مأموریت زندگی خودم را اداره کنم. اگر به خواست خدا لیاقت این وصلت را داشته باشم در زندگی از هر نظر مشکلی نخواهی داشت. هر وقت فکرم راحت باشد به تحصیلات خود ادامه خواهم داد. راضیه خانم گفت: آقای شاملو، در اولین سفر شما به بابل وقتی که درب حیاط را به روی من باز کردی و برادرم حسین آقا شما را معرفی کرد در سیمای شما رنگ نامردی احساس نکردم. با این سن و سال کم زندگی را از دریچه بزرگتر نگاه می‌کنید، معلوم است از خانواده اصل و نصب داری هستید. از این نظر خیلی خوشحال هستم چون یکبار بدون گناه در زندگی شکست خوردم، وحشت دارم. در همین اثنا سر به آسمان بلند کردم گفتم: خدایا به ایشان صبر و به من کمک عطا فرماید. برای اولین بار گفتم عزیزم به تمام مقدسات عالم قسم یاد می‌کنم از من وحشت نداشته باشید، در کل حق با شماست ولی به یاری پروردگار همیشه با شما خواهم بود نگران نباشید. بعد از چند لحظه راضیه خانم گفت: آقای شاملو، اگر زمانی به علت بچه داری نتوانستم کار خود را ادامه بدهم چه خواهد شد؟ در جواب گفتم: من مسئول خانواده هستم و خرج خانواده هم به عهده من خواهد بود. راضیه خانم خندید و گفت: سید راست بگو از

غیب مرا جادو کردی؟ گفتم نه، پروردگار عالم ستاره بخت من و شما را به هم نزدیک کرد، این یک نظام برتر است که قسمت هرکس نخواهد شد. گفتم راضیه خانم بزرگوار منتظر نتیجه نهایی هستیم. ایشان گفتند: بلافاصله با آقا جان حاج خامسی و حسین آقا صحبت خواهیم کرد و نتیجه را سید خلیل به شما خواهد گفت. در این موقع سید خلیل با چند لیوان چایی گرم وارد شد، گفت: به امید خدا مبارک باشد. به سید گفتم: وقتی که راضیه خانم با خانواده صحبت می‌کند به نظر من شما همراه ایشان باشید بهتر خواهد بود، ایشان هم قبول کردند. سید خلیل گفت: خودم صحبت را شروع می‌کنم بعد راضیه خانم خودشان ادامه خواهند داد، اصلاً در این مورد شما نگران نباشید. به ایشان گفتم: با من امری ندارید؟ گفتند: تشریف ببرید ولی زیاد فکر نکنید، هر مسئله‌ای راه‌حلی دارد، مواظب خودتان باشید. گفتم از اینکه به من اجازه صحبت دادید متشکرم. راضیه خانم گفتند: من هم افتخار پیدا کردم با شما هم صحبت شدم، ممنون هستیم. خداحافظی کرده و از راضیه خانم جدا شدم. به سید خلیل گفتم جریان را شنیدی؟ گفت: شاملو جان از اول تا آخر کامل گوش کردم حقیقتاً خوب گفتی. گفتم: سید خلیل نظر شما چیست؟ سید گفت: صد در صد کار تمام شده است. چرا؟ راضیه خانم بی‌نهایت به شما علاقمند است. وقتی که راضیه خانم بگوید من با وی صحبت کردم ایشان را دوست دارم کسی جلودار او نخواهد شد. راضیه خانم تاکنون اجازه صحبت به کسی را نداده بود، پس شما برای ایشان خیلی عزیز بودی که این ملاقات را پذیرفت. سرانجام با سید خلیل خداحافظی کرده و بی‌نهایت از ایشان تشکر کردم و دست سید خلیل را بوسیدم. ایشان گفتند: همان‌طوری که به شما قول داده بودم تا آخر با شماها خواهیم بود، نگران نباشید. سرانجام نزدیک غروب جلو پادگان شیرگاه پیاده شدم، بلافاصله خودم را به منزل سیدآقا رساندم خوشبختانه داش اکبر آنجا بود. بعد از احوالپرسی گفتم در جریان کار فردا هستی؟ باید از پادگان ساری سیمان حمل کنیم. خلاصه ۱۰ صبح با بار سیمان وارد تأسیسات شدیم، با جناب فتحی و آقا یزدان احوالپرسی کردم. به جناب فتحی گفتم برای جدول خیابان‌ها مصالح ماسه مورد نیاز است. تا فصل بارانی شروع نشده جدول سازی خیابان‌ها خاتمه یابد. از تأسیسات به طرف شیرگاه حرکت کردیم تا روز چهارشنبه آنچه که مصالح خواستند جهت جدول سازی تخلیه گردید. اکبرآقا به جناب فتحی گفتند: امروز بعدازظهر با خانواده سیدآقا به فیروزکوه خواهیم رفت. جناب فتحی گفتند: شما هستید برای ما کافی است. به آقا فتحی گفتم هیچ‌گونه جای نگرانی نیست من هستم. خلاصه اکبرآقا روز جمعه بعدازظهر

نزدیک غروب از فیروزکوه بازگشتند، به اتفاق هم عازم پارک همیشگی شدیم. بچه‌ها گفتند: حسین آقا رفتند آمل فردا خواهند آمد. بعد از کمی صحبت جریان را به‌طور کامل برای اکبر صحبت کردم. اکبر آقا گفتند: احمد جان بنا به گفته خودتان اگر مشکلات خانم خامسی را حقیقتاً مرد مردانه قبول داری و در آینده باعث ناراحتی و دلشکستگی مجدد ایشان نخواهی شد مبارک باشد. ضمناً آیا بعد از خاتمه تحصیلات شما که می‌خواهید به دانشکده افسری یا آموزشگاه افسری اعزام خواهید شد آیا همین شاملو باقی خواهی ماند یا فکر دیگری خواهی کرد که باعث ناراحتی زندگی چندین ساله ایشان خواهی بود. البته احمدجان من می‌دانم شما چنین انسانی نیستید. من خودم اکبر ارجمندی حاضر در حضور خانم خامسی در مورد شما قسم یاد کنم که از طرف شما برای ایشان مشکلی پیش نخواهد آمد ولی چون چند سالی از شما بزرگتر هستم این چند کلمه را به‌عنوان نصیحت و یادآوری خدمتتان عرض کردم. در جواب گفتم: شما به جای برادر بزرگ من هستید، گفته‌های شما مسیر زندگی آینده مرا روشن خواهد کرد، سپاسگزار و ممنون هستم. سپس داش اکبر گفت: هدف شما خانم خامسی هستند، اگر هر دو همدیگر را قبول دارید و خانواده ایشان در این مورد موافق هستند مسئله حل شده است و هیچ‌گونه نگرانی ندارد، به امید خدای بزرگ مبارک است. بعد از کمی درد و دل از من خداحافظی کرده و عازم منزل پدر خانمشان شدند. فردای همان روز به طرف تأسیسات فرح‌آباد ساری حرکت کردیم. بعد از تخلیه بار جناب فتحی گفتند: اکبر آقا، دفتر تأسیسات با شما کار دارند. بلافاصله هر دو وارد دفتر شدیم، جناب فتحی گفتند: از مرکز لشکر بی‌سیم آمده یگان شما به لشکر قزوین منتقل شده، هر چه زودتر خودتان را به گردان مهندسی لشکر معرفی نمائید، همین امروز با دفتر تأسیسات تسویه حساب کنید. بی‌نهایت ناراحت شدم احساس کردم تنها ماندم. بعد از چند لحظه تسویه حساب آماده شد. سرهنگ داریوش سرپرست تأسیسات یک نامه قدردانی و حق مأموریت به مدت ۴ ماه به همراه تسویه حساب امضاء کردند و به فرماندهی گردان مهندسی لشکر ارسال داشتند. ضمناً به جناب فتحی گفتند: همین یک کامیون کافی می‌باشد. چون فصل بارانی نزدیک است و کار پیشرفت ندارد تقاضای خودرو نکنید. خلاصه داش اکبر با تمام پرسنل تأسیسات خداحافظی کرده به طرف شیرگاه حرکت کردیم. جریان انتقال اکبر را با سیدآقا درمیان گذاشتیم. ساعت ۶ صبح جلوی منزل سیدآقا وسایل خواب اکبرآقا را بارگیری کرده، آماده حرکت شدیم. سیدآقا گفت: احمدجان چه کار بکنیم؟ به داش اکبر گفتیم بعد از اسقرار کامل در لشکر

قزوین بلافاصله در نزدیکی پادگان یک منزل خوب و تمیز کرایه کنید. سریع برگردید شیرگاه و خانواده را حرکت دهید. به سیدآقا گفتم در صورت امکان خانم را برای چند مدتی به همراه دختر خانم و داش اکبر بفرستید. چون آغاز زندگی آنهاست یک بزرگتر همراه باشد بهتر است. سیدآقا و داش اکبر قبول کردند گفتند جز این چاره ای نداریم. سیدآقا گفت: احمدجان واقعاً درست گفتی. در این حال دخترم نمی‌تواند تنها زندگی کند، بایستی یک همراه داشته باشد. سرانجام از جلو منزل سیدآقا به طرف ساری حرکت کردیم. بعد از یک ساعت به میدان گرگان در ساری رسیدیم. دور میدان پیاده شدیم، همدیگر را بغل کردیم. به داش اکبر گفتم: چه زود از هم جدا شدیم. دنیا با این بزرگی ولی برای ما کوچک به نظر می‌رسد. اکبر گفت: واقعاً زیبا گفתי احمد، من عاشق گفته‌های شما هستم هرگز فراموش نخواهم کرد. گفتم اکبرجان در هر کجای دنیای باشی در قلب من جا داری، مواظب خودتان باشید. به‌عنوان یک برادر بزرگتر دست ایشان را بوسیدم گفتم ناراحت نباش، با فکر راحت راندگی بکنید، به امید دیدار مجدد. ایشان به طرف گرگان حرکت کردند، من با یک دنیا ناراحتی به طرف تأسیسات فرح‌آباد ساری.

در تاریخ ۱۳۴۳/۷/۱۹ اکبرآقا به طور کامل از من جدا شدند. بعد از یک ساعت وارد تأسیسات شدم، بار تخلیه شد. جناب فتحی و آقای یزدان گفتند: خیلی برای اکبر آقا ناراحت شدیم از طرفی دیگر شما هم تنها شدید. گفتم جناب فتحی و آقای یزدان: زندگی انسان‌ها هیچ‌وقت یکسان نبوده، روزگار پیچ و خم زیاد دارد، باید مقاومت و ایستادگی کرد. خلاصه جناب فتحی به من ابلاغ کردند در روز یک کامیون مصالح هرچه باشد برای تأسیسات کافی خواهد بود. بعد از چند لحظه به طرف شیرگاه حرکت کردم بعد از جابه‌جایی کامیون جلوی پادگان قدم می‌زدم منتظر سید خلیل بودم. یک‌دفعه همان سواری قبلی ترمز کرد، سید خلیل از سواری پیاده شد. بعد از احوال‌پرسی گفتم شیر هستی یا روباه؟ گفت: شیر هستم چه شیری. من سریع لباس عوض کرده عازم بابل شدیم. در راه جریان را از سید سؤال کردم، سید گفت: راضیه خانم دو روز کامل با حاج آقا خامسی و برادرانشان صحبت کرده، پدرشان حاج خامسی از حسین آقا سؤال کرد شما مدتی با این آقا آشنایی داشتی، نظر شما در این زمینه چیست؟ حسین آقا گفتند: با شناختی که در این مدت کوتاه از ایشان دارم و شنیدم خانواده بزرگی هستند در آذربایجان، از آن گذشته پسری باسواد، تحصیل کرده و خوش اخلاق و خوش صحبت هستند. اگر خواهرم نسبت به ایشان علاقمند هستند به یاری پروردگار اینبار اشتباه نکرده. تا جایی که من اطلاع دارم چیزی که خواهرم و سید

خلیل گفتند هرچه خواسته خواهرم باشد ایشان قبول دارند. چرا؟ بی‌نهایت خواهرم راضیه را دوست دارد. بنا به گفته خود آقای شاملو، سید خلیل و راضیه خانم ایشان در مدت نزدیک بعد از پایان تحصیلات سه ساله آینده به دانشکده افسری یا آموزشگاه افسری خواهند رفت. در هر صورت آقایان باز هم هرچه شما و خواهرم صلاح می‌دانید درست است. بعد از چند لحظه آقایان خامسی گفت: دخترم، شما با آقای شاملو در این مورد صحبت کردی؟ راضیه خانم گفتند: بله پدر. آیا نسبت به ایشان علاقمند هستی؟ راضیه خانم گفتند: بله پدرم. آقایان خامسی با صدای بلند گفتند: صلوات محمدی بفرستید، سپس گفتند: به آقای شاملو اطلاع بدهید تشریف بیاورند با ایشان صحبت کنم و گفتند: چه موقع به ایشان خبر می‌دهید؟ سید خلیل گفتند: آقایان بقیه کارها را به من واگذار کنید، نگران نباشید. حاج خامسی از سید تشکر کردند. هوا روشن بود وارد بابل شدیم، سید خلیل گفت: احمدجان حاج خامسی و راضیه خانم منزل ما هستند برویم منزل ما، به جز شماها کسی در منزل نیست. بعد از چند لحظه وارد منزل شدیم، ضمن احوالپرسی از راضیه خانم من شخصاً دست حاج آقا خامسی را بوسیدم. ایشان گفتند: پسرم بفرمائید راحت باشید شما سید و اولاد پیغمبر هستی، من اصولاً قشر سادات را دوست دارم و احترام می‌گذارم، شما که جای خود دارید. پسرم، چند سؤال از شما خواهم پرسید تقاضا دارم درست و دقیق به من جواب بدهید. آیا فکر کردی یک عمر می‌توانی با دختر من که چند سال از شما بزرگتر هستند زندگی نمایی؟ جواب دادم حاج آقا خامسی همین سوال را راضیه خانم از من پرسید. اولاً در صدر اسلام ما این مسائل جا افتاده و از دیدگاه سنت پیغمبر ما حضرت محمد (ص) حل شده است و جای ابهامی را ندارد. من شخصاً علاقمند بودم همسری را اختیار کنم که مدیر، با سواد، مؤمن، باحجاب و کاردان بوده باشد. چرا که زندگی یک نظامی با یک غیرنظامی فرق دارد. ما در یکجا برای همیشه ساکن نیستیم. در کل اگر با همسر آینده من چند سالی اختلاف سنی داشته باشم در زندگی مشکل ساز نخواهد بود. از اینها گذشته من همسر آینده خود را بی‌نهایت دوست دارم. عیناً همین مطالب را خدمت راضیه خانم عرض کردم، نه یک کلمه زیاد نه یک کلمه کم. ایشان شاهد و ناظر در خدمت شما هستند و می‌توانید سؤال بفرمائید. من می‌دانم جناب عالی با توجه به گذشته راضیه خانم نگران هستید. حق دارید ولی به یاری پروردگار از طرف من نگران نباشید. در هر صورت آنچه که شما می‌فرمائید من در اختیار شما هستم. در این لحظه سکوت همه جا را فرا گرفته بود، حاج خامسی سر به آسمان بلند کردند و گفتند خدایا شاهد باشید من سعادت این

دو نفر را خواستارم، امیدوارم هر دو خوشبخت باشند. سپس گفتند: یک صلوات بفرستید، من مجدداً دست حاج خامسی را بوسیدم. سید خلیل از حاج خامسی تشکر کردند بلافاصله به من و راضیه خانم تبریک گفته، بساط شیرینی و چایی آماده شده بود و از مهمانان پذیرایی به عمل آمد. مهمانانی که نشسته بودند از رضایت حاج آقا خامسی خوشحال شدند. سید خلیل گفت: در این مجلس که حاج خامسی و بزرگان حضور دارند اعلام می‌کنم به یاری پروردگار اگر فرزند اول راضیه خانم در ازدواج با آقای شاملو پسر شد به خواست خداوند در این فاصله دختر دار شدم با پسر ایشان وصلت نمایند، بدانید من گفتم. فعلاً که مشغول نوشتن این مجموعه هستم دختر کوچک سید خلیل به نام مزگان خانم همسر پسر بزرگ من سید جلال‌الدین می‌باشد. از این عروس خوب من سه نوه زیبا دارم. سید سینا کارمند، سید سامان دانشجوی سال سوم مهندسی عمران و راضیه خانم که اسم مرحوم مادر بزرگ خود را دارند مشغول تحصیل هستند. سید جلال‌الدین در آستانه ۴۸ سالگی هستند و پدرخانم ایشان که سید خلیل باشند در سن ۸۱ سالگی بسر می‌برند. بعد از صرف شیرینی و چایی به سید خلیل گفتم اگر آقا جان اجازه بدهند برادرم و دایی رضا و خاله و شوهرخاله برای اجرای برنامه خدمت برسند. سید خلیل با حاج خامسی صحبت کردند. ایشان گفتند: هر ساعتی تشریف بیاورند ما در خدمت خواهیم بود. بلافاصله برنامه را به راضیه خانم گفتم ایشان هم موافقت کردند. برای اولین بار به من گفتند: عزیزم صاحب اختیاری، من آماده هستم مشکلی در میان نیست. در نتیجه سید خلیل گفت: احمدجان پس ما به سلامتی منتظر مهمان‌های شما هستیم.

با آقا جان خامسی و تمام خانواده‌ها از جمله سید خلیل خداحافظی کرده، از بابل به طرف شیرگاه حرکت کردم. در بابل به سید گفتم: امروز ۱۳۴۳/۷/۲۰ درست در تاریخ ۱۳۴۳/۷/۲۷ برادرم، دایی رضا، خاله و شوهرخاله ام خواهند آمد و من از روز ۱۳۴۳/۷/۲۷ به مدت ۸ روز مرخصی خواهم گرفت. در جریان باشید کارها را انجام دهید. سید خلیل گفت: چطور من اطلاع داشته باشم؟ گفتم سریع به شما خبر خواهم داد، در این مورد نگران نباشید. خلاصه به سید خلیل گفتم اگر اجازه می‌دهید برنامه عقد و مراسم در منزل شما برگزار گردد. سیدگفت: در منزل من آغاز شده، همان‌جا هم به پایان خواهد رسید، از ایشان تشکر کردم. گفت: احمدجان مایه افتخار من خواهد بود، در خدمت هستم. سید خندید و گفت: قرارداد ما فراموش نشود. به امید حق انجام خواهد شد. سرانجام بعد از چند ساعت وارد پادگان شیرگاه

شدم، بعد از بارگیری خودرو ساعت ۸ صبح فردای همان روز جلو تأسیسات بار را تخلیه کردم. آقای یزدان آمد جلو گفت: سیدجان خسته نباشی، گفتم ممنون هستم. اظهار داشت روزانه یک بار شن و ماسه مصرف نداریم، چون فصل بارانی نزدیک است کار ما رو به اتمام است. در برگشت در ساری در اولین فرصت برای دایی رضا و شوهرخاله‌ام حاج آقا جوانشیر تلگراف زدم باید روز ۱۳۴۳/۷/۲۵ خودتان را به شهر شاهی (قائم‌شهر فعلی) برسانید. البته قبلاً دایی رضا و خانواده را در جریان قرار داده بودم. فردای همان روز خود را به منزل سیدآقا پدرخانم داش اکبر رسانده، بعد از احوالپرسی گفتم جای داش اکبر خالی. بعد از کمی صحبت به آقا سید گفتم سرانجام حرف شما درست از آب درآمد ولی انتقالی داش اکبر اوضاع ما را تقریباً خراب کرد. در هر صورت جای ایشان و خانمشان خالیست. امیدوارم هر کجا هستند موفق باشند در نتیجه فراموش کردم شما را در جریان بگذارم. همان طوری که عرض کردم با یکی از خواهران حسین آقا به یاری خدا درصد ازدواج هستیم. روز جمعه ۱۳۴۳/۷/۲۵ دایی و خاله ام ساعت ۴ بعدازظهر وارد شاهی خواهند شد. به سیدآقا ابراهیمی گفتم چون اکبرآقا نیستند می‌خواهم شما به جای ایشان در معیت خانواده من باشید. سیدآقا گفتند: بهترین کار این است، وقتی که مهمانان وارد شاهی شدند من و شما قبل از رسیدن آنها به استقبال می‌رویم و با هم به منزل بر می‌گردیم. بعد از برنامه‌ریزی با خانواده به طرف بابل حرکت می‌کنیم. از سیدآقا بی‌نهایت تشکر کردم.

روز جمعه مورخه ۱۳۴۳/۷/۲۵ ساعت ۴ بعدازظهر مهمانان وارد شاهی شدند. دایی رضا از دور برای من دست تکان داد، بعد از چندی پیاده شدند. آقاسید را به دایی رضا، خاله و همسرشان حاج آقا جوانشیر معرفی کردم. از طرفی پدرم به علت پا درد شدید قادر به حرکت نبوده، در نتیجه نتوانستند در برنامه ازدواج من شرکت داشته باشند. در هر صورت تمام قشر جوان آرزو دارند موقع ازدواج کنار پدر و مادر خود باشند متأسفانه من از این نعمت خدایی محروم بودم. به قول مرد بزرگوار و وزیر کاردان میرزاتقی خان امیرکبیر فراهانی که می‌فرماید: روزگار است گر خدا عزت دهد خار دارد چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد.

ساعت ۵ بعدازظهر همان روز به اتفاق خانواده وارد منزل شدیم. همسر سیدآقا خوشحال شدند و خوش آمد گفتند، بلافاصله با دایی رضا بازار رفته مقداری خرید کردیم. سیدآقا به دایی رضا گفت: آقا رضا چرا زحمت کشیدید، منزل به خودتان تعلق دارد. دایی رضا گفتند: حال ما یک خانواده هستیم، فرقی

ندارد. دایی اظهار داشت سیدآقا خواهرزاده من بدون مادر، بزرگ شدند. تا این ساعت خیلی زحمت کشیده و من هم تا توانستم مواظب او بودم بقیه با خداست. سید گفت: آقا رضا، آقای شاملو دوست داش اکبر ارجمندی داماد من هستند، هر دوی آنها از گل پاکترند، امیدوارم در زندگی موفق باشند. خلاصه تعریف و تمجید دایی رضا و سیدآقا ابراهیمی خاتمه یافت.

به دایی رضا گفتم از فردا به مدت ۸ روز مرخصی گرفتم. از طرفی دیگر تمام جریان آشنایی من با خانواده خامسی در حضور سیدآقا برای دایی رضا تعریف کردم. دایی رضا گفت: شما می‌خواهید با رضیه خانم خامسی زندگی کنید، کار یک روز و دو روز، یک ماه و دو ماه، یک سال و دو سال نیست، یک عمر زندگی در پیش دارید. شماها اگر واقعاً همدیگر را دوست دارید و قبول کرده اید مسأله حل است، پس مبارک باشد.

بعد از یکی دو ساعت خود را به جناب فتحی رساندم و ایشان را در جریان کار خود قرار دادم و ایشان را دعوت کرده که تشریف بیاورند. جناب فتحی گفتند: چون کار تأسیسات سبک شده و تقریباً کار امسال رو به پایان خود نزدیک است من و سرهنگ داریوش و یزدان جهت تسویه حساب عازم تهران هستیم وگرنه افتخار می‌کردیم در خدمت شما باشیم. احمدجان همین قدر می‌گویم خانواده خامسی‌ها در بابل سرشناس و ریشه دار هستند. همسر من بچه ساری هستند، خواهر ایشان سالهاست در بابل سکونت دارد و بیشتر خانواده‌های بزرگ بابل را می‌شناسد. از حالا به شما و همسر محترم شما تبریک می‌گویم، امیدوارم در سایه لطف توجهات خداوندی خوشبخت باشید. از جناب فتحی تشکر کردم و تقاضای ۸ روز مرخصی نموده، ایشان گفتند: فعلاً نیازی به مصالح ساختمانی نیست. شما می‌توانید بدون تقاضای مرخصی در اختیار خودتان باشید، فقط خودرو را در پادگان شیرگاه در جای امنی قرار بدهید.

به دایی رضا گفتم: اگر شما و حاج آقا جوانشیر اجازه می‌دهید من و خاله برای خرید وسایل عازم بابل باشیم. دایی رضا گفت: ۱۵۰۰ تومان به خاله جان پول دادم بابت انگشتر، طلا و ... گفتم دایی جان خودم پس انداز دارم، دایی گفت: شما را می‌شناسم ولی در اینجا وظیفه بنده است بعضی کارها را انجام دهم. از دایی تشکر کردم.

من و خاله ساعت ۴ بعد از ظهر وارد بابل، مستقیماً جلو مغازه سید خلیل پیاده شدیم و خاله را به سید خلیل معرفی کردم. گفتم: خاله جان اگر خداوند بخواهد ایشان باجناب بنده هستند. سید بلافاصله گفت: قرارداد ما را به خاله جان بگو. گفتم چشم به موقع خواهم گفت.

به سید خلیل گفتم: طوبی خانم همسران را همراه خاله و راضیه خانم برای خرید بفرستید. سید گفت: به راضیه خانم اطلاع دادیم، گفتند از قول من به آقای شاملو بفرمائید اولاً احتیاجی به این برنامه‌ها نیست، حالا خودشان و خاله‌جان هرچه صلاح می‌دانند درست است. ثانیاً خواهرم طوبی خانم از طرف من در خدمت شما خواهد بود.

من و خاله و طوبی خانم عازم بازار و مشغول خرید شدیم. طوبی خانم گفت: خواهرم راضیه خانم گفتند من حاضر به زحمت آقای شاملو و خاله جان نیستم، زیاد خرید نکنند و آنچه که مورد نظر ما بود خریداری شد. در کل همان مبلغ ۱۵۰۰ تومان خرج گردید.

بعد از خرید وارد منزل شدیم، برادران و خواهران راضیه خانم به خاله جان معرفی شدند. خاله جان و راضیه خانم آنچنان همدیگر را بغل گرفتند به طوری که در جمع همه متأثر شدند. سید خلیل برنامه چای و شیرینی را برقرار داشت و به همه تعارف کرد. بعد از چند لحظه راضیه خانم به من اشاره کرد، گفتند: عزیزم من وجود و سلامتی شما را می‌خواهم. طلا و جواهرات همان قلب پاک و زیبای شماست که من به اندازه یک دنیا دوست دارم. گفتم شما بیش از اینها برای من ارزش دارید، در هر صورت هدیه‌ای بود ناقابل برای شما بزرگوار، امیدوارم مرا ببخشید. به راضیه خانم گفتم: همان طوری که اطلاع داری مراسم عقد همین جا برگزار خواهد شد. سید خلیل گفت: آقای شاملو، مهمانان شما در کل چند نفر هستند؟ گفتم با خانواده سید آقا ابراهیمی در کل ۶ نفر هستیم. راضیه خانم گفت: آقای شاملو، خاله جان امشب نزد من هستند، شما بروید صبح زود مهمانان را بیاورید. به خاله گفتم کاری نداری؟ دیدم خاله جان با راضیه خانم چنان مشغول صحبت هستند مثل اینکه ۵۰ سال با هم دوست هستند. از همه خداحافظی کردم و عازم شیرگاه شدم. ساعت ۷ غروب رسیدم، دایی رضا با حاج آقا جوانشیر سؤال کردند و من جریان را به طور کامل تعریف کردم. گفتم راضیه خانم خاله جان را نزد خودش نگه داشت. فردا نهار دعوت هستیم و بعد از ظهر هم مراسم عقد برگزار خواهد شد.

روز ۱۳۴۳/۷/۲۷ ساعت ۱۰ صبح دسته جمعی وارد بابل شدیم، اول محله پیرعلم که هنوزم به همان نام معروف است سید خلیل منتظر ما بود وارد شدیم. حاج آقا خامسی و همسرشان و تمام برادران و خواهران و تعدادی از دامادها که نزدیک بودند حضور داشتند، مخصوصاً حسین آقا که سیدآقا ابراهیمی و همسرشان را می‌شناخت. من دایی رضا و حاج آقا جوانشیر را به حضور حاج خامسی و راضیه خانم معرفی کردم. بعد از استقبال و احوالپرسی در ایوان منزل سید خلیل که بی‌نهایت زیبا برای مراسم آماده شده بود نشستند. بعد از کمی استراحت به حاج آقا جوانشیر اشاره کردم آماده هستید؟ ایشان گفتند بله. به سید خلیل هم اشاره کردم در حالی که خیلی خوشحال بودند با صدای بلند گفتند بر محمدمصطفی صلوات. بعد از چند لحظه راضیه خانم کنار پدرشان حاج خامسی نشستند. من هم کنار دایی رضا و حاج آقا جوانشیر کنار حاج خامسی قرار گرفتم. حاج آقا جوانشیر به حاج خامسی گفتند: قربان، شما از جریان راضیه خانم عزیز و آقای شاملو کاملاً اطلاع دارید؟ چگونه موافقت فرمودید؟ حاج آقا در جواب گفتند: با هردو خانم و آقا صحبت شد. خوشبختانه هردو روشن، باسواد و دارای افکار عالی هستند. حاج آقا جوانشیر به راضیه خانم گفتند: آیا شما به این وصلت راضی هستید یا خیر؟ راضیه خانم گفت: در مورد سن و سال و داشتن بچه‌ها با آقای شاملو صحبت کردم خوشبختانه در اولین برخورد و صحبت حالت بزرگواری و نجیب‌زادگی را در سیمای او دیدم. با این سن و سال کم از روح بزرگ و دید وسیع برخوردار می‌باشد و ایشان را از هر نظر قبول داشته، با تمام وجود برای من قابل احترام هستند. چرا؟ تا اندازه‌ای از گذشته ایشان اطلاع یافتم و درصدد جبران ناراحتی گذشته‌ام و خواهم بود. حاج آقا جوانشیر گفتند: راضیه خانم، اگر چنین محبت و وفاداری در میان باشد هیچ مسئله مبهم دیگری وجود نخواهد داشت، موفق باشید. بعد از چند دقیقه نوبت به دایی رضا رسید. با صدای بلند گفتند: با اجازه بزرگان مجلس جناب آقای حاج خامسی و داماد من و حاج آقا جوانشیر و خواهرم و سایر برادران و خواهران و دامادهای عزیز من بیانات زیبایی راضیه خانم خامسی را که عزیز ما هستند شنیدم و فهمیدم ایشان بی‌نهایت به خواهرزاده من آقای شاملو علاقمند هستند. این یک نعمت خدادادی بوده، بایستی همیشه خداوند متعال را در نظر داشته و سپاسگذار بود. منظور از آمدن ما این بود که از نزدیک با خانواده حاج خامسی آشنا شویم. برای من افتخار بزرگی است که خواهرزاده من در ولایت غریب چنین همسری را انتخاب کرده، امیدوارم تحت توجهات پروردگار عالم خوشبخت و سعادتمند باشند، آمین.

حاج خامسی با صدای بلند گفت: آقا رضا و مهمانان گرامی، تمام خانواده‌های خامسی آقای شاملو را جزء اعضای خانواده خودشان می‌دانند و بی‌نهایت ایشان را دوست دارند و برای شخص بنده قابل احترام هستند. یکبارہ خاله جان بلند شد و با زبان فارسی آذری گفتند حاج آقا خامسی من راضیه خانم را از خواهرزاده خود بیشتر دوست دارم، مبارک باشد انشاءالله. دوباره دایی رضا گفت: حاج آقا خامسی، همان طوری که خواهرم گفتند بدانید ما راضیه خانم را خیلی دوست داریم و هرگز از او فاصله نخواهیم گرفت. در این موقع مجلس غرق در شادی قرار گرفت. سید خلیل گفتند: برای شادی بیشتر یک صلوات بفرستید. یک دفعه حسین آقا گفت: توجه داشته باشید سیدآقا ابراهیمی به اتفاق همسرشان در میان ما هستند. حاج آقا خامسی گفتند: پسر من متوجه ایشان شدم. عرض سلام شد ولی متأسفانه سیدآقا متوجه نشدند. سیدآقا از حاج خامسی تشکر کردند. حسین آقا گفت: پس حال از سیدآقا ابراهیمی تقاضا داریم به پاس احترام مجلس و شادی یک آهنگ شاد محلی را اجرا نماید. همه حاضرین در مجلس ابراز احساسات کردند. سید آقا ابراهیمی گفت: از طرف خود و دامادم اکبرآقا ارجمندی به هر دو خانواده تبریک عرض میکنم و امیدوارم خوشبخت باشند. بعد از چند لحظه سیدآقا یک آواز محلی زیبا اجرا کردند، واقعاً جالب و شنیدنی بود. بعد از این برنامه سید خلیل اعلام کرد تعدادی از خانواده‌های خودی با بچه‌ها به منزل حاج خامسی که نزدیک بود بروند و تعدادی از مهمانان از جمله ما در حیاط بزرگ سید خلیل جا داده شدند.

بعد از مدتی، صرف نهار خاتمه یافت، سید خلیل اعلام کرد برادران و خواهران و بچه‌های آنها بعد از کمی استراحت آماده باشید برای مراسم عقد.

ساعت ۳۰:۴ بعد از ظهر روز دوشنبه مورخه ۱۳۴۳/۷/۲۷ همه آماده شدیم. تمام بستگان و بزرگان خانواده حاج خامسی از اطراف بابل آمده و در ایوان بزرگ منزل سید خلیل نشستند و منتظر آمدن حاج آقا حسینی محضردار بودند که با دفتر مخصوص و منشی خود جهت اجرای برنامه وارد شدند. سید خلیل طبق معمول گفت: صلوات بلند بفرستید. بعد از چند لحظه آقای محضردار مدارک من و راضیه خانم را تحویل گرفتند. گلپر و گلاب فضا را پر کرده بود. سرانجام من و همسر آینده‌ام کنار هم نشستیم، از نظر وضع ظاهر بهترین و شایسته‌ترین دوران خود بودیم. تمام خانواده خامسی دقیقه‌ای از ما غافل نبودند. در آن لحظه خیلی شاد بودم و درون قلبم غوغای دیگر بود. سرانجام به یاری پروردگار درست به خاطر دارم

در ساعت ۵:۱۰ بعد از ظهر روز دوشنبه مورخه ۱۳۴۳/۷/۲۷ در حضور ۳۰ نفر از بزرگان خاندان خامسی عقد رسمی ازدواج راضیه خانم با من خوانده شد و برابر سنت پیغمبر ما محمد رسول خدا ما را زن و شوهر اعلام کردند. بعد از چند لحظه دیگر خاله جان آمد جلو گفت: اگر اجازه بفرمائید، چون خواهرزاده من مادر ندارد می‌خواهم از طرف مادرش که خواهر من بوده راضیه خانم عزیز و فرزندم همایون را دست در دست هم بگذارم. در این موقع من خودم را کنترل کردم ولی راضیه خانم نتوانستند. بلافاصله سید خلیل متوجه شد، صلوات بلند فرستاد. صحنه تا اندازه‌ای به حالت اول برگشت، در کل یک صحنه عرفانی و عاطفی به وجود آمد. در چنین صحنه‌ای بود ازدواج من به ثمر رسید. امیدوارم کلیه جوانان به خواست دل خودشان رسیده، در زندگی خوشبخت و سعادتمند باشند.

تولد فرزند اول و دوم

بعد از دو روز توقف در بابل بعضی از نقاط اطراف را به دایی رضا و خاله و حاج آقا جوانشیر نشان داده، خیلی پسند کردند. مخصوصاً گردش کنار دریا موقع غروب را بسیار دوست داشتند. در مورخه ۱۳۴۳/۷/۳۰ مهمانان ما از حاج خامسی و تمام دامادها، برادران و خواهران از جمله سید خلیل خداحافظی کرده و آماده حرکت شدند. به همسرم گفتم اگر تمایل داری تا راه آهن شاهی (قائم شهر فعلی) همراه خاله جان باشید. گفتند: خواستم مطرح کنم فکر کردم مبادا شما ناراحت شوید. گفتم شخصاً خوشحال هستم همراه خاله جان باشید. نزدیک غروب بود خانوادگی به طرف منزل سیدآقا ابراهیمی حرکت کردیم. دایی گفت: آقای ابراهیمی، اگر صلاح می‌دانید برویم بلیط یکسره شمال - تبریز را بگیریم فکرم راحت باشد. سیدآقا به دایی رضا گفت: چند روزی در خدمت شما باشیم. دایی به علت گرفتاری از سیدآقا معذرت خواهی کرد و همان روز بلیط فردای ۴ بعدازظهر شمال - تبریز را دریافت کردند. شب به اتفاق دایی و خانوادگی و سیدآقا به طرف پارک همیشگی رفتیم. بعد از چند لحظه سیدآقا گفت: راضیه خانم اینجا بود که آغاز زندگی شما و سیداحمد قلم خورد و دوست بسیار عزیز سیداحمد آقای اکبر ارجمندی داماد من شدند. بعد از مدتی کوتاه به سیداحمد گفتم: هرچه زودتر ازدواج کنید هم خودتان جوان خواهی ماند و هم خانواده جوان خواهی داشت. بالأخره گفته من خوشبختانه جامعه عمل به خود پوشاند، در نتیجه این ازدواج شما به ثمر رسید.

راضیه خانم سفارش نمی‌کنم، تا می‌توانی مواظب سیداحمد باشید. این را هم عرض می‌کنم سید احمد و داماد من اکبر ارجمندی از پاکترین جوانان دوران خودشان هستند. همسرم گفتند: سیدآقا، من دو دنیا دارم یک دنیای من سیداحمد هستند دنیای دیگر آخرت من می‌باشد. حاج آقا جوانشیر و دایی رضا

گفتند: راضیه خانم چه جواب زیبایی به سیدآقا دادند. هر دو خوشبخت باشند انشالله. در طول این مدت خاله از همسر راضیه دقیقه‌ای جدا نبود و چندین بار از همسر دعوت به عمل آوردند که به تبریز بروند.

در مورخه ۱۳۴۳/۸/۱ روز جمعه ساعت ۴ بعدازظهر قطار مسافری گرگان - تهران سررسید، بعد از چند دقیقه مسافران ما سوار شدند. با آنها خداحافظی کرده، من با کمال افتخار دست همه را بوسیدم گفتم: امیدوارم پروردگار بزرگ انسان‌های خوب و مهربان را از تمام بلاهای آسمانی و زمینی حفظ بفرماید. حاج آقا جوانشیر گفتند: شما فرزند من هستید، هرچه در توان داشته باشم برای شماها کوتاهی نخواهم کرد. قطار آرام آرام سرعت گرفت، بعد از چند لحظه به طور کلی از ما دور شدند. ما هم خود را به ایستگاه سواری شاهی - بابل رسانده بعد از مدتی وارد بابل شدیم. از آقا جان خامسی سوال کردیم، گفتند بچه‌ها همگی منزل سید خلیل اجتماع کردند و منتظر شماها هستند. وقتی وارد شدیم تمام برادران، خواهران، بچه‌ها و دامادها در منزل سید خلیل بودند. در این فاصله همسر گفت: خاله جان یک حرفی به من گفت، نمی‌دانم چطور بیان کنم. خاله جان گفتند: همایون صدای خوبی هم دارد در جریان باشید. به گوش بچه‌ها رسید، سید خلیل فهمید، گفت داد و بیداد نکنید این با من. گفت: شاملو جان بیا جلو نمی‌توانی فرار کنی. گفتم: نه در خدمت شما هستم و خواهم بود، چشم. به سید خلیل گفتم: سر و صدا کمتر، در هر صورت به خاطر شادی بچه‌ها ما یک آواز آذربایجانی قفقازی و یک ترانه از استاد بنان که رحمت خدا بر او باد اجرا کردیم. خلاصه شب جالبی بود، همه خوشحال بودند. بعد از پایان برنامه به سید خلیل گفتم بچه‌ها رفتند باهم راجع به منزل گرگان و انتقال راضیه خانم به بیمارستان گرگان صحبت کنیم. شب با فکر راحت در یک گوشه حیاط نشستیم، واقعاً سید خلیل از جان و دل مایه گذاشت. گفتم: سید خلیل خسته شدی، من و راضیه خانم چیزی نداریم که جبران زحمات شما بزرگوار و همسرتان طوبی خانم بوده باشد. فقط از خداوند متعال خواستارم همیشه سالم و پابرجا باشید. بعد از چند لحظه به همسر گفتم: مأموریت من تا اواسط آبان ماه بیشتر ادامه ندارد. فصل باران شروع شده، کار تأسیسات به طور کلی تعطیل، موکول می‌شود برای سال آینده، بایستی هرچه زودتر در گرگان ساکن باشیم و شما به بیمارستان گرگان انتقال پیدا کنید. همسر گفتند: اول با داداش اسدالله صحبت کنم، آقای محسنی برای انتقال من به بیمارستان گرگان اقدام نماید. راجع به مسکن، اگر همان ساختمان نزدیک منزل آقای محسنی خالی بود اجاره می‌کنیم. اگر

نمود در اطراف بیمارستان و پادگان دو اتاق و آشپزخانه پیدا می‌کنیم. هیچ مشکلی در پیش نداریم، عزیزم در این مورد نگران نباشید. به همسرم گفتم: موقع رفتن تمام وسایل زندگی را با کامیون کمپرسی خودم بارگیری کرده، خوشبختانه کرایه ماشین هم نخواهیم داد. در این لحظه راضیه و سید خلیل خنده کنان گفتند: با کمپرسی؟ گفتم بله. خانم جان مگر اشکال دارد؟ راضیه گفت: خیر قربان. من آنها را نگاه می‌کردم، آنها بیشتر خنده می‌کردند. سید خلیل گفت: همراه شما به گرگان خواهیم آمد تا در جابه‌جایی کمکی کرده باشم. گفتم به امید خدا

در تاریخ ۱۳۴۳/۸/۲ مقداری مصالح ساختمانی بارگیری کرده، به طرف تأسیسات فرح‌آباد ساری حرکت کردم. بعد از تخلیه بار خدمت جناب فتحی و یزدان رسیدم. بعد از دیدار مجدد گفتند: هر روز یک کامیون بیشتر مصالح مورد نیاز نیست. من مقداری شیرینی و میوه برای جناب فتحی و یزدان آورده گفتم شرمنده هستم. بین بچه‌ها و خودتان میل بفرمائید، قابل دار نیست. جناب فتحی و یزدان ضمن تشکر گفتند: کار ساختمانی تأسیسات به پایان خود نزدیک شده است. مدت ۱۵ روز مرتب مشغول کار بودیم، در پایان کار تأسیسات به علت بارانی بودن منطقه پیشرفت چشمگیری را نداشت. جناب فتحی گفتند: از طرف من به سرکار خانم خامسی سلام رسانده و تبریک عرض می‌نمائید، امیدوارم خوشبخت باشید. شب آدم منزل با همسرم صحبت کردم گفتم: تا چند روز دیگر کار تأسیسات به پایان خواهد رسید. جریان منزل گرگان را از آقای محسنی جویا باشید. گفتند خوشبختانه آقای محسنی از بیمارستان گرگان با داداش اسدالله تماس گرفته، همان منزل را قولنامه کرده و آماده می‌باشد. ضمناً نامه انتقالی من به بیمارستان گرگان نیز در دست اقدام می‌باشد. در بیمارستان گرگان هم محلی برای من تعیین شده، در بابل منتظر نامه گرگان هستیم. خیلی خوشحال شدم، گفتم: پس شما آرام آرام وسایل زندگی را جمع‌آوری کنید تا اندازه‌ای آماده باشید.

در تاریخ ۱۳۴۳/۹/۱۲ برای آخرین بار با یک کامیون مصالح به طرف تأسیسات حرکت کردم. بعد از تخلیه بار با جناب فتحی احوالپرسی کرده، گفتند: از اداره مهندسی ارتش نامه آمده به‌علت فصل بارانی فعلاً کار تأسیسات تعطیل خواهد شد و در این مورد جناب سرهنگ داریوش با شما کار دارند. هر دو وارد دفتر سرهنگ داریوش شدیم، ضمن صحبت گفتند: در طول ۷ ماه مأموریت واقعاً شما زحمت کشیدی من سپاسگزارم. دستور دادم ۱۰ روز مرخصی و نامه تشویقی شما در دستور لشکر گرگان و مدت ۷ ماه

حق مأموریت شما را نوشتم. آن هم در دستور لشکر درج خواهد شد، در این مورد با معاون لشکر تماس گرفته و سفارش خواهم کرد. از جناب سرهنگ داریوش بی‌نهایت تشکر کرده ضمن خداحافظی از دفتر بیرون آمدم. با تمام کارمندان و کارگران تأسیسات از جمله جناب یزدان خداحافظی کرده و کلیه نامه‌های پایان مأموریت را از دفتر تأسیسات دریافت و با جناب فتحی به طرف ساری حرکت کردیم. جلو درب ورودی پادگان ساری جناب فتحی پیاده شدند. بی‌نهایت از ایشان تشکر کردم، واقعاً در طول مأموریت مانند یک برادر بزرگتر با من رفتار داشتند، سپس دست ایشان را بوسیدم و به طرف بابل حرکت کردم. تمام وسایل جمع شده، آماده بارگیری بود. صبح زود کامیون توسط حسین آقا و سید خلیل وسایل بارگیری شد و ساعت ۹ صبح به اتفاق سید خلیل بعد از خداحافظی از حاج آقا خامسی و مادر خانم بزرگوار و تمام خواهران و برادران و بچه‌ها سرانجام من و سید خلیل و همسرم و بچه‌ها به طرف گرگان حرکت کردیم. به یکباره همسرم گفت: خداحافظ بابل، امکان دارد به این زودی تو را نبینم.

در ساعت ۱۱ صبح وارد گرگان شدیم. همسرم آدرس منزل را داشت که در پشت بیمارستان گرگان در یک کوچه بسیار بزرگ نزدیک به پادگان قرار داشت. جلو منزل توقف کردیم، بلافاصله بارها را پیاده کرده، کامیون را در یک گوشه پارک کردم. با خیال راحت وسایل منزل را من و سید خلیل جابه‌جا کردیم. حیاط کوچکی بود، دارای دو اتاق و آشپزخانه، در آن زمان تقریباً خوب و قابل زندگی بود. در تاریخ ۱۳۴۳/۹/۱۸ مرخصی من خاتمه یافت، فردای آن روز برگ پایان مأموریت و نامه حق مأموریت به دفتر یگان تحویل داده و جریان ازدواج خود را خدمت جناب سروان ایلخانی عرض کردم. تمام بچه‌ها در دفتر یگان جمع شدند و تبریک گفتند. گفتم شیرینی و دعوت شما روی چشمم، اطاعت. سرانجام من به اتفاق جناب سروان ایلخانی با کلیه مدارک حضور معاون لشکر رسیدیم. بعد از امضاء و دستور لازم در این مورد گفتند: جناب سروان ایلخانی، از قرار معلوم سرهنگ داریوش عزیز به علت فعالیت درجه‌دار شاملو از ایشان خیلی راضی بودند در نتیجه حق مأموریت ایشان را سریع پیگیری کنید، سریع منتظر نتیجه هستم تا به سرهنگ داریوش بگویم اوامر اجرا شد قربان. جناب ایلخانی گفتند: تا آخر وقت حقوق و مزایا در دستور لشکر درج خواهد شد، نگران نباشید قربان. همان روز کامیون را سرویس کامل کرده در پارک موتور قرار گرفت. سید خلیل یک شب در گرگان بودند، فردای آن روز بعدازظهر به طرف بابل حرکت کردند. چند روز بعد آقای محسنی با خانواده تشریف آوردند به ما گفتند نامه انتقالی خانم خامسی از

بیمارستان بابل به بیمارستان گرگان دریافت و به دفتر بیمارستان گرگان تحویل شد. ضمناً در این مورد با رئیس بیمارستان گرگان صحبت کردم. در تاریخ ۱۳۴۳/۹/۲۵ خود را به دفتر بیمارستان معرفی و از همان ساعت شروع به کار نماید. من و همسر من شخصاً از جناب محسنی تشکر و قدردانی نمودیم.

یک ماه از ورود ما به گرگان نگذشته بود، آقای محمد عابدین زاده همسر سابق خانم من پیدا شدند، از ما شکایت کرده و تقاضای کفالت بچه‌ها را داشتند. بعد از خیلی فعالیت چون بچه‌ها در سن ۷ ساله و ۵ ساله بودند قانون مجاز دانسته بچه‌ها به پدرشان تعلق داشته باشند. محمد عابدین زاده گفت: من ازدواج کردم، همسر من بچه‌دار نمی‌شود، نتیجتاً بچه‌ها را دوست دارد و از آنها به نحو احسن نگهداری خواهد کرد. همسر من به خانم عابدین زاده سفارش کردند مواظب بچه‌ها باشید. ایشان گفتند: شما از طرف بچه‌ها نگران نباشید، هر وقت خواستید من با بچه‌ها در خدمت شما خواهیم بود. همسر من گفت: شاملو جان، من به خاطر موقعیت شغلی شما کوتاه آمدم وگرنه این کسی نبود حریف من بوده باشد، گفتم نکند شما با ایشان درگیر شوید. به هر عنوان نمی‌توانستم ناراحتی شما را تحمل کنم. در جواب گفتم: عزیزم من هیچ انتظار بی موردی را از شما ندارم. به طوری که قبلاً در رابطه با بچه‌ها با هم صحبت کردیم گفتم هرچه خودتان صلاح می‌دانید من موافقم.

در تاریخ ۱۳۴۳/۹/۳۰ بچه‌ها به طور کلی از زندگی ما جدا شدند. از آن تاریخ به بعد تا می‌توانستم کنار همسر بودم. نمی‌گذاشتم یک دقیقه ناراحتی فکری داشته باشد. چرا که جدا شدن فرزند از آغوش مادر درد بزرگی بود، به طوری که خودم در آتش آن سوخته بودم. حتی به فکر رسیدن در تمام کارهای منزل ایشان را کمک کرده، خوشبختانه کار انجام داده من را قبول داشتند. همسر من می‌گفت: تو این کارها را از کجا یاد گرفتی؟ گفتم بعدها با گذشت زمان خواهی فهمید. خلاصه همسر من مرتب در بیمارستان گرگان مشغول بودند. بعد از ۲ ماه آقای محسنی که همکار همسر بودند به علت گفتاری خانوادگی از بیمارستان گرگان به بیمارستان بابل منتقل شدند. همسر من در بخش جراحی بیمارستان کار می‌کرد. بسیار در کار خودشان ماهر و باتجربه بودند. بعد از مدتی کار در بیمارستان گرگان یک روز رئیس بیمارستان از اتاق عمل بازدید کرده، از چند قسمت اتاق عمل ایراد گرفته می‌شود. یکی از ایرادهای گرفته شده مربوط به یک دستگاه فنی اتاق عمل بود. همسر من جواب می‌دهد از روزی که من آمدم این دستگاه درست کار نمی‌کرد، چندین بار به رئیس بخش گفتم ولی متأسفانه اقدامی نشده است. رئیس بیمارستان ناراحت

شده، می‌گوید: هر دو پرسنل اتاق عمل را در اختیار کارگزینی قرار بدهید. از قرار معلوم همسرم قسم یاد می‌کند که من کوچکترین خلاقی در این زمینه انجام ندادم و مقصر نیستم. همسرم از بیمارستان آمدند بی‌نهایت ناراحت بود، جریان را به‌طور کامل تعریف کرد. گفت: عزیزم در بیمارستان گرگان با آمدن این رئیس جدید دیگر نمی‌توانم به کار خود ادامه دهم. امکان دارد مرتب به خاطر یک کار جزئی با پرسنل درگیری ایجاد کند، در نتیجه من تحمل ندارم اگر اجازه بدهید استعفا بدهم. گفتم: در مرحله اول من موافقم اما کمی در این مورد فکر کنید بهتر است، بعداً هرچه شما صلاح بدانید من قبول دارم. در کل من راحتی شما را می‌خواهم نه درگیری و ناراحتی فکری شما. در نتیجه همسرم گفت: شاملو در چنین محیطی کار کردن برای من مشکل است، گفتند بهتر این است استعفا بدهم. در جواب گفتم: من وجود و سلامتی شما را می‌خواهم نه حقوق ۱۳۰ تومانی. من همیشه با حق مأموریت در ماه ۴۰۰ تومان دریافتی دارم، ثانیاً مسئول تأمین زندگی شما هستم و شما مادر بچه‌های من هستی احتیاج به کار کردن نیست. درست به خاطر دارم در تاریخ ۱۳۴۳/۱۱/۵ به اتفاق همسرم نامه استعفا را به دفتر بیمارستان تحویل، در همان روز تسویه حساب شده، وسایل شخصی و کلیه حقوق و مطالبات خود را از مدیریت بیمارستان دریافت داشت. مدتی که در گرگان بودیم زندگی ما دچار دو سانحه گردید. یکی جدا شدن بچه‌ها از مادرشان، دومی جریان بیمارستان. ولی خوشبختانه با بودن چند خانواده محترم بابلی در گرگان همیشه در کنار همسرم بودند. با رفت و آمد خانوادگی از این نظر ناراحتی فکری نداشتیم و همیشه به همسرم می‌گفتم بایستی در مقابل اتفاقات محکم باشید.

بعد از یک سال زندگی در گرگان در تاریخ ۱۳۴۴/۶/۲۷ در ساعت ۱۱:۳۰ روز پنجشنبه به یاری پروردگار اولین فرزند ما به دنیا آمد. با نظریه پدرم و همسرم اسم او را سید جلال‌الدین گذاشتیم. همسرم بی‌نهایت خوشحال شدند، گویی دنیای دیگری را به او بخشیدند. به لطف خدا فرزند ما از هر نظر کامل، سالم و زیبا بودند. بلافاصله به سید خلیل باجناق بزرگواریم نوشتیم سیدجان مژده بدهید داماد شما بدنیا آمده است. بعد از چند روز تعدادی از برادران و خواهران از جمله سید خلیل و همسرشان طوبی خانم آمدند، منزل ما صفای دیگری داشت. همه به خاطر تولد اولین فرزند ما شاد

بودند. از این تاریخ به بعد افکار و ناراحتی فکری همسرم به کلی برطرف گردید. می‌توانم بگویم زندگی ایشان در یک مسیر مشخص قرار گرفت. به طوری که ما ایرانیان و بزرگان می‌گویید:

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

به این ترتیب همسرم به کلی از فکر استعفای کار و دوری بچه‌ها سرگرم زندگی خودشان شدند. همیشه می‌گفت: من یک خانم خانه‌دار هستم، همین قدر بتوانم بچه‌هایم را به ثمر برسانم به درگاه خداوند متعال سپاسگزار خواهم بود.

دو ماه از تولد فرزندم نگذشته بود برای اولین بار در لشکر گران سومین دوره نیرو مخصوص آغاز گردید. چون سروان پازوکی و سروان موسوی که یادشان گرامی باد در لشکر پیرانشهر مربی و استاد بودند چند نفر از بچه‌های قدیمی را می‌شناختند به نام خواستند، یکی از آنها خودم بودم. خلاصه دوره آغاز شد به مدت ۸ هفته، ۳ هفته آموزش پایه و اساس و نحو استفاده آن در جنگ‌های چریکی و غافل‌گیری و ۵ هفته دیگر در خارج از پادگان از نوع آموزش‌های عملی و صحرایی که از شرح کلی آن معذورم. قبل از اینکه از گران خارج شوم به همسرم گفتم اگر مایل هستی شما را ببرم بابل. ایشان گفتند: چند نفر از بچه‌ها و خانواده‌های بابلی هستند، باهم رفت و آمد داریم. از جمله خانم حسینی گفتند: آقای شاملو ما هستیم نگران نباشید، هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد، از نظر خانواده خیالم راحت شد. بعد از ۲۴ ساعت به طرف مأموریت صحرایی حرکت کردیم. بعد از پایان دوره عملیات دشت و صحرا در حضور فرماندهی لشکر ۵ گران و استاندار، فرماندار گران و سایر شخصیت‌های لشکری و کشوری نمایش عملیات جودو و جنگ‌های تن به تن در گروه‌های دو نفره داخل باشگاه ورزشی لشکر به نمایش گذاشته شد. فرماندهی لشکر از این نمایش خیلی راضی و خوشحال شدند، در نتیجه به افسران مربی، سروان پازوکی و سروان موسوی دستور دادند تمام بچه‌ها از نظر مرخصی و پاداش نقدی اقدام نمایند. در پایان سروان پازوکی و سروان موسوی و خود حقیر آرم مخصوص نیروی مخصوص را از فرماندهی دریافت داشتیم. مدت ۵۰ سال از آن روزگار می‌گذرد، این آرم را به‌عنوان ثمره جوانی نگهداری کردم. دوران جوانی طلای کمیاب بوده، وقتی رفت باز نمی‌گردد، بایستی در نگهداری او کوشا باشیم. فرماندهی دستور دادند حق مأموریت این پرسنل سریعاً تأمین و پرداخت گردد و مدت ۷ روز مرخصی استفاده نمایند. به جناب ایلخانی گفتم: چون به پایان سال نزدیک هستیم دستور فرمائید مرخصی من ایام عید صادر شود. جناب ایلخانی

خندید و گفت: می‌خواهید بابل بروید؟ گفتم: با اجازه شما قربان. گفتند مشکل نداریم، به دفتردار استوار محمدی سفارش می‌کنم، بروید خوش باشید. آدم منزل به همسرم گفتم: در پایان دوره ۷ روز مرخصی دریافت کردم. می‌خواهم ایام عید چون اولین سال ازدواج ما می‌باشد در بابل باشیم. موافقی؟ گفتند: هرچه شما راحت هستید من موافقم. در این مدت که نبودم پسر جلال را نگاه کردم دریافتیم همسرم چقدر در نگهداری بچه مهارت دارد. حقیقتاً به وجود همسرم افتخار می‌کردم و خود را فردی خوشبخت می‌دانستم. به همسرم گفتم زن و مرد در زندگی بیش از دو فرزند نباید داشته باشند. چون که هر زایمان طول عمر زن را به تحلیل می‌برد، در نتیجه برای من و شما به یاری خدا دو فرزند چه پسر باشد چه دختر کافیت و من به این موضوع واقفم. همسرم گفت: شاملو جان چه فکر زیبایی دارید، خداوند شما را برای من حفظ کند. گفتم: خانم، انسان‌ها موظف هستند در ساختار سرنوشت خود دقت به عمل آورند. خداوند می‌فرماید: ای بشر، من به شما عقل و شعور عطا کردم که بد را از خوب تشخیص بدهید. ما نباید هر چیز خود کرده را به حساب خداوند بزرگ بگذاریم.

سال ۱۳۴۳ به پایان خود نزدیک می‌شد، در پارک موتور مشغول بودم مسئول پست جلو آمد و گفت: شاملو، مژده بده از داش اکبر ارجمندی نامه دارید. خیلی خوشحال شدم، نامه را خواندم نوشته بودند قسمت نشد در برنامه ازدواج شما شرکت داشته باشم، امیدوارم در عرصه روزگار خوشبخت باشید. مژده می‌دهم که شما عمو شدی، خداوند فرزندی به ما عطا کرد، نام او را فرهاد انتخاب کردیم و تقریباً دو ماهه هستند. مادر خانم من اینجا هستند و سلام می‌رسانند. از جریان ازدواج شما و خانم خامسی خیلی تعریف می‌کنند. امیدوارم بتوانیم ایام عید در مازندران خدمت شما باشیم. همسرم گفتند: اگر داش اکبر و خانمشان آمدند مازندران، دعوت خواهیم کرد. اسفندماه فرا رسید، به همسرم گفتم چون به بابل می‌خواهیم برویم از دوری بچه‌ها ناراحت نیستی؟ گفتند: به یکی از همسایه های منزل بچه‌ها سفارش کردم اگر مقدور است قبل از عید بچه‌ها را ببینم. گفتم: عزیزم پس ناراحتی نداری؟ گفتند: چه ناراحتی داشته باشم، به یاری خداوند زندگی خوب و آرام و همه بچه‌ها در کنار من هستند، هیچ مشکلی ندارم. خدا را صد هزار بار شکرگزارم. دو روز مانده به ایام عید بچه‌ها را آوردند، همسرم بچه‌ها را از نزدیک دید. جواد، سیدجلال را روی دو پای خود قرار می‌داد، مرتب می‌گفت: مامان، داداش کوچولوی من خیلی خوشگل است و او را دوست دارم. من شخصاً به خاطر خانواده یک ریال خرج اضافی نداشتم. می‌گفتم

مبادا خانواده ام در مضیقه قرار گیرند. حقوق و مزایای دریافتی را به طور کامل در اختیار همسرم قرار می‌دادم. در نتیجه به همسرم گفتم ایام عید است، بچه‌ها را بازار ببرید و مقداری وسایل برای آنها خرید کنید بچه‌ها در این مورد خوشحال خواهند شد. بعد از مدتی از بچه‌ها خداحافظی کردیم. جواد برای سید جلال‌الدین بیقراری می‌کرد، آرام گفتم پسر خوب من، سریع برمی‌گردیم تو ناراحت نباش. گفت: قول می‌دهی؟ گفتم: قول می‌دهم. فعلاً که مشغول تدوین خاطرات خود هستم جواد سرگرد بازنشسته ارتش و ۵۶ سال سن دارند، سید جلال‌الدین ۴۸ ساله و کارمند هستند. تعجب من در این است هنوز جواد به سید جلال‌الدین علاقمند هستند و احترام خاصی برای ایشان قائل و در مقابل سید جلال‌الدین هم به ایشان علاقمند هستند. امکان ندارد جلال بدون مشورت با برادرش جواد کاری انجام بدهد. حتماً ایشان را در جریان قرار می‌دهد.

روز ۱۳۴۴/۱۲/۲۸ بعد از مراسم عید در حضور فرماندهی لشکر و انجام سان و رژه بعدازظهر همان روز با استفاده از ۱۳ روز مرخصی به اتفاق همسرم به بابل حرکت کردیم. نزدیک غروب وارد بابل شدیم، حاج خامسی و مادرخانم بزرگوار منتظر ما بودند. اولین نفری که خود را به ما رساند مرد بزرگوار سید خلیل بود. بلافاصله گفت: داماد من کجاست؟ همسرم گفتند: بیا این هم داماد شما، سید طبق معمول صلوات فرستاد. بعد از چند لحظه به‌طور دسته جمعی خدمت حاج خامسی و مادر خانم بزرگوار رسیدیم و حاج آقا چند آیه قرآنی در گوش سید جلال‌الدین خواندند. در کل سید جلال‌الدین بچه آرامی بود، تمام برادران و خواهران او را نوازش کردند و می‌گفتند: چه چشم‌های گرد و خوشگلی دارد. حاج آقا خامسی داد می‌زد اینقدر نگوئید، کمی آرام باشید بدانید از پدر و مادر سالم به امید خدا بچه سالم و زیبا دنیا می‌آید، این قانون طبیعت است.

در طول مرخصی مرتب منزل باجناب‌ها بودیم و چند روزی هم در شاهی مهمان بودیم. واقعاً بچه‌های بزرگ و کوچک شاد بودند، از همه مهمتر سید خلیل، سید جلال‌الدین را بغل می‌کرد و مرتب می‌گفت: ای ملت عیدی داماد من فراموش نشود، می‌خواهد عروسی بکند متأسفانه پول ندارد. یک‌دفعه برادر کوچکتر همسرم آقا رضا از دور فریاد زد آقا شاملو، سید خلیل برای دامادش پول جمع می‌کند مواظب باش به جیب نزنند. سید خلیل داد زد جیب من و دامادم یکی است فرقی نداریم، تقاضا می‌کنم شما ناراحت نباشید. در مجموع می‌توانم بگویم مردم مازندران نسبت به سایر مردمان منطقه ایران زمین

به آداب و به اصول مذهبی بیشتر پایبند هستند. نه اینکه من همسر مازندرانی هستم قضاوت یک طرفه داشته باشم، چنین نیست. از بزرگانی که مطالعات دینی داشتند سؤال کردم در این مورد نظر مثبت داشتند. البته تمام مملکت ما اصیل و مذهبی هستند، چرا که تنها کشور شیعه در تمام جهان هستیم. به یاری خدا توانسته ایم این افتخار را کسب کرده باشیم. امیدواریم بتوانیم در نگهداری پرچم محمدی (ص) کوشا باشیم. لازم دانسته ام برای رفع خستگی روایتی را در همین زمینه تعریف کنم. زمانی که حضرت محمد مصطفی (ص) به رسالت رسیدند قاصدهایی را که حامل نامه دعوت به اسلام بودند به اطراف ملل جهان آن موقع می فرستاد، یکی از قاصدین مأموریت ایران زمین را دریافت کرد. از بین النهرین و دجله و فرات گذشت و خود را به تیسفون پایتخت ایران رساند. به پادشاه ایران که خسرو پرویز ساسانی بود خبر دادند قاصدی از بلاد سرزمین عرب اجازه ورود می خواهد، دستور دادند قاصد وارد شد اما تعظیم نکرد. پادشاه ساسانی گفت: کی هستی؟ گفت: بنده خدا. پادشاه گفت: چرا تعظیم نکردی؟ قاصد گفت: در دین و قانون ما تعظیم فقط به درگاه خداوند متعال واجب می باشد. در دین ما انسان ها آزاد هستند و ما برده نیستیم. سرانجام نامه دعوت به اسلام تحویل پادشاه ساسانی گردید. پادشاه بعد از مطالعه، دعوت نامه را از وسط دو نیم کرد. قاصد فرستاده حضرت محمد (ص) همچنان با حیرت پادشاه ساسانی را می نگرید که عاقبت کار چه خواهد شد. پادشاه ساسانی رو به قاصد کرده و می گوید: در دین فعلی ما ۳ اصل وجود دارد، آیا این ۳ اصل در دین شما وجود دارد یا خیر؟ قاصد می گوید: ۳ اصل شما چیست؟ پادشاه ساسانی جواب می دهد: ۱- گفتار نیک ۲- پندار نیک ۳- کردار نیک

قاصد جواب خیلی زیبایی به پادشاه ساسانی می دهد. قاصد می گوید: ای پادشاه سرزمین ایران، هرگاه با خودتان خلوت کردید یک جمله بگوئید که آیا این جمله که انتخاب کردم در دین شما هست؟ بدانید همان جمله در کتب آسمانی ما که قرآن کریم لقب دارد نوشته شده است، این را بدانید و آگاه باشید. سپس از دربار پادشاه ساسانی خارج و به طرف مکه، قبله حق حرکت می کند.

دو روز مانده به پایان تعطیلات ایام عید همسرم گفتند: چند روزی در منزل نبودیم، شما هم بایستی به موقع در پادگان باشی. شب آخر در منزل سید خلیل بزرگوار بودیم، فردای همان روز در میان شور و شادی بچه‌ها به طرف گرگان حرکت کردیم. نزدیک ظهر وارد گرگان شدیم، بعد از مدتی همه چیز را جابه‌جا کردیم. به همسرم گفتم: اگر دوست داری بروم بچه‌ها را بیاورم. ایشان گفتند: نمی‌خواهد، عادت می‌کنند آن موقع نمی‌توانیم آنها را جمع کنیم. در نتیجه یک مقدار از ما فاصله داشته باشند به نظر من بهتر است. در جواب گفتم: هرچه شما مایل هستید درست است. فردای آن روز نزدیک پارک شهر گرگان چند نفر از دوستان را دیدم. بعد از احوالپرسی و تبریک عید گفتند: خبر داری؟ گفتم دیروز از بابل آمدم، چه خبری؟ یکی از بچه‌ها که اهل تهران بودند گفت: احمدجان از قرار معلوم پادگان ساری و گرگان مرکز آموزش سپاه دانش و سپاه بهداشت خواهد شد. به طور کلی تمام دیپلمه‌های پسر و دختر گیلان و مازندران در این دو پادگان آموزش خواهند دید و لشکر گرگان به چندین منطقه منتقل خواهد شد. از قرار معلوم شاهرود و چهل دختر در اولویت قرار دارند. گفتم: بچه‌ها اگر به چهل دختر و شاهرود منتقل شویم واقعاً شانس آوردیم. چرا؟ چون هر دو پادگان منازل سازمانی مخصوصاً چهل دختر منازل سازمانی برای درجه‌داران متأهل و مجرد وجود دارد. یکی از درجه‌داران گفت: احمد اگر حقیقت داشته باشد، دو سال در چهل دختر باشیم از نظر وضع مالی خیلی خوب خواهد شد. گفتم بچه‌ها می‌دانند من دو سال در چهل دختر شاهرود خدمت کردم. ضمناً مدارس دوره ابتدایی پسرانه و دخترانه تا کلاس پنجم دایر و فعال می‌باشد. معلمین صبح زود با سرویس ارتش به پادگان آمده، ساعت ۸ صبح در کلاس حاضر هستند. در این منطقه مبلغی هم به‌عنوان خارج از مرکز به پرسنل تعلق می‌گیرد. در هر صورت از نظر حقوقی وضع خوبی خواهیم داشت.

در آغاز سال ۱۳۴۵ از گوشه و کنار و مطبوعات شنیده می‌شد که کارخانه ناسیونال جهت ساخت و مونتاژ خودرویی به نام پیکان در ایران آغاز به کار خواهد کرد. در این زمینه ایران با کشور انگلستان در یک شرکت خودروسازی به نام تالید قرارداد بسته، در نیمه دوم سال ۱۳۴۶ به بهره‌برداری خواهد رسید. قبلاً محل استقرار کارخانجات و کارگاه‌های مربوط به آن آماده شده بود. بنا به اظهارات مطبوعات ایران ۴ مدل پیکان تولید خواهد شد. ۱- پیکان سواری شخصی دولوکس ۲- پیکان جوانان ۳- پیکان مدل کار ۴- پیکان وانت مخصوص حمل بار تا حد یک تن قادر به حمل بود. در میان چهار مدل پیکان جوانان از

همه زیباتر، دارای دو کاربراتور با سرعت مفید ۱۶۰ کیلومتر در ساعت بدون لرزش و انحراف به چپ و راست در مسافت‌های دور قابل استفاده بود. وانت بار پیکان با سابقه ۴۶ سال یکی از پر فروش‌ترین خودروهای کارخانجات اتومبیل‌سازی ایران به شمار می‌رود. خودروهای پیکان از نظر دقت و کیفیت و مکانیزم با توجه به منطقه آسیا و کوهستانی بودن سرزمین ایران ساخته شده بود و در ایران خیلی مورد توجه قرار گرفت. من از نظر سیاست پهلوی دوم و دولت وقت او را تعریف و تمجید نمی‌کنم. هرکس در دوران زمامداری خود وظایفی را دارد، باید نسبت به مردم آن مملکت متعهد باشد.

عید سال ۱۳۴۶ را پشت سر گذاشتیم. بعد از مدتی لشکر گرگان به‌طور کامل طبق طرح قبلی به پادگان‌های چهل دختر شاهرود منتقل گردید. ضمناً برابر روش اداره آموزش و پرورش بایستی اسم‌نویسی فرزندان مدرسه ای پرسنل لشکر تا ۱۳۴۶/۶/۲۵ انجام شده باشد. از این جهت بود یگان‌های لشکر گرگان در تاریخ ۱۳۴۶/۶/۲۰ در محل‌های مربوطه استقرار کامل پیدا کردند و بچه‌های آنها به موقع سر کلاس حاضر شدند. بیشتر یگان‌های ما در پادگان چهل دختر شاهرود جابه‌جا شدند. پادگان چهل دختر به علت موقعیت خاصی که داشت به اندازه کافی منازل سازمانی برای پرسنل متأهل و مجردین وجود داشت و به‌طور منظم بین افسران و درجه‌داران تقسیم می‌شد. خوشبختانه استوار غلامیان که قبلاً اشاره شد در گرگان همدیگر را می‌شناختیم، در همین موقع مرا دید. گفت: احمد آمدی؟ گفتم: بله قربان. گفت: منتظر شما بودم. سؤال کرد اکبر کجاست؟ گفتم: متأسفانه به قزوین منتقل شد. گفت: ای داد بیداد او را ندیدم. گفت: شنیدم در بابل ازدواج کردی؟ گفتم: بله قربان. گفتند: بهترین منزل را کنار خودم برای شما در نظر گرفتیم، نگران نباشید. بعد از ۲۴ ساعت با فرمانده یگان سروان ایلخانی تماس گرفته، گفته بود شاملو را از لیست منازل سازمانی خارج کنید. خانه سازمانی ایشان را به یکی از بچه‌های واجد شرایط تحویل بدهید، شاملو در خانه‌های کمپ جا گرفته است. جناب ایلخانی خیلی خوشحال شدند. من به ایشان پیشنهاد کردم اگر اجازه بفرمائید این یک‌دستگاه منزل مرا برای اینکه حقی از کسی ضایع نشود قرعه‌کشی نمائید بین کسانی که منزل دریافت نکردند. جناب ایلخانی گفتند: خودتان کنار من باشید، قرعه‌کشی را انجام می‌دهیم. قرعه‌کشی انجام شد، در نتیجه به نام یکی از درجه‌دارانی که تازه به لشکر منتقل شده بود تعلق گرفت. در این مورد هیچکس اعتراضی نداشت، به امید خدا همه دارای منازل سازمانی شدند.

در تاریخ ۱۳۴۶/۸/۲۷ توسط جناب ایلخانی ابلاغ شد مقداری وسایل یگان در انبار گرگان جا مانده، ضمن بارگیری وسایل خودتان را هم به چهل دختر بیاورید. ساعت ۵ صبح به طرف گرگان حرکت، بعد از ظهر همان روز بعد از بارگیری حرکت و در ساعت ۸ شب وارد چهل دختر شدیم و همسرم را به جناب غلامیان و همسر بزرگوارشان معرفی و خیلی برخورد محبت آمیزی داشتند. با کمک آنها بعد از مدتی جابه‌جا شدیم. به همسرم گفتم: منزل جدید در منطقه جدید راضی هستی یا نه؟ گفتند: هر کجای دنیا که فکر شما راحت باشد زندگی می‌کنم و هیچ مشکلی ندارم، خدا شما را برای من و بچه‌هایم حفظ کند.

از تاریخ ۱۳۴۶/۹/۱ به طور کامل در پادگان چهل دختر مستقر شدیم. به طوری که قبلاً اشاره کردم، چون منطقه چهل دختر سرد و کوهستانی بود و بیشتر اوقات طوفانی و زمستان سختی داشت و تابستان‌های معتدله و آفتابی سوزان داشت. به خاطر همین عامل چند ماه بعد از اسقرار از لشکر دستور آمد به علت آب و هوای منطقه مبلغی مزایای خارج از مرکز بابت بدی آب و هوا به ما تعلق گرفت. تا اندازه‌ای وضع حقوقی ما خوب شد. تاریخ ۱۳۴۶/۹/۲۳ از پادگان گرگان درخواست یک دستگاه کمپرسی جهت حمل ضایعات ساختمانی که برای کلاس‌های آموزش سپاه دانش آماده می‌شد درخواست گردید. جناب ایلخانی گفتند: شاملو، اگر مایل هستی بگویم امریه را به نام شما بنویسم. گفتم: قربان حاضرم. بعد از چند روز برگ مأموریت را دریافت و مقداری وسایل منزل را گرفته و به طرف گرگان حرکت کردم. یکی از دوستان گفت: پدرم در آستارا زندگی می‌کند، منزل ما فعلاً خالی بوده می‌توانید در آنجا سکونت داشته باشید. کلید را از دوستم گرفته، به طرف گرگان حرکت کردیم. در راه به همسرم گفتم: امیدوارم از این وضع موجود ناراحت نباشید. گفتند: چه ناراحتی؟ فعلاً ماشین سالم زیر پا داریم، از طرفی بچه‌های مازندران هم در گرگان هستند با هم زندگی می‌کنیم. هوای گرگان تقریباً ملایم و قابل زندگی است. بعد از جابه‌جا شدن وسایل صبح ساعت ۸ خود را به فرمانده پادگان معرفی و برنامه کاری را آغاز کردم. هر روز تا ساعت ۱ بعد از ظهر ادامه داشت. این مأموریت یکی از بهترین مأموریت‌های واگذاری به من بود.

در تاریخ ۱۳۴۶/۱۰/۱۰ به خواست خداوند متعال دومین فرزند ما به دنیا آمد که اسم او را به خواست پدرم که مادر بزرگم زهرا نام داشت، اسم ایشان را زهرا انتخاب کردیم.

خلاصه تولد دخترم زهرا را به سید خلیل خبر دادم. گفتم: چون هوای زمستان گرگان تا اندازه‌ای از بابل سردتر است می‌خواهم بچه‌ها را به بابل بیاورم. جریان را به همسرم گفتم، گفتم چون زهرا تازه نوزاد است، به نظرم مدتی در بابل باشی تا کمی بچه بزرگتر شده و خود را بگیرد، مادر خانم بچه‌ها را کمک می‌کند. گفتند: شام و ناهار شما چه خواهد شد؟ گفتم اصلاً جای این حرف‌ها نیست. ما در شرکت امکانات داریم و جای نگرانی نیست. دخترم ۱۵ روزه بود، در تاریخ ۱۳۴۶/۱۰/۲۵ به طرف بابل حرکت کردیم. آقا جان خامسی گفتند: بسیار کار خوبی انجام دادی. هر دو بچه کوچک هستند، بایستی مواظب آنها بود. شما تا آخر فروردین حق نداری بچه‌ها را ببری. راه شما هم دور نیست، رفت و آمد می‌کنید و به مأموریت خودتان هم ادامه می‌دهید. حاج خامسی به همسرم گفت: نگران نباش. شما کار بچه‌ها را انجام بدهید، ما هم کار خودمان را انجام می‌دهیم. گفتم: آقا جان یک دنیا تشکر می‌کنم. در این موقع سید خلیل آمدند، گفتند: اصلاً نگرانی نداشته باشید. من آدم خوش آمد گفته باشم، دوم مرد شماره یک را همراه خودم ببرم. گفتم: سید خلیل، من فردا حرکت می‌کنم مواظب بچه‌ها باشید. بعد از ظهر همان روز وارد گرگان شدم. فردای همان روز به کار خودم در شرکت ادامه دادم. شب‌ها چون تنها بودم مقداری به درس خود ادامه می‌دادم. یکی از بچه‌ها گاهگاهی نزد من می‌آمد به شوخی می‌گفت: اگر وقت کردی برای من بی‌سواد کلاس بگذارید. گفتم: شما عزیز من هستید، یک دنیا تجربه دارید. مولا علی (ع) فرمودند: تجربه بالاتر از علم است. بعد از چند روز با بابل تماس گرفتم از احوال بچه‌ها پرسیدم. همسرم گفتند: نگران نباشید. از احوال زهرا پرسیدم، گفت: خوشگل و شاداب. دیروز خواهرم از شاهی آمدند، زهرا را دیدند گفت: این هم عروس من خواهد شد. دست تقدیر چنین بود، دخترم زهرا عروس ایشان شدند و با پسرخاله اش مجید ازدواج کردند. فعلاً مهری خانم در قید حیا نیستند، بله ایشان درست گفته بود و عملی شد. مجید کارمند بازنشسته صدا و سیما مازندران هستند و قبلاً مسئولیت برنامه‌های میراث فرهنگی صدا و سیما مازندران را به عهده داشتند. دخترم زهرا فعلاً فوق لیسانس مامایی داشته و مشغول کار هستند. از دخترم دو نوه دارم به نام‌های علی و امید. علی دانشجوی سال دوم دانشکده افسری و امید فعلاً مشغول تحصیل هستند.

خلاصه سال‌ها پشت سرهم می‌گذشت، عید نوروز سال ۱۳۴۷ فرا رسید. طبق معمول تعطیلات ایام عید را در بابل بودیم. بعد از ۱۵ روز تعطیلی به گرگان بازگشتیم. چند روزی که در بابل بودیم روزگار

خوبی با حسین آقا داشتیم. در یک جلسه که تمام برادران و خواهران و دامادها جمع شده بودیم، حسین آقا گفت: من آقای شاملو را آوردم، سید خلیل پسرش را داماد گرفت. اصلاً من از لحاظ ازدواج کم شانس هستم. سید خلیل گفت: آقای شاملو چهار سال داماد این خانواده هستی، چند بار در مورد ازدواج این آقا با شما صحبت کردم؟ گفتم حاج آقا خامسی تشریف دارند شرمنده هستیم. من شخصاً به سید خلیل و خود شخص حسین آقا عرض کردم اگر تمایل به ازدواج دارند توسط خاله از تبریز یا خوی بهترین دختر تحصیل کرده را برای ایشان پیدا خواهیم کرد. سید خلیل گفت: بفرمائید جواب خودتان را گرفتید یا خیر؟ در این موقع حاج خامسی گفت: پسر، در همین بابل ما یک ایل و طایفه هستیم، چرا راه دور می‌روی؟ این آقای حسین خامسی نمی‌خواهد فعلاً ازدواج کند. همگی گفتیم انشاءالله بخت او باز خواهد شد، شما فعلاً ناراحت نباشید.

سرانجام در تاریخ ۱۳۴۷/۴/۵ مأموریت گرگان خاتمه یافت. به همراه خانواده به پادگان چهل دختر بازگشتم، بعد از مدتی با وسایل زندگی جابه‌جا شدیم. فرزندم سید جلال‌الدین در سن ۳ سالگی بسیار باهوش، چابک و شیرین زبان بود. یک خاطره بسیار جالب از ایشان دارم که جریان از این قرار بود. یک روز از مأموریت آمده بودم و در حال استراحت بودم یک‌دفعه متوجه شدم دخترم زهرا مرتب گریه زاری می‌کند. گفتم: خانم این دختر را چه شده، ایشان گفتند: زیر پشه بند داخل تخت خود خوابیده و او را نگاه می‌کنم مشغول خوردن شیر است. من ناگهان متوجه شدم سید جلال‌الدین نیست. سوال کردم جلال کجاست؟ دوباره صدای گریه و زاری زهرا درآمد. همسرم یک‌دفعه متوجه می‌شود که سید جلال‌الدین داخل تخت کنار زهرا نشسته، شیشه شیر را از دهن زهرا گرفته و مشغول خوردن است. خانم آمد گفت: بیا شاملو دزد را گرفتیم. دیدم خیلی جالب و خونسرد شیر می‌خورد و زهرا در حال گریه است. شیشه خالی را مجدداً در دهن ایشان می‌گذارد. در جواب به همسرم گفتم کمی هم از لحاظ شیر به فکر ایشان باشید. خلاصه بچه‌ها ریشه زندگی انسان‌ها هستند، سعی کنید ریشه آنها هرگز آسیب نبیند تا خوب به ثمر برسند. بعد از ۲۱ ماه خدمت در پادگان چهل دختر، اواخر بهمن سال ۱۳۴۷ بود که ناگهان از اخبار، خبر درگیری در نوار مرزی ایران و عراق در ناحیه شمالغرب، منطقه مهران و دهلران شنیده شد. این خبر به سرعت در یگان‌های تیپ پخش گردید و همه توسط رادیو به طور کامل در جریان قرار گرفتند. بعد از مدتی به تمام یگان‌ها ابلاغ شد، هرچه قطعات خودروئی نیاز دارید سریعاً درخواست و تحویل بگیرند که یگان‌ها در آمادگی صد در صد قرار گرفته باشند.

در اواخر فروردین ماه سال ۱۳۴۸ رسماً به تیپ ابلاغ شد از نظر آمادگی خود را کامل کرده و منتظر دستور بعدی باشم. ما می‌دانستیم هدف حرکت به طرف جنوب و شمال غرب کشور خواهد بود. من بلافاصله در اولین فرصت با سید خلیل تماس گرفتم، گفتم هر طوری که هست نزدیک منزل خودتان یا منزل آقا جان خامسی دو اتاق به طور موقت اجاره بکنید تا من وسایل و بچه‌ها را از چهل دختر حرکت بدهم. سید خلیل گفت: اصلاً فکر خود را ناراحت نکنید ما جریان را می‌دانیم شما وسایل و بچه‌ها را حرکت دهید، منزل آماده می‌باشد.

در تاریخ ۱۳۴۸/۱/۲۲ خانواده را با مقداری وسایل زندگی به طرف بابل حرکت دادم. بعد از ۲ روز وسایل منزل را در بابل جابه‌جا کرده، با خیال راحت به طرف چهل دختر حرکت کردم. بعد از چند روزی جناب سروان ایلخانی فرمانده یگان گفتند: به علت گرفتاری خانوادگی به لشکر قزوین منتقل خواهم شد. به جای من جناب سروان منصوری که قبلاً ایشان را می‌شناسید خواهد آمد. چند روزی گذشت، جناب سروان منصوری آمدند. توسط سروان ایلخانی به یگان معرفی شدند، به دستور فرماندهی تیپ، یگان را به طور کامل تحویل گرفتند. بعد از مدتی جناب منصوری به پارک موتوری آمدند. من در حال راه اندازی یکی از کامیون‌ها بودم، ایشان آمدند جلو گفتند خسته نباشید. من بلافاصله از کامیون پیاده شدم گفتم: سلام قربان، شما هم خسته نباشید خوش آمدید. گفت: شاملو، اگر شما آن روز من و استوار غلامیان را در حال درگیری از هم جدا نمی‌کردی امکان داشت یک حادثه برای من رخ می‌داد. در هر صورت کار شما و اکبر ارجمندی بسیار جالب بود، من شخصاً تشکر می‌کنم. گفتم: قربان آن روز شما خیلی عصبانی بودید، منظور من در آن موقع خیرخواهی بود و به امید خدا به خیر گذشت. جناب سروان منصوری گفتند: آمادگی موتوری یگان را از شما و استوار حسینی می‌خواهم. گفتم: قربان نگران نباشید، تمام خودروهای تعمیراتی را آماده خواهیم کرد، در یک روز معین جهت راهپیمایی حرکت می‌کنیم. تحرک و میزان آمادگی ترابری یگان را خواهید دید. اگر عیب فنی بیش از حد داشتیم در یک جلسه که تمام پرسنل فنی و رانندگان هستند برطرف خواهیم کرد، شما اصلاً در این مورد نگران نباشید. با توکل به خداوند بزرگ صد در صد آماده مأموریت خواهیم بود.

درگیری مرزی در زمان پهلوی دوم در سال ۱۳۴۸ و تولد سومین فرزند

در بعدازظهر روز ۱۳۴۸/۲/۸ بنا به دستور و آماده باش قبلی واحدهای ما یکی بعد از دیگری به طرف منطقه حرکت کردیم. یکی از اقدامهای ارتش، حرکت سریع و بدون اطلاع جاسوسهای کشور عراق در ایران انجام می‌گرفت و خیلی حائز اهمیت بود. در طول حرکت واحدها توسط راه‌آهن هیچ‌کس از ساعت حرکت ما اطلاع نداشت. در هیچ یک از ایستگاه‌های قطار راه‌آهن توقف نداشتیم. خاموش حرکت می‌کردیم، خاموش در منطقه مورد نظر پیاده می‌شدیم. کسی از آمار و اقلام خودروها روی واگن قطار اطلاع نداشت. نصف شب بدون سر و صدا وارد ایستگاه‌های قطار می‌شدیم، فقط مأمورین ارتش به طور کامل ایستگاه راه‌آهن را در اختیار داشتند تا آخرین یگان‌ها حرکت کنند. قطار با سرعت و چراغ خاموش در تاریکی شب چنان صدایی ایجاد می‌کرد به طوری که غرش آن تا چند کیلومتر شنیده می‌شد، اینجا بود که نشان و قدرت سریع یک ارتش را به نمایش می‌گذاشت. من افتخار می‌کردم پرسنل چنین ارتشی هستم.

در تاریخ ۱۳۴۸/۲/۲۲ بیشتر یگان‌ها در نوار مرزی جنوب و شمال غرب کشور مستقر شدیم. تعدادی از یگان‌های ما در نوار مرزی شلمچه پیاده شدند. با قدرت کامل در مقابل ارتش عراق صف آرایی کردیم، هدف هشدار به ارتش عراق بود که مواظب خودت باش. به یک مسئله مهم اشاره می‌کنم این است که به یاری پروردگار توانا ارتش ایران تمام حرکات، آمار پرسنل و حتی برنامه غذایی و برنامه‌های روزانه ارتش عراق را تحت نظر داشت.

بعد از استقرار کامل یگان‌ها در حوزه ی مأموریت خود، تبلیغات رادیو اهواز شروع شد. گوینده رادیو اهواز آن زمان آقای لطفی نامی بودند مرتب اطلاعیه‌های نظامی را پخش می‌کرد. به دولت عراق می‌گفت: مبادا با دم شیر بازی کنی؟ اگر توانایی دارید فقط یک گلوله به طرف اهواز شلیک کنید، آن وقت چنان درسی به شما خواهیم داد که در طول تاریخ هرگز فراموش نکنید. ما می‌خواهیم آغازگر جنگ

شما باشید به دلیل اینکه شما به خاک ایران تجاوز کرده‌اید. اگر چنین کنید ارتش ایران بزرگ در تاریکی شب زمانی که کبوتران در خواب ناز فرو رفته‌اند وقتی از خواب بیدار شوند ارتش ایران بزرگ مراسم صبحگاهی را در یادگان‌های نظامی عراق اجرا خواهد کرد. اگر خواستی بدانی گفته‌های ما حقیقت دارد یا خیر امتحان کنید تا نتیجه بارز آن را با چشمان خودتان ببینید، ما گفتیم عمل خواهیم کرد. این اطلاعاتیها مرتب در استان خوزستان مخصوصاً آبادان، خرمشهر، دزفول و مسجد سلیمان به طور زنده پخش می‌شد. یک خاطره جالب از بچه‌های خوزستان دارم این بود، شعاری ساخته بودند در کوچه و خیابان شهرهای خوزستان می‌خواندند.

متن شعار این بود:

نان و پنیر و سبزی عراق چرا می‌لرزی ایران کارت نداره سر به سرت میذاره
ایران پیکان می‌سازه عراق آفتابه سازه

البته بارها به تجربه ثابت شده است ایران بزرگ تنها کشور شیعه محمد (ص) رسول خدا، باوفاترین ملت جهان هستند. هر وقت مملکت ایران در معرض خطر قرار بگیرد دلیر مردانی مانند: ترک‌ها، فارس‌ها، کردها، لرها، بلوچ‌ها، سیستانی‌ها، عرب‌ها، ترکمن‌ها، بختیاری‌ها، بویراحمدی‌ها، قشقایی‌ها، شاهسوندها، مازندرانی‌ها، گیلانی‌ها، طالش‌ها و ... عزیزان این قبیله‌ها از جان و مال خویش می‌گذرند در نتیجه دین و وطن و نیاکان خود را حفظ می‌کنند. درود بر شرف چنین ملت بزرگوار ایران زمین.

خلاصه بعد از یک درگیری در نوار مرزی گیلانغرب رادیو عراق در تاریخ ۱۳۴۸/۳/۴ اطلاعاتی از ستاد شورای انقلاب نیروهای مسلح بعث عراق صادر و اعلام گردید از تاریخ یاد شده هر کشتی ایرانی که وارد خلیج فارس شود بایستی با پرچم کشور جمهوری عراق رفت و آمد نماید در غیر این صورت نیروهای مسلح کشور عراق مانع حرکت آنها خواهند شد. بعد از صدور این اطلاعیه صدام حسین هرچه توانست نیروی بیشتری را در پشت مرزهای آبی و خاکی ایران مستقر ساخت. مدتی از این درگیری گذشت، نیروی هوایی ایران تمرینات خود را در نوار مرزی کشور عراق آغاز کرد. وقتی بالاسر نیروهای عراقی و ایران دیوار صوتی می‌شکست زمان و زمین می‌لرزید. در آن زمان ارتش عزیز ما از بهترین نیروی هوایی در منطقه برخوردار بود. در این مورد و آشنایی به این عملیات سربازان را کاملاً آموزش داده بودیم ولی هنوز برای

آنها تازگی داشت، تا اندازه‌ای اضطراب داشتند. در آن موقع من یک جوان ۲۸ ساله بودم و مدت ۹ سال خدمت در ارتش را داشتم، آنچه که در توان من بود پرسنل سرباز را راهنمایی می‌کردم و چگونگی جنگ را برای آنها مفصل توضیح می‌دادم. چیزی که هرگز فراموش نخواهم کرد این بود، بعضی پرسنل سرباز متأهل بودند. وقتی که نیروی هوایی تمرینات خود را در نوار مرزی آغاز می‌کرد عکس همسرشان را از کیف بیرون می‌آوردند و مرتب نگاه می‌کردند، گویی یک نوع خداحافظی بود برای آنها، واقعاً وحشتناک بود وقتی که ۸ فروند جنگنده به فاصله چند دقیقه از همدیگر دیوار صوتی را می‌شکستند برای سربازان ما مشکل بود. بعضی اوقات با آنها صحبت می‌کردم می‌گفتم اصلاً نگران نباشید، این تمرینات نیروی هوایی برای حفظ جان شماها اجرا می‌گردد. ما هر دو کشور مسلمان هستیم، کشور عراق به خاک مملکت ما تجاوز کرده، ما تا به حال با کشوری سر جنگ نداشتیم. شما عزیزان موقع نماز دعا بکنید کشور عراق کوچکترین اشتباهی نکند، چون ارتش ایران بزرگ در منطقه بی‌نهایت خطرناک است و جواب سختی را به ارتش عراق خواهد داد. حضور شما عزیزان عرض می‌کنم در آن موقع ارتش ما یگان‌های نیروی مخصوص هوای داشت که در جهان ۴ کشور این یگان‌ها را داشتند: ایران، آمریکا، فرانسه و انگلستان. از اسم این یگان‌ها و کاربرد آن معذور هستیم. از آن گذشته ما کشور ثروتمندی هستیم و دنیا روی ما حساب باز می‌کند. کشور عراق ثروتمند نیست، مقداری فروش نفت، مقداری دامداری و دامپروری و استفاده از زوآرای مسلمان شیعه در رابطه با نجف و کربلا را دارد و جز این‌ها فاقد درآمد دیگری می‌باشد. این بود که پرسنل سربازان را تا اندازه‌ای از نظر روحیه و روان توجیه می‌کردم. در همین اثنا اطلاع یافتیم تیمسار تیمور بختیار رئیس سازمان امنیت ایران به دلایلی نامعلوم از کشور ایران خارج و به کشور عراق پناهنده شده است. بعد از این واقعه مجدداً یکی از امیران که شغل مهمی داشت و نمی‌خواهم در مورد معرفی ایشان توضیح بدهم، نامبرده به علت کوتاهی در ارسال تدارکات نظامی به منطقه عملیات بلافاصله بازداشت و تحت نظر اداره دوم اطلاعات ارتش قرار گرفت. سرانجام تا اینجا درگیری به طور منظم بین دو ارتش ایران و عراق آغاز نشده بود، فعلاً در حال پدافند یعنی زمین گیر بودیم و منتظر دستور. بعد از تهدید صدام حسین سرنوشت درگیری مرزی و جنگ داشت تعیین می‌شد. با توجه به تهدیدهای صدام حسین، شاه ایران پهلوی دوم دستور داد کشتی‌های ایرانی که عازم خلیج فارس هستند بدون پرچم کشور عراق از خلیج فارس عبور کنند، این یک دستور است. ستاد شورای انقلاب

ارتش عراق مجدداً اطلاعیه ای صادر کرد که تمام کشتی‌های ایرانی را متوقف و مورد بازرسی قرار خواهیم داد. اگر در این امر کوتاهی دیده شود نتیجه آخر شلیک خواهیم کرد. در نتیجه ملت و ارتش منتظر حرکت کشتی‌های ایران بودند که آیا کشور عراق چه عکس‌العملی را نشان خواهد داد. شاه ایران پهلوی دوم به نیروی هوایی دستور داد یک اسکادران آن موقع نیروی هوایی که شامل ۱۲ فروند بود در چهار ردیف ۳ فروندی بر فراز آسمان خلیج فارس کشتی‌های ایران را اسکورت کنند. ضمناً به هواپیماها دستور داده شده فاصله پرواز را حفظ کنند، با کشتی‌ها هماهنگی داشته باشند. همچنین به تمام کشتی‌ها چه ایرانی چه غیر ایرانی مرتب ابلاغ می‌شد به محض ابلاغ حالت اضطراری به محل‌های از قبل تعیین شده حرکت نمایند و خونسردی خود را حفظ کنند و نگران نباشند. کمتر از ۲۴ ساعت به حرکت کشتی‌های ایرانی مانده بود، برابر اطلاعات دریافتی و مکالمه بی‌سیم‌های عراقی توسط یگان‌های مستقر در خط مقدم مرزی ارتش ایران، یکی از ژنرال‌های قدیمی ارتش عراق در جلسه‌ای که جهت بررسی اوضاع منطقه تشکیل شده بود به صدام حسین می‌گوید من شخصاً شما را به‌عنوان یک رهبر و پیشوای یک کشور و ارتش عراق قبول دارم. اگر هم لازم باشد اولین نفری باشم که خود را فدای کشور بنمایم ولی تقاضا دارم در مورد دستور داده شده نسبت به توقف کشتی‌های ایران اگر مقدور است کمی صبر بفرمائید. مدتی از این برنامه نمی‌گذرد به طور غیرمنتظره سفیر شوروی در عراق با صدام حسین دیدار می‌کند. برابر خبرهای محرمانه که دریافت شده بود سفیر شوروی به صدام حسین می‌گوید: سعی کنید با ایران وارد جنگ نشوید. اول شما جریان درگیری کردستان عراق که توسط ملا مصطفی خان بارزانی در شهرهای کردنشین عراق ایجاد ناامنی می‌کند خاتمه بدهید، با توجه به این موضوع اگر با ایران وارد جنگ شوید موفقیت شما در این جنگ امکان‌پذیر نخواهد بود. اگر جنگی آغاز شود ایرانیان هر قسمتی از خاک عراق را تصرف کنند بلافاصله جزء خاک سرزمین کشور ایران منظور خواهد شد و محال است یک مثقال از خاک عراق را به شما پس بدهند. سفیر شوروی می‌گوید: ما می‌دانیم ایرانیان از ۲۵۰۰ سال پیش کشورگشایی در خون آنهاست. من به‌عنوان یک سفیر در خاک کشور شما می‌گویم: اگر من جای شما باشم تا دیر نشده آهنگ صلح را آغاز کرده، اگر پیش قدم باشید امتیاز بزرگی را دریافت خواهید کرد، در غیر این صورت خودتان می‌دانید، من به‌عنوان یک سفیر گفتم.

در همین موقع اطلاع یافتیم تیمسار تیمور بختیار پناهنده در کشور عراق در عرشه یکی از کشتی‌های عراقی صحبت می‌کرده، چون کشتی مزبور به نوار مرزی ایران نزدیک بود بی‌سیم واحدهای ارتش در نوار مرزی صحبت تیمسار بختیار را ضبط و پخش می‌کردند. تیمسار بختیار در این مورد می‌گفت: ای ارتش ایران بدانید اگر جنگی منظم آغاز شود شماها در این جنگ موفق نخواهید شد، البته از من سرباز تا آخرین پرسنل ارتش هیچ‌وقت به گفته‌های یک امیر فراری توجه نداشته و او را یک خیانت کار به مملکت به حساب می‌آوریم.

وقت تعیین سرنوشت سر رسید، شاه پهلوی دوم دستور حرکت کشتی‌های ایران را صادر کرد. همان‌طوری که قبلاً عرض شد نیروی هوایی اسکورت کشتی‌ها را به عهده گرفت. نیروی دریایی هم با دو کشتی ایرانی به نام‌های ابن‌سینا و آریافر با پرچم ایران و با اسکورت یک ناوچه جنگی که یکی از مجهزترین ناوچه‌های دوران خود بود با حفظ حد فاصله جنگی از دور مراقب کوچکترین حرکت کشتی‌ها و ناوچه‌های عراقی بود. درست در تاریخ ۱۳۴۸/۳/۵ با اسکورت نیروی هوایی با پرچم ایران بزرگ وارد آب‌های خلیج فارس شدند. بعد از طی چند گرای دریایی ناگهان صدای آژیر خطر یکی از ناوچه‌های عراقی از فاصله دور شنیده می‌شود. البته یادآوری می‌شود این مطالبی که حقیر بیان می‌کنم از قول دو نفر از پرسنل نیروی دریایی و نیروی هوایی که شخصاً شاهد عملیات مزبور بودند اشاره می‌کنم. به محض دریافت صدای آژیر، جنگده بمب‌افکن‌های ایران در آسمان خلیج فارس سریع تغییر جهت داده بلافاصله بر فراز آسمان خلیج فارس دیوار صوتی را شکسته، ناوچه‌های ایرانی در اطراف کشتی‌ها اعلام می‌کنند کشتی‌ها خود را به مکان‌های از قبل تعیین شده برسانند. سرانجام از چند جهت کشتی‌ها و ناوچه‌های عراقی را محاصره کرده و اخطار می‌دهند تا چند لحظه دیگر صحنه را ترک کنید وگرنه مسئولیت هر نوع اتفاق به عهده کشور عراق خواهد بود. برای بار دوم اخطار می‌کنیم صحنه را ترک کنید، تمام. عیناً این اتفاق را به ستاد کل عملیات مخابره و اظهار می‌دارند دستور چیست؟ بلافاصله از ستاد کل عملیات که شاه پهلوی دوم در کنترل برنامه‌های عملیاتی شرکت داشت دستور می‌دهد اگر کوچکترین حرکات و حالت جنگی از قوای عراق مشاهده گردید سریعاً اطلاع، آن‌وقت دستور می‌دهم کار را یکسره کنید. بگذارید تاریخ یک بار دیگر قضاوت خود را به آزمایش بگذارد تا آیندگان آگاه باشند. به نام پروردگار توانا و ملت ایران بزرگ منتظر دستور بعدی باشید. در همان روز تاریخی درست به خاطر دارم همه منتظر

خبرهای رسیده از خلیج فارس بودیم. درست ساعت ۱ بعدازظهر ۱۳۴۸/۳/۵ بود که تمام بی‌سیم‌های منطقه و رادیو اهواز دقیقه به دقیقه اطلاعاتی پخش می‌کرد و می‌گفت: ای ملت بزرگ ایران، دلاورمردان ایران زمین تا چند لحظه پیش وارد آب‌های خلیج فارس شدند، منتظر هستیم و دعا می‌کنیم که قوای عراقی کوچکترین اشتباه از خود نشان نداده که در آینده مشکلات جبران ناپذیری را دربر خواهد داشت. اما از محل عملیات و مانور جنگنده بمب افکن‌های ایران و حضور ناوچه‌های ایران در نقطه مورد نظر، یک‌دفعه صدای آژیر ناوچه عراقی خاموش می‌گردد و بعد از چند دقیقه تغییر مسیر و هدفگیری خود را تعویض، به طوری که مسیر اصلی را دور زده و چند گرای دریایی از محل عملیات احتمالی فاصله گرفته و دور می‌شود و کشتی‌ها نیز از همان محل توقف به حرکت خود ادامه می‌دهند. از محل عملیات مجدداً اطلاع داده و عقب‌نشینی ناوچه‌های عراقی را ثبت کرده، می‌گویند دستور بعدی چیست؟ شاه پهلوی دوم دستور داده، می‌گوید: به فضل الهی اولاً به ملت بزرگ ایران و به شما بزرگ مردان تاریخ تبریک می‌گویم به یاری پروردگار این بار هم عملیات ما به خیر گذشت. از این تاریخ تا دستور ثانوی کلیه کشتی‌ها با پرچم ایران با اسکورت کامل حرکت خواهند کرد. زنده باد ایران بزرگ، موفق باشید. این پیام به تمام نیروها توسط ستاد عملیاتی ابلاغ گردید. همان طوری که قبلاً اشاره کردم از قرار معلوم صدام حسین گفته‌های سفیر شوروی را پذیرفت و از اشتباه خود جلوگیری کرد. بعد از پایان این مرحله خطرناک و سرنوشت ساز شادی و نشاط در سرتاسر نوار مرزی ایران و عراق شنیده می‌شد. یکی از سربازان ایرانی که بچه اهواز و خوزستانی بود می‌گفت: با چشم خودم دیدم یکی از سربازان عراقی که خیلی خوشحال بود با حرکت درآوردن دستمال سفید رنگ به ما تبریک می‌گفت، ما هم در حال شادی به او جواب دوستی دادیم.

مدتی از عملیات جنوب گذشته بود از گوشه و کنار خبر رسید تیمور بختیار کشته شده است. بعد از پخش این خبر نماینده مخصوص سازمان امنیت کشور شخصاً اعلام کرد ترور تیمور بختیار را ما به عهده می‌گیریم. این یکی از مهمترین عملیات برون مرزی ما بود خوشبختانه موفق شدیم ولی متأسفانه در این مأموریت یکی از لایق ترین پرسنل خود را از دست دادیم.

متأسفانه در سال ۱۳۴۸ رودخانه‌های کارون، بهمنشیر، اروندرود بالا آمده و بیشتر اطراف خرمشهر و آبادان را آب فرا گرفته بود. از اول خردادماه هوای خوزستان بی‌نهایت گرم و شرجی و غیرقابل تحمل شده بود. به طوری که اشاره شد آرامش نسبی در نوار مرزی دو کشور برقرار شد اما از طرف دیگر اتحادیه عرب

که در سال ۱۹۵۴ بین ۱۱ کشور عربی که اسامی آنها عبارت است از: ۱- مصر ۲- عربستان سعودی ۳- عراق ۴- سوریه ۵- اردن هاشمی ۶- لبنان ۷- لیبی ۸- سودان ۹- یمن ۱۰- تونس ۱۱- مراکش، پیمانی به امضاء رسیده به نام پیمان ۱۹۵۴. طبق این پیمان هر ۱۱ کشور از لحاظ اقتصادی، فرهنگی و سیاسی و سایر فعالیت های جهانی بایستی با هم هماهنگی را داشته باشند. سرانجام این اتحادیه به فکر افتاد راهی برای صلح و آشتی بین دو کشور برقرار نماید. خوشبختانه از اوایل مردادماه سال ۱۳۴۸ اتحادیه عرب به طور رسمی فعالیت خود را در این زمینه آغاز کرد و اولین جلسه را در بغداد با حضور صدام حسین برقرار کرد. خلاصه همان طوری که اشاره شد به علت گرمی هوای خوزستان به یگان ها ابلاغ شد به اطراف استان لرستان که آب و هوای معتدل دارد یک جابه جایی تاکتیکی انجام داده و در محل های انتخاب شده مستقر باشند و یک اردوگاه نیمه جنگی برپا گردد. در طول این مدت نوار مرزی آبی در اختیار لشکر اهواز قرار گرفت. درست به خاطر دارم در تاریخ ۱۳۴۸/۴/۲۸ در منطقه های درود، رودک، ازنا و الیگودرز استان لرستان در یک منطقه خوش آب و هوای کوهستانی مستقر شدیم. در طول حرکت نزدیک شهر پلدختر که سرچشمه رود کرخه از آنجا می گذرد در یک محوطه باز برای استراحت پرسنل و خودروها ۲ ساعت توقف داشتیم. قبلاً سرگروه بان واحد که رحمت خدا بر او باد استوار میرزایی زاده دستور داده بود پرسنل سرباز و درجه دار داخل رودخانه نروند. اگر کنار رودخانه هم هستند مواظب خودشان باشند. بعد از ۲ ساعت، استراحت خاتمه یافت. سرنشین جلو کامیون من درجه داری بود بچه تهران به نام رضا شادمان که رحمت خدا بر او باد، ایشان انباردار یگان بودند و چند دستگاه ژنراتور برق و سایر وسایل انبار را بار زده بود و من کنار جاده توقف کرده بودم. سرانجام سرگروه بان میرزایی زاده خود را رسانده، گفت: احمد چرا حرکت نمی کنی؟ گفتم: گروه بان شادمان انباردار نیامده، منتظر ایشان هستیم. در همین موقع فرمانده یگان سروان منصوری رسید، گفت: شاملو جریان چیست؟ تعریف کردم. گفت: با سرگروه بان جستجو بکنید. منتظر هستیم، سعی کنید تا غروب به اردوگاه برگردید. بعد از رفتن یگان من و سرگروه بان میرزایی زاده خود را به کنار رودخانه رساندیم. مدتی جستجو کردیم یک دفعه مقداری وسایل از دور به چشم من برخورد. جلو رفتم دیدم وسایل و ساک رضا شادمان کنار رودخانه افتاده، از دور با کلاه سرگروه بان را صدا کردم. بدو بدو آمد، تا وسایل را دید گفت: احمد جان بدبخت شدیم، شادمان داخل رودخانه خفه شده. خلاصه وسایل

هرچه بود جمع‌آوری کردیم. هرچه گشتیم آثاری از گروهبان شادمان پیدا نکردیم. در همین موقع یک نفر از اهالی پلدختر از کنار رودخانه می‌گذشت، جریان را تعریف کردیم. ایشان گفتند: برادران، رودخانه کرخه از رو فشار و سرعت ندارد، هرچه هست فشار آب در زیر قرار دارد. هرکس باشد تا به حال خفه شده است. نگران جسد نباشید، تا چند روز دیگر ۲ کیلومتر تا ۳ کیلومتر پایین‌تر جسد را کنار می‌اندازد. بلافاصله به ژاندارمری پلدختر اطلاع دادیم اگر جسد به‌دست آمد به ژاندارمری درود یا رودک استان لرستان اطلاع دهد. به ژاندارمری پلدختر نشانه‌ای از جسد را دادیم، که بالای دست راست درجه‌دار مزبور خالکوبی شده و شکل عقاب را دارد. پرونده را کامل کرده به طرف درود و رودک حرکت کردیم. رئیس پاسگاه گفت: نگران نباشید، امروز جستجو را آغاز خواهیم کرد. بعد از پیدا شدن به بیمارستان بروجد انتقال خواهیم داد. از رئیس پاسگاه خداحافظی و تشکر کردیم. با وسایل مرحوم شادمان ساعت ۶ غروب حرکت کردیم، ساعت ۱۰ شب وارد منطقه اردوگاه شدیم، مستقیم جلو چادر فرماندهی توقف کردیم. وضع اردوگاه ناراحت‌کننده بود، بچه‌ها از دور فریاد می‌زدند وضع شادمان چه شد؟ تورو به خدا بگو؟ گفتیم آرام باشید. بعد از چند لحظه با وسایل گروهبان شادمان وارد چادر فرماندهی شدیم. وسایل را یک‌یک به سروان منصوری نشان دادیم و گفتیم پاسگاه ژاندارمری پلدختر کاملاً در جریان هستند. پرونده کامل شده است، هر وقت جسد پیدا شد به پاسگاه ژاندارمری درود اطلاع خواهند داد. در پایان فرمانده یگان جناب منصوری از ما تشکر کردند، از چادر بیرون آمدیم. تمام بچه‌ها و دوستان مرحوم شادمان دور من و سرگروهبان جمع شدند. گفتیم برادران بی جهت خودتان را ناراحت نکنید، وسایل شادمان را آوردیم متأسفانه ایشان در آب رودخانه به طور نامعلوم خفه شده است، هیچ داد و بیداد فایده‌ای ندارد. هر کدام از بچه‌ها که خانواده ایشان را می‌شناسند به نزدیکترین بستگان ایشان خبر بدهند. گروهبان شادمان از قرار معلوم پدر نداشتند، با سرگروهبان میرزایی‌زاده صحبت کردیم طی یک صورتجلسه حقوق ایشان به مادرش پرداخت شود. بالأخره ایشان جوان بود، حداقل کاری انجام شود که حقوق او به مادرشان تعلق بگیرد بلکه در راه خیر و احسان پسرش خرج بکند. بعد از چند روز با جناب منصوری صحبت کردیم، ایشان قبول کردند تاریخ فوت رضا شادمان را در حال انجام مأموریت جنگی در ۶ برگ صورتجلسه تنظیم، به دستور فرمانده یگان من و سرگروهبان میرزایی‌زاده و خود جناب منصوری صورتجلسه را مورد تأیید قرار داده و به ستاد لشکر تحویل داده شد. رئیس ستاد اعلام کرد وقتی جسد پیدا شد صورتجلسه پزشکی

قانونی و صورتجلسه یگان مربوطه ضمیمه همدیگر شده، به ستاد نیروی زمینی ارسال گردد. در صورت تصویب حقوق درجه دار مزبور به مادرشان تعلق بگیرد. خلاصه چند روزی گذشت پاسگاه ژاندارمری پلدختر به ستاد لشکر اطلاع می‌دهد با نشانه‌های داده شده جسد گروهیان رضا شادمان چند کیلومتر پایین‌تر از پلدختر پیدا کرده، در بیمارستان بروجرد آماده تحویل می‌باشد. بلافاصله من و سرگروهیان میرزایی زاده و جناب سروان منصوری به بیمارستان مراجعه، بعد از معاینه پزشک قانونی جسد را تحویل گرفتیم. پزشک قانونی اعلام کرد به نوع خفگی مشکوک می‌باشیم، بایستی بررسی گردد. از طرف بهداری لشکر جسد مرحوم رضا شادمان بعد از تنظیم صورتجلسه توسط یکی از دوستان وی به تهران زادگاه نامبرده تخلیه گردید. مدتی گذشت دو نفر بازرس از تهران و از بازرسی لشکر ۲ نفر به داخل یگان آمده، بازپرسی را آغاز کردند. بازپرس از یک سرباز سؤال کرد: پسر شما گروهیان رضا شادمان را از نزدیک می‌شناختی؟ سرباز گفت: بله قربان. رضا شادمان قبل از حرکت با یکی از سربازان به نام رضا بندرگزی به خاطر بازی والیبال با هم درگیر شدند. بازپرس از سرباز دیگر سؤال کرد: پسر شما چطور؟ در این باره اطلاعی داری؟ سرباز گفت: بله قربان. سرباز رضا بندرگزی ماهیگیر قابل و شناگر قهار در بندرگز گرگان به نام معروف است. بازپرس بلافاصله گفت: این سرباز کجاست؟ سرگروهیان میرزایی زاده گفت: سرباز رضا بندرگزی در اختیار آشپزخانه می‌باشد. در همین موقع ماشین آشپزخانه از راه رسید. بچه‌ها گفتند: سرگروهیان، رضا بندرگزی آمد. سرگروهیان خود را سریع رسانده و رضا بندرگزی را همراه خود به بازپرس معرفی کرد. بازپرس گفت: اسم شما چیست؟ گفت: رضا بندرگزی هستیم. چه وقت با گروهیان شادمان درگیری پیدا کردی؟ گفت: به خاطر بازی والیبال اختلاف پیدا کردیم. گروهیان شادمان چند مشت به سر و صورت من زد، من چیزی نگفتم. البته در بازی بیشتر اوقات چنین حرکتی پیش می‌آید. بازپرس سؤال کرد بعداً چی شد؟ رضا بندرگزی گفت: همدیگر را بوسیدیم و آشتی شد. بازپرس گفت: موقع استراحت در پلدختر شما با سایر بچه‌های یگان وارد رودخانه شدی یا خیر؟ ایشان گفتند: خیر قربان. بازپرس مجدداً از سربازان سؤال کرد آیا آن روز کسی ایشان را در حال شنا کردن دیده یا خیر؟ بچه‌ها گفتند: ندیدیم قربان. بازپرس برای آخرین بار رضا بندرگزی را خواست، گفت: هر ساعتی، هر موقعی شما را خواستیم به اتفاق سرگروهیان واحد، خودتان را به بازرسی لشکر معرفی نمائید. سرگروهیان گفت: چشم قربان. بعد از چند ماه رضا بندرگزی از خدمت ارتش رها شده به گرگان می‌رود. یک روز رضا

بندرگزی با یکی از ماهی گیرهای بندرگز به خاطر صید و فروش ماهی در بازار اختلاف پیدا می‌کند و درگیر می‌شوند. تعدادی از بچه‌های ماهیگیر جریان رضا بندرگزی را از بچه‌های گرگان که در منطقه اردوگاه درود و رودک لرستان خدمت کرده بودند اطلاع داشتند. این است که می‌گویند قصاص به قیامت نمی‌ماند. رضا بندرگزی آن روز خیلی عصبانی شده و به طرف مقابل خود می‌گوید: کاری نکنید همان بلایی که بر سر گروهبان شادمان درآوردم تو را هم به سرنوشت او دچار سازم، بر شیطان لعنت. خلاصه بچه‌هایی که جلو قهوه‌خانه ایستاده بودند آنها را از هم جدا می‌کنند، درگیری خاتمه می‌یابد. یکی از ماهیگیران به اتفاق همان طرف درگیر با رضا بندرگزی جریان را می‌فهمد. بلافاصله به طور محرمانه به بازپرسی دادگاه نظامی گرگان مراجعه و جریان را با حضور چند شاهد تعریف و گزارش خود را مربوط به قتل گروهبان شادمان امضاء و تأیید می‌کند و پرونده را به بازپرسی دادگاه تحویل می‌دهد. در نتیجه رضا بندرگزی بعد از مدتی کوتاه دستگیر و اقرار می‌نماید. بازپرس می‌گوید: آقای رضا بندرگزی چرا زمانی که در رودک لرستان سرباز بودی و چند بار مورد بازجویی قرار گرفتی اقرار نکردی؟ رضا بندرگزی می‌گوید: از ساعتی که مرتکب این قتل شدم همیشه عذاب وجدان آزارم می‌داد و مرتب رضا شادمان را در خواب می‌دیدم و بی‌نهایت ناراحت می‌شدم. حتی قبل از این برنامه می‌خواستم خود را معرفی نمایم. این درگیری بهانه ای بود که من به طور کامل اقرار نمایم. بازپرس گفت: آقای رضا بندرگزی حال که اقرار کردی می‌خواهم طرز به قتل رسیدن گروهبان دوم رضا شادمان را به طور کامل از زبان خودت بشنوم. اگر اقرار شما درست و قابل قبول باشد دادگاه به شما کمک خواهد کرد، حال بگو گوش می‌کنم.

رضا بندرگزی می‌گوید: من آنچه که در اردوگاه رودک گفتم حال گفته‌های خود را در حضور بازپرس کامل می‌نمایم. قبل از اینکه به طرف اردوگاه لرستان حرکت کنیم در محل استقرار یگان در منطقه جنوب یک میدان کوچک جهت بازی والیبال درست کرده بودیم. یک روز در حین بازی والیبال من و گروهبان رضا شادمان به خاطر اشتباه در بازی با همدیگر درگیر شدیم. رضا شادمان به طرف من حمله کرد و چند مشت به سر و صورت من زد. با پیروی از انضباط ارتش ترسیدم و هیچ‌گونه عمل دفاعی از خود نشان ندادم. بچه‌های هر دو طرف ما را از هم جدا کردند، در نتیجه آشتی کردیم و درگیری خاتمه یافت. من از ناحیه صورت و یکی از دندان‌های جلو آسیب دیده، مرتب خونریزی داشتم و خیلی درد می‌کشیدم. سرانجام همان دندان را کشیده و به‌عنوان یادگار منطقه و خدمت سربازی نگهداری می‌کردم ولی

متأسفانه گم شد. چون در حضور دوستان مرا زد سعی می‌کردم فراموش کنم ولی نمی‌توانستم و همیشه این کینه را در دل داشتم بلکه بتوانم یک روز تلافی کرده باشم تا اینکه به طرف اردوگاه رودک لرستان حرکت کردیم. در پلدختر کنار رودخانه یگان جهت ناهار و استراحت نزدیک دو ساعت وقت داده شد. چون یگان خیلی به رودخانه نزدیک بود با توجه به اینکه فرمانده و سرگروه‌بان یگان دستور داده شده بود کسی به داخل رودخانه نرود ولی به علت گرمی هوا هر طوری بود بچه‌ها وارد رودخانه شدند. من مواظب رضا شادمان بودم که از کدام طرف وارد رودخانه خواهد شد، من کار را شروع کنم. متوجه شدم رضا شادمان از یک گوشه خلوت وارد رودخانه شد. من کمی پایین‌تر وارد رودخانه شدم، کسی متوجه من نشد. از طرفی چون بندرگز به دریا نزدیک است من از ۸ سالگی شنا را یاد گرفتم و می‌توانم چندین دقیقه زیر آب بدون هیچ مشکلی شنا کنم. در مدت چند دقیقه زیر آب خود را به رضا شادمان رساندم، در یک موقع مناسب جفت پاهای رضا شادمان را گرفته و او را به زیر آب کشیدم. آن قدر نگه داشتم تا از نفس افتاد، فهمیدم کار را تمام کردم. شتاب و سرعت آب رودخانه کرخه در زیر آب قرار دارد جناب بازپرس. در نتیجه فشار آب جسد رضا شادمان را به همراه برد و ۵۰ متر پایین‌تر از رودخانه بیرون آمدم و هیچکس متوجه من نگردید. بلافاصله خود را به یگان رسانده و حرکت کردیم. جناب بازپرس آنچه که گفتم حقیقت دارد و اقرار می‌کنم من رضا شادمان را در رودخانه کرخه به قتل رساندم. حال هرچه قانون حکم می‌کند من آماده و اجرای آن را قبول دارم. در کل جریان رضا بندرگزی را درجه‌داران و سربازانی که بچه‌گران و بندرگزی هستند اطلاع دارند، گفته‌های آنها کاملاً حقیقت دارد. مدت ۴۴ سال از آن جریان می‌گذرد، از نوع محکومیت رضا بندرگزی اطلاعی به‌دست نیامد.

مدت ۳ ماه از استراحت اردوگاه لرستان گذشته بود، در تاریخ ۱۳۴۸/۶/۱۹ از بابل به من خبر رسید سومین فرزند من که پسر بود به دنیا آمد، او را سید کمال‌الدین نام گذاشتیم. اول خیلی خوشحال شدم بعد کمی به فکر رفتم، دوستان متوجه شدند. یکی از دوستان گفت: احمد چی شده؟ گفتم عزیز من، فرزندداری خوب است ولی زیادی آن دردسرساز خواهد بود. بزرگان گفتند: بچه یکی خوب، دو تا خوب، سومی حتماً بخوری چوب. این مثال شامل حال حقیر است. چرا که من در خانواده در دسر زیادی فرزند را دیدم، از این نظر این آخرین فرزند من خواهد بود. فرزند تحصیل خوب می‌خواهد، زندگی خوب می‌خواهد و هزینه‌های خوشبختی را بایستی برای آنها مهیا کرده باشیم. از قدیم گفتند: فرزند کمتر زندگی بهتر. به

نظرم هر فردی چه پسر چه دختر، دو فرزند کافی است. در آبادان که بودم مقداری وسایل برای سالروز ازدواج خودم به عنوان کادو برای همسرم خریداری داشته و ارسال نمودم. ضمن تبریک تولد فرزندم سید کمال‌الدین کادوها را از بروجرد به بابل ارسال داشتم. طوری فرستادم که در تاریخ ۱۳۴۸/۷/۲۷ سالروز ازدواج ما دریافت کنند. دوستم سرکار میرزایی زاده از عمل من خیلی خوشحال بود. گفت: احمد جان خدا کند چند سالی با هم باشیم. من با این سن خیلی چیزها از شما یاد گرفتم مخصوصاً گام‌های زندگی در مورد همسررداری و چگونه با همسر رفتار درست داشته باشیم، واقعاً درود بر شما. گفتم میرزا جان، محبت نسبت به همسر و فرزند یکی از فریضه‌های دینی خداوند بزرگ بوده، چرا که ازدواج سنت پیغمبر ما رسول خدا می‌باشد. کسی که برای زن و فرزند خود زحمت بکشد خداوند به مال او برکت عطا می‌فرماید. در همین موقع من و سرکار میرزایی زاده مشغول صحبت بودیم که رئیس دفتر بیگان سرکار استوار محمدی وارد شد و یک پاکت در دست داشت. گفت: احمد جان. گفتم: بله قربان، امر. استوار محمدی گفت: قبل از اینکه نامه را به شما ابلاغ کنم می‌خواستم حقیقتی را بیان کنم که چند لحظه پیش داشتم می‌آمدم خدمت شماها با بچه‌ها نشسته بودیم گفتم بچه‌ها تا من با شاملو صحبت کنم شاملو می‌گوید: بله قربان، امر. اصل نتیجه صحبت من در اینجاست بچه‌ها همگی گفتند: هیچ‌کدام از ما مثل سیداحمد یک نظامی واقعی و پرمسئولیت نیستیم و نخواهیم بود. در جواب گفتم: بچه‌ها محبت دارند و بزرگوار هستند. استوار محمدی گفت: احمد جان در پاکت را باز کنید، من در پاکت را باز کردم دیدم جناب سروان منصوری نوشتند از طرف پرسنل بیگان درجه گروهان یکی را به شما تبریک می‌گویم، امیدوارم موفق باشید. به استوار محمدی گفتم: چقدر زود گروهان یک شدم، گویی به سن پیری رسیدم. بلافاصله با سرگروهان میرزایی زاده عازم شهر درود شدیم، مقداری وسایل خریداری کردیم. فردای آن روز بعد از مراسم صبحگاه در محوطه بیگان بچه‌ها اجتماع کردند، جناب سروان منصوری ضمن صحبت مجدد به من تبریک گفتند، من هم از تمام بچه‌ها مخصوصاً جناب سروان منصوری تشکر کردم و مراسم پذیرایی با چای و شیرینی انجام شد. از سایر بیگان‌های نزدیک هم آمده بودند، در کل روز خوبی بود. خلاصه بعد از ۴ ماه استقرار در اردوگاه لرستان در تاریخ ۱۳۴۸/۸/۲۰ دستور رسید مجدداً به طرف جنوب حرکت کنیم، تمام خودروها از هر نظر آماده حرکت بود. فرمانده بیگان گفتند: در پلیس راه پلدختر منتظر آخرین خودرو خواهیم بود متأسفانه در برگشت هم یک اتفاق ناگوار دیگری رخ داد. در این حادثه گروهان

یکم احمدی یکی از بهترین مکانیک‌های پشتیبانی لشکر در حال پیاده شدن از خودرو تعمیر شده با یک خودرو در حال حرکت برخورد نموده و به علت خونریزی مغزی به بیمارستان بروجرد تخلیه گردید، سرانجام به علت خونریزی بعد از ۳ ساعت فوت کردند و ما آخرین واحدی بودیم که حرکت کردیم. در پلیس راه پلدختر جناب سروان منصوری منتظر ما بودند، رسیدیم. گفتند: چه شد دیر رسیدید؟ سرگروه‌بان گفت: متأسفانه گروه‌بان احمدی مکانیک پشتیبانی لشکر در حال تعمیرات خودرویی بود که با یکی از خودروهای یگان‌ها برخورد کرده درجا به علت خونریزی مغزی در بیمارستان بروجرد فوت کردند. جناب منصوری گفتند: یگانی که فرمانده درست نداشته باشد همین اتفاقات خواهد افتاد. مجدداً گفت: ما هم درباره مرحوم شادمان تا اندازه‌ای کوتاهی کردیم. سرگروه‌بان میرزایی زاده بلافاصله گفتند: قربان من قسم می‌خورم دستور داده بودم و نگهبان هم گذاشته بودیم که کسی وارد رودخانه نشود اما نشد. جریان گروه‌بان شادمان با ایشان فرق دارد قربان. جناب سروان منصوری گفتند: جلوتر حرکت می‌کنم سریچ دو راهی جاده اهواز به نفت سفید منتظر شما هستیم. ستون خودرویی را حرکت دادیم، سرگروه‌بان میرزایی زاده به تمام پرسنل راننده سفارش لازمه کرده و گفته بودیم سریچ جاده اهواز به نفت سفید به جناب سروان منصوری با چراغ علامت بدهید به سمت چپ حرکت کنید. بعد از ۳ ساعت ما هم به دو راهی رسیدیم. من و سرگروه‌بان میرزایی زاده از خودروها پیاده شدیم، بعد از احوالپرسی جناب سروان منصوری گفتند: خسته نباشید. سرگروه‌بان گفتند: جناب سروان، تمام خودروها به فضل الهی سالم به طرف نفت سفید حرکت کردند و هیچ خودرویی در جاده نمانده. جناب منصوری گفتند: وقتی که یگان، پرسنلی مثل شما را دارد معلوم است خودرویی در جاده نخواهد ماند و تصادفی رخ نخواهد داد. به همین جهت تمام افسران ستاد می‌گویند: خوش به حال سروان منصوری که چنین پرسنلی را دارد، حال بروید خدا از شما راضی باشد. جناب منصوری گفتند: میرزایی زاده، به پایگاه رسیدید یگان را جمع و جور نمائید و به ترتیب پرسنل را به مرخصی اعزام دارید.

اما راجع به سروان منصوری: ایشان در دانشکده افسری به علت عالی بودن نمرات دروس دانشکده افسری بهترین دانشجوی در دوران دانشکده افسری شناخته شده و به همراه چند نفر از استادان دانشکده آن زمان به دستور ارتش به دانشکده افسری کشور فرانسه اعزام می‌گردد. از نظر اطلاعات نظامی و فرهنگی و امور اقتصادی و آموزش یکی از بهترین افسران ارتش بود. این افسر کوچکترین

عیبی نداشت فقط مقداری عصبی بود. در مدتی که مسئولیت یگان ما را داشت از هر نظر کوچکترین اشتباه از او سر نزد. بسیار با خانواده و فرزند یک کشاورز در کاشمر خراسان بودند. سرانجام با یک دختر خانم بسیار فهمیده که فرزند یکی از سرهنگان بازنشسته ارتش بود ازدواج کرد، به امید خدا خوشبخت شدیم. سرانجام در اوایل آذرماه ۱۳۴۸ بعد از استقرار کامل در منطقه جدید به مدت ۱۵ روز مرخصی اعزام شدند. قبلاً به سید خلیل اطلاع داده، گفته بودم همسر مرا در جریان بگذارد. بعد از ۲۴ ساعت وارد بابل شدم، بعد از چندی وارد منزل جدید شدم. همسر فریاد کشید، آمدی؟ خدا را شکر. زهرا دخترم ۳ ساله و سید کمال الدین من ۳ ماهه بودند که تا به حال او را ندیده بودم. سید جلال الدین منزل نبود فهمیدم کجاست. گفتم خانم، مرد منزل من کجاست؟ گفت: از آقا سؤال کنید، سید خلیل خندید. در این لحظه سید جلال الدین همراه خاله جان طوبی همسر سید خلیل وارد شدند. سید جلال الدین از دور پرید بغل من گریه را سر داد. او را آرام کردم گفتم: شما مرد منزل هستی، چرا نبودی؟ گفت: عمو جان آمد، من رفتم. خلاصه به اتفاق سید عازم منزل پدرخانم حاج آقا خامسی و مادر خانم گرامی شده و از آنها دیدار کردیم. مادر خانم می گفت: یک روز سید کمال الدین خیلی گریه و زاری می کرد، حاج خامسی بچه را به آسمان بلند کرد از جد بزرگوارش خواست برای شما اتفاقی رخ ندهد و شب و روز برای شما دعا می کند. در جواب گفتم: مادر جان، آقا جان مرد بزرگوار می هستند. امیدوارم سال های سال بقای عمر داشته، بالای سر ما باشند. به خانم گفتم: فراموش کردم برایت بنویسم، درجه گروهبان یکمی را گرفتم. ایشان گفتند: امیدوارم دانشکده افسری شما را ببینم، به امید حق مبارک باشد. به سید خلیل گفتم: فردا نهار بچه ها کوچک و بزرگ دعوت من هستند. همسر با خواهرش مفصل خرید کردند، تمام خواهران و برادران و تمام باجناق ها آمده بودند. آقا جان حاج خامسی مرتب مشغول دعا بودند، روز بسیار خوبی بود. در همین موقع حسین آقا از راه رسید، خیلی خوشحال شد. گفت: شاملو جان سید آقا ابراهیمی ما را دیوانه کرد، خیلی نگران بود. چون از دامادش اکبر ارجمندی اطلاعی ندارد در کدام منطقه هستند. گفتم: یگان اکبر ارجمندی در مهران و دهلران هستند ولی من در خرمشهر و آبادان بودم. وقتی که همه در منزل سید خلیل جمع شدند برای بزرگ و کوچک سوغاتی آورده بودم. برای بچه ها اسباب بازی و جوانان رادیو دو موج و برای کلیه خانواده انواع پارچه پیراهنی خریداری کرده بودم. در هر صورت همه راضی و خوشحال بودند. در طول مدت مأموریت سید خلیل و همسرشان خیلی با همسرم همراهی

داشتند، شخصاً از آنها تشکر کردم. مرخصی پایان یافت، به یگان بازگشتم. بعد از چند روز به اتفاق بچه‌ها بازدید از خودروها را شروع کردیم، آماده بازدید و نظارت فرمانده گروهان قرار گرفت. فردای آن روز بعد از مراسم صبحگاهی جناب سروان منصوری از تمام بچه‌ها تشکر کردند و گفتند: من بارها از شاملو و میرزایی زاده تشکر کردم. توجه داشته باشید فرمانده یگان، سرگروه‌بان و مکانیک همه می‌روند، شما جوانان بایستی مسئولیت یگان‌ها را به عهده داشته باشید. من به‌عنوان یک نفر فرمانده برای شماها آرزوی خوشبختی و سعادت و سلامتی را از خداوند متعال خواستارم، موفق باشید.

سال ۱۳۴۸ به پایان خود نزدیک می‌شد، مأموریت ما هنوز ادامه داشت تا اینکه یکی از یگان‌های تیپ مستقر در مرز شلمچه تقاضای یک گروه مهندسی و یک خودروی کمپرسی را داشت. بلافاصله این گروه به سرپرستی ستوان انوشیروانی به منطقه اعزام گردید. بعد از ۲ ماه از ستاد تیپ به فرمانده یگان ابلاغ گردید خودرو کمپرسی اعزامی به منطقه موقع بازگشت از نوار مرزی به علت عیب فنی و بار سنگین در گل فرو رفته، در منطقه امکانات خارج کردن خودروی مزبور وجود ندارد. سریعاً نسبت به خارج کردن خودرو و رهاسازی آن اقدام نمائید. یگان پشتیبانی تیپ که وظیفه‌ی خارج کردن خودرو را داشت اعلام می‌دارد من امکانات کلی ندارم. سروان منصوری به تیمسار فرماندهی تیپ اظهار می‌دارد تیمسار نگران نباشید، یگان من پرسنل مخصوص این کار را دارد. در طول ۴۸ ساعت آینده خودروی مزبور جلو ستاد در خدمت فرماندهی خواهد بود. خلاصه سروان منصوری به یگان برمی‌گردد، سرگروه‌بان میرزایی زاده را احضار، جریان را با او در میان می‌گذارد. ساعت ۸ شب بود، میرزایی زاده مرا خواست، گفت: احمد جان، جناب سروان منصوری کار دارند. به اتفاق سرگروه‌بان رفتیم خدمت جناب سروان منصوری، جریان را به طور کامل برای من تعریف کرد. خوشبختانه محل و مسیر استقرار بچه‌های خودمان را کاملاً می‌شناختم. فرمانده یگان گفتند: شاملو، به تیمسار فرماندهی قول شرف دادم این مأموریت مهم را از شما می‌خواهم، تا سر حد امکان انجام بدهید و خودرو را سالم به منطقه بیاورید. گفتم شما نگران نباشید به هر طریق لازم خودرو را سالم خواهم آورد. از طرفی راننده خودرو گروه‌بان رخشانی یکی از دوستان نزدیک خودم بود، تازه به یگان ما منتقل شده بود. گروه‌بان رخشانی به من مراجعه کرد، گفت: احمد جان من بیچاره شدم. گفتم نگران نباش، با سرگروه‌بان صحبت بکن و جریان را با ایشان در میان بگذار. اگر دستور داده شد به امید خدا این مأموریت را هم انجام خواهیم داد. ساعت ۸ شب آماده حرکت شدیم،

جناب منصوری جلو درب ورودی پارک موتورسی ایستاده بودند. در این موقع سرگروه‌بان میرزایی زاده به شوخی گفت: شاملو جان، من هم همراه شما باشم؟ گفتیم: شما پیرمرد کجا همراه من باشید، آنجا جای شما نیست، شما بایستی استراحت کنی. در این موقع متوجه شدم جناب منصوری می‌خندید. سرگروه‌بان گفت: احمدجان، پس من چایی می‌گذارم تا شما برگردی. در جواب گفتیم: این شد یک چیز قابل قبول، فعلاً خداحافظ شما. ضمناً فاصله حمل کامیون از منطقه مرزی تا منطقه استقرار ۳۰۰ کیلومتر بود. درست ساعت ۹ شب به طرف مرز حرکت کردم. ساعت ۴ صبح نزدیک اردوگاه بچه‌های خودمان توقف کردیم و خودرو را از دور بررسی کردیم. در سال ۱۳۴۸ به علت بالا آمدن آب رودخانه‌های جنوب تمام زمین‌ها باتلاقی شده بود. هیچ وسایل سنگینی مانند جرثقیل و گریدر نمی‌توانست در منطقه اردوگاه رفت و آمد کند. بعد از شناسایی اطراف خودرو در نتیجه با ۲ دستگاه خودرو وینچ دار با کمک ۱۰ نفر سرباز بعد از ۴ ساعت تلاش خودرو را از محل فرو رفته بیرون کشیدیم. سرانجام خودرو را سالم به منطقه استقرار تیپ در پایگاه نفت سفید و پادگان هفتگل جلو ستاد فرماندهی تیپ توقف کردیم. فرمانده یگان جناب منصوری از آمدن من اطلاع داشت، بلافاصله به اتفاق سرگروه‌بان آمدند. گفت: شاملو خسته نباشید حقیقتاً شاهکار کردی و آبروی یگان را خریدی. بعد از چند لحظه تیمسار فرماندهی بیرون آمدند، سروان منصوری گفت: قربان عرض کردم بعد از ۴۸ ساعت خودرو سالم در خدمت شما خواهد بود، بفرمائید. تیمسار فرماندهی گفتند: جوان خسته نباشید، گفتیم متشکریم تیمسار. گفت: سروان منصوری، ایشان در دستور تیپ تشویق و پاداش نقدی را از هر بودجه که می‌توانید پرداخت کنید. در جواب گفتیم: تیمسار، ۲ نفر از رانندگان یگان توپخانه در منطقه با خودروهای وینچ دار خیلی به من کمک کردند و زحمت کشیدند، تقاضا دارم امر بفرمائید از آن دو راننده هم قدردانی شود. تیمسار فرمودند: حتماً حتماً. سروان منصوری، سریعاً تشویقی دو راننده را به گردان توپخانه ابلاغ کنید، فراموش نشود. سروان منصوری گفتند: چشم قربان. سرانجام خودرو را از فاصله ۳۰۰ کیلومتری مرز به منطقه استقرار مرکزی تیپ انتقال داده شد و این مأموریت هم به یاری خدا به پایان رسید.

سرانجام در تاریخ ۱۳۴۹/۳/۱۴ مأموریت ما در جنوب کشور به پایان رسید. واحدها یکی بعد از دیگری بازگشتند، بعد از بازسازی واحدها و آمادگی کامل و جابه‌جا شدن خانواده‌ها، در اوایل مردادماه سال ۱۳۴۹ به تیپ ابلاغ گردید، چون مرکز آموزش ۰۲ خرم‌آباد لرستان به پادگان‌های شاهرود و

چهل دختر انتقال یافته است تیپ به طور کامل به لشکر خراسان (مشهد) انتقال خواهد یافت. چندی نگذشت به ترتیب یگان‌ها به طرف مشهد حرکت کردند. یگان مهندسی ما مجدداً جزء گردان مهندسی پیرانشهر در سال ۱۳۴۲ قرار گرفتیم. ضمناً همسرم بی‌نهایت مشهد را دوست داشت، نزدیکی پادگان یک منزل کامل اجاره کردیم و به امید خدا جابه‌جا شدیم. اولین کاری که انجام دادم به سید خلیل نامه‌ای نوشتم، گفتم: آقا جان حاج خامسی با خانواده و هرکس آمادگی داشتند تشریف بیاورید، منتظر شما هستیم. خلاصه از تاریخ ۱۳۴۹/۶/۱ در پادگان مشهد مشغول انجام وظیفه گردیدم.

خدمت در مشهد و خرم‌آباد

همان طوری که در صفحات گذشته اشاره گردید در پایان نیمه اول شهریور ۱۳۴۹ در لشکر خراسان آن موقع مستقر شدم. نحوه خدمت در پادگان‌های مشهد بی‌نهایت دشوار و مقرراتی بود، تنها عاملی که باعث خوشحالی و مشکلات خاص خود را در برداشت این بود که هر هفته روزهای پنجشنبه کلیه یگان‌های لشکر مراسم صبحگاهی و نیایش را در بارگاه با عظمت علی بن موسی الرضا (ع) که بی‌نهایت زیبا بود اجرا می‌شد. مسأله‌ای که در این انتقالی برای من مهم بود همسر من مرتب هر پنجشنبه به همراه بچه‌ها به حرم امام رضا مشرف می‌شدند خوشحال بودم که بچه‌ها کنار مادرشان زیارت کرده و آن طرف و این طرف می‌دویدند. بعد از مدتی با سید خلیل باجناب در بابل تماس گرفتیم، از حاج خامسی و مادرخانم جهت زیارت به مشهد دعوت کردم، سرانجام چند روزی گذشت مهمانان ما از راه رسیدند. خوشبختانه معصومه خانم، خواهر کوچک همسر از دواج کرده به همراه همسرشان آقای سیدعلی موسوی آمده بودند. چند روزی با سید خلیل و خانواده‌ها زیارت و گشت و گذار داشتیم، من شخصاً خوشحال بودم که پدر و مادر همسر از راه دور توانستند در خدمت امام رضا (ع) باشند، بعد از چند روزی به بابل مراجعت کردند.

مدتی گذشت، یکی از دوستان پدرم آقای توفیقی آمدند جلوی پادگان مرا دیدند، گفت: آقا جان در خوی گفتند شما در مشهد هستید. خواستم حال و احوالی از بچه‌ها داشته باشم از این جهت خدمت رسیدم. بلافاصله ایشان را به منزل راهنمایی کردم یک شب در خدمت ایشان بودیم بی‌نهایت خوشحال شدیم، روز بعد با خانواده به طرف خوی حرکت کردند. خلاصه در سال ۱۳۴۹ بنا به درخواست شدید از طرف پدرم برای دیدار بچه‌ها و همسرم عازم خوی شدیم. در ایستگاه راه‌آهن زنجان بچه‌ها از قطار پیاده شدند، به یکباره متوجه شدم هر دو ستون‌های ایستگاه قطار را بغل کرده و می‌بوسیدند. جلو آمدم گفتم:

بچه‌ها اینجا حرم نیست اشتباه می‌کنید. مواظب آنها بودم تا اینکه قطار بعد از چند دقیقه به حرکت خود ادامه داد. وقتی در خوی بودیم سید کمال‌الدین دست‌ها را روی چشم خود می‌گذاشت کسی را نگاه نمی‌کرد، همینکه پدرم او را روی زانوی خود گذاشت بلافاصله چشم به روی پدرم باز کرد پدرم گفت: چطوری مرد بزرگ مازندرانی؟ بعد از بازگشت از خوی در این فاصله یکی از دوستان کردستانی من به نام خاوریان جهت مرخصی سالیانه به سنندج رفته، در بانک سپه با برادرم محمدباقر که کارمند بانک سپه بود آشنا می‌شود. در نتیجه سؤال و جواب آدرس کامل مرا دریافت کرده به استوار خاوریان می‌گوید مادرمان خیلی مریض هستند، دلش می‌خواهد برادرم سیداحمد (همایون) را ببیند. یک روز در پارک موتوری مشهد مشغول بودم، رئیس دفتر یگان استوار محمدی تلگرافی به من داد گفت: احمدجان این تلگراف از سنندج آمده، من سریع مطالعه کردم نوشته بود مادرمان در حال مرگ است خودتان را برسانید. من تلگراف را با جناب سروان منصوری فرمانده یگان در میان گذاشته، هماهنگی شد دستور داد سریع حرکت کنم. بعد از ۲۴ ساعت خود را به سنندج رساندم، بعد از دیدار از مادر بزرگوارم خاتون سلما در آخرین لحظه گفت: آمدی پسر؟ بعد از چند لحظه دو دستی بر سرم کوفتم، گفتم آمدم مادر ولی دیر شد. برای آخرین بار وجود مادرم را بغل کردم، با صدای بلند گفتم:

ای خدا (بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران کزسنگ ناله خیزد روز وداع باران)

سرانجام مادرم در بعدازظهر روز ۱۳۴۹/۱۲/۱۸ در ساعت ۲/۳۰ بعدازظهر در سن ۷۲ سالگی به رحمت خدا پیوست. مراسم زیبایی را برگزار کردیم، در مراسم رؤسای بانک سپه، دوستان، افسران و درجه‌داران از جمله جناب سرهنگ کابری و آشنایان نظامی شرکت داشتند. البته قبل از مأموریت جنوب در سال ۱۳۴۷ چند بار به سنندج رفته و از مادرم دیدار کرده بودم. چند روز بعد از مراسم خاکسپاری مادرم با یک دنیا اندوه به مشهد بازگشتم. همسرم به‌علت گرفتاری بچه‌ها نتوانستند در مراسم شرکت داشته باشند خیلی ناراحت شدند، برای برادرم محمدباقر نامه‌ای مفصل نوشته و تسلیت گفتند.

اما خاطره‌ای دارم از مشهد، جریان از این قرار بود: در اوایل زمستان سال ۱۳۴۹ از طرف ارتش مقدار ۳ متر پارچه لباس کار تحویل گرفتیم و مبلغ ۱۷ ریال بابت دوخت بلوز و شلوار کار دریافت گردید. من با بچه‌ها صحبت کرده و گفتم ۱۷ ریال، پول قرقره و نخ و سایر لوازم دوخت نخواهد شد. این آقای

مسئول تعیین بودجه و مدیریت ارتش با خود چه فکری کرده که چنین مبلغی را برای دوخت لباس کار مقرر و تعیین نموده است؟

پارچه را به منزل آورده و در یک گوشه ای قرار دادم. اما پرسنل قسمت توپخانه که سالهای سال در مشهد خدمت کرده، به قول معروف که می‌گویند اینها مار خورده ازدها شدند تمام پارچه‌ها را از پرسنل توپخانه دریافت کرده، ۳ الی ۴ خیاط خانه را در نظر گرفته، پارچه‌ها را جهت دوخت تحویل می‌دهند. بعد از ۱۰ روز کلیه لباس‌های دوخته شده را سالم تحویل گرفته و مزد ۱۷ ریال را جمع‌آوری کرده، تحویل سه نفر خیاط می‌دهند. استادان خیاط می‌گویند: آقا این مبلغ چیست؟ سرکار استوار قدیمی پیرمرد اظهار می‌دارد: این پول مزد دوخت لباس می‌باشد. خیاط‌ها ناراحت شده و می‌گویند: این مبلغ پول ذغال اتوی ما نیست، سرکار استوار شما می‌دانید چه کار می‌کنید؟ سرکار استوار با خونسردی تمام عیار می‌گوید: استاد، برادرم ناراحت نباشید، این مبلغ را ارتش جهت دوخت لباس به ما داده و ما هم ناچاراً خدمت شما تقدیم می‌داریم. اگر در این زمینه اعتراض دارید تقاضای ملاقات با فرمانده لشکر را داشته باشید جواب درست یا غلط را به شما خواهد گفت. استاد خیاط مجدداً می‌گوید: مزد دوخت این نوع لباس ۴ الی ۵ تومان می‌باشد نه ۱۷ ریال. اگر ما در مشهد موفق به شکایت نشدیم هر سه نفر به فرماندهی نیروی زمینی ارتش شکایت خواهیم کرد. سرانجام چون تعدادی از پرسنل اطلاعات لشکر مشهد در این جریان ذینفع بودند به هر سه استاد‌های خیاط می‌گویند شما فعلاً اقدام نکنید ما پیگیری خواهیم کرد مبلغی که شماها تعیین کرده اید پرداخت خواهد شد. در هر صورت پرسنل اطلاعات لشکر مشهد محرمانه به اطلاع فرماندهی نیروی زمینی آن موقع رسانده، به طوری که گفته می‌شد شاه پهلوی دوم در جریان قرار گرفته بودند. از آن به بعد دستور داده شد هر سال ۵ متر پارچه برای لباس تشریفات و سان و رژه و مبلغ ۴۵۰ تومان جهت کار مزد دوخت لباس به افسران و درجه‌داران پرداخت گردد. سرانجام ۱۷ ریال پول دوخت لباس به ۴۵۰ تومان تبدیل گردید. به قول معروف که می‌گویند: عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد.

در اوایل بهمن ماه سال ۱۳۴۹ هیئتی از تهران همراه سناتور مهندس شریف امامی جهت یک بازدید کلی از استان خراسان وارد مشهد شدند، در اواخر بازدید از پادگان‌های مشهد نیز دیداری داشتند. به ما ابلاغ کردند تعدادی از خودروهای روسی و آمریکایی را جهت بازدید آماده سازید. خودروها را در محل بازدید قرار داده، منتظر هیئت بازدید کننده شدیم. بعد از یک ساعت، هیئت بازدید کننده به همراه

مهندس شریف امامی و دو نفر از افسران فنی اداره اردونانس ارتش در محل حاضر شدند. ضمناً یادآوری می‌شود از سال ۱۳۴۵ به دلایل مختلف چندین مدل از خودروهای سبک و سنگین روسی وارد خدمت ارتش شده بودند. اداره اردونانس ارتش مکانیزم این خودروها را قبول نداشت، این هیئت مأموریت داشتند بدانند بعد از ۵ سال خرید این خودروها و نحوه استفاده و کیفیت و کارایی آنها در این مدت ۵ سال چگونه بوده است. بازدید آغاز گردید، من در ردیف اول جلوی خودروی کمپرسی آمریکایی ایستاده بودم. در این موقع یکی از بازدیدکنندگان جلوی کامیون من توقف کرد، گفت: آقا شما راننده این وسیله هستید؟ گفتم: بله قربان. گفت از فنی خودروها اطلاعی دارید؟ گفتم تا اندازه‌ای که ارتش آموزش داده اطلاعاتی دارم قربان. مجدداً گفت: در چه حدی تحصیلات داری؟ گفتم نزدیک به دریافت اخذ دیپلم هستم. مجدداً گفت: حال می‌خواهم محسّنات و کیفیت خودروهای روسی و آمریکایی را برای ما تا اندازه‌ای شرح بدهید. گفتم: بله قربان.

خودروهای روسی:

۱- آنچه که تاکنون وارد خدمت ارتش ایران شدند از پایین‌ترین مدل‌ها بوده که در جنگ جهانی دوم در ارتش شوروی خدمت نموده است.

۲- از نظر استحکام بدنه بی‌نهایت ضعیف و زیبایی خاص یک خودروی تاکتیکی - نظامی را ندارد. به‌طور کلی خودروهای روسی چه از نوع تجارتي و نظامی - تاکتیکی شوروی در جاده‌های کوهستانی قدرت و کشش را ندارند.

خودروهای آمریکایی:

- ۱- از نظر کیفیت، استحکام بدنه و زیبایی خودرو به‌طور کلی در نظر گرفته شده است.
 - ۲- در تمام جاده‌های کوهستانی از قدرت و کشش بسیار خوبی برخوردار است.
 - ۳- در کل صنعت آمریکا با شوروی به هیچ وجه قابل قیاس نیستند. در این محل که شما تشریف دارید خودروهای روسی پارک شده است، می‌توانید آنها را مشاهده کرده و قضاوت بفرمائید.
- ضمناً در سال ۱۳۴۸ در اردوگاه درود فرماندهی نیروی زمینی تیمسار سرلشکر مین باشیان جهت بازدید وارد منطقه شده وضع خودروهای روسی و کارایی آنها را سؤال کردند همه جواب منفی دادند.

خدمت در مشهد و خرم‌آباد ۲۰۱

سرانجام تیمسار سرلشکر مین باشیان گفتند: مهم نیست، گاز فروختیم کاه گرفتیم. از آن تاریخ به بعد هیچ خودروی روسی وارد ایران نگردید.

سرانجام در تاریخ ۱۳۵۰/۲/۱۶ اطلاع یافتیم مراسم جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی در پاسارگاد شیراز برگزار خواهد شد. شاه پهلوی دوم چون دو سال پیش در درگیری ایران و عراق موفق شده بود، در نتیجه می‌خواست قدرت خود را به کشورهای جهان تا اندازه‌ای نشان داده و بگوید ما در گذشت زمان این بودیم. برای دیدن جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ۲۰٪ کشورهای بزرگ و کوچک مخصوصاً ۶ ابرقدرت جهان که عبارتند از: آمریکا - انگلستان - فرانسه - آلمان - چین - شوروی در مراسم قدرت‌های بر باد رفته کشور ایران شرکت داشتند. به عقیده صاحب‌نظران که می‌گفتند کشور ایران در چنین موقعیتی مخارج این جشن را می‌توانست در امور آبادانی کشور از جمله ایجاد کار و گرفتاری روزمره روستاهای ایران هزینه می‌کرد بهتر بود. در نتیجه امام خمینی (ره) اعتراض خود را نسبت به جشن‌های ۲۵۰۰ ساله اعلام داشتند و این جشن را تحریم نمودند.

بعد از ۹ ماه خدمت‌گذاری در جوار بارگاه حضرت علی بن موسی الرضا مجدداً به طرف شاهرود انتقال یافته بعد از یک هفته در تاریخ ۱۳۵۰/۳/۲۸ به طور موقت در شاهرود مستقر شدیم. در اصل انتقالی ما به طرف خرم‌آباد لرستان بود ولی فعلاً دستورالعمل حرکت صادر نگردید. مدت دو ماه از سکونت ما در شاهرود نگذشته بود فرزند کوچک من سید کمال‌الدین به علت تعویض آب و هوا به سختی مریض شدند. طوری ضعیف شده بود که موقع نشستن تعادل خود را از دست می‌داد. یک روز در حالت نشسته کنترل خود را از دست داد، یک مرتبه به سمت چپ که در حال سقوط بود او را گرفتیم. همسرم سریع او را به دکتر متخصص اطفال رسانده با دریافت دارو و آمپول‌های تقویتی و دستور غذایی کامل توسط دکتر، سرانجام با فعالیت شبانه‌روزی همسرم فرزندم نجات یافت. بعد از بهبودی کامل به همسرم گفتم به یاد داری روز اول به شما گفتم همسری می‌خواهم فعال و کاردان، امروز همان روز است که ثابت شد انتخاب من درست بود. بعد از مدتی شلوعی و شیطنت کمال‌الدین شروع شد، همسرم به شوخی گفت: این همان مریض است، نگاه کنید چه توانایی پیدا کرده است.

یادآوری می‌شود یگان‌های تیپ از شاهرود با قطار حرکت کرده، در ایستگاه راه‌آهن درود لرستان پیاده شدیم. فاصله درود تا خرم‌آباد ۸۰ کیلومتر بیشتر نیست. این مسیر را با ترابری خودروهای یگان طی

کردیم، در بین راه یکی از رانندگان واحد پیاده از خودروی جلویی سبقت گرفته در این اثنا فرمانده گردان سرگرد نگهبان متوجه راننده خودرو که گروهبان دوم محجوب بود می‌گردد. سرگرد نگهبان به راننده خودرو تذکر می‌دهد سبقت نگیرید متأسفانه راننده خودرو گروهبان محجوب متوجه نشده به راه خود ادامه می‌دهد. بعد از رسیدن به جلوی درب ورودی پادگان خرم‌آباد سرگرد نگهبان به گروهبان محجوب می‌گوید چرا به دستور توجه نکردی؟ به افسر نگهبان وقت دستور می‌دهد درجه‌دار مزبور را زندانی کنید تا بعداً دستور بدهم. گروهبان محجوب اظهار می‌دارد کاری نکردم به زندان بروم، این عدالت درست نیست. خلاصه بگو مگو آغاز شده سرگرد نگهبان با گروهبان محجوب درگیر می‌شود سرگرد نگهبان از ناراحتی به یکی از سربازان ترکمن دستور می‌دهد به طرف گروهبان محجوب با تفنگ خود که سرنیزه روی آن قرار داشت حمله ور می‌شود. گروهبان محجوب که دوره چریک و عملیات جودو را طی کرده بود، در نتیجه سرباز ترکمن حریف محجوب نمی‌شود. محجوب ایشان را بازی می‌داد ولی سرباز بنا به دستور سرگرد نگهبان در یک فرصت ناگهانی سرنیزه را به پهلوی سمت چپ محجوب فرو کرده، چون سرنیزه تفنگ‌های ارتش آبکاری مواد سمی هستند یا به دلایلی دیگر گروهبان محجوب بر زمین افتاده و بیهوش می‌گردد. بلافاصله به بیمارستان خرم‌آباد تخلیه شده، متأسفانه بعد از دو ساعت به‌علت خونریزی داخلی شدید یا سم سرنیزه در ساعت ۳ بعدازظهر مورخه ۱۳۵۰/۶/۲۱ فوت می‌کنند. درجه‌داران گردان پیاده گریه و زاری نموده، فرمانده تیپ تیمسار حساسیان دستور می‌دهد کلیه درجه‌داران را زندانی کرده و سر و صدا را بخوابانید تا احدی خارج از پادگان از این جریان مطلع نشوند. متأسفانه پادگان شماره ۴ خرم‌آباد کنار منازل مردم قرار گرفته و تمام مردمان آن محل از این حادثه خبردار شدند که گروهبان محجوب به دستور سرگرد نگهبان کشته شد. سرانجام تیمسار حساسیان فرماندهی تیپ برای آرامش اوضاع درجه‌داران و افسران، در نتیجه سرگرد نگهبان را به مدت چند ساعت در بازداشتگاه نگه داشته سپس شبانه ایشان را به تهران انتقال داد. بعد از چند روزی کلیه درجه‌داران از زندان آزاد شدند و جسد گروهبان محجوب توسط دوستان به زادگاهش شهر قوچان انتقال یافت.

خلاصه در اواخر شهریور ۱۳۵۰/۶/۲۱ یگان ما در پادگان بدرآباد خرم‌آباد که ۸ کیلومتر با شهر فاصله داشت استقرار پیدا کرد. فرمانده تیپ تیمسار حساسیان به‌علت کشته شدن گروهبان محجوب به تهران احضار شد و به جای ایشان تیمسار چمن آرا فرماندهی تیپ را به‌عهده گرفت. طی یک بازدید از

تمام محوطه پادگان دستور دادند نسبت به محوطه سازی و آسفالت خیابان های پادگان اقدام سریع انجام گیرد.

در یک مراسم صبحگاهی فرمانده تیپ اعلام کرد این پادگان مرکز لشکر ۸۴ لرستان خواهد شد. چون با شهر ۸ کیلومتر فاصله دارد مقداری خارج از مرکز تعلق خواهد گرفت و در آینده خیلی نزدیک منازل سازمانی نیز ساخته خواهد شد، محل احداث آن تعیین گردیده است. به علت فعالیت های تیمسار چمن آرا لشکر سرعت گسترش پیدا می کرد. مدت ۴ ماه از خدمت من در خرم‌آباد نگذشته بود یکبارہ استوار محمدی رئیس دفتر اعلام کرد احمد آماده باش جهت دوره تربیلی کش ماز روسی به تبریز اعزام خواهید شد. از لشکر دستور آمده، نمی شود کاری کرد، گفتم مدت آن چند روز است؟ گفتند: ۱۳ هفته، حق مأموریت هم تعلق می گیرد خودم سریعاً اقدام خواهم کرد. این مأموریت را با همسرم در میان گذاشتم، ایشان گفتند خیلی خوب شد، نزدیک منزل خاله جان دو اتاق کرایه می کنیم، من و بچه ها با خاله تبریز را می گردیم. خلاصه در تاریخ ۱۳۵۱/۲/۲۲ وارد تبریز شدم، فردای آن روز در همان اطراف دو اتاق اجاره کرده، خوشبختانه به منزل خاله نزدیک بود، بچه ها مرتب با خاله رفت و آمد داشتند. بالأخره کلاس آموزش تربیلی کش ماز روسی بعد از ۱۳ هفته با آزمایشات مربوطه و دریافت مدرک قبولی آن به پایان رسید. بعد از چند روز گشت و گذار در تبریز برای همسرم و بچه ها خیلی خوش گذشت، مخصوصاً در خدمت خاله جان بودیم. بعد از چند روز به خرم‌آباد بازگشتیم و بچه ها جابه جا شدند.

در نیمه دوم سال ۱۳۵۲ ستاد لشکر اطلاع داد در آینده نزدیک بازی های آسیایی در ایران شروع خواهد شد لذا برای حفاظت پایگاه ماهواره های همدان یک دسته پرسنل با تجهیزات کامل جهت امنیت به پایگاه ماهواره های همدان اعزام شدیم. مدتی از بازی های آسیایی نگذشته بود که در قسمتی از حفاظت پایگاه های ماهواره ای گروه بان یکم رسول رستم زاده در حین انجام وظیفه با مین برخورد کرده درجا کشته شد. بلافاصله از منطقه خارج بعد از تکمیل پرونده و صورتجلسه و نظریه پزشکی قانونی با تشریفات مخصوص به خود به زادگاه ایشان شهرستان زابل تخلیه و دستور داده شد حقوق و مزایای ایشان به همسر و فرزندان وی تعلق بگیرد، رحمت خدا بر او باد.

انقلاب اسلامی ایران

بعد از پایان مأموریت برون مرزی کشور عمان از تاریخ ۵۳/۶/۲۱ تا آخر بهمن ۵۳، در تیپ خرم‌آباد لرستان به‌طور دائم استقرار پیدا کردم. در خرم‌آباد بهترین فرصت را به‌دست آوردم که در سال ۱۳۵۵ موفق به اخذ دیپلم گردیدم. ضمناً در سال ۱۳۵۱ بخشنامه‌ای از سوی نیروی زمینی صادر و اعلام داشته بود کلیه درجه‌دارانی که دارای مدرک دیپلم هستند بدون رعایت سن و سال، همچنین مدت خدمت نیز مطرح نمی‌باشد و در این‌صورت می‌توانند بعد از آزمایش‌های بدنی و دانش نظامی به دانشکده افسری یا آموزشگاه افسری راه یابند. در اوایل سال ۱۳۵۵ اسامی ما چند نفر به آموزشگاه افسری تهران اعلام گردید و بعد از تکمیل پرونده مسئول آموزشگاه افسری اعلام داشتند در یگان‌ها مشغول باشید تشکیل دوره و اعزام شماها را اعلام خواهیم کرد.

در نیمه دوم سال ۱۳۵۴ تیمسار شهیرمطلق به‌علت درگیری در امور فرماندهی با پرسنل افسر و درجه‌دار به نیروی زمینی ارتش منتقل شدند چند روزی گذشت تیمسار آذری به فرماندهی تیپ خرم‌آباد انتخاب و مستقر شدند. خوشبختانه در ایام ماه‌های آغاز انقلاب در خرم‌آباد لرستان با تدبیر و مدیریت و کاردانی و روش صحیح فرماندهی در نتیجه تیپ خرم‌آباد را از درگیری با مردم حفظ کرده و از طرفی چون پادگان ما با شهر ۷ کیلومتر فاصله داشت خانواده‌های افسران و درجه‌داران بیشتر در منازل سازمانی بودند با شهر زیاد سر و کار نداشتند. در روزهای پرحادثه انقلاب خانواده من و بچه‌ها، دخترم ۱۲ ساله، پسر بزرگم ۱۳ ساله و پسر کوچکم ۹ ساله بودند، هم‌سر من شب و روز دقیقه‌ای از آنها غافل نبود. اگر اتفاقی در شهر کاری داشتند همراه آنها می‌رفت و با هم برمی‌گشتند، این کار همه پرسنل با خانواده‌ها بود. تعدادی از پرسنل درجه‌دار مخصوصاً دوستان در منزل یکی از دوستان نزدیک می‌نشستیم، وقتی

تلویزیون را نگاه می‌کردند ناراحت می‌شدند که تکلیف مردم با ارتش و یگان‌های گارد ویژه چه خواهد شد. در جواب می‌گفتم: ارتش متعلق به مردم بوده و در قلب مردم جا دارد. پلیس شهربانی می‌داند با مردم چگونه رفتار نماید ولی ارتش وظیفه دیگری دارد، هر وقت احساس خطر کند به آغوش مردم آمده و بیطرفی خود را اعلام خواهد کرد ما منتظر دستور هستیم. فرماندهی محترم تیپ تیمسار آذری خودشان استاد جنگ و عملیات مخصوصاً افسر نیروی مخصوص و رنجر هستند می‌دانند به موقع چه کار باید بکنند شماها ناراحت نباشید. در منزل ضمن صحبت با خانواده مواظب بیان خودتان باشید. تیمسار آذری در چندین جلسه با درجه‌داران و افسران صحبت کردند و گفتند: ساختمان قدیمی ستاد تیپ را داخل شهر فعلاً نیازی نداریم، دستور دادم بازسازی شده به‌عنوان باشگاه در اختیار درجه‌داران شاغل و بازنشسته و خانواده‌های آنان قرار بگیرد. اگر مراسم عروسی یا برنامه دیگر داشتند بتوانند از این مجتمع استفاده نمایند، سرپرست باشگاه و مسئول خرید هم انتخاب شده است. تمام درجه‌داران از جا بلند شده با کف زدن زیاد از تیمسار آذری تشکر کردند. یکی از درجه‌داران استوار یکمی از جا برخاست با صدای بلند گفت: در حضور کلیه درجه‌داران حاضر در سالن با وجود اینکه ۲۸ سال خدمت در ارتش موی سفید کرده و پیر شدم با کمال افتخار دست حضرت‌عالی را می‌بوسم، ای خدا تو شاهد باش از صمیم قلب بیان می‌کنم و می‌دانم شما این ارتش را در مقابل مردم حفظ خواهی کرد، تیمسار آذری تشکر کردند و جلسه پایان گرفت. بعد از چند روزی یکی از درجه‌داران ضد اطلاعات آن موقع گزارشی درباره یکی از پرسنل توپخانه گویا ایشان با سربازان یگان در مورد انقلاب صحبت می‌کرده، طی گزارشی به حضور تیمسار آذری تسلیم می‌دارد خوشبختانه تیمسار آذری درجه‌دار مزبور را می‌شناسد به درجه‌دار اطلاعاتی دستور می‌دهد من این درجه‌دار را می‌شناسم صحبت ایشان را هم شنیده‌ام بحث در مورد انضباط در ارتش بوده هیچ‌گونه نگرانی ندارد به کار خودتان مشغول باشید فعلاً موقع این گزارش‌ها نیست.

خلاصه در اوایل مهرماه سال ۱۳۵۷ اطلاع یافتیم اعلامیه‌ای از طرف امام خمینی (ره) در سرتاسر ایران پخش شده و فرمان داده است تمام کارخانجات، شرکت‌های دولتی، خصوصی مخصوصاً شرکت ملی نفت ایران تا حد دو سوم در اعتصابات شرکت کنند و از این تاریخ دانشگاه‌ها، آموزش و پرورش به‌طور کلی نیمه تعطیل اعلام می‌گردد. در محرم سال ۱۳۵۷ ایام تاسوعا و عاشورا در روزهای ۱۹ و ۲۰ آذر بزرگترین تظاهرات و سخنرانی بر علیه شاه پهلوی دوم انجام گرفت در واقع یک نوع فراندومی برای

سقوط شاه آماده شد. در این زمینه چندین خبرگزاری جهان نیز به تهران آمده بودند، دقیقه به دقیقه گزارشی کامل از تظاهرات مخابره می‌شد. یکی از عوامل مهم روزهای انقلاب رادیو BBC انگلستان بود، کوچکترین اتفاقات روزمره ایران را دقیق و کامل از لندن پخش می‌کرد. یک روز غروب در شهر خرم‌آباد بودم دیدم تعدادی از تظاهرکنندگان به همدیگر می‌گویند شب رادیو BBC لندن را فراموش نکنید.

در تاریخ ۱۰ آبان سال ۱۳۵۷ به علت فشار شاه بر دولت عراق، آن دولت از فعالیت سیاسی امام خمینی (ره) جلوگیری کرد. امام خمینی در این زمینه گفته بود مسئولیت انقلاب ایران بر دوش من قرار دارد، نمی‌توانم فعالیت سیاسی نداشته باشم در نتیجه کشور عراق را به سوی فرانسه ترک کردم. همان طوری که قبلاً اشاره شد اپوزوسیون ایران در فرانسه از لحاظ انتقال امام خمینی به فرانسه فعالیت چشمگیری داشتند که امام سالم به فرانسه برسند. امام خمینی در فرانسه به یکی از بهترین دهکده خوش آب و هوای فرانسه نوفل لوشاتو انتقال یافتند.

از ساعت ورود امام به فرانسه خبرنگاران از سرتاسر جهان به طرف فرانسه روانه شدند، تمام شبکه‌های رادیو و تلویزیون‌ها مانند آلمان، اتریش، سوئد، مجله اشپیگل آلمان، روزنامه گاردین انگلیس، روزنامه تایمز لندن، شبکه خبری CBS آمریکا، خبرگزاری هلند، خبرگزاری یونان، رادیو و تلویزیون لوکزامبورگ، رادیو و تلویزیون دهلی‌نو، رادیو و تلویزیون‌های چندین کشور آفریقایی، رادیو و تلویزیون کشور کانادا و خبرنگار مصری برای کشورهای شیخ‌نشین خلیج فارس در مجموع با امام خمینی در فرانسه دهکده نوفل لوشاتو ۶۵ مصاحبه انجام گرفت. سرانجام از دهکده نوفل لوشاتو فرانسه اعلامیه‌های امام خمینی و نتیجه مصاحبه‌های ایشان با خبرگزاری‌های جهان مرتب به ایران می‌رسید. تمام افشار ملت از هر طبقه و صنفی بزرگ تا کوچک در راهپیمایی و تظاهرات شرکت می‌کردند و انسجام عجیبی در مردم ایجاد شده بود. وقتی از تلویزیون ایران راهپیمایی و تظاهرات را نگاه می‌کردیم و این همبستگی در ملت مشاهده می‌شد ما نظامی‌ها به خود می‌گفتیم هیچ اسلحه‌ای کاربرد عقیده این ملت را نخواهد داشت. دقیقاً به خاطر دارم بعد از چند روز مردم در تظاهرات و راهپیمایی شعار می‌دادند: اما ما هستیم توپ تانک مسلسل دیگر اثر ندارد. من شخصاً در راهپیمایی‌ها و تظاهرات می‌دیدم خانمی یک بچه در آغوش گرفته و یک بچه در کالسکه پدر هم یک بچه در بغل و یک بچه هم روی دوش خود گرفته، در یک لحظه فکر می‌کردم که آیا به چه کسی شلیک کنیم؟ به پدر یا مادر یا چهار تا

بچه کوچولو و خوشگل؟ این بود که ما نظامیان ارتش بهترین راه را انتخاب کردیم و آن بی‌طرفی و رفتن به آغوش ملت بزرگ ایران زمین بود. ما ارتشی‌ها در اختیار کل هستیم نه در اختیار فرد. سرانجام در اوایل آذر سال ۵۷ اعتصابات و راهپیمایی و تظاهرات به اوج خود رسید. شاه پهلوی دوم ناچاراً نخست وزیر امیرعباس هویدا را طبق برنامه‌ای از پیش ساخته ایشان را در بازداشت خانگی قرار داده و محل اقامت هویدا در رادیو تلویزیون ایران نشان داده شد. بعد از مدتی کوتاه به دستور شاه مهندس شریف امامی نخست وزیر وقت گردید خوشبختانه مهندس شریف امامی هم در مقابل سیل خروشان ملت قرار گرفته در نتیجه استعفای خود را به شاه تسلیم کرده و کنار رفتند. در اواخر آذر سال ۱۳۵۷ شاه مجبور شد از امیران ارتش استفاده نماید. بعد از چند روزی ارتشبد ازهارای رئیس ستاد مشترک به دستور شاه نخست وزیر وقت ایران شدند اما ارتشبد ازهارای هم قدرت اجرایی نداشت تا به ارتشبد غلامعلی اویسی که فرمانده حکومت نظامی تهران بود دستور دهد. ملت دقیقه به دقیقه به مقاومت در مقابل حکومت شاه ایستاده یک دل و یک زبان با وحدت کلمه به راهپیمایی و تظاهرات بیشتر از ماه‌های قبل به شدت ادامه داشت. نفت در سرتاسر ایران جیره بندی شده بود، مدار گازکشی منازل فقط در چند شهرستان بزرگ مانند مشهد و اصفهان و شیراز که از این امتیاز برخوردار بودند بقیه شهرهای ایران فاقد مدار گاز منازل بودند و مردم به هیچ وجه از این وضع ناراحتی نداشتند. در اوایل دی ماه تعدادی از سربازان گارد ویژه حکومت نظامی در خیابان تهران اجتماع کرده، ملت ضمن تظاهرات و راهپیمایی فریاد می‌زدند ای برادر ارتشی چرا مردم کشی، همین امر باعث شد عملکرد ارتش در مقابل مردم به پایین‌ترین حد خود رسید تقریباً ۷۰ درصد از این وضع ناراضی بودند. به‌طور کلی نمی‌خواستند در خیابان‌های تهران و شهرستان‌ها مقابل مردم قرار بگیرند، این عامل باعث شد برنامه حکومت نظامی در تهران کارایی خود را از دست بدهد. با توجه به اوضاع داخل ایران در تاریخ ۲۲ دی ماه سال ۱۳۵۷ شورای انقلاب به فرمان امام خمینی (ره) تشکیل گردید و رفتن شاه را از ایران تصویب کرد. چون حکومت نظامی در تهران نتوانست در حد توان خود موفق باشد تیمسار ارتشبد غلامعلی اویسی از فرمانده نیروی زمینی کنار رفته و تیمسار ارتشبد قره باغی جانشین وی گردید در نتیجه چون تیمسار قره باغی آذری بودند با علما و روحانیون برجسته تبریز و قم در حال گفتگو در مورد برخورد و عملکرد حکومت نظامی در تهران و شهرستان‌ها جلسه‌ای تشکیل دادند از طرفی ساواک تهران به طوری که در یکی از سخنرانی‌ها که شاه اظهار داشته

بود به‌طور کلی از کار افتاده و قدرت اجرایی را نداشت. پهلوی در آخرین سخنرانی خود اظهار داشت همان‌طوری که قبلاً گفتم ساواک قدرت اجرایی خود را از دست داد من به شما فرماندهان می‌گویم کارها را خودتان انجام بدهید و مواظب اوضاع کنونی باشید در واقع این آخرین سخنرانی شاه در ایران زمین بود. یکی از عوامل مهم در مورد سقوط شاه خانواده درباری او بود مخصوصاً اشرف پهلوی که در خط اول قرار داشت، هر کدام خواسته‌های مختلف از شاه داشتند و مخارج زیادی بر او تحمیل می‌گردید. محمدرضا شاه پهلوی دوم قبل از ترک ایران شاپور بختیار را به‌عنوان آخرین نخست‌وزیر خود انتخاب کرد. ایشان چند ماه قبل از جنبش مردم از فرانسه به ایران آمده بود، محمدرضا شاه در یکی از کاخ‌ها با ایشان دیدار کرد بلافاصله از مجلس شورای ملی و مجلس سنا رأی اعتماد گرفت. دکتر بختیار نخست‌وزیر در مدت خیلی کوتاه کابینه خود را تشکیل و به حضور شاه معرفی و شروع به کار کرد. تظاهرات و راهپیمایی و سخنرانی علیه دکتر بختیار آغاز شد. مردم در شعارها می‌گفتند: بختیار بختیار نوکر بی اختیار. بختیار یکی از دوستان نزدیک مهدی بازرگان و جزء جبهه ملی بود.

در آن موقع ما در یادگان خرم‌آباد به حال آماده باش بودیم، تنها امتیازی که داشتیم یادگان با شهر خرم‌آباد ۸ کیلومتر فاصله داشت ولی همیشه خانواده‌ها در وحشت بودند که مبادا بعضی از گروه‌ها از موقعیت استفاده کرده به یادگان حمله‌ور شوند. چون تمام خانواده افسران و درجه‌داران در منازل سازمانی که نیمه کاره و فاقد هیچ‌گونه امکانات بود مستقر شده بودند فقط به منظور اینکه جانشان در امان بوده باشد به دستور تیمسار آذری در یادگان جلسه‌ای تشکیل شد، چند نفر از افسران و درجه‌داران خرم‌آبادی را به نام نماینده تعیین، با امام جمعه خرم‌آباد جناب آقای حجت الاسلام طاهری و آقای حجت الاسلام جزایری دیدار کردند. جلسه‌ای تشکیل شد و مطرح گردید مدت ۵ ماه از شروع قیام مردم می‌گذرد تیپ خرم‌آباد کوچکترین دخالت و اهانتی نسبت به قیام مردم نداشته و نخواهد داشت. آقایان طاهری و آقایان جزایری قول دادند تمام نظامیان خرم‌آبادی هستند، چه غریبه چه آشنا برای ما قابل احترام هستند، هیچ‌گونه نگرانی در این مورد نداشته باشید. اوایل بهمن ماه سال ۵۷ دکتر بختیار نخست‌وزیر در طی یک مصاحبه اعلام داشت من مرغ طوفان هستم مرا از دریا باکی نیست، اگر امام خمینی به ایران بازگشتند من محکم در جای خودم نشستم و به امام خمینی خوش آمد می‌گویم. فردای آن روز تظاهرات و راهپیمایی و سد معبر کردن در خیابان‌های تهران و ایجاد آتش در تمام نقاط تهران و شهرستان‌ها ادامه

داشت. مجدداً مردم شعار می‌دادند (بختیار بختیار نوکر بی اختیار برو آتش و منقل را بیار از طرفی خوانندگان انقلابی مانند شجریان، رضا رویگری و علی گلریز سرودهای انقلابی می‌خواندند شور و هیجان ملت بیشتر می‌شد. یگان گارد ویژه مرتب با مردم در حال درگیری بود گاهی به خشونت می‌کشید گاهی آرام. به طوری که قبلاً اشاره شد تمام شرکت‌های هواپیمایی، شرکت‌های دولتی و خصوصی و بازاریان تهران در حال اعتصاب و زمین‌گیر بودند. دانشگاه‌ها به طور کلی و اداره آموزش و پرورش از آبان ماه تا آخر بهمن تعطیل بود، یک دیوار سالم در تهران و تمام شهرستان‌ها وجود نداشت، همه آنها رنگ آمیزی شده پر از اعلامیه‌ها و شعارهای انقلابی نوشته شده بود، در هر صورت روزگار روزگار عجیبی بود برادر.

آتش و خون قوی و ضعیف از تمام فرقه‌های دینی در تظاهرات و راهپیمایی شرکت داشتند، بچه‌های ۱۰ ساله و ۱۲ ساله لباس سفید به عنوان کفن پوشیده اگر به معنویت و اجتماعات قیام مردمی با وجدان خود قضاوت می‌کردی یک نوع صحرای محشری دیگر در تاریخ جهان اسلام ورق زده می‌شد.

نخست وزیر بختیار در طول یک‌ماه الی کمتر حکومت خود در تهران و شهرستان‌ها دست به کشتار زده، تعدادی از جوانان ما را از بین بردند. بعد از این درگیری‌های خونین خبرگزاری‌های جهان اعلام کردند تا چند روز دیگر حضرت آیت‌الله خمینی رهبر قیام مردم ایران بعد از ۱۵ سال تبعید به وطن خود ایران باز می‌گردد. با اعلام این خبر شور و هیجان عجیبی در مردم ایجاد شد، تظاهرات و راهپیمایی تا پاسی از شب ادامه داشت، مردم چنین شعار می‌دادند: بختیار بختیار مواظب باش امام ما در راه است. سرانجام آن دسته از کسانی که وابسته بودند مخصوصاً وزرای پیشین و تعدادی از درباریان بعد از رفتن شاه در طول یک‌ماه نخست وزیری دکتر بختیار بیشتر سرمایه‌داران، صاحبان شرکت‌های بزرگ، هنرمندان، هنرپیشه‌گان و کاباره‌داران به‌طور کلی ایران را ترک گفتند، در این موقعیت سرمایه‌های عظیمی از مملکت خارج گردید. وقتی با تعدادی از دوستان صحبت می‌کردیم گفتیم: انقلاب سرانجام پیروز می‌شود ولی من از جریانات بعد از انقلاب وحشت دارم، مخصوصاً از طرف کردستان ایران و همچنین کردستان عراق مخصوصاً صدام حسین. با خود فکر می‌کردم و می‌دانستم انقلاب به معنای زیر و رو شدن و ساختن زیربناهای گذشته و خواسته‌های مردمانی که در انقلاب بوده و شهید دادند

انتظار سهمی از انقلاب را خواهند داشت و سرانجام چه خواهد شد. آیا امام خمینی خواهند توانست این اقیانوس پرحادثه را آرام کنند؟ خدایا خودت نگهدار ایران سرزمین باش.

۳ روز مانده به حرکت امام خمینی از فرانسه ساعت حرکت و کسانی که همراه امام بودند مشخص شده بود. مردم ایران دقیقه شماری می‌کردند چه وقت امام خمینی وارد ایران خواهد شد. بالأخره چشم انتظاری به پایان رسید فرودگاه مهرآباد به طور کامل گلباران شده بود، بیشتر مجتهدین و روحانیون تراز اول و تعدادی از بستگان و دوستان امام در فرودگاه منتظر بودند تا اینکه قبل از ظهر روز ۱۲ بهمن ۵۷ هوایمای مخصوص امام خمینی از فرانسه در فرودگاه مهرآباد ایران بر زمین نشست. امام خمینی در حالی که یک خلبان هوایمای فرانسوی ایشان را همراهی می‌کرد، از پله‌های هوایما پیاده شدند. استقبال کنندگان اطراف امام خمینی را گرفته به ایشان خیرمقدم گفتند. امام خمینی فرمودند: همان‌طوری که قبلاً ابلاغ کردم اول به بهشت زهرا جهت زیارت شهدای انقلاب خواهم رفت، آنهایی که با خون خود نهال انقلاب را آبیاری کردند و به ثمر رساندند آنان فرزندان من بودند تا زنده هستم هیچ‌وقت از نظر من دور نخواهند شد. تمام مسیر امام خمینی رهبر انقلاب با گل‌های مختلف تزئین شده بود. مردم در تظاهرات شعار می‌دادند: دیو چو بیرون رود فرشته درآید. امام مقداری راه را با اتومبیل که مربوط به آقای رفیق دوست بود طی کرده، سپس در یک میدان بزرگی نزدیک نیروی هوایی توقف نمودند با دو فروند هلی کپتر عازم بهشت زهرا شدند. هلی کپتر حامل امام پایین‌تر و هلی کپتر دوم از بالا مسیر راه را گلباران می‌کرد، بعد از مدتی وارد محوطه بهشت زهرا شدند و از هلی کپتر پیاده شده کنار مزار شهدای انقلاب بهشت زهرا تهران قرار گرفته و فاتحه خواندند. گروهی که همراه حضرت امام بودند تعداد زیادی از روحانیون که نام برده شد و مردم اطراف امام را احاطه کرده بودند. امام خمینی (ره) اولین سخنرانی را در بهشت زهرا ایراد نمودند.

راهپیمایی و تظاهرات دانشجویان در سراسر شهرهای ایران ادامه داشت. در خرم‌آباد لرستان بعد از ظهر ۲۲ بهمن گارد مخصوص پلیس شهربانی خرم‌آباد با مردم درگیر شده در نتیجه چند نفر درجه‌دار و افسر پلیس در این حادثه از بین رفتند و ژاندارمری خرم‌آباد نیز به طور کلی مورد حمله مردم قرار گرفت و گروه‌ها از موقعیت سوء استفاده کرده، تعداد زیادی اسلحه و مهمات از پادگان ژاندارمری به غارت رفت. برابر اطلاع جناب حجت‌الاسلام آقای طاهری و جناب آقای جزایری بخشی از اسلحه و مهمات پس

گرفته شد، متأسفانه تعدادی از بچه‌ها با نارنجک‌های جنگی غنیمت رفته بازی می‌کردند و متوجه نمی‌شدند، ناگهان نارنجک منفجر می‌شد و چندین نفر از بچه‌های خرم‌آباد دچار حادثه و کشته شدند. تقریباً نزدیک به عصر روز ۲۲ بهمن بود که امام خمینی (ره) در تلویزیون صدا و سیما ایران ظاهر شدند، بعد از صحبت پیروزی انقلاب مردم ایران را تبریک گفته و شهردار تهران آقای شهرستانی با امام ملاقات کردند. از روز ۲۳ بهمن سال ۱۳۵۷ تمام بلوارهای تهران و گلکاری‌هایی که زیر دست و پا صدمه دیده بود مرمت شده، دیوارهای شهر که پر از اعلامیه‌های مختلف بود تا توانستند پاکسازی و شستشو دادند. در بعضی از خیابان‌های تهران محل آتش‌های افروخته شده در انقلاب را که آسفالت را خراب کرده بود نظافت کامل گردید، کلیه مردم در این امور مسئولیت نظافت شهر تهران و سایر شهرستان‌ها را به عهده گرفتند. پیر و جوان برای زیبایی شهر از هیچ کوششی دریغ نکردند، تا اندازه‌ای شهر تهران به حالت اول برگردانده شد. بازار تهران کار خود را شروع و شرکت‌های دولتی و خصوصی فعالیت خود را از سر گرفتند. کلیه ادارات مخصوصاً اداره آموزش و پرورش بلافاصله آغاز به کار کرده و کلاس‌های درس شروع به کار کردند.

درگیری‌های بعد از پیروزی انقلاب در سال ۵۸

بعد از پیروزی انقلاب در تاریخ ۲۲ بهمن سال ۵۷ و سخنرانی امام خمینی (ره) در بهشت زهرا تمام گروه‌های شرکت کننده در پیروزی انقلاب منتظر دریافت سهم خود در انقلاب بودند. نیروی‌های مسلح به طور کلی به پادگان‌ها برگشتند، بازار تهران فعالیت‌های خود را از سر گرفت، کلیه کارخانه‌ها و شرکت‌های خصوصی و دولتی شروع به کار کردند. از روز ۱۵ اسفندماه سال ۵۷ تمام مدارس و قسمتی از دانشگاه ایران در شهرستان‌ها مشغول کار شدند و فعالیت‌های روزانه خود را آغاز کردند.

در روز ۱۲ فروردین سال ۵۸ یک نوع فراندوم جهت تعیین نوع حکومت با نظر و آرای ملت ایران انجام، بعد از شمارش آرا ۹۸ درصد مردم به تأسیس جمهوری اسلامی رأی مثبت دادند، به بیان یک کلمه بله یا خیر. به پاس این پیروزی روز ۲۹ فروردین سال ۵۸ را روز ارتش جمهوری اسلامی انتخاب گردید. بعد از مدتی در پادگان‌ها مشغول خدمت بودیم به‌طور غیر منتظره از طرف وزارت دفاع تیمسار مدنی و به تصویب شورای انقلاب اعلام داشتند از این تاریخ خدمت وظیفه برای سربازان ۱۲ الی ۱۴ ماه در نظر گرفته شده است. به طور ناگهانی تمام پادگان‌های ارتش یک‌دفعه ۶۰ درصد تخلیه شد، به‌طوری

که به علت نبودن پرسنل سرباز، درجه‌داران اطراف پادگان را گشت می‌زدند، در همین موقع اطلاع یافتیم در تهران پست‌های بازرسی تشکیل شده روزانه چند نفر در درگیری‌های ایجاد شده کشته یا زخمی می‌شوند. در بعضی از شهرها اقشار شاه دوست و فرصت‌طلب به جان همدیگر افتاده، ناراحتی و درگیری ایجاد می‌کردند. به خاطر همین موضوع در تاریخ ۲ اردیبهشت سال ۵۸ دولت اقدام به تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نمود.

هنوز یک‌ماه از پیروزی انقلاب نگذشته بود در تاریخ ۲۸ اسفند ۵۷ گروه‌هایی مانند حزب کومله، چریک‌های فدائی خلق و حزب دموکرات کردستان ایران در اطراف سنندج مرکز کردستان ایران پایگاه زده و درگیری مسلحانه ایجاد کردند و فردی به نام عبدالرحمان قاسملو رئیس و سرپرستی حزب دموکرات را به عهده گرفته بود. هرچه زمان پیش می‌رفت گرفتاری انقلاب بیشتر می‌شد، علت آن یک کلمه بیشتر نبود، چرا انقلاب زود به ثمر رسید؟ اگر مدتی بیشتر طول می‌کشید تمام گروه‌ها و شخصیت‌های انقلابی ماهیت خودشان را نشان می‌دادند نه اینکه هیچی نشده از موقعیت سوء استفاده کرده و انتظار بی‌موردی داشته باشند. مثلاً حزب دموکرات کردستان خواستار خود مختاری و جدایی استان کردستان از کشور ایران بود.

وضع انقلاب طوری شده بود که تمام گروه‌ها می‌گفتند چرا ما نباشیم؟ ولی خوشبختانه امام چیز دیگری در نظر داشتند، جمهوری اسلامی ایران نه یک کلمه کمتر، نه یک کلمه بیشتر.

در اوایل اردیبهشت ماه سال ۵۸ پرسنلی که در اواخر ۵۶ به دانشکده افسری و آموزشگاه افسری معرفی شده بودند به علت دوران انقلاب کار آنان به تأخیر افتاده بود، از نیروی زمینی مراکز دانشکده افسری و آموزشگاه افسری دستور آمد پرسنل معرفی شده بعد از معاینات پزشکی و آزمایشات دانش نظامی تا اول خرداد ۵۸ در تبریز و تهران به دانشکده‌های افسری و آموزشگاه افسری معرفی نمایند. من مجدداً در تاریخ ۵۸/۳/۱۲ به دانشکده ترابری تبریز معرفی و کلاس مجدداً آغاز گردید.

هشت سال دفاع مقدس

قبل از اینکه به آغاز جنگ بپردازیم توجه شما عزیزان را به این موضوع جلب می‌کنم که شغل حقیر افسر ترابری (لجستیک و حمل و نقل در ارتش) می‌باشد ولی مستقیماً در خط مقدم جبهه نبودم. چرا که در ارتش رسته‌ها و وظیفه هر فرد مشخص گردیده، افسر پیاده مشخص است، افسر ترابری در حمل و نقل و جابه‌جایی و همه‌گونه لوازم لجستیکی و تدارکات از رده عقب به جلو و تخلیه ضایعات جنگی، زخمی‌ها و شهدا نیز به عهده یگان بهداری در ترابری می‌باشد، تا اینجا از نظر شغلی به حضورتان معرفی گردیدم.

تاریخ یکبار دیگر آزمایش خود را به نمایش گذاشت، آن نمایش یک حادثه جهانی بود که تمام ابرقدرت‌های جهان از لحاظ تجهیزات نظامی به‌طور کامل در اختیار کشور عراق قرار گرفتند، گویی از جهان اسلام ترس و وحشت عظیمی داشتند در نتیجه می‌توان گفت دنیا با ما در جنگ بود. بارها با خود می‌گفتم خدایا شاهد هستی دنیا به ما زور می‌گوید ولی ما با ایمان کامل تا آخرین لحظات زندگی ایستادگی خواهیم کرد و موفق خواهیم شد.

صدام رئیس جمهوری عراق نوکر قسم خورده ابرقدرت‌های جهان در نیمه شب ۳۱ شهریورماه سال ۱۳۵۹ با ۱۲ لشکر زرهی و مکانیزه و مجهز از مرزهای شمال و جنوب تجاوز نمود. بخشی از این نیروها در مرزها مستقر شده بودند، بخشی دیگر از این نیروها در احتیاط قرار گرفته بودند. فرودگاه‌ها و پایگاه‌های هوایی و دریایی مهم کشور را مورد حمله قرار داد. از غرب مانند مهران، دهلران، صالح آباد، گیلانغرب، قصر شیرین تا شهر سرپل ذهاب مورد حمله کامل قرار گرفت. از ناحیه جنوب کشور چندین تیپ زرهی به طرف آبادان و خرمشهر گسیل داشت. در عرض چند روز گمرک و بندر خرمشهر به‌طور کامل به غارت رفت، برابر اطلاعی که به‌دست آوردیم آن موقع در حدود ۱۵۰۰ دستگاه اتومبیل سواری

صفر مدل بالای تویوتا و هزاران تن مواد غذایی و لوازمات صنعتی به غارت رفت. خرمشهر و گمرک ۷۰ درصد تخریب شد در نتیجه سقوط پادگان حمید، عراق تا ۱۵ کیلومتری اهواز پیشروی نموده و هر آبادی که در مسیر قرار داشت تخریب و از بین می‌رفت و مردمان بی دفاع به گوشه و کنار متواری می‌شدند.

در نیمه اول سال ۱۳۵۹ به‌علت مریضی همسر و نظریه پزشکان مربوطه به تیپ ۳۰ پیاده‌گران منتقل شدم. بعد از چند روز جابه‌جایی منزل خود را در ستاد پادگان گران معرفی نموده و در تاریخ ۱۳۵۹/۰۴/۲۰ توسط ستاد تیپ به گردان پشتیبانی که تازه تأسیس شده بود اختصاص یافتیم. بعد از چند روز آشنایی به دفتر فرماندهی پشتیبانی احضار شدم. دستور داده شد به یگان ترابری اختصاص یابم و سرپرستی تعمیر و نگهداری را نیز به‌عهده بگیرم. فرماندهی پشتیبانی دستور دادند با توجه به پرونده و سابقه خدمت شما در یگان‌های ترابری انتظار دارم یگان ترابری و اکیپ تعمیر و نگهداری را سازماندهی کرده و وسایل مورد نیاز را دستور می‌دهم با افسر خرید هماهنگی و در این زمینه اختیار کامل را دارید، آنچه که می‌توانید از کدهای مختلف بودجه تعیین شده خریداری نمایید.

خلاصه بعد از ابلاغ دستورات فرماندهی پشتیبانی تیپ ۳۰ گران با افسر خرید و نمایندگی تیپ ۳۰ در تهران هماهنگی برقرار، در نتیجه یک نفر نماینده از طرف تیپ به تهران اعزام و ارسال قطعات لجستیکی مورد نیاز برابر روش تدارکاتی به پشتیبانی تیپ ارسال می‌گردید و با استفاده از سربازان فنی و دو نفر پرسنل درجه‌دار فنی یک اکیپ تعمیرات خودرویی را آغاز کردیم. تا نیمه دوم مهرماه تقریباً سازماندهی یگان‌های پشتیبانی از نظر پرسنل اداری و یگان‌های فنی ۸۰ درصد مهیا شد. به خاطر درگیری مرزی بین ایران و عراق برای احتیاط یک گروهان پیاده با تمام تجهیزات مخصوصاً یک دسته ترابری و یک گروه فنی تقریباً قابل توجه در اختیار گروهان مزبور قرار گرفته، برای اجرای مأموریت واگذاری در احتیاط قرار گرفت.

همان‌طوری که قبلاً اشاره شد با شروع جنگ در نیمه شب ۳۱ شهریورماه سال ۱۳۵۹ به دستور رئیس جمهوری عراق صدام حسین آغاز شده، ما از نظر آمادگی تیپ تلاش بیشتری را شروع کردیم، تمام خودروهای منتظر قطعه را آماده ساختیم. برابر اطلاعات به‌دست آمده می‌دانستیم با وجود اینکه تیپ ۳۰ گران به آن صورت آماده عملیات نیست ولی نیروی زمینی از تیپ درخواست کمک خواهد کرد. در نتیجه

یگانی که در احتیاط و بازسازی شده بود از لحاظ نفرات و ترابری لجستیک کاملاً تقویت شده و ۱۰۰٪ آماده مأموریت گردید.

در اوایل آبان ماه سال ۱۳۵۹ از ستاد نیروی زمینی به ستاد فرماندهی تیپ ۳۰ گرگان اعلام گردید از تاریخ اعلام این دستور هرچه سریع‌تر آماده حرکت شود به نقطه عملیاتی که بعداً ابلاغ خواهد شد لذا یگان پشتیبانی نیز در حال آمادگی خودروها گردید و به همین منظور یک نماینده جهت دریافت قطعات به تهران اعزام داشت.

در اواخر آذرماه سال ۱۳۵۹ ستاد تیپ ۳۰ گرگان به نیروی زمینی اعلام کرد قبل از اعلام دستور حرکت تیپ ۳۰ گرگان به منطقه یک گروهان پیاده با تمام تجهیزات که قبلاً آماده شده بود برای اجرای مأموریت در صورت نیاز آمادگی لازم را دارد. در همان حالی که مشغول آماده سازی تیپ برای حرکت به منطقه بودیم در تاریخ ۱۵ آذر سال ۱۳۵۹ اطلاع یافتیم سروان احمد کشوری خلبان ورزیده پادگان هوانیروز کرمانشاه در عملیاتی که در شمال غرب منطقه ایلام شرکت داشت توسط هوایمای میگ عراقی در تنگه بینا در استان ایلام در منطقه عمومی میمک درگیر شده، بعد از مدتی مقاومت توسط موشک‌های جنگنده های عراقی سقوط کرده و به درجه رفیع شهادت نائل می‌گردد. پیکر وی با تشریفات خاصی در قطعه ۲۴ بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شد.

از شهید سروان کشوری دو فرزند به جا مانده، در آن زمان مریم سه ساله و علی سه ماهه بودند، درود بی پایان به روان شهدای گلگون کفن ایران از جمله سروان شهید احمد کشوری. سرانجام در تاریخ ۲۵ آذر سال ۱۳۵۹ از ستاد نیروی زمینی دستور رسید یگان تقویت شده و آماده بعد از ۵ روز در معیت نماینده نیروی زمینی سروان امینی که در اصل یکی از هم دوره‌های دانشکده افسری سرگرد صیادشیرازی بودند با تمام پرسنل و فرماندهی یگان و کلیه امکانات لجستیکی در اختیار ایشان قرار گیرد. در ساعت ۴ بعدازظهر روز ۳۰ آذر از طرف تیپ ۳۰ گرگان به‌وسیله راه‌آهن به طرف منطقه جنوب حرکت داده شد. چند روزی از حرکت یگان گذشته بود، در یک جلسه به فرماندهی پشتیبانی سرکار سرهنگ افراسیابی گفتم قربان با اعزام این یگان کلیه باقی مانده تیپ هم در آینده نزدیک به منطقه اعزام خواهیم شد. بهتر است به یگان‌های تابع دستور فرمائید نیازمندی‌های خود را از لحاظ قطعات

لجستیکی به مرکز پشتیبانی گرگان با نماینده مربوطه هر یگان اعزام، تا در مورد آماده‌سازی ۱۰۰ درصد یگان‌ها اقدام شود.

من در یگان ترابری و تعمیر و نگهداری سه نفر پرسنل تحصیل کرده و باتجربه که از دوستان نزدیک بود جهت هماهنگی با یگان‌ها از هر نظر انتخاب کرده و اختیارات کامل را داشتند. گروهبانیکم علی صوفی جوان، گروهبانیکم محمدرضا جهانی، گروهبانیکم محمدعلی عنایت، این پرسنل از لحاظ دریافت، تحویل و انبار کلیه قطعات لجستیکی و خودرویی و آماد و ترابری و لوازمات عملیاتی را به‌عهده داشتند. هر هفته گزارش کار خود را به دفتر یگان اعلام می‌داشتند، گزارش و اقدام کاری در طول هفته به دفتر فرماندهی پشتیبانی کتباً گزارش می‌کردیم تا به‌طور کامل در جریان امور قرار بگیرند.

یک روز غروب من در معیت فرمانده پشتیبانی در میدان بزرگ پادگان گرگان که از چهار طرف درختان کهنسال احاطه شده بود قدم می‌زدیم، ایشان فرمودند یک روز شماها به جای ما این مسئولیت پشتیبانی را به‌عهده خواهید گرفت. من می‌گویم شاملو، سعی کنید تا آخر عمر همین که هستید باشید، در جواب گفتم قربان من در عملیات صحرای ظفّار در کشور عمان که بودم یک افسر وظیفه همین صحبت را مطرح کرد، در جواب گفتم من مار نیستم که پوست عوض کنم. سعادت و عاقبت به خیری را از خداوند متعال خواستارم، این دنیا برای کسی وفا نکرده و زندگی در آن افسانه‌ای بیش نیست. ایشان فرمودند: چقدر زیبا گفتی، حقیقتاً این دنیا افسانه‌ای بیش نیست، در هر مقامی که باشم این جمله را هرگز فراموش نخواهم کرد. از طرف دیگر همسرم از اینکه مجدداً به گرگان بازگشتم بی‌نهایت خوشحال و رضایت داشت، فرزندانم: دخترم زهرا ۱۴ ساله، پسر سید جلال‌الدین ۱۵ ساله و سید کمال‌الدین هم ۱۱ ساله شدند. بچه‌ها در سنی بودند که می‌خواستند همیشه در بابل باشند، چرا که پسر خاله‌ها و دختر خاله‌ها همگی زیاد فاصله سنی با هم ندارند، در نتیجه بی‌نهایت خوشحال بودند. متأسفانه طی چند آزمایش معلوم شد همسرم فشارخون و دارای دیابت شدید بود و قندخون ایشان در حد بالا بود. از مشاهده این آزمایش خیلی نگران شدم، چرا که پدرشان حاج خامسی به خاطر دیابت و قندخون بالا مرحوم شدند، در نتیجه فکر کردم اولین حوادث زندگی من آغاز شده است. از یک‌طرف شروع جنگ، از طرف دیگر مریضی همسرم و گرفتاری فرزندانم در آن سن و سال آغاز دیگری بود برای من. همسرم مرتب تحت نظر پزشکان بیمارستان ارتش قرار داشت اما رفته رفته ضعیف و ضعیف تر می‌شد. بعد از چند

مدت عارضه قندخون باعث شد از نظر بینایی و پا درد دچار نارسایی گردید، نمی‌دانستم به اوضاع جنگ فکر کنم یا ناراحتی همسرم یا مأموریتی که در پیش دارم چه کار باید کرد، با افکار خودم می‌جنگیدم.

از آذرماه سال ۱۳۵۹ جنگ به اوج خود رسید، تقریباً دانسته بودیم با این اوضاع و احوال امکان حرکت تیپ به منطقه عملیاتی حتمی خواهد شد. مشغول تدارکات حرکت بودیم که در تاریخ ۳۱ خرداد سال ۱۳۶۰ از شهادت دکتر مصطفی چمران خبردار شدیم، رحمت خدا بر او باد. سرانجام مرتب از یگان‌های تیپ بازدید به عمل آمده، تا جایی که امکان داشت کمبود یگان‌ها را برطرف می‌کردیم. مدت ۶ ماه گذشت، ۸۰ درصد از یگان‌های تیپ آماده مأموریت شدند. در همین موقع در تاریخ ۱۳۶۰/۵/۵ دستور حرکت به باقیمانده تیپ ۳۰ از طرف ستاد نیروی زمینی صادر گردید. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۰/۵/۱۰ جهت انجام مأموریت به مناطق عملیاتی شمال غرب با قطار وارد مراغه شدیم. بعد از استقرار کامل یگان‌ها در پادگان مراغه یگان‌های تیپ به حالت آماده باش درآمدند. بعد از یک هفته قرارگاهی در منطقه بین کردستان و میاندوآب آذربایجان غربی در سد نوروزمهر فعالیت خود را آغاز کرد. جناب سرهنگ صیادشیرازی فرماندهی قرارگاه عملیاتی شمالغرب ارتش را به عهده داشتند. بعد از چند روز جهت اجرای عملیاتی در سد نوروزمهر کمیسیونی تشکیل و بنا به دستور فرماندهی نذاجا کلیه فرماندهان و پرسنل تیپ ۳۰ گرگان و چند یگان مأمور به تیپ در کمیسیون حاضر شدیم. در کمیسیون بعد از ۱ ساعت صحبت، به فرماندهی تیپ ۳۰ دستور داده شد برای دریافت وسایل مورد نیاز جهت آماده سازی یگان‌ها یک افسر فنی و یک درجه‌دار فنی به تهران اعزام دارند و گفتند در این زمینه دستورات لازم داده شده و مشکلی در پیش نیست. آنچه که مورد نیاز باشد با قطار وارد مراغه شده، دریافت کنید. فرماندهی پشتیبانی تیپ ۳۰ گرگان، من و یک درجه‌دار را به حضور ایشان معرفی نمودند. سرهنگ صیادشیرازی از خانواده نظامی بوده، در کل قشر نظامی را دوست داشت. اولین باری بود که من از نزدیک با ایشان آشنا شدم، به من نگاهی کردند سپس به فرماندهی تیپ دستور دادند ایشان بهتر است. در اوایل شهریورماه سال ۱۳۶۰ طبق هماهنگی قبلی با افسر نماینده تیپ ۳۰ گرگان در تهران به پشتیبانی عباس آباد سابق و مرکز نمایندگی معرفی شدم. بعد از چند روز به همراه افسر نماینده به آمادگاه آبیق قزوین مراجعه، در چندین مرحله وسایل لجستیک مورد نیاز دریافت و با قطار به مراغه ارسال گردید و نمایندگان گردان‌ها توسط ستاد پشتیبانی نسبت به دریافت لوازم و قطعات یدکی اقدام نمودند.

در همین موقع که صیادشیرازی فرمانده قرارگاه عملیاتی شمالغرب در حال صحبت بودند یکی از فرماندهان گردان‌های پیاده از جا برخاست، از سازماندهی و آمادگی تیپ انتقاد نمود، جمله‌ای را مطرح کرد که من از بیان آن خودداری می‌کنم.

سرهنگ صیادشیرازی چیزی نگفتند، فقط دستور دادند به‌جای ایشان افسر دیگری به فرماندهی آن گردان انتخاب شود. در آن کمیسیون محل استقرار تیپ ۳۰ گرگان و نحوه مأموریت تعیین گردید. دستور دادند بعد از آمادگی کامل برنامه عملیاتی ابلاغ خواهد شد. سرانجام بعد از خاتمه کمیسیون از فرماندهی پشتیبانی اجازه گرفته با همان فرمانده گردان پیاده که سرهنگ دومی بودند که آشنایی نزدیک داشتم، به ایشان گفتم با این دانش نظامی که شما دارید چرا نگذاشتید بچه‌ها زیر چتر شما باشند؟ شما که یکی از بهترین افسران پیاده هستید چه کاری بود کردی؟ شما در عملیات صحرای ظفّار یکی از عالی‌ترین فرماندهانی بودی که یگان شما تلفات نداشت. ناراحت شد گفت: احمدجان تعریف نمی‌کنم، شما یکی از بهترین افسران فنی هستی که تاکنون من دیده‌ام. اشتباه کردم نبایستی آن موضوع را در چنین موقعیتی مطرح می‌ساختم، ولی هرچه بود گذشت. متأسفانه بعد از مدتی کوتاه اطلاع یافتیم که ایشان تقاضای بازنشستگی کرده و بلافاصله ستاد نیرو موافقت نموده ایشان بازنشسته شدند. مدتی از این ماجرا گذشت، طی مأموریتی که در پادگان گرگان داشتم توسط دوستان به زادگاه ایشان رفتیم باغ کوچکی در پشت منزل داشتند نشستیم، بی‌نهایت خوشحال و احترام خاصی برای ما قائل شد. گفتم: سرهنگ، چرا تقاضای بازنشستگی دادی؟ می‌دانی چه کار کردی؟ گفت: نه. گفتم گردانی که شما فرماندهی بر آن داشتی در این مدت کوتاه سه شهید و چندین زخمی برجا گذاشته است. بعد از چند لحظه در فکر فرو رفت و بی‌نهایت متأثر شد. گفتم اگر کمی دیرتر تقاضای بازنشستگی می‌دادی امیدی داشتیم مجدداً آماده به خدمت باشید ولی دیر شد، نهار در خدمت ایشان بودیم. یک سال از این جریان گذشت، توسط دوستان از وضع ایشان جويا شدم، گفتند ناراحتی فکری پیدا کرده و گوشه گیر شده است. بعد از تقویت یگان‌های تیپ اطلاع یافتیم گروهی از چریک‌های کُرد عراقی از محورهای سردشت و بانه وارد منطقه سقز و بوکان شدند، شب‌ها در جاده‌های بوکان و سقز ایجاد ناامنی می‌نمایند. به دستور نیروی زمینی به فرماندهی عملیات غرب یک گردان با تمام ساز و برگ پاکسازی را از محورهای بوکان تا بانه را آغاز کرد. به مدت ۷ روز درگیری با آنها ادامه داشت، تعدادی از بین رفته و تعدادی دستگیر شدند.

به‌طور کلی مابقی متواری شدند. در این عملیات فرماندهی عملیات جناب صیادشیرازی با هلی کوپتر نظارت کامل را داشتند. بدون اینکه یک غیرنظامی صدمه ببیند عملیات به پایان رسید. در نتیجه محورهای میاندواب، بوکان، سقز، بانه و تردد آنها در شب به‌طور کامل ادامه داشته و کلیه درگیری‌ها به پایان رسیده و امنیت برقرار گردید. بنا به دستور قرارگاه شمالغرب بعد از مدتی کوتاه به منطقه عملیاتی گیلانغرب کرمانشاه با راه‌آهن از محور مراغه به ساوه و از ساوه به همدان و از همدان عازم کرمانشاه شدیم. بعد از چند روز استراحت پرسنل و تعمیرات در کرمانشاه به منطقه گیلانغرب در محلی جنگلی به‌نام کاسه‌گران که قبلاً محل استقرار یگان‌های لشکر ۸۱ کرمانشاه بود مستقر شدیم. در قانون و تاکتیک عملیات نظامی منطقه‌ای که قبلاً یگان‌های دیگر مستقر شده بودند نایبستی در آن منطقه استقرار پیدا کرد. من این مسئله را به فرماندهی پشتیبانی وقت گفتم که این منطقه از نظر شناسایی و هدفگیری، خلبانان عراقی آشنایی و اطلاع دارند و مورد حمله هوایی قرار می‌گیریم. به نظر من در محل دیگری مستقر باشیم بهتر است ولی متأسفانه قبول نکردند، خودروهای یگان ترابری را در اطراف پراکنده یا زیر تور استتار به رنگ منطقه جنگی قرار دادیم. با فرمانده یگان پدافند هوایی صحبت کردم، به ایشان گفتم این منطقه از نظر شناسایی و هدفگیری برای خلبانان عراقی تثبیت شده است، به بچه‌ها دستور بدهید بی‌نهایت هوشیار باشند. در این زمینه خاطره تلخی دارم، ناچارم برای کسب تجربه و جنایت‌های صدام بازگو کنم.

چند مدتی از استقرار ما نگذشته بود در تاریخ ۱۳۶۰/۱۰/۷ در ساعت ۳۰:۱۱ ناگهان متوجه شدم یک هواپیمای شناسایی عراقی تمام منطقه ما را در یک دایره دود سیاه قرار داد. من فهمیدم این دایره دود هدف را برای هواپیماهای جنگی عراقی مشخص کرد. در عرض چند دقیقه با آژیر آمبولاس یگان بهداری تمام یگان‌ها را در جریان قرار دادم. سه قبضه تیربار در اطراف یگان‌ها مستقر کرده، به یگان پدافند سفارش کردم کاملاً مواظب باشید. چند لحظه از صحبت من با فرمانده پدافند نگذشته بود که ناگهان حمله هوایی شروع شد. من با تلفن به سه قبضه تیربارچی دستور دادم فقط میدان آتش گسترده باز کنید تا خلبانان عراقی نتوانند در ارتفاع پایین بمباران کنند وگرنه تلفات سنگینی دربر خواهد داشت ولی در ارتفاع بالا خلبانان عراقی آنچنان باید و شاید دید کافی و هدفگیری خوب ندارند. جنگنده‌های عراقی سه فروند میگ روسی بودند، تمام منطقه در آتش و دود می‌سوخت. دیوار صوتی را می‌شکستند،

انعکاس صدا در کوه‌ها و شیارها می‌پیچید و بی‌نهایت ترس و وحشت ایجاد می‌شد. به هر طریقی بود خودم را به قبضه تیربارچی‌ها رساندم، لوله تیربارها گذاخته شده بود مرتب عوض می‌کردیم. به پرسنل سرباز که تاکنون جنگ و بمبارن هوایی را ندیده بودند آموزش داده، به طوری که فقط در فیلم‌های سینمایی جنگ را دیده بودند. با صدای بلند فریاد می‌زدم نترسید، از سنگرها بیرون نیاید تا پایان حمله هوایی. سرانجام به علت حجم میدان آتش جنگنده‌های عراقی چند بمب را در اطراف دوردست تخلیه کرده، یک دفعه متوجه شدم پشت منطقه ما یک دره بسیار بزرگی بود که ایل عشایر گردهای کرمانشاه و گیلانغرب در زیر چادرهای سیاه با گوسفندان خود در محل همیشگی‌شان مستقر بودند انفجار بزرگی با دود سیاه از دره به آسمان برخواست و صدای عجیبی در منطقه یگان‌ها ایجاد شد. جنگنده‌های عراقی با هدف قرار دادن چادرهای سیاه که به نظر آنها ممکن بود مهمات باشد حمله کردند و انفجار شدیدی ایجاد کرده و منطقه را ترک کردند. چون رسم بر این است در حملات هوایی بعضی اوقات جنگنده‌ها مجدداً بر می‌گردند نتیجه کار خود را دیده و ترس و وحشت ایجاد کنند. به پدافند هوایی گفتم امکان برگشت هواپیما خواهد بود مواظب باشید. چند لحظه صبر کنید مجدداً سبکتر تیراندازی کنید. بعد از اتمام حمله هوایی ۱۰ دقیقه گذشت، خود را با آمبولانس به همراه پزشک‌یار به دره چادر سیاه‌ها رساندم. در اولین نگاه دیدم تعداد زیادی گوسفند با بره‌های خودشان که در حال شیرخوردن بودند در آتش می‌سوختند. کمی دورتر متوجه ناله‌ای شدم، خود را رساندیم دیدیم یک زن عشایر باردار از ناحیه شکم دو نصف شده و بچه ۶ ماهه تا اندازه‌ای کامل شده بود از مادر جدا شده و لوله ناف از شکم بچه آویزان شده بود. با بی‌سیم از فرمانده پشتیبانی کمک خواستیم، بلافاصله سربازان سررسیده، به خاموش کردن آتش چادر سیاه‌ها مشغول شدند و کشتگان بمباران را به همراه من و پزشک‌یار جمع‌آوری کردیم. زن عشایر و بچه او را به هر طریقی که بود در آمبولانس قرار دادیم و سریع به بیمارستان کرمانشاه انتقال داده شد.

از آن تاریخ به بعد هر وقت در گوشه و کنار یا در خیابان‌ها به خانم‌های باردار برخورد می‌کنم به یاد آن روز شوم و دردآور می‌افتم. بلافاصله در گوشه‌ای توقف می‌کنم و به یاد آن روز فاتحه‌ای برای مادر شهید و فرزند کوچک او نجوا می‌کنم و آرام به فکر می‌روم، چرا که از آن تاریخ ۳۴ سال می‌گذرد.

بارها قسم یاد کرده بودم تا نابودی صدام حسین در منطقه مانم و بایستی خبر او را بالای چوب دار

بعد از تخلیه کشته‌های عشایر و سر و سامان دادن به یگان‌ها فرمانده پشتیبانی در این زمینه کمیسیونی برقرار داشت. من در کمیسیون شرکت نکردم، یکی از دوستان خیلی نزدیک من آمد گفت: می‌دانم با دیدن آن صحنه‌ها تمام وجودت خسته است. اگر امروز تدبیر شما نبود پشتیبانی هم نبود، به امید خدا هر چه بود به خیر گذشت، سرهنگ منتظر شماسست برویم که دیر شد. من با همان وضع وارد سنگر شدم، سرهنگ گفت: در حضور کلیه افسران و درجه‌داران اظهار می‌دارم که امروز اگر فعالیت و تدبیر شما نبود حقیقتاً می‌گویم چیزی از پشتیبانی باقی نمی‌ماند. در جواب گفتم جز انجام وظیفه کاری نکردم، امیدوارم از این به بعد در تمام امور دقت بیشتری داشته باشیم به امید خدا.

تا غروب همان روز همه یگان‌ها در حالت عادی خود قرار گرفتند. به یکی از ریش سفیدان (کد خدا) عشایر همان دره گفتم مابقی ایل را به نقطه‌ای دیگر کوچ بدهید، چون محل استقرار شما فعلاً توسط خلبان‌های عراقی شناسایی شده است، امکان بمباران مجدد خواهد بود. کدخدا قبول کرد ایل را به منطقه‌ای دیگر کوچ داد. به من گفت: قربان، آن زن عروس من بود، خیلی جوان و زیبا بود. پسر من در همدان به کارگری مشغول است نمی‌دانم موقع برگشت به او چه جوابی بدهم. گفتم به خداوند بزرگ پناه ببرید و برای او صبر بطلبید، ضمناً جسد عروستان را کجا دفن می‌کنید؟ کدخدا گفت: در محل روستای خودمان دفن خواهیم کرد که میعادگاه پسر من باشد.

تیپ ۳۰ گرگان روز به روز قوی و سازماندهی کامل می‌شد. از ستاد نیرو ابلاغ شد در هر نقطه‌ای از شمال غرب عملیاتی انجام شود بعد از آزادسازی آن منطقه، از نظر نگهداری به‌عهده تیپ ۳۰ گرگان خواهد بود. سرانجام بعد از آرامش نسبی در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۱۸ دستور رسید تیپ ۳۰ گرگان سریع خود را به گردنه پاتاق پشت پادگان ابوذر کرمانشاه برساند، در نزدیکی سرپل ذهاب مستقر گردد. بلافاصله از منطقه استقرار شناسایی و محل ستاد فرماندهی پشتیبانی تعیین شد تا دستور بعدی در حال آمادگی کامل باشد. فرمانده پشتیبانی بعد از ۳ روز از منطقه گیلانغرب کرمانشاه حرکت، از کِرنده غرب گذشته و تعدادی از یگان‌ها در اطراف گردنه و بخشی از یگان‌های دیگر و ستاد فرماندهی مستقر شدند و نقطه آماد تدارکات در پایین گردنه مستقر شد.

بعد از استقرار در منطقه جدید که اطلاع داشتیم در جنوب، عملیاتی جهت آزادسازی خرمشهر در جریان است. در تاریخ ۱۳۶۱/۳/۳ خرمشهر در عملیات بیت المقدس توسط ارتش و سپاه و نیروی مردمی آزاد گردید، تقریباً چند هزار اسیر جنگی از ارتش عراق گرفته شد.

صدام حسین بعد از چند شکست بزرگ در جبهه‌های جنگ به فکر افتاد برای اینکه در جهان مخصوصاً در بین کشورهای عرب در منطقه دوباره محبوبیتی را کسب کند برنامه‌ای را تدارک دید، قرار بود تا چند روز دیگر اجلاس سران غیرمتعهدها در تهران جلسه‌ای برگزار شود.

صدام حسین به سران اجلاس گفته بود آسمان ایران مخصوصاً تهران امنیت ندارد، ما روزانه چندبار به آسمان تهران حمله می‌کنیم، بهتر است اجلاس سران غیرمتعهدها در بغداد تشکیل شود. یکی از سران اجلاس به صدام حسین می‌گوید: از خود اطمینان داری؟ آیا بغداد امنیت دارد؟ صدام حسین در جواب می‌گوید: پرنده‌ای نمی‌تواند به آسمان بغداد نزدیک شود از این نظر خیالتان راحت، نگران نباشید. اما در تهران نیروی هوایی ارتش ایران بزرگ با شنیدن این اطلاعیه برنامه حمله به آسمان بغداد را تدارک دید. می‌گوید اگر آسمان تهران امنیت ندارد در نتیجه آسمان بغداد هم امنیت نخواهد داشت. سرانجام یک روز به تشکیل اجلاس مانده، به سه فروند از جنگنده بمب افکن‌های شکاری مأموریت داده می‌شود به طرف اهداف از پیش تعیین شده حرکت کنند، یکی از این خلبانان ستوانیکم عباس دوران بود. این بزرگ مرد متولد شیراز، در دوران پهلوی دوم استخدام، جهت تکمیل دوره خلبانی به خارج از ایران فرستاده شده بود. خلبانی با سن کم، بسیار استاد، تحصیلکرده، شجاع و جسور بودند، ناگفته نماند در عملیات‌های ناامن الاثمه و بیت المقدس که منجر به حصر آبادان و آزادسازی خرمشهر شد، سه چهارم از نیروی دریایی عراق را ایشان به‌طور کامل منهدم ساخت. همان طوری که قبلاً اشاره کردم قسمت بزرگی از نیروی دریایی عراق در جزیره ام‌القصر عراق زمین‌گیر گردید. سرانجام عباس دوران برای جلوگیری از تشکیل کنفرانس سران غیرمتعهدها در تاریخ بیستم تیر سال ۱۳۶۱ مقارن با ژوئیه ۱۹۸۲ مأموریت یافت تا پایتخت عراق را ناامن نماید. در ۲۰ تیر ۱۳۶۱ شش خلبان نیروی هوایی با سه فروند هواپیمای جنگنده برای این عملیات آماده شدند. یکی از این خلبانان عباس دوران بود. تصمیم بر این می‌شود که سه فروند فانتوم کاملاً مسلح به پرواز درآیند. هر سه تا مرز پرواز کنند و تنها دو فروند از مرز گذشته و به هدف حمله‌ور شوند و فانتوم سوم در همان‌جا منتظر بماند تا در صورت نیاز به آن‌ها بپیوندد. خلبانان مأموریت

یافتند روی بغداد عملیاتی انجام دهند. هدف آن‌ها بمباران پالایشگاه «الدوره» بغداد، نیروگاه اتمی بغداد و پایگاه الرشید یا ساختمان هتل اجلاس عدم تعهد بود. هر سه تا مرز پرواز می‌کنند آن‌گاه یکی جدا شده و دو فروند دیگر به فرماندهی عباس دوران وارد خاک عراق می‌شوند. هواپیماها در حدود ۳۰ کیلومتری شهر بغداد با ۳ دیوار آتش در مقابل خود مواجه می‌شوند. پس از عبور از دیوارهای آتش دشمن چند گلوله به یکی از هواپیماها شلیک می‌کند. با اصابت این گلوله‌ها، موتور سمت راست هواپیمای دوران از کار می‌افتد ولی او با زهم تصمیم به ادامه عملیات می‌گیرد؛ بنابراین هواپیماها به سمت جنوب شرقی شهر بغداد که پالایشگاه «الدوره» در آن‌جا بود ادامه مسیر می‌دهند و با این‌که پدافند دشمن بسیار قوی است اما تمام بمب‌ها را روی این پالایشگاه تخلیه می‌کنند. بعد از تخلیه بمب‌ها به مسیری ادامه می‌دهند که در واقع این مسیر در نهایت به سالن کنفرانس سران غیرمتعهدها ختم می‌شده است. در همین زمان عقب هواپیمای دوران نیز مورد اصابت چندین گلوله ضدهوایی قرار می‌گیرد؛ به طوری که از دم هواپیما تا محل قرار گرفتن کابین خلبان آتش می‌گیرد. در این هنگام، منصور کاظمیان، خلبان کابین عقب به درجات و نشانگرها نگاه کرده و متوجه می‌شود که از کار افتاده‌اند؛ بنابراین تصمیم به خروج از هواپیما و ایجکت خود و دوران می‌گیرد؛ ولی قبل از کشیدن دستگیره خروج اضطراری، صندلی ایجکت کابین عقب (احتمالاً به دلیل رسیدن آتش به صندلی) عمل کرده و کاظمیان به صورت خودکار به بیرون پرتاب می‌شود. اما عباس دوران با صرف نظر کردن از خروج اضطراری، هواپیمای فاتوم (اف ۴) صدمه دیده خود را که در آتش می‌سوخ، با هدف ناامن جلوه دادن شهر بغداد، به هتل محل برگزاری هفتمین دوره اجلاس سران جنبش غیرمتعهدها کوبید و مانع از برگزاری این اجلاس در کشور عراق شد. این عملیات تحت عنوان عملیات بغداد نام گرفت.

به این صورت در اواسط ژوئیه ۱۹۸۲ بود که سازمان وحدت آفریقا هم اعلام کرد که بغداد محل مناسبی برای گردهمایی غیرمتعهدها نیست بعد از آن هم کوبا اعلام کرد کنفرانس سران در بغداد تشکیل نخواهد شد. پیشنهاد عراق برای میزبانی کنفرانس وزیران خارجه هم که قرار بود قبل از اجلاس سران برگزار شود، مورد استقبال قرار نگرفت. سرانجام در سپتامبر ۱۹۸۲ فیدل کاسترو طی نامه‌ای رسماً اعلام کرد که اجلاس بعدی در دهلی نو، هفتم مارس ۱۹۸۳ تشکیل خواهد شد و همه کشورهای عضو با این تصمیم موافقت کرده‌اند و بدین ترتیب شکست بزرگ سیاسی برای صدام رقم خورد.

بعد از آن واقعه یکی از سران اجلاس به صدام حسین گفته بود شما گفتید پرنده‌ای نمی‌تواند به آسمان بغداد نزدیک شود دیدی ایرانی‌ها چه جهنمی برپا کردند، چندی بعد مجله تایمز لندن نوشت بالأخره صدام حسین نتوانست در بغداد اجلاس سران غیرمتعهدها را برقرار نماید، با این حرکات عاقبت جنگ تا اندازه‌ای مشخص گردید.

چندی بعد مأموریت یافتیم به اتفاق فرماندهی پشتیبانی جهت شناسایی از نظر نیازمندی یگان‌های رده جلو تا اندازه‌ای به آنها نزدیک باشیم. با چند دستگاه توپوتا و پرسنل سرباز به طرف شهر سرپل ذهاب و شهر تخریب شده قصر شیرین حرکت کردیم. وقتی وارد شهر سرپل ذهاب شدیم کلیه درب مغازه‌ها و درب منازل با گلوله سوراخ سوراخ شده بود. این صحنه نشان دهنده آن بود در این محل ایمان و قدرت درگیری شدید داشتند. به فرمانده پشتیبانی گفتم: قربان ملاحظه می‌فرمائید؟ دیدم فرماندهی به ستون اتاق توپوتا تکیه داده آرام آرام گریه می‌کند. به خودروهای پشت سرم علامت دادم حرکت کنید، بعد از چندین کیلومتر نزدیک بلواری با درختان سیاه و سوخته توقف کردم. از یک برادر نیروی مردمی سؤال کردم قصر شیرین اینجاست؟ گفت: همین هست که می‌بینی. فقط یک ساختمان بتنی جا مانده بود. بنا به گفته اهالی، این ساختمان بیمارستان نیمه کاره‌ای بود که متأسفانه به پایان نرسیده بود. می‌گفتند آمبولانس مریض را تا طبقه سوم جلوی درب اتاق عمل می‌رساند ولی موفق نشد. از فرمانده تقاضا کردم پایین نیائید، به‌علت کهولت سنی مبدا اتفاقی برای ایشان می‌افتاد. کمی فاصله گرفتم بالای خاکریزی که اطراف شهر تخریب شده کشیده شده بود نشستیم. با خود گفتم خدایا دیدی ایران زمین چی شد؟ نتوانستم خود را کنترل کنم، به یاد خرابه‌های شوش افتادم زار زار گریستم. دوباره قسم یاد کردم تا نابودی صدام حسین در منطقه خواهم ماند، خوشبختانه همین طور هم شد. بعد از چند ساعت از منطقه قصر شیرین به دشت ذهاب به مرکز پشتیبانی بازگشتیم، در این فاصله به فرماندهی پشتیبانی از طرف ستاد تیپ ابلاغ شد عراقی‌ها در ارتفاعات بَمو در حال جابه‌جایی هستند. مدتی نگذشت سرهنگ صیادشیرازی وارد قرارگاه مرکزی تیپ ۳۰ گرگان گردید. بعد از صحبت و توجیهات دستورات لازمه صادر کردند، بعد از ۳ روز تیپ آماده شد ولی متأسفانه ابلاغ گردید توسط ستون پنجم حمله لو رفت و دشمن فهمید که ما قصد دور زدن او را داشته و محاصره نمائیم بلافاصله دستور عقب‌نشینی صادر گردید و به محور پاتاق بازگشتیم. محلی که فرمانده نیروی زمینی سرهنگ

صیادشیرازی حاضر شدند به نام دشت میل کبود یا سلسله کوه‌های دالاهو بود. بعد از مدتی کوتاه در اواخر آبان سال ۱۳۶۱ عملیات مسلم‌ابن عقیل بعد از ۲ ماه در سومار پایان یافت. دستور داده شد جهت نگهداری منطقه آزاد شده در آذرماه ۶۱ به آن منطقه اعزام شدیم. چون فرمانده ترابری بودم در منطقه ای به نام پل هفت دهنه نزدیک سومار مستقر شدم، ضمناً تیپ ۳۰ گرگان از نظر تدارکات عملیاتی و لجستیک در اختیار پشتیبانی منطقه ۱ کرمانشاه قرار گرفت. طی یک نامه از طرف ستاد تیپ به من ابلاغ شد از این بعد در تمام جابه‌جایی‌ها نماینده تیپ ۳۰ در پشتیبانی منطقه ۱ کرمانشاه خواهید بود. از نظر ترابری برای یگان‌ها خودروهای سبک و سنگین و اتوبوس جهت جابه‌جایی و حمل پرسنل تیپ ۳۰ به منطقه ارسال دارید و مسئولیت یگان را به سرگروه‌بان استوار صوفی جوان واگذار نمودم. بنا به دستورالعمل نیروی زمینی هر یگان و یا گردان‌ها بایستی در هر جابه‌جایی ۴۰ درصد از امکانات خودرویی خودشان استفاده نمایند. در مأموریت سومار، فرماندهی تیپ ۳۰ گرگان سرهنگ آذرفر و معاونت تیپ را سرهنگ کمانگری به عهده داشت. تعدادی از یگان‌ها به علت عدم نگهداری خودروها از نظر فنی قادر به جابه‌جایی نبودند در نتیجه تقاضا داشتند کلیه وسایل و بار و مینای خود را با تریلی‌ها و کامیون‌های واگذاری که من ارسال می‌داشتم استفاده نمایند. با توجه به اینکه در کمیسیون‌ها قبل از جابه‌جایی مطرح کرده بودم که کلیه یگان‌ها برای اینکه ارتش هزینه کمتری را مصرف کند باید ۴۰ درصد بار و وسایل خود را از امکانات یگان استفاده شود. بعد از جابه‌جا شدن بعضی از فرماندهان یگان‌ها که بچه گرگان بودند به معاون لشکر شکایت کرده و ذهن ایشان را نسبت به من بدبین ساختند.

بعد از پایان جابه‌جایی از سرپل ذهاب به سومار گزارش کار خود را به فرماندهی پشتیبانی ارسال داشتم، این گردش کار به ستاد تیپ نیز ارائه داده شد و رئیس ستاد تیپ را در جریان کارهای انجام شده قرار دادم. رئیس ستاد بعد از بررسی‌های لازم رضایت فعالیت جابه‌جایی مرا به ستاد پشتیبانی اعلام و تقاضای تشویقی از فرماندهی تیپ خواستار شدند. چون فرماندهی تیپ سرهنگ آذرفر در منطقه نبودند، سرهنگ کمانگری که سمت معاونت تیپ را داشتند با نامه تشویقی من مخالفت کرده، دستور بایگانی نامه را صادر می‌کند. بلافاصله در جریان فوق‌الذکر قرار گرفتیم در جواب گفتیم: من برای آب و خاک وطنم و دین و شرف خود خدمت می‌کنم من نوکر کسی نیستم، من نوکر خدا هستم فعلاً مملکت من در دست

دشمن قرار گرفته، بر هر فرد ایرانی واجب‌الاجراست از دین و شرف و بقای ایران دفاع کند. بعد از چند روزی به یگان بازگشتم و مشغول راه‌اندازی چند خودرو تعمیراتی بودیم، از ستاد تیپ تلفن کردند معاونت تیپ سرهنگ کمانگری شما را احضار کردند. از مرکز مخابرات سؤال کردم، ایشان گفتند: درست است قربان، بلافاصله لباس عوض کرده خود را به ستاد تیپ رساندم. جلو سنگر فرماندهی به نگهبان جلو سنگر گفتم به معاونت اطلاع بدهید ستوان شاملو آمده چه دستور می‌فرمائید؟ سرباز نگهبان رفتند بعد از چند لحظه بازگشتند گفت بفرمائید. داخل شدم سلام کردم، هنوز با من احوالپرسی نکرده یک کلمه را همیشه ادا می‌کرد، می‌گفت: اخوی. در آن لحظه یک‌دفعه گفت: اخوی، چه سلامی چه علیکی. تمام واحدها از جابه‌جایی شما رضایت ندارند و امکانات در اختیار آنها قرار ندادی. در جواب گفتم: هر فردی به شما گفتند ما از امکانات خودروبی پشتیبانی منطقه ۱ که توسط ستوان شاملو ارسال می‌شد استفاده نکردیم بعد از فرمایشات شما من دو دقیقه صحبت خواهم کرد. وقتی فرماندهی تشریف آوردند من به اتفاق فرماندهی پشتیبانی خدمت خواهم رسید. گفت: من هستم بگو اخوی جریان چیست؟ گفتم: جناب سرهنگ، برابر دستورالعمل ستاد نیرو کلیه یگان‌های مستقر در منطقه عملیاتی برای اینکه در هزینه صرفه‌جویی رعایت شود ابلاغ کردند یگان‌ها بایستی ۴۰ درصد بار مبنا و وسایل و ضایعات خود را حداقل با امکانات خودشان حمل نمایند. یگان‌هایی که بیشتر خودروهای خودشان قابل حرکت نبود امکانات به اندازه کافی در اختیار فرماندهان قرار دادم. من آن دسته یگان‌هایی که با امکانات خودروبی خود قادر به حرکت نبودند از نظر ترابری یادداشت کردم. در حضور فرمانده محترم تیپ، با حضور شما و فرمانده پشتیبانی در یک کمیسیون که تمام فرماندهان گردان‌ها حضور داشته باشند اگر توانستند ثابت کنند که فرماندهان به وضع تعمیرات خودروبی خودشان رسیدگی نکرده‌اند و اقدام فنی نشده است آن وقت شما دستور فرمائید با یک اکیپ فنی از یگان‌ها بازدید به عمل آمده و معلوم خواهد شد که ترابری آنها چه وضع نابسامانی دارد. اگر برای فرماندهی ثابت شد که من وسیله در اختیار آنها قرار نداده‌ام شما می‌توانید مرا در اختیار ستاد نیرو قرار بدهید و برابر قانون با من رفتار بشود. ضمناً اگر صلاح دانستید من به‌همراه گروه بازدید‌کننده تعمیرات خودروبی حضور داشته باشم تا یکبار دیگر برای شما ثابت کنم آقایان اشتباه به عرض رساندند. برای اینکه کار خود را توجیه کرده باشند دیگران را طعمه قرار داده، مبدا خودشان مورد بازخواست قرار بگیرند. من یک افسر فنی و یک سابقه‌درخشان درجه‌داری دارم، همیشه

کاری نمی‌کنم که سرانجام مورد بازخواست قرار بگیرم. حضرتعالی از لشکر مشهد تشریف آوردید با من خدمت نکردید، من هرگز کار امروز را به فردا موکول نخواهم کرد. در این مورد فرماندهی پشتیبانی از نحوه خدمت من اطلاع دارند قربان. در جواب گفتند: اخوی بدهکار هم شدیم؟ گفتیم: نه خیر قربان، دستور فرمائید کمیسیون برقرار شود من ثابت می‌کنم که شما بدهکار نیستید ولی آنهایی که به فکر بازسازی ترابری یگان خود نیستند باید جوابگو باشند در غیر این صورت مستقیماً به ستاد نیروی زمینی گزارش خواهم کرد. سرانجام بعد از چند روز فرماندهی پشتیبانی از مأموریت تهران بازگشتند، جریان را مفصلاً به عرض ایشان رساندم تقاضا کردم عکس‌العمل نشان ندهند فقط دستور فرمائید کمیسیونی جهت رفع عیوبات و چگونگی جابه‌جایی تپ ۳۰ در ستاد تپ تشکیل و تمام فرماندهان گردان‌ها و افسران ترابری واحدها و سرگروهان‌های ترابری شرکت داشته باشند. بعد از چند روز کمیسیون بسیار جالب در ستاد تپ تشکیل شد، من تمام عیوبات خودروبی گردان‌های پیاده را که با تریلی استیجاری حمل شده بود همراه داشتم و لیست خودروبی پلاک شخصی استیجاری که عبارتست از: تریلی ولوو، کامیون ولوو و تریلی‌های بنز و تعداد زیادی اتوبوس و مینی‌بوس سالم جهت حمل پرسنل سرباز قرار داده بودم. قبل از آغاز کمیسیون اطلاع پیدا کردم یکی از افسران به معاونت تپ سرهنگ کمانگری گفته بود من با این افسر خدمت کردم چه در دوران افسری و درجه‌داری ایشان افسری با انضباط و هیچ وقت از کارکردن دریغ ندارد، ضمناً بسیار سرسخت و مقرراتی و از رده‌های بالا ترس و وحشت ندارد. به‌طور کلی تمام خانواده پدری و مادری ایشان نظامی هستند ضمناً من شاهد بودم در پلیس راه کرمانشاه و همدان در آن هوای سرد جلوی تریلی‌ها را می‌گرفت با پلاک مخصوص به منطقه تپ با یک نفر سرباز راهنما ارسال و بین واحدهای تپ تقسیم می‌شد، ولی قربان حق این افسر این نیست. بعد از چند لحظه کمیسیون شروع شد، معاونت تپ در این زمینه صحبت کرد سپس فرماندهی پشتیبانی گفتند: با کسب اجازه معاونت تپ این کمیسیون مربوط به اعضای فرماندهان گردان‌ها و افسران ترابری آنها جهت رفع ابهام با افسر ترابری تپ ستوان یکم سیداحمد شاملو برپا شد. تا جایی که من فرمانده پشتیبانی از نحوه کار این افسر اطلاع دارم کمتر اشتباه می‌کند در همین موقع یکی از درجه‌داران گردان‌های پیاده به نام استوار نیکروز از جا برخاست. گفت: قربان با اجازه شما می‌خواهم مطلبی را در این مورد بیان کنم. من از کسی دفاع نمی‌کنم، یک انسان باید خدا را در نظر گرفته بعد قضاوت کند، من سرگروهان واحد یکی از

گردان‌های پیاده هستیم. روزی که می‌خواستیم تمام پرسنل سربازان یگان را با تمام ساز و برگ حرکت بدهم ۴ دستگاه اتوبوس نو صفر کیلومتر که روپوش صندلی‌های اتوبوس باز نشده بود در اختیار گرفتیم. به پرسنل گفتیم شما را به خدا قسم مواظب تشک‌های اتوبوس باشید. بعضی از آقایان ترابری گردان‌ها را رها کرده، به امید دریافت وسیله شخصی می‌باشند برای حمل وسایل و ضایعات خودشان. به نظر من چنین قضای و وجداناً در مورد این افسر درست نیست. من با صدای بلند گفتم: سرگروه‌بان نیکروز بفرمائید بشینید، من به فضل الهی عدالت شکسته را وصل خواهم کرد. سرانجام تمام عیوبات ترابری گردان‌های پیاده در حضور معاونت تیپ و فرماندهی پشتیبانی بیان کردم. گفتم: هرکس نسبت به واگذاری خودرو از طرف من حق‌گشی شده و اعتراض دارند همین‌جا مطرح کنند وگرنه طی یک صورتجلسه کامل با کسب اجازه از فرماندهی پشتیبانی به ستاد پشتیبانی منطقه ۱ کرمانشاه و ستاد نیروی زمینی منعکس خواهم کرد. هدف من حیف و میل نشدن هزینه‌های ارتش بود، در چنین موقعیتی ایجاب می‌کند که ما به فکر ارتش باشیم و آنهایی که با من خدمت کردند از روحیه خدمتی من کاملاً اطلاع دارند، حق از بین رفته را از دهان پلنگ می‌گیرم. تا این تاریخ به خاطر جابه‌جایی یگان‌های تیپ نزدیک به سه ماه می‌گذرد که از مرخصی استفاده نکردم و بعضی از آقایان تا اندازه‌ای اطلاع دارند که همسر من به شدت ناراحتی دیابت دارند و تاکنون خبری از آنها ندارم. بعد از چند لحظه یکی از فرماندهان گردان به نام داریوش بچه تهران بسیار افسر باتجربه و فهمیده و در کار خود استاد بود. ایشان تا اندازه‌ای با من دوستی داشت، گفت: با اجازه معاونت تیپ و فرمانده پشتیبانی امشب به اتفاق ستوان شاملو و فرماندهان گردان‌ها در سنگر من جلسه‌ای خواهیم داشت. به امید خدا این مسئله و سوء تفاهم را با همدیگر حل خواهیم کرد، نتیجه را خود ستوان شاملو به عرض فرماندهی خواهد رساند. خلاصه شب در خدمت جناب سرهنگ داریوش بودیم، تمام فرماندهان صحبت کردند یکی از آنها گفت: مگر تا به حال ستوان شاملو را نشناختیم. حتماً یک فردی مسأله‌ای برای خودشیرینی بزرگ کرده و به معاونت تیپ گزارش داده است، ای کاش همان آقا به خود شاملو می‌گفت بهتر بود که کار به این جاها نمی‌رسید. من در اینجا اعلام می‌کنم ایشان افسر کنترل حرکات تیپ هستند، من بعد گردان‌ها در جابه‌جایی هر گرفتاری پیش آمد شخصاً با خود ستوان شاملو در میان بگذارند تا چنین پیشامدی رخ ندهد. گزارش کار شب گذشته را به عرض فرماندهی پشتیبانی رسانده، جریان تا اندازه‌ای حل شد. فرماندهی گفتند: در

مورد تشویقی شما با فرمانده تیپ صحبت خواهم کرد. بعد از کمیسیون به یگان برگشتم، مرکز تلفن به من گفت: حتماً با گرگان تماس بگیرید. بلافاصله تماس گرفتم دخترم گوشی را گرفت گفت پدرجان حال مامان خوب نیست، شما هم در منطقه هستید پس اجازه بدهید در بابل منزلی اجاره کرده حرکت کنیم. گفتم: با سید خلیل صحبت کنید شما به طور کلی مدارک تحصیلی خودتان را از آموزش و پرورش گرگان بگیرید تا برای اسم‌نویسی در بابل مشکلی پیش نیاید. در بابل منزلی اجاره کنید که به مدرسه و بازار نزدیک بوده، خودم تا چند روز دیگر خواهد آمد نگران نباشید دختر خوبم، خداوند نگهدار مادران بوده و هست. در همین فاصله که مشغول صحبت بودم توسط پدافند هوایی اطلاع یافتیم حمله هوایی عراقی‌ها نزدیک است. بیشتر حملات هوایی روی گردان پشتیبانی متمرکز می‌شد که قسمت تدارک رسانی را از رده عقب به جلو فلج سازد و من حملات هوایی خلبان‌های عراقی را یادداشت داشتم و می‌دانستم چه موقع حمله آغاز خواهد شد. بلافاصله به پدافندهای اطراف پشتیبانی و تیربارهای یگان‌ها در محل‌های مخصوص قرار داده، درست در ساعت ۲:۲۵ بعدازظهر حملات هوایی آغاز شد. میدان آتش به حدی فشرده بود که فرماندهی گفتند: وقتی از سنگر بیرون را تماشا می‌کردم وحشت کردم چون محل یگان‌ها کوهستانی بود، انعکاس صدای پدافند و تیربار وحشتناک بود. با اینکه برد تیربار از پدافند کمتر بود با این وضع خلبانان عراقی نمی‌توانستند در سطح پایین منطقه را بمباران کنند. در کل خلبانان عراقی دانش بمباران و هدفگیری نداشتند، با فشار میدان آتش بمب‌های خود را دور از منطقه رها کرده و از منطقه دور می‌شدند. بعد از چند روز واحد را سر و سامان دادیم، به عرض فرمانده پشتیبانی رساندم اگر دستور می‌فرمائید چند روزی از مرخصی استفاده کرده، به گرفتاری خانواده رسیدگی کنم.

یگان را به سرگروه‌بان صوفی جوان سپرده عازم مرخصی شدم. در اولین برخورد همسرم را دیدم بی‌نهایت ضعیف شده بود، از خداوند متعال سلامتی او را خواستار شدم. بعد از چند روز به اتفاق همسرم به پزشک معالج ایشان مراجعه کردم. پزشک گفتند: آقای شاملو، تمام خانواده خامسی دارای فشار قند خون بالا می‌باشند. بین خواهران تنها همسر شما نیست که این بیماری را دارد. بعد از ۱۰ روز مرخصی بنا به دستور فرماندهی پشتیبانی تیپ جهت صورت برداری از خودروهای تعمیری به پادگان ساری رفته، به دفتر فرماندهی پادگان مراجعه کرده، بعد از دیدار و احوالپرسی گفتند: شاملو؛ دو خبر برای شما دارم یکی خوب و دیگری ناراحت کننده است. خبر اول؛ باید خودروهای خارج از رده را بعد از تکمیل پرونده

خودتان ۲۵ دستگاه را به تهران تخلیه نمائید. خبر دوم که ناراحت کننده است معاونت تیپ سرهنگ کمانگری موقع برگشت به منطقه در فیروزکوه خودروی ایشان موقع سبقت از خودروی جلویی به دره سقوط کرده، به طوری که ایشان به زیر خودرو افتادند ضمن قطع نخاع اسید باتری نیز تمام اعضای بدن او را سوزانده است. فعلاً ایشان به تهران تخلیه شده تا این تاریخ خبری در دست نیست. فرمانده پادگان ساری جریان ما را می دانست. گفتم قربان؛ به قول شاعر که می فرماید: در قضا و قدر دیدی - پروانه شمع را امان نداد که شب را سحر کند. در عرصه روزگار قانون طبیعت چه آزمایشی را به نمایش می گذارد. از خداوند بزرگ خواستارم تمام بشریت عاقبت به خیر باشند. فرمانده پادگان گفتند: شاملو، چه دعای شیرینی را بیان کردی، در جواب گفتم: سپاسگزارم قربان، دنیا چنین است. قربان دستور فرمائید اعضای ترابری مخصوصاً سرگروه بان های ترابری با مدارک، اسامی و آمار خودرویی به دفتر ستاد گردان مراجعه منتظر آنها هستم.

ضمناً فرماندهی گفتند: تیپ ۳۰ گرگان از تاریخ ۶۲/۷/۱ به لشکر ۳۰ عملیاتی گرگان تبدیل شد در جریان باشید. در ساری جریان را مستقیماً با سرگروه بان صوفی جوان صحبت کردم و گفتم مواظب باش تا به منطقه برگردم. در این چند روز مرخصی چندین فقره آزمایشات برای همسرم انجام شد. پزشک مخصوص ایشان گفتند: فعلاً از قرص قند مخصوص دیابت استفاده کنند، احتیاج به انسولین ندارند. اگر بعداً به علت دیابت از ناحیه چشم احتیاج به عینک داشتند مراجعه کنند. لازم است کمی استراحت نمایند چون ناراحتی قلبی هم دارند. به همسرم گفتند: زیاد اضطراب دارید به فکر همسران در منطقه هستید ولی نگران نباشید. همسرم گفت: جناب دکتر، یعنی حق ناراحت شدن را ندارم؟ دکتر گفت: چرا، در اصل این مورد حق قانونی شماست که برای همسران ناراحت باشید ولی در کل به نظر من اگر شما سالم باشید همسران راحت و بهتر می توانند در منطقه اجرای مأموریت داشته باشد. ضمناً کل همسران نظامیان در چنین شرایطی برای ما قابل احترام هستند. ما هم در پشت جبهه وظایفی داریم که بایستی حتماً انجام بدهیم از این بابت نگران نباشید. سالها گذشت سرانجام سرهنگ کمانگری بعد از چندین سال با همان ناراحتی در تاریخ ۱۳۹۳/۸/۲۵ به رحمت خدا رفتند. در هر صورت یادشان گرمی باد. مرحوم سرهنگ کمانگری از تاریخ نیمه اول تیرماه سال ۶۳ تا ۹۳/۸/۲۵ به مدت ۳۱ سال با همان وضع

بیماری در امور تهیه مسکن شهرک‌هایی به نام شهرک حافظ و شهرک جانبازان در گرگان را بنیان نهاد. تا به حال چندین نفر از پرسنل درجه‌دار و افسر لشکر ۳۰ گرگان صاحب مسکن شدند و رحمت خدا بر او باد.

قبل از حرکت به منطقه با پزشک همسرم صحبت کردم ایشان گفتند میزان قندخون همسرتان خیلی بالاست. وقتی با همسرم صحبت می‌کردم درد و رنج بیماری را در سیمای او می‌دیدم مثل اینکه دنیا برای من تمام شده بود. از یک طرف درد و رنج بیماری همسرم، از طرف دیگر فرزندانم که همه در آستانه دریافت دیپلم و محصل دبیرستانی بودند، در هر صورت دنیای تاریکی داشتم.

سرانجام در نیمه دوم مردادماه سال ۶۲ بعد از پایان مرخصی و مأموریت تخلیه خودروهای خارج از رده پادگان ساری وارد منطقه شدم. بعد از مدتی خدمت فرماندهی پشتیبانی رسیده، گزارش کار و تخلیه خودروها را کتباً به عرض رساندم. ایشان گفتند: بسیار عالی راجع به تحویل خودروهای جدید سؤال کردند گفتم با نمایندگی لشکر ۳۰ در تهران هماهنگی شده به موقع خودروهای نو جایگزین خواهد شد نگرانی نداشته باشید. فرماندهی گفتند: شاملو ناراحت به نظر می‌رسی؛ اگر خسته شدید می‌توانید مجدداً به مرخصی برگردید. یکی از افسران گفت: همسرشان وضع خوبی ندارد از نظر دیابت بی‌نهایت رنج می‌برد. فرماندهی گفتند: خیلی متأسفم. مجدداً سؤال کردند از جریان سرهنگ کمانگری اطلاع دارید؟ گفتم در ساری باخبر شدم، امیدوارم بزودی بهبودی کامل را بدست بیاورند. فرماندهی دستور دادند یک خط تلفن در دفتر من مستقر است، می‌توانید روزانه چند نوبت به دفتر واحد من ارتباط برقرار کنید و با منزل تماس داشته باشید. از فرماندهی تشکر کردم، گفتم هر وقت تلفن خواستیم مخابرات بنا به اوامر شما در دسترس قرار داده است متشکرم قربان. بعد از چند لحظه به یگان بازگشتم، به سرگروهیان صوفی جوان گفتم کلیه پرسنل در سنگر من حاضر باشند. چند لحظه‌ای گذشت وارد سنگر شدم، بعد از دیدار و احوالپرسی و گرفتاری‌های یگان بررسی شده، به امید خدا اتفاق خاصی در طول مدتی که در یگان نبودم رخ نداده بود. فقط از نظر مرخصی کمی نارسایی داشتیم که آن هم به خوبی برطرف گردید.

خلاصه جلسه ما به پایان رسید، شب با بابل تماس گرفتم از وضع بیماری همسرم جویای حال ایشان شدم. دخترم گفت بابا، هر وقت ارتش در جبهه‌ها برنامه دارد و موزیک مخصوص حمله نواخته می‌شود مامان سریع بدون اینکه ما اطلاع داشته باشیم در ایوان ایستاده، سر به آسمان بلند کرده چنان با غم و اندوه گریه می‌کند که ما نمی‌توانیم او را آرام کنیم. می‌گوید: خدایا چه خاکی بر سرم بریزم چه

خواهد شد. در جواب گفتم: بلافاصله ایشان را بیاورید داخل و صدای رادیو را کم کنید یا مامان را به اتاق دیگری ببرید. دخترم گفت: بابا جان نگران نباش، از این به بعد خودمان می‌دانیم چه کار کنیم. فردای آن روز از طرف فرماندهی پشتیبانی احضار شدم، نامه‌ای به دست من داد گفت: از قرار معلوم در محورهای دیزلی، قوچ سلطان، منطقه اصلی مریوان برنامه‌ای داشته باشیم. فرماندهی عملیات غرب سرهنگ صیادشیرازی دستور دادند افسر ترابری شما هرچه زودتر خود را به سرهنگ سیدعلی پورابتهاج در پشتیبانی منطقه ۱ کرمانشاه معرفی نمایند منتظر دستور بعدی من باشید. من برای اینکه جریان جابه‌جایی از سرپل ذهاب به سومار دوباره تکرار نشود از فرماندهی پشتیبانی تقاضا کردم سریع یک کمیسیون تشکیل داده و یگان‌ها استعداد خودرویی خود را جهت حمل بار مبنای گردان‌ها مشخص، که من به همان نسبت خودرو سبک و سنگین و اتوبوس در اختیار آنها قرار بدهم. در نتیجه بایستی آمار کامل در دست داشته با سرهنگ پورابتهاج هماهنگی نمایم. بعد از چند روز کمیسیون تشکیل شد، فرمانده پشتیبانی گفتند: بعد از تحویل آمار خودروهایی که قادر به حرکت نیستند هیچ‌گونه عذر و بهانه‌ای را از فرماندهان گردان‌ها قبول نخواهم کرد، نگذارید جریان جابه‌جایی سومار تکرار شود، در اینجا دستور می‌دهم و اجرا خواهیم کرد. در جابه‌جایی به سومار با افسر ترابری پشتیبانی ستوان شاملو بعضی از یگان‌ها درگیری به‌وجود آوردند، دقت کنید ایندفعه گذشت نخواهم کرد. بعد از چند روز مجدداً یگان‌ها را به سرگروهان سپرده و کلیه پرسنل را توجیح نمودم با سرگروهان همکاری داشته باشند. تعداد زیادی برگه‌های مرخصی را امضا کرده، در اختیار سرگروهان قرار دادم. بعد از دیدار مجدد با فرمانده پشتیبانی به طرف پشتیبانی منطقه ۱ کرمانشاه حرکت کردم.

فردای آن روز در تاریخ ۶۲/۷/۲۵ ساعت ۱۰ صبح برای اولین بار با سرهنگ سیدعلی پورابتهاج دیدار نمودم. سرهنگ سیدعلی پورابتهاج شخصی فهمیده، در رشته تخصصی خود بسیار افسر کاردان، با بچه‌های راننده همیشه برخورد خوبی داشتند. انتخاب ایشان توسط فرمانده عملیات غرب سرهنگ صیادشیرازی واقعاً به تمام معنا برای قرارگاه و جابه‌جایی بهترین انتخاب بود. بعد از کمی صحبت به من گفتم: شما مثل من سید هستی. گفتم: بله قربان، خندید گفتم: ضمن کار بله قربان نداریم. گفتم در هر صورت انضباط نایست فراموش شود، کار و همکاری به جای خود احترام شخصی به جای خود. بعد از چند لحظه به سروان برقی که یکی از افسران ترابری نیرو بود گفتم: شما خوب هستی ولی من چنین

افسری را می‌خواستیم. ضمناً به من گفت: سید یک سوال دارم، گفتم بفرمائید. ضمن کار جابه‌جایی با رانندگان زیاد عصبانیت به شما دست می‌دهد یا خیر؟ گفتم: به عقیده من اگر عجله و عصبانیت در کار باشد آن‌وقت نمی‌شود کاری از پیش برد. به این جمله می‌گویند: اعصاب خرد کن و شکست در انجام کار. به جای این عمل باید خیلی خونسرد و پرحوصله بود، در این زمینه کار صد در صد پیشرفت خواهد داشت. در جواب به من گفتند: کاملاً درست است سید خدا. خندید و گفت: حال به من بگو وضع ترابری لشکر ۳۰ چگونه است؟ چه مدارکی همراه آوردی؟ من بلافاصله آمار کل خودروهایی که بایستی حاضر به کار باشند و خودروهای تعمیراتی که بایستی به وسیله خودروهای واگذاری حمل شوند خدمت ایشان داده شد. بعد از مطالعه آمار خودرویی به سروان برقی که دستیار ایشان بودند گفت: هیچ یک از لشکرها تاکنون چنین آمار کاملی گزارش نشده و تاکنون من دریافت نکردم. دستور دادند محل استراحت شما معلوم است، فردا شما را به همراه سروان برقی در کمیسیون خواهیم دید.

صدام حسین چون در مقابل حملات پی‌درپی ارتش و سپاه و نیروهای داوطلب در جبهه‌ها استقامت خود را از دست داده بود و در صدد حمله هوایی به شهرهای ایران، اولین شهرهایی که مورد اصابت قرار می‌گرفت شهرهای مرزی مانند ایلام، ایوان غرب و کرمانشاه و شهرهای نزدیک به مرز را مرتب بمباران می‌کرد. فردای آن روز ساعت ۱۰ صبح در کمیسیون حضور یافتیم که آژیر خطر به صدا درآمد و حالت قرمز اعلام گردید. چند لحظه بعد حمله هوایی به پالایشگاه نفت کرمانشاه آغاز شد، حدوداً ۲۰ دقیقه ادامه داشت ولی پدافندهای پشتیبانی منطقه ۱ واقعاً از شهر دفاع می‌کردند. طبق معمول هوایماهای عراقی بمب‌های خود را در فاصله‌های خیلی بالا در دشت و صحرا رها می‌کردند، بعد از مدتی در پناهگاه بودیم سرانجام کمیسیون آغاز گردید. سرهنگ سیدعلی پورابتهاج بعد از چند لحظه ما افسرانی که از لشکرها به پشتیبانی منطقه ۱ کرمانشاه که در اختیار ایشان بودیم به فرماندهی پشتیبانی منطقه ۱ معرفی کرده و آمار لشکرها را تحویل مسئول قسمت خودرویی دایره کنترل حرکات گردید. چون منطقه جابه‌جایی من از سوما به مریوان بود دستور داده شد با یک نامه صادره از ستاد نیرو و پشتیبانی منطقه به پلیس راه همدان معرفی و نسبت به خودروهای سبک و سنگین معرفی گردیدم. بعد از ۲۴ ساعت چندین دستگاه تریلی و کامیون دریافت و به همراه نمایندگان گردان‌ها به منطقه اعزام داشتند که توسط سرگروه‌بان واحد استوار صوفی جوان بین یگان‌ها تقسیم گردد. این برنامه مرتب ادامه داشت تا

اینکه یک روز جهت دیدار با سرکار سرهنگ سیدعلی پورابتهاج و تحویل گزارش کار که به مدت ۱۸ روز از جابه‌جایی گذشته بود به پشتیبانی منطقه ۱ مراجعه کردم. از این جابه‌جایی و نقل و انتقال یک خاطره‌ای دارم، لازم دانسته بیان کنم:

در طول جابه‌جایی دستور داشتیم هر وسیله نقلیه بعد از پایان مأموریت هر چند روزی که در جابه‌جایی منطقه جنگی شرکت داشتند یک نامه قدردانی از طرف لشکر و پشتیبانی منطقه ۱ کرمانشاه به آنها تسلیم، ضمناً مدت خدمت آنها در جبهه قید شده بود و من آن نامه را مهر و امضاء می‌کردم. یک روز از پلیس راه همدان برگشته بودم، تعدادی از راننده‌ها جهت اخذ نامه دور من جمع شده بودند. ضمن راه اندازی آنها یک دفعه متوجه شدم یک پیرمرد راننده کامیون ولوو که خیلی مدل قدیمی بود مرتب داد و بیداد کرده می‌گوید ستوان شاملو کجاست، من با ایشان کار دارم. درجه‌دار درب انتظامات پشتیبانی منطقه ۱ گفت: آن پیرمرد با شما کار دارد، گفتم او را با کامیون خودش به داخل راهنمایی کنید. کامیون دودکنان وارد محوطه پشتیبانی شد، من از دور به پیرمرد گفتم من اینجام، ایشان بلافاصله آمد جلو، گفتم چیه خسته نباشید. چون دیدم خسته است خم شدم دست او را بوسیدم، گفتم چه کسی شما را فرستاد؟ گفت: افسر پلیس راه همدان. کجا هستی پسر؟ خیلی گشتم، کامیون من قدیمیه، ۴۰ الی ۵۰ کیلومتر بیشتر نمی‌تواند راه برود. دو ساعت راه را ۷ ساعت طی کردم. گفتم با راننده من بروید پارک موتور، سوختگیری کامل بکنید ۲۰ لیتر روغن هم دریافت دارید برگردید من در خدمت شما هستم. بعد از چند دقیقه آمدم کنار صندلی گفتم بشین. یک چای تمیز برای پیرمرد تعارف کردیم بعد از صرف چای نامه خدمت در منطقه عملیاتی وی را نوشته، مورد تایید قرار داده تحویل ایشان نمودم. گفتم: پدر همین قدر که راه ۲ ساعته ۷ ساعته طی کردی خدمت شما در جبهه حساب شده است تشریف ببرید به سلامت. اگر در هر پلیس راه جلوی شما را گرفتند نامه را نشان بدهید با شما کاری نخواهند داشت، مولا علی نگهدار شما باشد. بعد از چند لحظه گفت: پسرم شماها کی از جبهه باز می‌گردید؟ گفتم خدا می‌داند. گفتم پدر جان برای ایران زمین دعا کنید چرا که دنیا با ما می‌جنگد. دیدم پیرمرد دستمال مخصوص رانندگان را از جیب درآورده آرام آرام گریه کنان به کامیون نزدیک شد، بعد از چند لحظه دودکنان به راه خود ادامه داد. بعد از یک ساعت به دفتر سیدعلی پورابتهاج مراجعه و گزارش کار را تحویل ایشان نمودم. بعد از بررسی لازم مورد قبول قرار گرفت. ضمناً در انتهای گزارش جریان پیرمرد و

ولو را اضافه نمودم. سرهنگ خیلی متأثر شدند، گفتند همین کارها را انجام می‌دهی همه شما را دوست دارند سیدخدا آفرین بر تو. نامه پیرمرد را کاملاً مورد تأیید قرار دادی یا نه؟ مبادا پلیس راه مجدداً جلوی او را بگیرد، گفتم نگران نباشید قربان نامه کامل است.

نزدیک غروب همان روز به محل استراحت بازگشتم با منزل تماس گرفتم، پسر سید جلال‌الدین گوشی را گرفت. ضمن احوالپرسی گفتم مادرتان هست؟ ناگهان همسرم گوشی را گرفت، بعد از احوالپرسی گفت: از ناحیه چشم چپ ناراحتی پیدا کردم، در همین لحظه که مشغول صحبت با همسرم بودم همسر سید خلیل باجناقم طوبی خانم وارد شدند بعد از خاتمه صحبت با همسرم با ایشان صحبت کرده و گفتم مواظب همسرم و بچه‌ها باشید. طوبی خانم گفت: شماها به خاطر ما در جبهه هستید اصلاً نگران نباشید. بچه‌ها و خواهرم روی چشم ما قرار دارند، شما را به خدا قسم می‌دهم هیچ‌گونه نگرانی فکری نداشته باشید. در پایان به پسر سید جلال‌الدین گفتم از درس عقب نمانید. گفت: آقا جان در این مورد فکر نکنید به درسم ادامه می‌دهم.

سال‌های آخر جنگ

در اینجا بهتر است اشاره‌ای داشته باشیم به طرز کار جهاد سازندگی که به دستور امام خمینی (ره) آغاز به کار کرد. قسم یاد می‌کنم در طول جنگ زحمات جهاد سازندگی در منطقه کمتر از ارتش، سپاه و نیروی مردمی نبود. هر راننده واگذاری که در اختیار ما قرار می‌گرفت آمار دقیق خودروهای سبک و سنگین از نظر شماره پلاک، گروه خون و مشخصات کامل رانندگان روی پلاک فلزی نقش بسته، به یک یک رانندگان تحویل می‌دادیم در گردن خودشان آویزان می‌کردند. اگر اتفاقی می‌افتاد نوع گروه خون، شماره خودرو، تابعیت و آیا مسلمان هستند یا خیر اطلاع داشته باشیم. جهاد سازندگی از نظر جاده‌سازی بزرگترین کمک را برای ایران در طول جنگ برای ارتش و سپاه در ۸ سال دفاع مقدس یا جنگ تحمیلی انجام می‌دادند. یکی از دوستان من تعریف می‌کرد، در دشت مهران و دهلران می‌بایستی یک خاکریز اضطراری به طول ۲ کیلومتر ایجاد می‌شد، گفتند مسیر خاکریز زیر آتش مستقیم ارتش عراق بود، هر روز چند نفر شهید می‌شدند سرانجام شب و روز فعالیت کردند تا این خاکریز به پایان رسید. درود بر روان پاک شهدای جهاد سازندگی در ارتش و یادشان گرامی باد. در جلسه‌ای شرکت داشتم، یکی از دوستان از من سؤال کرد، گفتم بفرمائید. گفت این نوع انسان‌ها نزد خداوند متعال چه جایگاه و مقامی دارند؟ گفتیم تا جایی که بتوانم از نظر عقلی یک جواب به شما خواهم داد، نمی‌دانم سرکار تا چه حدی قبول بفرمائید. گفتیم:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من وین سر معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ضمناً دوست من این جمله را هم بگویم بهتر است. انسان‌هایی که با قلب پاک و بی‌ریا جان خود را نثار حق و عدالت می‌نمایند در پیشگاه الهی جایگاه خاصی را دارند، این را هرگز فراموش نکنید.

خلاصه جابه‌جایی یگان‌ها بسرعت ادامه داشت مخصوصاً لشکر ۳۰ وسعت پیدا کرده، روزبه‌روز از نظر یگان‌ها فعال‌تر می‌شد. کار به جایی رسید به‌علت جابه‌جایی وسایل سنگین لشکر تربلی‌ها و کامیون‌های سبک و سنگین کمتر وارد میدان بار همدان و کرمانشاه می‌شد. در نتیجه فرمانداران کرمانشاه و همدان به پلیس راه اخطار می‌دهند می‌گویند از میدان بار خبر می‌رسد چند نفر از افسران ترابری ارتش پلیس راه کرمانشاه و همدان را در اختیار گرفته، یک تربلی و کامیون وارد میدان بار نمی‌شود. این موضوع به اطلاع فرمانده عملیات غرب سرهنگ صیادشیرازی می‌رسد، دستور می‌دهند چون برنامه سنگینی در پیش رو داریم با افسران مزبور نهایت همکاری را داشته باشید به امید خدا تا چند روز دیگر خاتمه خواهد یافت، فعلاً جنگ در اولویت قرار دارد.

سرانجام در تاریخ ۲۵/۹/۶۲ جابه‌جایی به‌طور کامل خاتمه یافت. یگان‌ها در محل‌های تعیین شده مستقر، در طول مدت این جابه‌جایی به امید خدا تلفات جانی در پیش رو نداشتیم. سرانجام استقرار یگان‌ها در منطقه جدید به‌طور کلی خاتمه یافت، در ستاد پشتیبانی لشکر کمیسونی برقرار گردید. تمام فرماندهان یگان‌ها و افسران ترابری با آمار کامل خودروی مربوطه در جلسه شرکت داشتند. اول فرماندهی پشتیبانی لشکر از فرماندهان گردان‌ها سؤال کرد کسی در جابه‌جایی اعتراض و کمبود از نظر واگذاری خودروهای سبک و سنگین و اتوبوس از طرف افسر کنترل حرکات پشتیبانی لشکر ستوان شاملو را دارند یا خیر؟ یکی از فرماندهان گردان‌ها از جا برخاست، گفت قربان ما از طرف تمام فرماندهان گردان‌ها از افسر کنترل حرکات پشتیبانی لشکر تشکر کرده واقعاً زحمت کشیدند ما همگی از ایشان سپاسگزاریم. فرماندهی پشتیبانی لشکر گفتند: سرکار سرهنگ سیدعلی پورابتهاج نماینده فرمانده شمال غرب فرمودند: بهترین جابه‌جایی را افسر کنترل حرکات لشکر ۳۰ گرگان انجام داد. یگان‌هایی هستند که هنوز در منطقه جدید مستقر نشده‌اند ولی لشکر ۳۰ تمام منطقه جدید را تحویل گرفتند. در همین لحظه فرمانده پشتیبانی در ستاد لشکر از نحوه کارایی ما شخصاً تشکر کردند، من هم اظهار داشتم وظیفه خود را انجام دادم قربان. بدین ترتیب بعد از ۲ ماه در تاریخ ۳۰/۹/۶۲ لشکر به‌طور کلی در رشته کوه‌های مریوان و شیلر در نوار مرزی سرتاسر ارتفاعات مستقر گردید. بعد از مدتی به مرخصی اعزام

گردیدم، دیدم همسرم از نظر مریضی بی‌نهایت درد می‌کشد. بعد از ناحیه پا و چشم سمت چپ ناراحتی شدیدی را دارند و هیچ چاره‌ای نداشتم. مجدداً به پزشک ایشان مراجعه کردم، گفتند از نظر غذایی باید کاملاً رعایت کنند تا قندخون ایشان در حد معمول قرار بگیرد. و روز به روز ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، همسرم به من گفت اگر جوراب پشمی بیوشم پاهایم تا اندازه‌ای گرم شده و کمتر احساس درد می‌کنم. از قرار معلوم خون به ناحیه پاهای ایشان نمی‌رسید، بلافاصله توسط دوستان از روستاهای بیلاقی منطقه سردسیر چند دست جوراب تهیه گردید. تقریباً تا اندازه‌ای رضایت داشت، بعد از چند روز مجدداً با پزشک ایشان دیدار داشتم. گفتند ایشان باید رژیم غذایی داشته باشد تا بتوانیم قندخون ایشان را کنترل کنیم. درکل از انواع شیرینی جات نیز پرهیز کنند آن وقت کنترل بیشتر بدست ما خواهد آمد شما نگران نباشید، یقین داشته باشید جلوی پیشرفت را خواهیم گرفت. ضمناً تا حدی اتاق‌ها گرم باشد که ایشان احساس سرما نداشته باشند. گفتم حتماً اینکار را انجام خواهیم داد، بلافاصله در این زمینه اقدام کردم و لوازم گرمایی خانه را انجام دادم. بعد از چند روز مجدداً به منطقه بازگشتم. در اواخر اسفندماه سال ۱۳۶۲ صدام حسین بمباران شهرهای بزرگ ایران را مجدداً آغاز کرد. هوایمماهای عراقی به علت حجم پدافند در ارتفاع بالا طبق معمول بمب‌های خود را رها می‌کردند. شانس‌ی به هر کجا اصابت می‌کرد برای آنها انجام مأموریت حساب می‌شد. این بمباران‌ها گاهگاهی به مدارس و بیمارستان‌ها و مراکز دیگر اصابت می‌کرد و تلفات زیادی به بار می‌آورد.

صدام حسین در گردابی افتاده بود که با دست خود، خود را خفه می‌کرد نه راه پس داشت نه راه پیش. تمام ابرقدرت‌های آن زمان به صدام حسین کمک نظامی می‌کردند از جمله فرانسه هوایمماهای پیشرفته میراژ ۲۰۰۰ را به‌عنوان کمک نظامی در اختیار ایشان قرار می‌داد. در تمام جبهه‌ها ارتش ایران و سپاه و سپاه مردمی عملیات ادامه داشت و مرتب از ارتش عراق اسیر گرفته می‌شد، در همین موقع بنا به دستور ستاد ارتش قسمتی از پادگان ساری و پادگان گرگان به اسرای جنگی عراق اختصاص داده شد. تقریباً ۲۰/۰۰۰ اسیر جنگی به پادگان‌های گرگان و ساری تخلیه و جایگزین شدند. بیشترین اسرا به نبرد آزادی خرمشهر و حصر آبادان اختصاص داشت. در اواخر سال ۶۲ حقیقتاً یک جنگ تمام‌عیار در منطقه شمال غرب و جنوب کشور به اوج خود رسیده بود. نیروی دریایی ایران به انتقام ناوچه پیکان به‌طور کامل نیروی دریایی عراق را از رده خارج و در گوشه‌ای از جزیره ام‌القصر مستقر شده و هیچ کارایی نداشتند و

ایران در حوزه خلیج فارس از نظر کشتیرانی و اسکورت کشتی‌ها در تمام منطقه حاکم مطلق بود و کلیه کشتی‌های تجارتی توسط ناوهای ایران مورد بازدید قرار می‌گرفتند.

در سال ۱۳۶۱ عملیات والفجر زنجیره‌ای در تمام منطقه به‌خصوص مریوان، مهران و دهلران آغاز گردید. والفجر مقدماتی در بهمن ۶۱ در منطقه عمومی فکه و والفجر ۴ در مهرماه ۶۲ در مریوان و در ارتفاعات کوه‌های قوچ سلطان آغاز شده بود. به‌طوری که اطلاع یافتیم یک سرباز اسیر عراقی گفته بود ما فقط از آتش توپخانه سنگین ارتش ایران وحشت داشتیم، یگان‌های کاتیوشای ایران نیز بی‌نهایت خطرناک بودند و تلفات زیادی از ارتش عراق می‌گرفت. هیچ وقت راه فرار نداشتیم، هر وقت اطلاع پیدا می‌کردیم ایران درصدد حمله می‌باشد تعدادی از پرسنل پیرمرد ما دچار سکنه قلبی می‌شدند و از بین می‌رفتند. عید سال ۱۳۶۳ فرا رسید تمام پرسنل مسئول مخصوصاً سرگروه‌بان واحد را به مرخصی اعزام داشتیم، تا سوم عید نزد خانواده‌های خودشان باشند و روز چهارم در منطقه حضور داشته باشند. در این زمینه فکرم راحت بود که پرسنل عید نوروز کنار خانواده‌های خود بودند. خلاصه بعد از چند روز سرگروه‌بان واحد از مرخصی آمده با هماهنگی ایشان گفتم اگر فرماندهی پشتیبانی اجازه بدهند چند روزی از مرخصی استفاده نمایم چرا که از نظر همسرم نگران بودم. بالأخره در تاریخ ۶۳/۱/۸ عازم مرخصی شدم، بعد از ۲۴ ساعت وارد بابل شدم. به پشت در حیاط که رسیدم سر و صدای زیادی شنیدم، زنگ را به صدا درآوردم. دخترم زهرا فریاد برآورد بیائید باباجونم آمد. از قرار معلوم تمام دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها با هم بودند با دیدن این برنامه دریافتیم همسرم مشغول تهیه ناهار آنهاست، وارد شدم بعد از احوالپرسی همسرم گفت: آمدی؟ گفتم بله خانم. در یک لحظه فهمیدم همسرم اوضاع خوبی ندارد، بعد از کمی استراحت دخترم زهرا را کنار کشیدم در گوشه حیاط نشستیم اوضاع مادرش را سؤال کردم، دخترم گفت: باباجان حقیقتی را که می‌خواهم به شما بگویم این است که مامان به‌دلیل فشار خون بالا ناراحتی قلبی پیدا کرده است، نوار قلبی که گرفته شده است به شما نشان خواهم داد. بعد از چند روز با همسرم به دکتر متخصص قلب مراجعه، بعد از معاینه کامل ایشان گفتند: امکان سکنه سبکی در پیش رو دارد ولی فعلاً دارو مصرف نکنند تا نتیجه کلی را به‌دست آوریم. ۱۰ روز بعد بایستی ایشان را ببینم، شخصاً خودم نوار قلب بگیرم. دکتر گفت: خانم خامسی فراموش نکنید از انجام کار سنگین خودداری

نمائید. با خواهر ایشان صحبت کردم، گفت: شما هیچ‌گونه ناراحتی در این زمینه نداشته باشید مرتب به دکتر قلب مراجعه خواهیم کرد.

۱۲ فروردین سال ۶۳ بود در حیاط نشسته بودیم که مجدداً همسرم دچار ناراحتی قلبی گردید. بلافاصله ایشان را به دکتر رسانده بعد از نوار قلب و نوشتن نسخه دکتر گفتند: این همان سکتته‌ای بود که ما در انتظارش بودیم، به یاری خدا به خیر گذشت.

بعد از پایان مرخصی به منطقه برگشتم، دو هفته گذشت یک‌دفعه تلفنی اطلاع یافتم در تاریخ ۶۳/۱/۳۰ باجنابم محمود قهرمانی در مهمانی دخترش که در چالوس برگزار شده بود ناگهانی سکتته قلبی کرده و درجا فوت می‌کند. چون جابه‌جایی یکی از گردان‌ها را در پیش داشتم متأسفانه نتوانستم در مراسم مرحوم باجنابم محمود قهرمانی شرکت داشته باشم و به خانواده ایشان تسلیت گفتم.

در کل سال ۶۳ از نظر درگیری در نوار مرزی سال آرامی بود اما حمله هوایی عراق به شهرهای ایران همچنان ادامه داشت. در تاریخ ۶۳/۸/۱۵ فرزندم جلال به خدمت سربازی اعزام و دوره آموزش مقدماتی در پادگان ۰۲ شاهرود سپری کرد. از منطقه برابر دستورالعمل چون خودم در منطقه مشغول خدمت بودم می‌بایستی فرزندم در یکی از پادگان‌های گرگان یا ساری اختصاص داده می‌شد. بعد از مدتی در منطقه اطلاع یافتیم اسرای عراقی داخل خوابگاه‌های خود تونل‌های زیرزمینی حفر کرده، بدینوسیله بتوانند با خوابگاه‌های دیگر در تماس بوده اگر نقشه فرار مطرح شد با همدیگر هماهنگی داشته باشند. سرانجام چند تونل زیرزمینی تا فاصله‌ای دور از پادگان حفر می‌شود و تعدادی موفق به فرار می‌شوند. آنها قصد داشتند هرکس در فرار موفق شد خود را به ترکمنستان یا ازبکستان رسانده، از طرف شوروی به عراق بازگردند. سرانجام تعدادی از آنها در بیابان‌های ترکمنستان ایران از سرما از بین رفته و کشته می‌شوند و تعداد دیگری به‌وسیله گشتی‌های مرزبانی ایران دستگیر، به بازداشتگاه گرگان تحویل داده می‌شوند. در همین موقع که مشغول تماس با همسرم بودم یکی از بستگان نزدیک خانواده با من صحبت می‌کرد، از اوضاع و احوال همسرم سؤال کرد. گفتم به امید خدا فعلاً به خیر گذشت، ایشان گفتند تا بحال کسی به شما نگفته، متأسفانه تمام خانواده‌های خامسی بیشتر به‌علت قندخون از بین رفتند. نمی‌توانم بگویم که آیا این مریضی ارثی است یا خیر؟ اگر چنین باشد بدانید تمام فرزندان حاج خامسی با این مریضی از بین خواهند رفت. پدر و مادر من هم همین مریضی قندخون بالا را داشتند و به‌علت همین

مریضی مرحوم پدرم کور شد و از بین رفتند. بعد از صحبت ایشان واقعاً تا حدی بیدار شدم، در زمان قدیم فردی ازدواج می‌کرد آزمایش و تشخیص ژنتیک از نظر دانش پزشکی وجود نداشت و کسی نمی‌دانست بعد از ۱۰ الی ۱۵ سال ازدواج چه خواهد شد در هر صورت روزگار من چنین بود. سرانجام زیر کوله بار گرفتاری زندگی قرار گرفته بودم، جنگ هم گرفتاری خاص خود را داشت. وضع بچه‌ها را تا اندازه‌ای سر و سامان داده به طرف منطقه بازگشتم. به نظرم می‌رسید در دنیای دیگر قرار گرفتیم، به دخترم سفارش کردم هر وقت ارتش آهنگ مخصوص عملیات در جبهه را اعلام می‌کند به هر طریقی شده رادیو را از مادران دور کنید و مواظب ایشان باشید. با این وضع در نیمه اول سال ۶۳ دخترم کلاس سوم و چهارم نظری آن زمان را در ۶ ماه اول امتحان داده و با معدل ۱۸ موفق به اخذ دیپلم گردید. در نتیجه آماده می‌شد در آزمون سراسری شرکت نماید. سال ۶۳ به پایان خود نزدیک می‌شد، از این سال دو خاطره دارم یکی این بود مسیر حمله هوایی جنگنده‌های عراقی به تهران از آسمان منطقه مریوان عبور می‌کرد. افسران ما بیشتر اوقات شب‌ها در سنگر من بودند، می‌نشستیم رادیو را روشن می‌کردیم بعد از چند لحظه آژیر خطر تهران به صدا در می‌آمد. بچه‌های تهران بی‌نهایت ناراحت می‌شدند، بلافاصله به مرکز مخابرات پشتیبانی اطلاع می‌دادم سریع ارتباط منطقه را با تهران برقرار کنند. افسران با خانواده‌های خودشان تماس می‌گرفتند، خانواده‌های آنها می‌گفتند منطقه ما مورد حمله قرار نگرفت نگران نباشید. ما هر شب شاهد نامردی‌های صدام حسین بودیم. خاطره دوم من: در آخر اسفندماه سال ۶۳ از طرف مردم خیبر گاهگاهی کمک‌های مردمی به ارتش اهدا می‌شد. یک روز نزدیک ظهر یک وانت تویوتا از طرف جهاد سازندگی خراسان وارد درب جلو انتظامات شد، بعد از بازدید و بررسی به همراه سرگروه‌بان در جلو سنگر من توقف کردند. برادر راننده جهادی گفتند این وسایل از طرف مردم خراسان به جبهه اهدا شده و این سهم متعلق به گردان پشتیبانی می‌باشد بایستی تحویل بگیرید. مدارک ایشان تحویل گرفته شد و کلیه وسایل ارسالی در قبال رسید تحویل، بعد از کمی استراحت به طرف جهاد حرکت کردند. چند لحظه بعد از فرمانده پشتیبانی و بازرسی اجازه تقسیم وسایل گرفته شد. دستور دادم تمام وسایل بین پرسنل سرباز و درجه‌دار به‌طور کامل تقسیم گردد. یک‌دفعه فکر کردم به وسایل مربوطه ضمن تقسیم نظری داشته باشم آدمم نزدیک سنگر سرگروه‌بان دیدم مرتب مشغول تقسیم هستند. از دور گفتم راحت باشید کنار سرگروه‌بان ایستاده بودم ناگهان متوجه یک چراغ والور رنگ و رو رفته شدم گفتم سرگروه‌بان این

چراغ را کنار گذاشتی، گفت قربان هیچکس قبول ندارد. گفتم اگر اجازه بدهید این چراغ را من لازم دارم، سرگروه‌بان گفت قربان این کارایی ندارد گفتم مهم نیست من بازسازی می‌کنم. نزدیک شدم چراغ را بردارم دیدم یک پلاک فلزی با یک تکه نخ کنار آن آویزان شده، روی پلاک فلزی نوشته بود تقدیم به رزمندگان اسلام، هاجر خانم از شهرستان بجنورد. بلافاصله به سنگر آوردم دیدم فتیله ندارد، منبع نفتی از زیر پوشیدگی دارد. تلفنی راننده خود را خواستم بلافاصله راننده جلو سنگر حاضر شد. گفتم این چراغ را داخل مریوان به کاکا مصطفی چراغ‌ساز تحویل می‌دهید، از نظر فتیله و لحیم‌کاری زیر منبع نفت درست کرده، سریع به سنگر من بیاورید. بعد از یک ساعت راننده آمد و چراغ را آورد و آن را روشن کردیم و پلاک آن که با نخ بسته شده بود با سیم به بدنه وصل کردم، مجدداً با خط خوانا نوشتیم تقدیمی از طرف هاجر خانم از شهرستان بجنورد.

اصل مطلب این است که یک پیرزن آن‌قدر به فکر فرزندان این آب و خاک بوده، از این راه بلکه بتواند به آنها کمکی کرده باشد. هر وقت در هوای سرد مریوان کردستان این چراغ روشن بود من به یاد آن مادر عزیز و بزرگوار بودم. توانایی او در این حد بود که منبع گرمایی آشیان خود را تقدیم به جبهه‌ها نموده بود، درود بر شرف چنین انسان‌های از خودگذشته و بزرگوار. همیشه می‌گفتم مادر عاقبت به خیر باشی. بلی، جنگ تنها در جبهه‌ها نیست بلکه در پشت جبهه‌های جنگ رزمندگانی در هر سن و سالی چه مرد چه زن باشد وجود دارد.

سال ۶۴ آغاز گردید، به‌علت مأموریت‌های داخلی ایام عید نتوانستم بابل باشم تلفنی تماس گرفتم و جویای حال آنها شدم. دخترم گفت: در آزمون سراسری شرکت خواهم کرد رشته مامایی را انتخاب کردم آیا شما موافق هستید؟ در جواب گفتم آنچه که شما دوست داری و علاقمند هستی درست است نه اینکه من فلان رشته را دوست داشته باشم و به شما تحمیل کنم، هر رشته‌ای انتخاب کردی مبارک باشد. از سال ۶۴ حملات ایران به داخل خاک عراق به شدت ادامه داشت، کشور عراق چندین بار به سازمان ملل شکایت کرده و خواستار تشکیل جلسه و صدور قطعنامه آن سازمان گردید. بعد از صدور دستور تشکیل جلسه در سازمان ملل متحد ایران از طرف ابرقدرت‌ها مورد تحریم کامل قرار گرفت.

فرانسه و انگلیس مدرن‌ترین ادوات جنگی را در اختیار صدام حسین قرار می‌دادند. رهبر انقلاب و فرماندهی کل قوا در یک سخنرانی گفتند: به تمام ابرقدرت‌هایی که در مقابل ایران خصمانه ایستاده و

صدام حسین را از هر نظر مسلح می‌سازند ابلاغ می‌کنم اگر این جنگ ۲۰ سال هم طول بکشد با تمام قدرت ایستاده‌ایم. این را بدانید صدام حسین متجاوزگر بوده بایستی در دادگاه‌های بین‌المللی محاکمه شده و اعدام گردد. بعد از آن ما می‌دانیم با این ابرقدرت‌های جهان خوار چگونه مقابله کنیم. ما کشور ثروتمندی هستیم، به این زودی از پا نخواهیم افتاد. خلاصه اوایل مردادماه سال ۶۴ بود، یکی از افسران ضمن بازگشت از مرخصی در سندنج روزنامه قبول شدگان آزمون سراسری را گرفته از جمله جلوی اسم دخترم که جزء قبول شدگان بود علامت زده، شبانه تلفنی قبولی ایشان را به من اطلاع داد. چند روز بعد با دخترم تماس گرفتم، گفتند جهت اسم‌نویسی دانشگاه بایستی همراه من باشید. سرانجام در اوایل شهریور سال ۶۴ مرخصی گرفته، اسم‌نویسی دخترم را در دانشگاه علوم پزشکی تهران، دانشکده پرستاری و مامایی ام‌السلمه که روبروی بیمارستان خاتم‌الانبیاء قرار داشت انجام گردید و خوابگاه شبانه‌روزی آنها نزدیک به میدان تجریش اختصاص داده شد، بعد از اسم‌نویسی به بابل بازگشتم. اتفاقاً فرزندم جلال اطلاع داشت که در بابل هستم برای دیدن خانواده چند روزی مرخصی گرفته به بابل آمد. بعد از احوالپرسی گفتم خیلی خوب شد شما هم آمدید، چند روزی با هم هستیم. اواخر شب بود گفتم بچه‌ها بگذارید مادران استراحت کند من و شماها دور هم باشیم، بهترین فرصت پیش آمده تا با هم نشستنی داشته باشیم ولی به علت گرفتاری‌های زیاد تاکنون اجازه این کار را به من نمی‌داد، از طرفی کار منطقه دقیقه‌ای معلوم نیست چه خواهد شد، آیا زنده هستیم یا خیر؟ پس موقعیت خوبی به دست آمد با شماها صحبتی داشته باشم، هم نصیحت و هم کلید رفع مشکلات در زندگی و آینده شماها بوده باشد. به یاری پروردگار آغاز می‌کنم، امیدوارم گفته‌های مرا خوب و دقیق در ذهنتان بسپارید.

۱- تا می‌توانید به والدین احترام بگذارید که یکی از فرایض دینی ما مسلمانان بوده، در این زمینه رسول خدا (ص) فرمودند: محبت به والدین یکی از واجبات و دستور الهی می‌باشد.

۲- تا می‌توانید با هم متحد، هم قول و همدل واقعی باشید.

۳- در زندگی روشی اتخاذ کنید که جایگاه همسر آینده شما مشخص و جایگاه خانواده پدری و مادری مشخص شده و کار یکطرفه انجام ندهید.

۴- به حق خود قانع باشید، آنچه که درآمد دارید به اندازه همان خرج کنید. از تجملات بیش از حد

پرهیز کنید.

- ۵- هیچ وقت در زندگی مغرور نباشید. غرور بیجا باعث نابودی شما خواهد شد، این قانون طبیعت است، انسان‌ها در این قانون وجه مشترک دارند.
- ۶- در زندگی بین فرزندان یکی را الگو قرار ندهید. در نظر شما تمام فرزندان از یک سرچشمه محبت سیراب شوند، مبادا یک بام و دو هوا بین آنها باشد. من در فصل اول این مجموعه به این موضوع اشاره کردم.
- ۷- عبادت دینی را فراموش نکنید. اگر به این فریضه علاقمند نیستید در زندگی آزاده و مرد باشید. مولایم علی (ع) می فرماید: هر دین و مذهبی که داری ولی مرد باش.
- ۸- در زندگی تنگ نظر نباشید، چشم و دل سیری را پیشه خود سازید. از استمداد و کمک به دیگران که در حد توان خود می بینید دریغ ننمائید.
- ۹- سعی کنید هر کدام از شما در رشته‌های تحصیلی خود موفق و دانش و معلومات آن رشته را داشته باشید. اگر مشغول کار نشدید بدانید که فردی تحصیل کرده بوده و آینده روشنی دربر خواهید داشت.
- ۱۰- اگر در بخش ادارات دولتی مشغول کار شدید پاکدامن، راستگو و باشخصیت باشید. پشت میز کار کسی ننشینید و اجازه ندهید کسی هم پشت میز شما بنشیند.
- ۱۱- در امور کاری فعال باشید، کار امروز را به فردا موکول نکنید.
- ۱۲- با مسئولین و مستخدمین و ارباب و رجوع مهربان و به شخصیت آنها احترام بگذارید. این کار رمز پیروزی در زندگی شما خواهد بود.
- ۱۳- اگر در بخش کاری شما با بودجه و ریال و هزینه سر و کار دارید مواظب باشید یک ریال جابه‌جا نشود. آبرو و شخصیت کاری شما در یک لحظه به‌طور کلی نابود خواهد شد، این موضوع را هرگز فراموش نکنید.
- ۱۴- مواظب باشید اگر توانایی انجام کاری را دارید به دیگران قول مساعدت بدهید. بدقولی ضعیف بودن اراده انسان‌ها را نشان می‌دهد.

۱۵- از بهترین غذاها استفاده کنید. تا اندازه‌ای به کم خوردن خودتان را عادت دهید که همیشه سالم و شاداب خواهید ماند.

۱۶- از مشروبات الکلی، سیگار و بازی قمار حقیقتاً خودداری نمایید. این سه عامل باعث متلاشی شدن زندگی شما خواهد شد.

۱۷- در خارج از منزل هر گرفتاری و ناراحتی به شما رو کرد به درب منزل رسیدی همه را فراموش کنید. با روی خندان و شاداب وارد منزل شوید، با همسران با خوشرویی برخورد کنید. وقتی بچه‌های کوچولو جلو شما ایستاده گفت با باجون آمدی؟ در همان لحظه آگاه باش دنیای بیرون را فراموش کنید.

۱۸- در طول زندگی اگر همسران از شما تقاضایی داشت بلافاصله حالت عصبانیت به خودتان راه ندهید. اگر مقدر هست در حد توان خود خواسته همسران را انجام دهید، اگر مقدر نبود با دلیل و منطق و خوشرویی ایشان را قانع کرده با یک تک شاخه گل زیبا او را خوشحال نمایید.

۱۹- اگر برای شما وضعی پیش آمد قرار شد در جمعی صحبت یا سخنرانی داشته باشید با وضع مرتب جلوی آینه ایستاده چند دقیقه‌ای در آن زمینه تمرین کنید. در نتیجه عیب و نقص خود را برطرف نموده و کلمات را درست ادا کنید. فراموش نکنید هر فردی موقع صحبت در جمع بایستی روباز و خجالتی نباشد.

۲۰- درست فکر کنید. با کسانی که صلاحیت دوستی ندارند از آنها دوری کنید، در نتیجه با دوستانی معاشرت خانوادگی داشته باشید که از نظر اجتماعی و فرهنگی قابل قبول و دارای عقل و شعور و چشم و دست پاکی داشته باشد.

۲۱- در زندگی گذشت را پیشه خود سازید. همیشه خونسرد و با حوصله بوده، اگر در طول زندگی وسیله‌ای از دست همسران به هر عناوینی شکسته یا از بین رفت کوچکترین عکس‌العملی نشان ندهید. بلافاصله بگوئید مواظب خودتان باشید مهم نیست، آن وقت همسران به بزرگواری شما ایمان آورده و به وجود شما افتخار خواهد کرد، چرا؟ در مقابل همسرش خجالت‌زده نشده است.

۲۲- یک پیام مهم من این است: خودتان را بسازید، انسان‌ها نمی‌توانند دیگران را بسازند یا عوض کنند.

۲۳- همیشه از شکست نترسید، یأس و ناامیدی را از خودتان دور کنید که هر شکست نشانه

پیروزی می‌باشد.

در آذرماه سال ۶۴ به ستاد پشتیبانی لشکر ابلاغ گردید ترابری گردان‌های پیاده آن لشکر از هر نظر مورد بازدید قرار گرفته و معایب ها رفع عیب شده باشد و نسبت به بازسازی آنها اقدام سریع انجام بگیرد.

اواخر اسفندماه سال ۶۴ دستور عملیات والفجر ۸ ابلاغ خواهد شد. در نتیجه طبق دستورالعمل به پشتیبانی منطقه ۱ جهت جابه‌جایی عازم کرمانشاه شدم و خود را به دایره کنترل حرکات پشتیبانی منطقه ۱ سرهنگ ستاد سیدعلی پورابتهاج معرفی کردم. فرمودند: سید معلومه کار داری وگرنه تاکنون از ما خبری نداشتی. گفتم قربان شما بزرگوار هستید و حق با شماست. بعد از تشکیل کمیسیون و دریافت معرفی‌نامه خود را به پلیس راه همدان و کرمانشاه و سندج معرفی نمودم. قبل از حرکت با پلیس راه همدان تماس گرفته در پیام ارسالی قید کردم تعداد ۱۰ دستگاه خودروهای تریلی و کامیون ۱۰ تن در پلیس راه متوقف تا من خود را به پلیس راه برسانم. رئیس پلیس راه همدان ۱۰ دستگاه تریلی ولو و ماک را کنار گذاشته، به رانندگان تریلی و کامیون ها گفتم اگر تا آخر جابه‌جایی در اختیار لشکر ۳۰ باشید از نظر سوخت و لاستیک و خوراک روزانه اقدام خواهیم کرد نگران نباشید. رانندگان بعد از چند لحظه با هم صحبت کرده و هماهنگی خود را اعلام کردند. به‌وسیله یک نماینده به منطقه لشکر ۳۰ اعزام شدند، به سرپرست رانندگان گفتم خودتان را به استوار صوفی جوان سرگروه‌بان ترابری معرفی کرده، بگوئید از طرف ستوان شاملو اعزام شدید. ایشان ترتیب کارها را خواهد داد. در این عملیات به ما افسرهای ترابری اعلام شده بود چنانچه کامیونی یا تریلی یا اتوبوس به هر عناوینی چه حمله هوایی چه موقع حرکت صدمه‌ای بینند طبق صورتجلسه به جهاد سازندگی تخلیه و نسبت به دریافت خودروی جدید صورتجلسه جهاد را به وزارت صنایع سنگین ارسال تا نسبت به تحویل کامیون یا تریلی جدید اقدام شود.

در مسیر راه جابه‌جایی به راننده‌ها دستور داده بودم چنانچه مورد حمله هوایی قرار گرفتید ماشین را کنار زده و در یک گوشه پناه بگیرید و شیشه‌های جلو اتوبوس‌ها و کامیون‌ها مخصوصاً آینه‌های طرفین آنها به‌صورت گل مالی استتار شود و از انعکاس نور محفوظ باشد. در این فاصله مرتب با بابل در تماس و جویای حال خانواده بودم. به جز دعا کاری از من ساخته نبود چون برای بقای مملکت با ابرقدرت‌ها دست و پنجه نرم می‌کردیم از طرفی ابرقدرت‌ها از ایران ترس و وحشت داشتند. مخصوصاً از قدرت و وسعت امپراتوری هخامنشی اطلاع کامل داشتند. حال می‌ترسیدند دوباره یک امپراتوری دیگری به‌نام جمهوری

اسلامی در منطقه در حال ظهور باشد. اصل مطلب این بود و من قبلاً به این موضوع اشاره کردم که ما با دنیا می‌جنگیدیم.

سرانجام در نیمه دوم اسفند سال ۶۴ بعد از ۲۰ روز جابه‌جایی خاتمه یافت، عملیات والفجر ۸ در فاو آغاز گردید. توپخانه‌های سبک و سنگین ارتش دقیقه‌ای آرامش نداشتند، جهنمی در دل جهنمی دیگر برای ارتش بعثی عراق به‌وجود آورده بود. در همین اثنا به من اطلاع دادند یک قبضه توپ دوربرد در پادگان مریوان به عناوینی جا مانده است، سریع به منطقه جدید انتقال دهید. بلافاصله یک تریلی از پلیس راه سندانج گرفته به همراه تریلی حرکت کردم. زمانی به نزدیک مریوان رسیدم شهر مریوان در زیر سنگین‌ترین حملات هوایی قرار داشت. به هر طریقی که بود خود را به پادگان رسانده با یک جرتیل توپ را بر تریلی سوار کرده نزدیک‌های غروب از پادگان خارج شدیم و به منطقه فاو فرستاده شد. لشکر ۳۰ گرگان پشت دریاچه نمک کنار جزیره بویان هم مرز کویت مستقر شده بود. چند روزی از عملیات نگذشته بود حمله هوایی عراق شدت گرفت. نبرد هوایی در جزیره فاو طوری بود که در هیچ‌یک از عملیات‌های گذشته سابقه نداشت. نیروی هوایی ایران چون اوضاع را چنین دید با شدت تمام مواضع ارتش بعثی عراق را به شدت می‌کوبید. وقتی ۶ فروند ۶ فروند دیوار صوتی را بر فراز آسمان جزیره فاو می‌شکستند زمین و زمان می‌لرزید. یادآوری کوچکی دارم برای جوانان عزیز: عزیزان من، جوانان ایرانی برای بقای ایران و موجودیت دین و شرف، خون می‌دادند و حسین‌گویان به خاک می‌آرمیدند. جنگنده‌های عراقی لوله‌های بتنی را که داخل آنها پر مواد منفجره بود در میدان نبرد فرو می‌ریخت. ساختمان این بمب‌ها مانند کپسول هوای جوشکاری ساخته شده بود، خیلی خطرناک و تلفات زیاد می‌گرفت. چند روزی گذشت ناگهان به‌علت جو و آب و هوای دریایی مه غلیظی سرتاسر جبهه عراقی‌ها را فرا گرفت. طراحان جنگ از نظر تاکتیکی می‌دانستند آنها چند کیلومتر بیشتر با ما فاصله ندارند، به واحدهای توپخانه‌ها گرا جدید داده شد، آنچه که نباید می‌شد شد. از طرفی غواصان دریایی نیز به فاصله خیلی کم به عراقی‌ها نزدیک شده بودند، عملیات آنها نیز سنگین‌ترین تلفات را به نیروهای عراقی وارد آورده بود البته ما هم تلفاتی داشتیم. عملیات فاو در قرارگاه جنوب طراحی می‌شد.

خلاصه هنوز عملیات فاو ادامه داشت، جهت بررسی خودروهای استیجاری و وسایل مورد نیاز خودرویی و لجستیکی وارد فاو شدم. بعد از مدتی کوتاه به کنار مسجد فاو رسیدم، قسمتی از مسجد فاو

توسط توپخانه عراقی تخریب شده بود. به هر طریق لازم با تعدادی از یگان‌ها تماس گرفته، گفتم فعلاً در فاو هستیم اگر چیزی لازم دارید درخواست کنید. گفتند فعلاً همه چیز مهیا می‌باشد و راحت جابه‌جا شدیم، گفتم هر امری داشته باشید در خدمتم. سرانجام به منطقه‌ای رسیدم که تعداد زیادی از قربانیان صدام حسین هنوز در میدان نبرد جمع‌آوری نشده و تخلیه نگردیده بود. کنار یک تک درخت نیمه سوخته ایستادم صحنه‌های نبرد را از نظر می‌گذراندم با خود گفتم دنیا برای ما ملت‌های جهان سوم هیچ معنی و مفهومی ندارد. ابرقدرت‌ها به خاطر اینکه اسلحه و ساز و برگ خودشان را به فروش برسانند هر زمان که بخواهند برنامه‌ای آماده مانند بهار عربی و امثال آنها طراحی شده در دست دارند که ما ملت را از بین ببرند در نتیجه ثروت مملکت ما را به یغما ببرند. فقط یک راه فرار وجود دارد و آن این است که بایستی قوی شد. هر مملکتی از نظر اقتصادی و فرهنگی و مجهز به ساز و برگ مدرن نظامی شده باشد آن وقت تا اندازه‌ای ابرقدرت‌ها از ما فاصله خواهند گرفت، در غیر این صورت همان آتش است و همان کاسه، نتیجتاً روز به روز ضعیف و ضعیف‌تر خواهیم ماند. ابرقدرت‌ها مانند جانوری هستند که وقتی به آدم حمله‌ور می‌شوند اگر با یک حربه دستی به او حمله کنی در نتیجه از تو فرار خواهد کرد.

در فاو قسم یاد کردم اگر توانستم کتابی را به تحریر درآورم این جریان را خواهم نوشت، این همان فردایی بود که من در انتظارش بودم. بعد از چند ساعت به یگان جدید در منطقه فاو ملحق شدم، ضمن بررسی کارهای واحد و تقسیم خودروهای واگذاری به یگان‌های لشکر به پاس زحمات جابه‌جایی برای سرگروه‌بان و تعدادی از پرسنل درخواست تشویقی نمودم. پس از مدتی سرگروه‌بان گفت: فراموش کردم اگر مقدر است دو دستگاه کمپرسی کوچک برای کارهای داخل واحد واجب است بفرستید. گفتم موقع رفتن یکی از بچه‌های اهواز که مسیر را کاملاً می‌شناسد به همراه من بفرستید تا سریع خودروها را انتقال دهم. در همین موقع از انتظامات ایستگاه مرکزی آب تیمور اهواز به من خبر رسید ۵ دستگاه کامیون کوچک و بزرگ از پلیس راه همدان آمدند منتظر شما هستند. به مأمور انتظامات گفتم چون موقع حمله هوایی نزدیک است کامیون‌ها را متفرق کنید سریع خواهیم آمد. سریع خود را به ایستگاه آب تیمور رساندم دیدم ۵ دستگاه خودروی کامیون بنز و یک دستگاه بنز کمپرسی کوچک دورتر از این خودروها توقف کرده است. بعد از دریافت پلاک هویت در جهاد سازندگی ۴ دستگاه را به همراه نماینده به منطقه ارسال داشتم. در میان ۵ دستگاه یکی از کامیون‌ها به علت عیب فنی در منطقه کارایی نداشت بعد از چند لحظه

یک جوان ۲۵ ساله به همراه مادرشان آمدند جلو. مرد جوان را خواستم گفتم از کجا آمدی؟ گفت: از شهرستان بجنورد. به یاد چراغ هدایی حاج خانم‌هاجر از بجنورد افتادم که یادشان گرمی باد. گفتم: محل خواب شما و مادرتان کجاست؟ گفت: منزل یکی از دوستان دوران سربازی من مهمان هستیم. اضافه کردم اگر جا نداشته باشید مهمانسرای اهواز در اختیار ما است نگران نباشید. ایشان گفتند: جای ما راحت است نگران نباشید. گفتم آمدن شما و مادر گرامیتان به منطقه جنگی یک نوع انجام مأموریت به حساب می‌آید. ماشین شما به علت فنی کارایی ندارد. بلافاصله نامه ۱۰ روز خدمت را برای ایشان نوشته و مورد تأیید تیم کنترل حرکات قرارگاه جنوب و پشتیبانی منطقه ۱ قرار گرفته و تحویل ایشان نمودم. در پایان گفتم در هر پلیس راه جلوی شما را گرفتند نامه را نشان داده بگوئید در اختیار افسر ترابری لشکر ۳۰ گرگان در قرارگاه جنوب ستوان شاملو مشغول بودم، هیچ مانعی در پیش نخواهی داشت تشریف ببرید به سلامت. فقط یک خواهشی از شما دارم، در اولین فرصت اگر گذر شما به مشهد افتاد به آقای من حضرت امام رضا (ع) بفرمائید ضمن سلام سید احمد گفت: آقایان خودتان می‌دانید در این جنگ نابرابر ما را یاری فرمائید، چرا که دنیا با ما می‌جنگد. در پایان از طرف من نایب‌الزیاره باشید ممنونم. چند لحظه‌ای گذشت دیدم این جوان مرتب ضمن راه رفتن بر می‌گردد، با دست چندین بار ایشان را مشایعت کردم متوجه شدم جوان حالت طبیعی ندارد. وقتی به جلوی درب انتظامات رسیدم چون سرباز نگهبان مرا می‌شناخت گفت: قربان، این آقا پسر نمی‌دانم به مادرش چه گفت که هر دو باهم گریه می‌کردند. حقیقتاً من ناراحت شدم. گفتم آنها مهمانان آقای من علی بن موسی‌الرضا بودند، برای دیدن به منطقه آمده بودند.

در عملیات والفجر ۸ منطقه فاو در اواخر نیمه دوم سال ۶۴ کاملاً به تصرف ایران درآمد. در پایان جلسه‌ای که در قرارگاه جنوب در بخش دارخوین بین محور اهواز و خرمشهر تشکیل گردید و کلیه فرماندهان و سرکار سرهنگ سیدعلی پورابتهاج و افسران ترابری تیپ‌ها و لشکرها نیز شرکت داشتند. در آن جلسه سرهنگ سیدعلی پورابتهاج را دیدم با خنده گفت: سید بیچاره کردی رانندگان تریلی را، مواظب خودتان باشید. گفتم قربان همان‌گونه که استحضار دارید جنگ در اولویت قرار دارد بارها به عرض رساندم برای بقای ارتش ایران آنچه که در توان داشته باشم انجام خواهم داد. گمان می‌کنم حضرتعالی از نظر کاری بنده را شناخته باشید قربان. در پایان جلسه یک لوح تقدیرنامه بین پرسنل از طرف فرمانده

نیروی زمینی سرکار سرهنگ صیادشیرازی اعطا گردید، نزدیک به ۳۰ سال است که من این لوحه را نگهداری نمودم. شکست صدام حسین در فاو و سایر جبهه‌ها انعکاس عجیبی در خبرگزاری‌های جهان پیدا کرد، در نتیجه صدام حسین مجدداً به سازمان ملل متحد شکایت کرد و تقاضای قطعنامه آتش‌بس و خاتمه جنگ را نمود ولی ایران گفت تا سقوط صدام حسین نبرد ادامه خواهد داشت. آغازگر جنگ خانمان سوز ایشان بودند بایستی مجازات شود نه یک کلمه کم نه یک کلمه زیاد.

بعد از عملیات فاو در تاریخ ۱۳۶۵/۰۴/۱۲ به قرارگاه جنوب احضار شدم. سرهنگ پورابتهاج دستور دادند سریع یگان لشکر ۳۰ گرگان را جهت اجرای عملیات جدیدی در منطقه عباس‌آباد بانه و ارتفاعات شیلر و دشت شیلر جابه‌جا کنید. به قرارگاه ترابری دغاغله دستور دادم هرچه امکانات تریلی و کامیون و کانکس می‌خواهید تقاضا و تحویل بگیرید. سید فقط سریع حرکت کنید و مرتب با من تماس داشته باشید. بعد از طی مسیرهای اهواز - اندیمشک سه راهی پلدختر، سمت چپ محور اسلام آباد غرب به کرمانشاه، سنندج، مریوان، دشت شیلر، منطقه استقرار عباس‌آباد بانه دقیقاً در تاریخ ۶۵/۰۵/۰۸ جابه‌جایی به‌طور کامل خاتمه یافته، لشکر و یگان‌های وابسته به آن در منطقه جدید استقرار پیدا کردند.

به پایان سال ۶۵ نزدیک می‌شدیم. در جبهه‌های مهران و دهلران چندین عملیات از سلسله عملیات‌های والفجر انجام گرفت. صدام حسین مجدداً به سازمان ملل شکایت کرده و تقاضای آتش‌بس را داشت ولی ایران اعتنایی به این درخواست‌ها نداشت. در جواب می‌گفت: محاکمه متجاوز و آغازگر جنگ مشخص گردد، آن‌وقت آتش‌بس و قطعنامه را قبول خواهیم کرد. در چندین جبهه در خاک عراق ارتش پیشروی داشت، این اقدام جهت پشتیبانی آتش‌بس لازم بود. بعد از چندی صدام حسین کار دیگری را آغاز کرد، بالأخره با مسعود رجوی رهبر مجاهدین خلق قراردادی بست که مجاهدین به اتفاق ارتش عراق هماهنگی داشته در عملیات‌ها شرکت کنند، از نظر لوازمات جنگی و ساز و برگ ارتش عراق تأمین خواهد کرد. در نتیجه تمام مجاهدین در گوشه و کنار خاک عراق که به نوار مرزی ایران نزدیک باشد اسکان داد. مجاهدین خلق تمرینات نظامی خود را با لوازم جنگی دریافتی از ارتش صدام حسین دریافت کردند و آماده حمله به اتفاق ارتش عراق می‌شدند.

سرانجام از اوایل سال ۱۳۶۶ صدام حسین در تمام جبهه‌ها از بمب‌های شیمیایی و فلج‌کننده استفاده کرد. سردار قادسیه که توسط شیخ‌نشینان حاشیه خلیج فارس تقویت میشد و بمب‌هایی که آنان

در اختیارش قرار داده بودند آواره و سرگردان نمی‌دانست چه کاری بایستی انجام بدهد. فرانسه قدرتمند به‌خاطر فروش میراژهای ۲۰۰۰، تا آن روز یک ریال از صدام حسین دریافت نکرده بود. اما کشور ما کشوری که دارای وسعت بزرگ، اقتصادش بزرگ، توانست به تنهایی جنگ را اداره کند.

آخرین اقدامات صدام حسین توسط ابرقدرت‌ها و فشار آوردن به ایران در زمینه پذیرش قطعنامه و متارکه جنگ در نیمه اول سال ۶۶ آغاز گردید. از طرف سازمان ملل متحد اقدام به قبول قطعنامه و خاتمه جنگ گردید. مجدداً امام خمینی فرمانده کل قوا فرمودند همان‌طوری که بارها به اطلاع سازمان ملل متحد رساندم تا زمانی که اعلام نمودیم متجاوز و آغازگر جنگ شناخته نشود، هر قطعنامه‌ای که باشد من و ملت‌م پذیرای آن نخواهیم بود. ما به سازمان ملل متحد احترام می‌گذاریم ولی بخشی از نقاط جنوب کشور ما با خاک یکسان شده است، چه آتش‌بس و قطعنامه‌ای را قبول کنم، فقط محاکمه صدام. بعد از این اقدامات رسانه‌های خبری سازمان ملل متحد از ماهواره‌های جهان جبهه‌های جنگ ایران و عراق و اسرای جنگی عراق را به‌طور زنده نشان می‌داد. این بود که ابرقدرت‌ها مانند آمریکا و انگلیس استعمارگر مرتب از سازمان ملل متحد تقاضای قطعنامه را داشتند و به هر صورتی که هست جنگ ایران و عراق خاتمه یابد اما ایران ایستادگی می‌کرد. ابرقدرت‌ها آن قدر از صدام حسین پشتیبانی کردند باعث شد صدای ملت آمریکا و فرانسه در مطبوعات روزانه انعکاس پیدا کرد. هدف کلی ابرقدرت‌ها از بین بردن انقلاب اسلامی بود و بایستی گلوله آن از آستین صدام حسین خارج می‌شد.

در نیمه اول سال ۶۶ کشورهای شیخ‌نشین حاشیه خلیج فارس مخصوصاً عربستان سعودی و سایر کشورهای عربی توسط آمریکا در سازمان ملل متحد مرتب به رئیس سازمان ملل آن زمان آقای خاویر پرز دکوئیار فشار می‌آوردند که جلسه‌ای تشکیل شود و قطعنامه و متارکه جنگ بین ایران و عراق به تصویب نمایندگان سازمان ملل متحد برسد. روزگار روزگار سختی بود، در واقع کشور عراق جنگ را باخته و در حال سقوط حتمی قرار گرفته بود، دقیقاً ابرقدرت‌ها سقوط صدام را ثانیه شماری می‌کردند.

سرانجام با فعالیت‌های شبانه‌روزی ابرقدرت‌ها در سازمان ملل در تاریخ ۱۳۶۶/۴/۲۹ قطعنامه شماره ۵۹۸ متارکه جنگ بین ایران و عراق با اختلاف چند رأی بالأخره به تصویب رسید و از تمام رسانه‌های خبری جهان پخش گردید، چند روز بعد از اعلام قطعنامه به وزیر امور خارجه ایران ابلاغ شد. امام خمینی (ره) به‌طوری که قبلاً گفته بود مجدداً دستور دادند حال که زورگویی به میان آمده است اگر

این جنگ ۲۰ سال ادامه داشته باشد من و مملکت من و قوای سه گانه تا آخرین نفس خواهیم جنگید تا ببینیم روزگار درباره ما چه قضاوتی خواهد کرد. عزیزان من وقتی امام از تصویب قطعنامه اطلاع یافت در سخنرانی دوم فرمودند: در این جنگ تحمیلی تعداد زیادی از جوانان من چه از طرف ارتش، چه از طرف سپاه و بسیج مردمی کشته شدند. من به خانواده آنها چه جوابی دارم بگویم ولی بدانید آنچه که در توان دارم در مقابل این ظلم و ستم ایستادگی خواهیم کرد.

زمستان سال ۶۶ بی‌نهایت سرد و غیرقابل تحمل بود. به علت خرابی جاده‌های منطقه و یخبندان شدید نفت و سوخت خودروبی به یگان‌های لشکر که تقریباً در یک خط نوار مرزی منطقه کوهستانی مریوان (دیزلی و قوچ سلطان) قرار گرفته بودند از لحاظ سوخت وضع نابسامانی پیش آمده بود، در اصل حمل مواد سوختی به‌عهده افسران آماد و ترابری می‌باشد. یگان‌های پیاده که از پشتیبانی لشکر مواد سوختی دریافت می‌کردند در این زمینه در مرکز یکی از گردان‌ها کمیسیونی به این منظور تشکیل می‌گردد. چه کسی باید برای رساندن سوخت به یگان‌ها انتخاب شود تا بتواند از ساندج با کامیون‌ها سوخت را به منطقه عملیاتی برساند، در پایان کمیسیون بدون نتیجه خاتمه می‌یابد. در آن کمیسیون یک‌دفعه یکی از افسران گردان‌ها فریاد می‌زند آقایان صبر کنید یافتم، برای این کار سروان شاملو بهتر است. فرمانده یکی از گردان‌ها به‌نام سرکار سرهنگ یزدان‌ستا دستور می‌دهد با فرماندهی لشکر تماس بگیرید به فرماندهی پشتیبانی دستور بدهند سروان شاملو را جهت انجام این مأموریت انتخاب کنند. جز ایشان این مأموریت در توان افسران ترابری دیگری وجود ندارد، چرا که از طرفی سروان شاملو در اصل بچه ساندج بوده که به تمام کوره راه‌ها آشنایی دارد. ضمناً جاده‌های منطقه مخصوصاً منطقه گردان‌ها از نظر کمین آسیب‌پذیر هستند، نفت بایستی سالم به یگان‌ها برسد. فردای همان روز در دفتر یگان مشغول بودم ناگهان تلفن به صدا درآمد، گوشی را گرفتم سرگروه‌بان صوفی جوان گفتند سریع خودتان را به ستاد پشتیبانی برسانید. فرماندهی و فرماندهان گردان‌های منطقه منتظر شما هستند، گفتم پس شما سریع به یگان برگردید تا من حرکت کنم. به استوارم گفتم تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنم، در راه همدیگر را خواهیم دید. چند کیلومتری از یگان فاصله داشتم دیدم سرگروه‌بان با سرعت به سمت من در حرکت است. توقف کردم گفتم چه خبر؟ گفت سریع بروید اوضاع خراب است. فقط مواظب خودتان باشید ما را در جریان بگذارید، گفتم مواظب واحد باش چشم. بعد از چند دقیقه وارد ستاد پشتیبانی شدم، دیدم تمام

فرماندهان رده جلو حضور دارند و سرکار سرهنگ داریوش یزدان‌ستا تا من را دید گفت: بچه‌ها آمد. داخل شدم بعد از احوالپرسی و دیدار فرماندهی پشتیبانی جریان را مطرح ساخت، فرماندهان گردان‌ها نیز صحبت کردند، موضوع به‌طور کامل مطرح شد. در جواب گفتم گرفتاری همین بود؟ بچه‌ها گفتند: آره احمدجان. برای خنده گفتم اصلاً نگران نباشید من یک والور اهدایی که از طرف مادری به‌نام هاجر خانم از بجنورد فرستاد، سنگر را بسیار گرم می‌کند برای شما خواهم فرستاد. سنگر من گرم باشد ولی سنگر شماها در آن هوای یخبندان چنین وضعی داشته باشد درست نیست. در این صورت پایگاه شرکت نفت سنندج را به منطقه انتقال خواهم داد اصلاً نگران نباشید. بلافاصله به فرماندهی پشتیبانی عرض کردم سریع یک بی‌سیم به قسمت لجستیک نیرو به حضور جناب سرهنگ جلالی مخابره، جریان را کاملاً توضیح داده، مرا به‌عنوان نماینده در ناحیه شرکت نفت سنندج و قسمت لجستیک مواد سوختی به ستاد لشکر ۲۸ سنندج معرفی، طی همان نامه ارسالی از نیروی زمینی توسط جناب سرهنگ جلالی به لشکر ۲۸ مرا به سندیکای کامیون داران جهت دریافت کامیون و کمپرسی برای حمل بشکه‌های نفت معرفی نمائید. فرماندهی پشتیبانی و فرماندهان گردان‌ها در خط مقدم گفتند از این بهتر نیست، آفرین درست است. بعد از خداحافظی برگ مأموریت را گرفته گفتم ساعت ۴ صبح حرکت خواهم کرد. تا ساعت ۱۰ صبح با جناب سرهنگ جلالی تلفنی تماس خواهم گرفت و کلیه اقدامات مربوط به ارسال نفت تا ساعت ۳ بعدازظهر خاتمه خواهد یافت. ساعت ۴ بعدازظهر با ۶ کامیون به میزان ۲۵۰ بشکه نفت به همراه خود به منطقه حرکت خواهم کرد. جناب سرهنگ یزدان‌ستا گفتند: احمد جان. گفتم: بله قربان. گفتند در جاده مواظب خودتان باشید، عرض کردم سَرَم در گرو تقدیر الهی بوده و هست، رفتم قربان هرچه باداباد. همان‌طوری که قول داده بودم همان روز ۴ بعدازظهر با ۶ دستگاه کمپرسی که ظرفیت هر کدام ۴۲ بشکه نفت بود به طرف منطقه حرکت کردم. به فرمانده پشتیبانی اطلاع داده شد یک دستگاه بلدوزر در مسیر یگان‌ها مستقر شود، اگر کامیون‌ها به‌علت یخبندان و گِل نتوانستند به حرکت ادامه بدهند بلدوزر آنها را بکسل کرده تا محوطه هموار آنها را انتقال دهد، تا چند ساعت دیگر به امید خدا حرکت خواهم کرد. سرانجام جریان سرما و یخبندان و حمل نفت به منطقه حل شده و پرسنل در مقابل سرما آرامش گرفتند، این مأموریت تا پایان اسفند به‌علت سرمای منطقه ادامه داشت.

در پایان اسفندماه سال ۶۶ به مدت چند روزی به مرخصی اعزام شدم. فرزندم سیدجلال به طور کلی از خدمت سربازی ترخیص گردیده بود و همه خانواده و همسر دور هم جمع بودند چند روزی دور هم بودیم خوش گذشت. بعد از پایان مرخصی مجدداً از طرف ستاد پشتیبانی لشکر در منطقه جهت بررسی امور لجستیک و وسایل ترابری عازم پشتیبانی منطقه ۱ کرمانشاه شدم. شب در مهمانسرای پشتیبانی نشسته بودیم یکی از بچه‌ها از رادیو صدای آمریکا اخبار جنگی و اتفاقات منطقه را گوش می‌کرد، همگی کنار او نشستیم.

مصاحبه خبرنگار صدای آمریکا با یکی از سناتورهای آمریکایی

یک خبرنگار از صدای آمریکا با یکی از سناتورهای آمریکایی که از قرار معلوم قبل از انقلاب به‌عنوان‌های مختلف در ایران بوده مشغول مصاحبه بود. بعد از چند سؤال و جواب از سناتور پرسید:

- جنابعالی جریان جنگ ایران و عراق را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

- سناتور جواب داد: در جنگ ایران و عراق ارتش ایران و سپاه پاسداران و نیروی مردمی اول به‌خاطر سرزمین و دوم با یک ایدئولوژی خاص مذهبی که به آن ایمان کامل دارند می‌جنگند. اما ارتش عراق بدون هیچ هدفی هر دستوری که صادر شود کورکورانه عمل می‌کنند. چندی پیش در ماهواره دیدم در یکی از جبهه‌های کوهستانی نوار مرزی تعداد زیادی پرسنل سرباز و درجه‌دار و افسران مشغول باز کردن مسیر جاده بودند. شما از همین جا ببینید و درک کنید. پرسنل ارتش، سپاه و نیروی مردمی انقلاب اسلامی را دوست دارند و به رهبرشان احترام می‌گذارند، به خاطر رهبرشان تا سرحد مرگ پیش می‌روند ولی ارتش صدام حسین چنین نیست. از این لحاظ گفتم ایرانیان به خاطر عقیده دینی خود نیز می‌جنگند.

- مجدداً خبرنگار سؤال کرد: جناب سناتور پس چرا آمریکا اینقدر به ارتش عراق کمک می‌کند؟

آیا آمریکا از ایران و انقلاب ایران وحشت دارد؟

- سناتور جواب داد: اگر ایران در این جنگ پیروز شود مهره حساس و خطرناکی خواهد شد برای منطقه.

- خبرنگار سؤال کرد: ایران برای کدامیک از کشورها در منطقه ایجاد خطر خواهد کرد؟

- سناتور جواب داد: ما در گذشته امپراتوری عثمانی را با آن قدرت و اقتدار و سلسله بزرگ صفویه و

پادشاهان ایران و جنگ‌های مهمی که با امپراتوری عثمانی داشتند مطالعه کردیم. از این لحاظ

می‌ترسیم مجدداً یک امپراتوری دیگری به‌نام امپراتوری اسلامی در منطقه به‌وجود آید، آن‌وقت هیچ کشوری جلودار آن نخواهد شد. در عصر حاضر ایران این قدرت را دارد که با دو لشکر مکانیزه کامل تمام کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس را متصرف و ضمیمه خاک خود نماید. ما به این نتیجه رسیدیم در کل کشورگشایی در خون و رگ ایرانیان وجود دارد و احتیاجی به گفتن نیست. ضمناً امپراتوری عثمانی تا قلب اروپا پیش رفت ولی قدرت نداشت به مرزهای ایران نزدیک شود.

- خبرنگار گفت: جناب سناتور شما در صحبت‌های خودتان اشاره کردید که نظام ارتش و سپاه پاسداران به‌طور جدی به رهبرشان علاقمند هستند، آیا به گفته خودتان اطمینان دارید؟

- سناتور جواب داد: بلی؛ گفتم و باز هم می‌گوییم: رهبر انقلاب ایران امام خمینی پیوند دل‌های ایرانیان بوده و برای قوای سه‌گانه ایران حائز اهمیت می‌باشد.

- جناب سناتور در پایان آخرین سؤال من این است که آیا صدام حسین بر سر قدرت خواهد ماند یا خیر؟

- اینطور به شما جواب می‌دهم: کشورهای عربی مخصوصاً عربستان سعودی بی‌نهایت صدام حسین را کمک‌های مالی نمودند متأسفانه نتوانست کاری را در منطقه انجام دهد. فکر نمی‌کنم ایشان ماندگار باشد، آینده تاریکی را در پیش روی او می‌بینم. البته در طول این مصاحبه من نظریه خود را بیان کردم. در پایان خبرنگار گفت: جناب سناتور؛ از اینکه اجازه مصاحبه با حضرتعالی را داشتم سپاسگزارم. سناتور گفت: شما هم موفق باشید. بعد از چند لحظه بچه‌ها با صدای بلند در خوابگاه شعار می‌دادند صدام کازت تمام است.

در مجموع سال ۶۷ سال سرنوشت‌سازی بود. ابرقدرت‌ها مخصوصاً آمریکا در صدد طرح برنامه‌های جنایتکارانه دیگری بود که با کمال تأسف در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۳ اطلاع یافتیم هواپیمای مسافربری ایرباس با ظرفیت کامل توسط پدافند هوایی یکی از ناوگان‌های آمریکای جنایتکار در منطقه مورد هدف قرار گرفت و در آسمان خلیج فارس منفجر و به دریا سقوط کرد. بعد از چند روزی ایران در این زمینه به سازمان ملل شکایت کرد. در جواب؛ فرماندهی ناوگان آمریکایی اظهار داشت: یگان پدافند هوایی ناوگان مذکور هواپیمای ایرباس مسافربری را به جای جت‌های جنگنده ایران اشتباه گرفتند، ما هم متأسفیم.

من چنین جواب می‌دهم: در صورتی که یک هواپیمای مسافربری با یک جت جنگنده شکاری از نظر ساختمان بدنه طوری طراحی شده که بی‌نهایت از نظر شکل ظاهری با هم تفاوت دارند. یک هواپیمای جنگنده دارای کابین کوچک دو نفره بوده، در آسمان از زاویه دور اگر دقت کرده باشیم به شکل یک کوسه ماهی بزرگ دیده می‌شود. در نتیجه بال‌های خود را به‌طور اتوماتیک جمع کرده، در سطح بالا با سرعت زیادی حرکت می‌کند ولی هواپیمای مسافربری در سطح پایین حرکت کرده و با یک سرعت متعادل حرکت می‌کند. دقیقاً در هر فاصله‌ای به آسمان نگاه کنید می‌فهمید یک هواپیمای مسافربری در حال حرکت می‌باشد، حال چطور یگان پدافند هوایی ناوگان آمریکایی یک هواپیمای مسافربری را در آن فاصله مشخص و با یک جنگنده شکاری که موقع حرکت به جای دود، آتش آبی و قرمز رنگ از دستگاه‌ها می‌پاشد و بیرون خارج می‌شود چطور ایشان تشخیص ندادند؟ ما نظامی‌ها می‌دانیم پدافند هوایی ناوگان آمریکا هرگز اشتباه نکرده؛ چرا که این عملیات هم یکی از برنامه‌های جنایتکارانه آمریکای کثیف که همیشه در جهان آبرو و شرف دین مسیحیت را پایمال می‌کند.

بعد از هدف قرار دادن هواپیمای مسافربری ایرباس توسط پدافند ناوگان آمریکایی مدتی گذشت صدام حسین مجدداً تدارک عملیات دیگری را در مرزهای ایران به فکرش رسید؛ در نتیجه قوای مجاهدین خلق را به اتفاق یک تیپ کامل و لوازم توپخانه به طرف مرزهای ایران گسیل داشت. اسم این عملیات را قوای مجاهدین خلق انتخاب کرده بودند به نام فروغ جاویدان. به فرماندهان این عملیات گفته شده بود فعلاً عملیات شما تصرف استان کرمانشاه مخصوصاً رادیو و تلویزیون آن شهر می‌باشد که اعلام کنید ایران یک استان خود را از دست داده است و ادعای حاکمیت نمائید. این عملیات از دو محور مرزهای شمال غرب، سومار و دشت ذهاب و گردنه پاتاق برنامه‌ریزی شده بود. عملیات در نیمه شب روز ۵ مرداد سال ۶۷ آغاز گردید. در مجموع ایران از کل عملیات، هدف، مبدأ و مقصد و منظور و اجرای آن اطلاع کامل داشتند. ارتش و سپاه پاسداران تا جایی که می‌توانستند آنها را به داخل منطقه کشانده، بعد از وقت تعیین شده از چندین جبهه آنها را محاصره کرده، بلافاصله توپخانه عراق که عملیات آنها را پشتیبانی می‌کرد در چندین نقطه بمباران گردید. یک تیپ کامل در گردنه پاتاق و دشت و صحرا و کوه‌های اطراف تا اسلام آباد غرب به طور کلی متلاشی شدند. قوای مجاهدین به کوه‌های اطراف پناه برده بودند، اکثراً از بین رفته یا دستگیر شدند.

عملیات صدام حسین که از چند محور آغاز شده بود در نتیجه نتوانست آخرین شانس خود را آزمایش کند. فرماندهی قرارگاه شمال غرب این عملیات بزرگ را مرصاد نام‌گذاری نمودند و به نام عملیات مرصاد معروف شد که در ردیف عملیات‌های افتخارآفرین ایران زمین قرار گرفت. البته عملیات مرصاد بی‌نهایت گسترده و حائز اهمیت بوده ولی من در کل اشاره‌ای به آن داشتم. یاد شهدای این عملیات گرامی باد و صبر و دعا برای خانواده‌های قهرمان پرور آنها از خداوند یکتا خواستارم، درود بر شرف آنها باد.

ضمناً خبرهایی به منطقه می‌رسید حاکی از این بود روزانه چندین جلسه توسط مجلس خبرگان و مجلس شورای اسلامی و مقام محترم رئیس جمهور، بزرگان و استادان و طراحان جنگ تشکیل می‌شد بلکه راهی درست و منصفانه برای پذیرش قطعنامه بدست می‌آوردند. شب و روز تلاش می‌شد که آیا چه باید کرد. سرانجام در آخرین جلسه که فرماندهی کل قوا و رهبر انقلاب و قوای سه گانه مخصوصاً ریاست جمهوری و نماینده مخصوص امام در جنگ حجت‌الاسلام والمسلمین علی اکبر رفسنجانی و چندین نفر از علمای تراز اول انقلاب اسلامی در آن جلسه شرکت داشتند. بعد از چند ساعت بحث و گفتگو در آخرین بررسی‌های لازم تمام اعضای جلسه گفتند: با اجازه فرماندهی کل قوا و رهبر انقلاب هر دستوری که حضرتعالی دستور بفرمائید قابل قبول و بدون هیچ ابهامی اجرا خواهد شد. رهبر انقلاب امام خمینی در آن جلسه فرمودند: بعد از چند روز دیگر تصمیم خود را اعلام خواهیم کرد، نگران نباشید.

در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۲۶ امام خمینی رهبر انقلاب در یک سخنرانی تاریخی فرمودند: برای بقای ایران بزرگ اسلامی و تنها کشور شیعه جهان ناچارم جام زهر را بنوشم و مملکت ایران اسلامی بیش از این مورد صدمه قرار نگیرید. در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۲۷ صدا و سیما اعلام کرد: به دستور امام خمینی ایران قطعنامه شماره ۵۹۸ سازمان ملل متحد را پذیرفته و در سرتاسر جبهه‌های ایران دستور فرمودند آتش‌بس را به طور کامل اجرا و تا چند روز دیگر با نمایندگان و پاسداران صلح سازمان ملل متحد همکاری لازم را بنمائید.

بعد از پذیرش قطعنامه، از ستاد لشکر به پشتیبانی ابلاغ شد برابر اعلام طرح تخلیه ضایعات جنگی از طرف نیروی زمینی بایستی خودروهای خارج از رده به پایگاه مراغه تخلیه گردد.

بعد از دریافت دستور به مراغه اعزام شدم و در مورد کلیه خودروهای خارج از رده اقدام کردم. سرانجام از مهرماه سال ۱۳۶۷ تا اواخر آذر سال ۱۳۶۷ کلیه خودروهای ضایعاتی با آمار کامل به آمادگاه

مراغه تحویل و مدرک مورد نیاز دریافت شد و به ستاد لشکر ۳۰ در منطقه ابلاغ و پایان این مأموریت ۴۰ روز به طول انجامید. در این فاصله گروه پاسداران صلح سازمان ملل متحد با خودروهای سفید رنگ در معیت چند افسر و درجه‌دار و دو ژنرال از کشورهای بی طرف وارد قرارگاه منطقه شمال غرب شدند، تقریباً به‌طور کامل نظارت بر آتش‌بس و اجرای آن آغاز گردید.

بعد از پایان مأموریت مراغه خود را به ستاد پشتیبانی معرفی نمودم. بعد از دیدار با فرماندهی گفتند شاملو مژده بدهید؟ گفتند دستور آمده بایستی شما به دوره عالی در دانشکده تباری تبریز اعزام شوید. سرانجام دستور داده شد در تاریخ ۱۳۶۸/۱/۱۵ بایستی خود را به ستاد دانشکده تباری تبریز معرفی نمایم. در مورد آلرژی پوستی دستم از دکتر بهداری پشتیبانی برگه اعزام گرفته، ضمن مرخصی به بیمارستان گرگان جهت مداوا مراجعه نمایم. سرانجام به مرخصی اعزام شدم، بعد از چند روز مرخصی و دیدار با خانواده و بچه‌ها ایام عید دور هم بودیم. به همسرم گفتم جهت دوره عالی تباری تا پایان آبان ماه در تبریز خواهم بود و از مرخصی میان دوره‌ای دانشکده استفاده خواهم کرد و بیشتر با شماها خواهم بود. چند روزی که از مرخصی مانده بود خود را به بیمارستان گرگان معرفی، بعد از معاینه دکتر متخصص و دریافت مقداری دارو مجدداً به بابل بازگشتم.

چند روزی در بابل بودم از گوشه و کنار شنیدم صحبت پسر جلال و دخترخاله‌اش مژگان در میان است، برای اطلاع بیشتر از همسرم و دخترم سؤال کردم. همسرم گفت: می‌خواستم بعد از جریان بیمارستان با شما در این زمینه صحبت داشته باشم. خلاصه کلام این است که مژگان و جلال همدیگر را دوست دارند، اگر خداوند قسمت کند می‌خواهند ازدواج کنند. گفتم شما و خاله طوبی چه کاری دارید انجام می‌دهید؟ جلال فقط خدمت سربازی را انجام داده و مدرک رانندگی را هم دریافت داشته است، یک شغل اساسی ندارد و زندگی هر دو آنها صفر است. خلاصه با همسرم و دخترم با خاله طوبی صحبت کردیم؛ گفتم این عمل فعلاً درست نیست. خاله طوبی گفت: مگر شما به سید خلیل قول نداده بودی که اگر اولین فرزندم پسر باشد با دختر سید خلیل ازدواج کند؟ گفتم چرا؛ سر قول خودم هستم. خاله طوبی گفت: عیبی دارد؟ گفتم نه؛ ولی جلال ۲۴ ساله هستند و مژگان هم ۲۱ ساله، از نظر سنی مناسب برای ازدواج هستند و در این مورد بحثی در میان نیست ولی به نظر من به فکر موقعیت کاری آنها باشیم، بعداً من در اختیار حضرتعالی هستم و خواهم بود قول دادم عمل می‌کنم. بعد از صحبت‌های زیاد با همسرم و

دخترم به این نتیجه رسیدیم که بهتر است تنها با مژگان صحبتی داشته باشم. یکی از بستگان خانواده به نام آقای دکتر شاکریان در بابل مطب داشتند، مژگان منشی ایشان بودند. در یک موقع مناسب در مطب با مژگان صحبت کردم. گفتم مژگان عزیزم می‌خواهم از زبان خودتان جریان را بشنوم. جریان چیست؟ بلافاصله بعد از چند دقیقه بدون مقدمه سر پایین انداخت گفت: آقای شاملو من سیدجلال را دوست دارم. گفتم: دخترم شما به آینده خودتان فکر کردی؟ من به محبت شما احترام می‌گذارم به قول معروف حساب دو دو تا چهارتاست، در هر صورت من نسبت به این ازدواج مخالفتی ندارم، اگر مدتی صبر کنید بهتر است. همان روز من با مادر مژگان دیدار کردم گفتم من به‌طور خصوصی با مژگان در مطب دکتر شاکریان صحبت کردم. مژگان از قرار معلوم بی‌نهایت به جلال علاقمند هستند، به جای اینکه شما از دختر من مژگان خواستگاری کنید ما پیش‌دستی کردیم. گفتم در هر صورت ببینیم سرنوشت و دست تقدیر چه بازی در پیش روی آنها قرار می‌دهد، خلاصه مواظب باشید بچه‌ها مورد طعمه قرار نگیرند. بعد از چند روز رسیدگی به گرفتاری‌های بچه‌ها در مورخه ۱۳۶۸/۱/۱۴ خود را به ستاد پشتیبانی مرکز دانشکده ترابری تبریز معرفی نمودم. بچه‌های قدیمی از لشکرها و تیپ‌های مستقل در رسته‌های ترابری از اهواز، دزفول، کرمانشاه و خرم‌آباد با هم اجتماع کردیم، واقعاً خیلی برای ما این دوره جالب و مفید بود.

در تاریخ ۱۳۶۸/۱/۱۶ کلاس‌ها به‌طور کامل تشکیل و آغاز گردید. از یک چیز که خیلی خوشحال بودیم این بود که هر ماه ۱۰ روز مرخصی میان دوره داشتیم. مدتی از دوره گذشته بود، از گوشه و کنار شنیدیم رهبر انقلاب فرمانده کل قوا امام خمینی کسالت جسمی دارند آن‌طور که باید و شاید اطلاع نداشتیم. تقریباً ۵۰ روز از آغاز دوره گذشته بود یعنی در تاریخ ۱۴ خرداد ۱۳۶۸ ساعت ۱۰ صبح استراحت ۲۰ دقیقه ای داشتیم که ناگهان بلندگوی محوطه دانشکده به صدا درآمد. گفت: انا لله و انا الیه راجعون روح بلند پیشوای مسلمانان و رهبر آزادگان جهان، حضرت امام خمینی به ملکوت اعلا پیوست. به یاد دارم پلی کپی جنگ‌های شیمیایی را مطالعه می‌کردم، به یکی از درختان محوطه دانشکده تکیه دادم ایستادم و فاتحه ای خواندم. با خود گفتم حقیقتاً پیاله زهر را نوشیدی ای رهبر بزرگ مسلمانان جهان، درود و رحمت خدا بر شما باد، بایستی خود را آماده کنیم برای پیشامدهای بعد از شما.

حضرت امام خمینی (ره) در ساعت ۲۰ / ۲۲ بعد از ظهر روز شنبه سیزدهم خرداد ماه سال ۱۳۶۸ به وصال محبوب خویش شتافته و رحلت می نمایند. و در صبح روز بعد یعنی ۱۴ خرداد ساعت ۷ صبح اولین خبری که از رادیوی سراسری ایران با صدای حیاتی گوینده رادیو به جهان مخابره شد به شرح زیر بود :

«انا لله و انا الیه راجعون»

روح بلند پیشوای مسلمانان و رهبر آزادگان جهان، حضرت امام خمینی به ملکوت اعلا پیوست»

روز چهاردهم خرداد ۱۳۶۸، مجلس خبرگان رهبری تشکیل گردید و پس از قرائت وصیتنامه امام خمینی توسط حضرت آیت الله خامنه‌ای که دو ساعت و نیم طول کشید، بحث و تبادل نظر برای تعیین جانشینی امام خمینی و رهبر انقلاب اسلامی آغاز شد و پس از چندین ساعت سرانجام حضرت آیت الله خامنه‌ای (رئیس جمهور وقت) که خود از شاگردان امام خمینی (ره) و از چهره‌های درخشان انقلاب اسلامی و از یاوران قیام ۱۵ خرداد بود و در تمام دوران نهضت امام در همه فراز و نشیب‌ها در جمع دیگر یاوران انقلاب جانبازی کرده بود، به اتفاق آرا برای این رسالت خطیر برگزیده شد.

پایان خدمت من در ارتش

سرانجام دوره عالی همچنان ادامه داشت و برنامه‌های خاکسپاری رهبر انقلاب نیز به طریق خاصی که در نوع خودش بی نظیر بود از تلویزیون صدا و سیما می‌پخش می‌شد.

خبرنگاران سرتاسر جهان در این مراسم مشغول فیلم‌برداری و گزارش خبر بودند. تعدادی از شخصیت‌های برجسته جهان که در این مراسم به‌طور زنده پخش می‌شد شرکت داشتند. ملت ایران گویی در عاشورای دیگری شرکت داشتند. بخشی از عشایر ایران مانند خرم‌آباد، آذربایجان، اصفهان، شیراز عزاداری جالبی را انجام می‌دادند و غم‌انگیزترین و تاریخی‌ترین حوادث را به‌وجود می‌آوردند. بچه‌ها می‌گفتند: عزاداری امام بهتر و زیباتر از عزاداری جواهر لعل نهرو در هندوستان بود. بنابر اطلاعی که به ما رسیده بود در محور تهران - قم به خاک ابدیت سپرده شدند. من در فصل‌های قبل اشاره کردم؛ آن کشوری که در جنگ خانمان سوز شرکت داشته باشد اثرات آن بعد از متارکه جنگ مشخص خواهد شد. از یک طرف خانواده‌های شهدا، جانبازان و اسرای هر دو طرف، رکود اقتصادی، هرج و مرج در جامعه جنگ زده آن کشورها غوغا می‌کند و آن مملکت با یک کوله بار گرفتاری دست و پنجه نرم می‌کند. بازسازی شهرهای جنگ زده جنوب، مخصوصاً شهرهای نوار مرزی مانند آبادان، خرمشهر، اهواز و شهرهای شمال غرب کشور مانند سومار، مهران، دهلران، گیلانغرب، قصر شیرین و سرپل ذهاب ۸۰ درصد تخریب شده است. این شهرها از نظر امکانات رفاهی روزمره مردم احتیاج به اقدامات کلی را دارد. کار کوچکی نیست که بلافاصله مرمت و بازسازی کرد. در دنیا همیشه این عامل حکمفرما بوده و جنگ خاتمه می‌پذیرد ولی گرفتاری دنباله دار آن سال‌های سال باقی می‌ماند. من بیش از این موشکافی نمی‌کنم مگر خداوند متعال در این زمینه کشور ما را یاری و مساعدت نماید.

سرانجام در تاریخ ۱۳۶۸/۷/۲۶ به مرخصی میان دوره اعزام شدم، دوره عالی تقریباً نزدیک به اتمام بود. بعد از ورود به بابل اطلاع یافتیم برنامه عقدکنان مزگان خانم و پسر سید جلال‌الدین قبلاً طرح‌ریزی شده و منتظر آمدن من بودند. سرانجام مراسم در یک محیط بسیار جالب برگزار گردید، در کنار سفره عقد تمام خانواده‌های خامسی از دور نزدیک آمده بودند. گفتم خانم‌ها، آقایان و مهمانان عزیزم در ۲۵ سال پیش به باجناق خوبم جناب سید خلیل که از من درخواست کرد به امید خدای توانا اگر اولین فرزند شما پسر شد بایستی به من قول بدهید اگر در این مدت خداوند به من دختری عطا فرمودند زنده ماندیم این دو پسرخاله و دخترخاله برابر سنت پیغمبر بزرگوار اسلام حضرت محمد (ص) با هم وصلت نمایند. شما عزیزان شاهد باشید من به قول خودم وفا کردم و خوشبختی آنها را از پروردگار عالم خواستارم، مبارک باشد. هر دو از دار دنیا فقط جوانی دارند، مال و ثروت و شغلی فعلاً درمیان نیست انشالله که در سایه توجهات الهی در این ازدواج موفق و کامیاب باشند.

سرانجام در تاریخ ۱۳۶۸/۸/۲۰ دوره عالی را با موفقیت به پایان رساندم. چند روز قبل از استفاده از مرخصی پایان دوره دانشکده با لشکر تماس گرفتم. فرمانده پشتیبانی دستور فرمودند: بعد از اعزام شما به دوره مجدداً لشکر به منطقه شمال غرب رود کرخه اعزام شده است و کلیه یگان‌ها در مسیر جاده مهران - دهلران و اطراف عین خوش و دشت عباس مستقر شدند منتظر شما هستیم موفق باشید.

از تاریخ ۱۳۶۸/۸/۲۰ برابر دستورالعمل سازمان ملل متحد اسرای ایران و عراق در پایگاه‌های نوار مرزی قصر شیرین و خسروی مبادله می‌شدند.

بعد از پایان دوره عالی، خود را در تاریخ ۱۳۶۸/۸/۲۰ به یگان پشتیبانی لشکر ۳۰ که در محور رودخانه کرخه مستقر شده بود معرفی نمودم. بعد از مدتی به بازسازی خودروهای خارج از رده اقدام نمودم. در تاریخ ۱۳۶۸/۱۰/۱۸ در دفتر یگان مشغول کار بودم که سرگروه‌بان استوار صوفی جوان تماس گرفت گفت: فرماندهی منتظر شما هستند. گفتم خیر است؟ سرگروه‌بان گفت: به نظرم امر مهمی در پیش است. بلافاصله بعد از چند دقیقه خود را به دفتر فرماندهی رساندم گفتم: قربان امری بود؟ فرمودند: بنشین. بعد از چند لحظه گفتند: این پاکتی که در دست دارم شیرینی دارد. پاکت را باز کرده خواندم. گفتند از تاریخ ۱۳۶۸/۱۰/۱ به درجه سرگردی نائل شده‌اید. به شما تبریک می‌گوییم واقعاً حق شماست. نامه را دریافت کرده، از فرماندهی تشکر کرده و قول شیرینی هم داده شد. برگشتم یگان

در محوطه به سرگروه‌بان گفتم تشریف بیاورید دفتر. ضمن صحبت به سرگروه‌بان اشاره کردم شما در مورد درجه من اطلاع داشتید؟ خندیدید پاکت را از من گرفت، گفتند مبارک باشد قربان، من هم تشکر کردم. بعد از چند روزی مراسم زیبایی در حضور فرماندهی پشتیبانی انجام شد. در این مراسم فرماندهان گردان‌های جمیع لشکر ۳۰ نیز حضور داشتند و مراسم بخوبی به پایان رسید.

زمستان سال ۶۸ را پشت سر گذاشتیم، فروردین ماه سال ۶۹ فرا رسید. از سال ۶۹ یگان‌های لشکر ۳۰ به مرور در منطقه سبک‌تر می‌شدند و بعضی از یگان‌ها را به گرگان انتقال داده و کم‌کم منطقه را ترک می‌کردند. بچه‌هایی که از منطقه عازم گرگان می‌شدند شعار می‌دادند گرگان منتظر باش آمدیم، آنهایی هم که بودند مجدداً می‌گفتند امروز ما فردا شما. خلاصه در اردیبهشت ماه سال ۶۹ جهت مرخصی عازم بابل شدم، اطلاع یافتم خواهر همسر از دخترم برای پسرشان آقا مجید به خواستگاری آمده، همسرم گفته بود بایستی با پدرش صحبت کنید. چند روزی که در بابل بودم با دخترم صحبت کردم، دخترم گفت: پدر، مجید پسر آرامی هستند. خاله مهری را خودتان بهتر می‌شناسید، نظر شما چیست؟ در جواب گفتم: همان‌طوری که به مزگان خانم زن داداش گفتم به شما هم می‌گویم. اگر شماها همدیگر را واقعاً دوست دارید من هم موافقم. یک پسر و یک دختر بایستی ازدواج کنند حالا انتخاب با خودتان هست حتماً به اخلاق و رفتار خاله مهری آشنایی داری فردا گله گذاری نباشد، خودتان می‌دانید. خلاصه با مجید جداگانه صحبت کردم مرحله دوم با مجید و دخترم با هم نشستیم داشتیم. مجید گفت: امیدوارم برای شما ثابت کنم لیاقت زندگی با دختر خانم را داشته باشم. در جواب گفتم: با مادران صحبت کنید. فردای همان روز دسته جمعی در حضور همسرم به‌طور مفصل صحبت کردم، بعد از اتمام حجت گفتم مبارک باشد. به مهری خانم اشاره کردم شما هم مثل خاله طویی دخترم را نشانه رفتید، امیدوارم خوشبخت باشند. در چند روز باقیمانده مرخصیم برنامه نامزدی آنها را برقرار کردم، به امید خدا در ۱۳۶۹/۲/۲۰ به‌طور رسمی نامزد شدند. بعد از پایان مرخصی وارد منطقه شدم، فرماندهی پشتیبانی دستور دادند به فرمانده جدید یگان را تحویل بدهم و از یگان تسویه حساب نموده خود را به ستاد پشتیبانی لشکر معرفی نمایم. چند روزی گذشت، صورت کلیه وسایل انبار و خودروها توسط مسئولین به رویت فرمانده جدید رسیده، سپس تسویه حساب گرفته، خود را به ستاد پشتیبانی معرفی نمودم. در ستاد فقط مسئولیت کنترل حرکات خودروها را به عهده داشتیم. در این مدت کلیه ضایعات و خودروهای خارج از رده به آمادگاه

مراغه تخلیه و یگان‌ها از هر نظر پاکسازی شدند. بعد از ۲ ماه در منطقه اطلاع یافتیم مجید و دخترم آمادگی خود را جهت مراسم عروسی اعلام کردند.

سرانجام در تاریخ ۱۳۶۹/۸/۲۰ جهت مرخصی عازم بابل شدم، قبلاً اقدامات عروسی آماده شده بود. بعد از چندی در تاریخ ۱۳۶۹/۸/۲۴ مراسم عروسی تنها دخترم به فضل الهی بی‌نهایت عالی برگزار گردید. دوستان و خانواده‌های اطراف در این مراسم شرکت داشتند، در کل از طرف داماد بهترین برنامه‌ریزی را داشت. سرانجام دخترم به خانه بخت رفتند، امیدوارم هر دو مشکلات زندگی را با اراده قوی پشت سر بگذارند و همیشه موفق باشند.

زمستان سال ۱۳۶۹ را به پایان رساندیم، فروردین سال ۱۳۷۰ فرا رسید. به سرگروه‌بان صوفی جوان گفتم بازنشستگی من نزدیک است. قانوناً بایستی در تاریخ ۱۳۷۰/۱۰/۱ بازنشسته باشم. سرگروه‌بان گفت: یگان را تحویل دادیم، تقاضا کنیم این مدت به پادگان گرگان برگردیم. فرمانده جدید برای یگان، سرگروه‌بان انتخاب کردند، گفتم شما تقاضای باقیماندگی در گرگان را بنویسید خودم سریعاً اقدام خواهم کرد در این مورد نگران نباشید. منتظر نامه من باشید که از ستاد پشتیبانی تسویه حساب گرفته، در اولین فرصت باهم به طرف گرگان حرکت کنیم. ضمناً جابه‌جایی یگان‌ها به پایان رسیده، از نظر خودرویی هیچ‌گونه مشکلی ندارند اگر فرماندهی موافقت کنند کار من در منطقه به پایان رسیده است. خلاصه از اوایل خردادماه اقدامات در زمینه برگشت به گرگان را برنامه‌ریزی نمودم. بعد از چند روز با فرماندهی پشتیبانی صحبت کرده، بعرض رساندم اطلاع یافتیم همسرم به‌علت ناراحتی قلبی چندبار عازم بیمارستان شدند. اگر در منطقه به وجود من احتیاجی نیست دستور فرمائید به باقیمانده گرگان اعزام شوم. دستور داده شد مدتی صبر کنید بعداً دستور خواهم داد.

در تاریخ ۱۳۷۰/۵/۱۵ از منطقه تسویه حساب گرفته، با برگزاری یک مراسم و خداحافظی از فرماندهی پشتیبانی و دوستان در پایان مراسم یکی از بچه‌ها با صدای بلند گفت: عقاب صحرا از منطقه رفت. تاریخ اعزام من به منطقه ۱۳۶۰/۵/۵ و برگشت من از منطقه ۱۳۷۰/۵/۱۵ اتفاق افتاد. بالأخره با بودن ۱۰ سال در منطقه وظیفه و دینی که در وجود من بود ادا کرده، گویی سبک بال شدم. موقع برگشت من با استوار صوفی جوان، کوه‌ها و دشت و صحرا از نظر ما با سرعت می‌گذشتند. به‌علت گرفتاری

همسر من خود را در دنیای دیگری می‌دیدم و به فکر زندگی بعد از بازنشستگی بودم. چون یک نظامی دو شخصیت دارد: ۱- شخصیت نظامی گری ۲- شخصیت غیر نظامی و اجتماعی او

بعد از ۴۸ ساعت با وسیله‌ای که در اختیار داشتیم به بابل رسیدیم. به استوار صوفی جوان گفتم بعد از خاتمه چند روز مرخصی شما را در گرگان خواهیم دید مواظب خودتان باشید فعلاً خداحافظ. سرانجام وارد منزل شدم بعد از احوالپرسی با بچه‌ها به همسر من گفتم: کار من در منطقه خاتمه یافت. در گرگان کارهای اداری پشتیبانی لشکر را انجام می‌دهم، تا ابلاغ دستور بازنشستگی در پادگان گرگان مشغول خواهیم بود. ضمناً جواد فرزند بزرگ همسر من از طرف ستاد ارتش به کنسولگری کشور یونان اعزام شد و فرزند دوم همسر من جمال دانشسرای عالی تربیت معلمی را تمام کرده، در دبیرستان‌های بابل در رشته روانشناسی مشغول هستند. بعد از پایان مرخصی خود را به فرماندهی باقیمانده گرگان معرفی و در ستاد لشکر مشغول گردیدم و استوار صوفی جوان در قسمت انبارداری لجستیک لشکر مشغول شدند. در طول این مدت همسر من به علت فشار خون بالا دچار سکته مغزی شدند. به پزشک مربوطه ایشان مراجعه کرده اما بی فایده بود. فشار دیابت طوری بود که چشم سمت چپ ایشان کاملاً نابینا گردید. در محل کار همیشه در فکر بودم و به عاقبت خود می‌اندیشیدم. دوستان من می‌گفتند: احمد جان اینقدر فکر نکنید، هر گرفتاری راه حلی هم دارد. در جواب می‌گفتم: کدام راه حل؟ همه چیز برای همسر من تمام شده، گویی در این دنیای پهناور برای ایشان جا و مکانی نیست. در این مدت فقط پسر من سید کمال‌الدین در بابل بودند. رفت و آمد من از بابل به گرگان ادامه داشت، هر فرصتی دست می‌داد با دوستان صوفی جوان ساعت‌ها صحبت و درد و دل می‌کردیم. از گذشته و عاقبت زندگی من خیلی ناراحت می‌شد. همیشه می‌گفت: جناب سرگرد از خدا کمک بخواهید، چون شما برحق هستید و این را یقین بدانید پروردگار عالم مهربان و شما موفق خواهید بود.

در تاریخ ۱۳۷۰/۹/۱۵ در دفتر صوفی جوان نشسته بودیم. از ستاد لشکر گرگان نامه‌ای به دستم رسید. بلافاصله نامه را باز کردم، نوشته بود بسمه تعالی - برابر امریه صادره از ستاد نیروی زمینی سرگرد ترابری سیداحمد شاملو از تاریخ ۱۳۷۰/۱۰/۱ به افتخار بازنشستگی نائل می‌گردد. ضمن تبریک به ایشان می‌تواند از تاریخ یاد شده نسبت به تسویه حساب اقدام نماید، مبارک باشد. نامه را صوفی جوان خواند، گفت: قربان تبریک، امیدوارم در عرصه روزگار موفق و مؤید باشید. بعد از ۱۵ روز اقدامات تسویه

حساب به پایان رسید، طی مراسمی به همین منظور در ستاد پشتیبانی لشکر برگزار گردید، من و چند نفر از افسران و درجه‌داران ضمن سخنرانی‌ها حکم بازنشستگی خود را توسط تیمسار سرتیپ ۲ فرازبان فرماندهی لشکر ۳۰ گرگان دریافت داشتیم. از علی صوفی جوان یار و یاور من در منطقه به مدت ۱۰ سال خداحافظی کرده تا جلوی پادگان بچه‌ها ما را همراهی کرده و برای همیشه پادگان را ترک کردم. برگشتم نگاهی به دیوارهای بلند پادگان نظاره کرده، گفتم خداحافظ ما رفتیم. بعد از ۲ ماه به بانک سپه برای دریافت حقوق مراجعه، در مجموع با حقوق دی و بهمن دو میلیون و چهارصد هزار ریال به حساب من منظور شده و حقوق ماهیانه من بیست و پنج هزار تومان برآورد شده بود. تا این تاریخ تمام بچه‌ها جابه‌جا شدند، فقط فرزندم سید کمال‌الدین در رشته مهندسی عمران در دانشگاه آزاد مشغول تحصیل بودند. در مکتب جهان سوم بازنشستگی هر فرد به معنای سرآغاز زندگی پر زحمت و جوانی خود را از دست داده می‌باشد به‌طوریکه می‌بایستی به معنای کلمه استراحت نسبی داشته باشی ولی متأسفانه چنین چیزی وجود ندارد. بازنشستگی من زمانی اتفاق افتاد که مملکت فارغ شده از ۸ سال جنگ تحمیلی، اقتصاد ضعیف، از صادرات و واردات خبری نبود و بودجه مملکت نیز بسیار ضعیف بود. می‌توان گفت بازنشستگی من و امثال من طعمه افیون جنگ شدیم.

در ۲۶ اسفندماه سال ۱۳۷۰ اولین نوه پسری من به‌نام سینا به‌دنیا آمد. یک‌ماه بعد در ۳۱ فروردین ماه سال ۱۳۷۱ اولین نوه دختری من به‌نام علی به‌دنیا آمد.

همسرم به‌علت سکت قلبی بی‌نهایت ضعیف و توانایی خود را از دست داده بود. نتیجتاً در تمام کارها او را یاری می‌دادم. بعد از مدتی به فکر کار افتادم، مبلغی که از ارتش به‌عنوان پاداش بازنشستگی دریافت داشتم برای دانشگاه پسرمن کنار گذاشته، چون شهریه مهندسی عمران همان موقع هم سنگین بود. هر چه فکر کردم به این نتیجه رسیدم بایستی منزل مسکونی را بفروشم، از مبلغ دریافتی آن بتوانم کاری انجام داده و مشغول شوم. در شهریورماه سال ۱۳۷۱ منزل فروخته شد. با چند نفر از دوستان بازنشسته بعد از ۲ ماه تجزیه و تحلیل فکر کردیم یک آژانس شهری به‌طور اشتراکی مجوز گرفته، آغاز بکار کنیم. در این کار موفق شدیم مجوز دریافت شد، در نتیجه در یک محل مناسب مکان آژانس را در نظر گرفتیم. بعد از پخش اعلامیه با ۶ دستگاه خودرو آغاز به کار کردیم، بعد از مدتی به ۱۵ دستگاه رسید. به بچه‌های راننده گفتم: شما هر گرفتاری خودرویی داشتید با من در میان بگذارید و با دوست من

کاری نداشته باشید. یکی از راننده‌ها گفت: جناب سرگرد، سربازان منطقه شما را به ما معرفی نمودند. این را بدانید تا شما هستید ما با شما خواهیم بود. تشکر کردم، گفتم امیدوارم بتوانم بیشتر در خدمت شما عزیزان باشم. در این مدت بچه‌ها در تهران زندگی می‌کردند، در روزهای تعطیلی برای دیدار مادرشان به بابل می‌آمدند. من در آژانس مشغول کارهای اداری بودم و اوضاع و احوال همسرم خوب نبود. به دخترم گفتم اگر می‌توانی به یکی بیمارستان‌های بابل یا قائمشهر انتقالی بگیریدی، وضع مادرتان خوب نیست. در خردادماه سال ۱۳۷۲ به علت فشار دیابت همسرم از ناحیه چشم سمت چپ به طور کلی بینایی خود را از دست داد. روزها چندین بار به منزل آمده و بیشتر کارها را انجام می‌دادم و مواظب ایشان بودم. ولی به علت دیابت بیش از حد و مصرف قرص‌های زیاد روز به روز کاهش وزن پیدا می‌کرد ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. با چشم خود سوختن همسرم را در آتش دیابت می‌دیدم. روزی که بازنشسته شده بودم یک تار موی سفید در سر نداشتم، در عرض این دو سال گویی چهل شبهه پیر شدم. با خود می‌گفتم: خداوند چه تقدیر و سرنوشتی برای من قلم زد، راضی هستم به رضای تو، نمی‌دانم آیا ادامه خواهد داشت یا خیر.

دخترم با داشتن فرزند یکساله خود به هر گرفتاری که بود خود را به بیمارستان بابل منتقل ساخت. مرتب کنار مادرشان بود و دامادم آقای مجید قهرمانی در صدا و سیما می‌مازندران مشغول بکار شدند.

سال ۱۳۷۳ فرارسید. در فروردین ماه سال ۱۳۷۳ دومین نوه پسری من به نام سامان دنیا آمد. در نیمه دوم سال ۱۳۷۳ همسرم دچار سکنه خفیف مغزی گردید، بلافاصله به بیمارستان ارتش در تهران انتقال داده به مدت ۱۵ روز بستری گردید. روز ترخیص پزشک مربوطه به دخترم گفتند: لکه کوچک خون در مغز ایشان که باعث سکنه مغزی شده بود فعلاً برطرف کردیم بایستی کاملاً استراحت کنند، امیدوارم کارهای ما نتیجه بخش باشد. در هر صورت به طرف بابل حرکت کردیم، حقیقتاً دریافتیم همسرم ماندگار نیست. بسیار ناتوان شده بود و در حالت فراموشی قرار گرفته، حتی برای جواب دادن یک کلمه در فکر فرو می‌رفت. در این مدت به کارهای آژانس رسیدگی می‌کردم، ناچاراً یکی از راننده‌ها که بسیار برخورد خوب با مشتری‌ها داشت به جای خود انتخاب کردم. به دوستم گفتم: آقا رضا در اختیار شماست، نگران نباشید فعلاً من گرفتارم. دوستم به آقا رضا گفتند: اصلاً در این مورد فکر نکنید. در سال ۷۳ کارکرد آژانس بسیار خوب بود، تعدادی از معلمین و دبیران بازنشسته که با من آشنا بودند بعدازظهرها تا پاسی از شب سرویس انجام می‌دادند و خیلی از کار خودشان راضی بودند.

در نیمه اول سال ۱۳۷۳ دخترم گفت: پدر جان؛ سید کمال‌الدین و مریم دختر دایی رضا قرار گذاشتند بعد از پایان دانشگاه هر دو با شما و دایی رضا در زمینه ازدواج آنها صحبت کنند، چنین برنامه‌ای در پیش است. به دخترم گفتم: ازدواج اقوامی در فرهنگ قدیم ایران زمین قابل قبول بوده و خانواده‌های ایرانی از این نوع ازدواج استقبال می‌کردند ولی در فرهنگ جدید و آداب و رسوم فعلی ایران زمین ازدواج اقوامی نتیجه مطلوبی نداشته و من از آینده ازدواج شما، سید جلال‌الدین و حالا سید کمال‌الدین نمی‌توانم به این ازدواج جواب مثبت بدهم، بایستی با مادرت صحبت کنم. خلاصه بعد از مدتی با سید کمال‌الدین حضوری صحبت کردم، گفتم این جریان چیست؟ چطور شده ازدواج اقوامی در خانواده ما موروثی شده، شما خبر داری خانواده مادرت تا چند سال دیگر همه دچار بیماری دیابت خواهند شد. نمی‌دانم شماها چه فکری در سر دارید، چرا فکر آینده را نمی‌کنید.

مدتی گذشت در یک فرصت با همسرم در حضور دخترم و سید کمال‌الدین صحبت کردم. همسرم در جواب گفت: من می‌دانم عروسی پسر سید کمال‌الدین را نخواهم دید. شاملو بگذارید حداقل نامزدی پسر و برادرزاده‌ام مریم را ببینم. همه صحبت‌ها را شنیدم و اطلاع کامل دارم، هر ۷ خواهرم با من به‌طور مفصل صحبت کردند، حال می‌خواهم شما همسرم به این ازدواج رضایت دهید. گفتم چشم، تا چند روز دیگر نتیجه کلی را عرض خواهم کرد.

یک ماه بعد به همسرم گفتم: عزیزم صرفاً به خاطر شما با ازدواج کمال‌الدین و مریم دختر دایی ایشان موافقم، مبارک باشد به امید خدا. برابر آداب و رسوم اقدام خواهم کرد نگران نباشید، در آبان ماه سال ۱۳۷۳ در یک جلسه با دایی رضا برادر همسرم صحبت کردم گفتم دختر خانم شما مریم تمایل ازدواج با کمال‌الدین را دارد، نظر شما چیست؟ گفتند هر چه خداوند بزرگ خواسته باشد همان می‌شود من مخالفتی ندارم. بعد از چند روز مستقیماً با مریم خانم صحبت کردم، ایشان هم با این ازدواج مخالفتی نداشتند. در جواب ایشان گفتم: شما و سید کمال‌الدین تا یک سال دیگر دانشجو هستید، مریم خانم گفت: ما فکر همه چیز را کردیم شما نگران نباشید. مدتی از این گفتگوها گذشت بالاخره در اواخر آبان ماه سال ۱۳۷۳ در یک محیط بسیار زیبا مراسم نامزدی مریم خانم و سید کمال‌الدین برگزار گردید. در مراسم نامزدی مریم و کمال به همسرم گفتم حال نگرانی شما در این مورد رفع شد؟ در این مورد خوشحال هستی؟ گفتند: سپاسگزارم خواسته مرا قبول کردید. در جواب گفتم: همسرم، ازدواج‌های

اقوامی را نمی‌شود دخالت کرد. اگر عروس یا داماد بزرگترین خطا را انجام بدهند بدلیل وابستگی اقوامی کاری نمی‌شود کرد. خانواده‌های ما اقدام به این کار کردند ولی از عاقبت کار آنها وحشت دارم. من از حالا گریه‌های خود را نموده و این همان فردایی بود که من در انتظارش بودم.

در اواخر آذرماه سال ۱۳۷۳ وضعیت جسمی همسرم به‌طور کلی در حد نامطلوبی قرار گرفت. دخترم چند روزی مرخصی گرفته، با مادرشان بودند. بعد از پایان مرخصی به من گفتم: پدر، مامان وضع خوبی را ندارد مواظب ایشان باشید. در تاریخ ۱۳۷۳/۱۰/۱۸ به یاد دارم نصفه شب بود من بیدار بودم، همسرم بعد از مصرف دارو کنار من نشستند. بعد از چندی صحبت گفتند: شاملو، می‌خواهم با شما صحبت کنم. گفتم: بگو عزیزم. به‌طور ناگهانی گفتم: می‌خواهم وصیت کنم، جواب دادم عزیزم این حرف‌ها برای روحیه شما خوب نیست، فکر و خیال نکنید. گفتم: نه، انسان‌ها نباید خود را گول بزنند کار من تمام است. شما می‌دانید تنها دخترم زهرا نیز اطلاع دارد. گفتم: تقاضا می‌کنم بگذارید حرف بزنم، گفتم: بگو. گفتم: اول مواظب خودتان باشید. عروسی فرزندم سید کمال‌الدین را مفصل انجام بدهید. اگر خودتان زندگی مجدد تشکیل دادید حق شماست ولی از بچه‌های من دور نباشید، می‌دانم چنین پدری نیستید. من یک مادر هستم، بایستی سفارش بکنم. در جواب گفتم: امیدوارم سال‌های سال زنده باشید و عروسی سید کمال‌الدین و مریم را نیز ببینید، به امید خدا. حال استراحت بکنید در این زمینه آرام باشید. به قول معروف که می‌گویند: خواست خدا نباشد برگ از درخت جدا نمی‌شود.

ناگوارترین درد برای یک مرد این است که همسرش در کنار او وصیت و سفارش فرزندانش را داشته باشد. من خود را برای همه اتفاقات در مورد همسرم آماده کرده بودم و می‌دانستم خزان عمر او رو به پایان است. در تهران پزشک ایشان در واقع همسرم را جواب کرد و کار همسرم را تمام شده می‌دید. بعد از این گفتگو مرتب وسایل خود را جابه‌جا می‌کرد و با خواهرانش دیدار داشت. سفارش من و بچه‌ها را از خواهرانش تقاضا می‌کرد. چند روزی گذشت جریان را برای دخترم بازگو کردم، گفتم: هر طوری شده حرکت کنید، دخترم بلافاصله آمدند. سرانجام همسرم در سحرگاهان روز ۱۳۷۳/۱۰/۲۴ در ساعت ۳ صبح یک‌دفعه حال تعادلی خود را از دست داد. بلافاصله دخترم به‌همراه بچه‌ها ایشان را به بیمارستان انتقال دادیم. به محض اینکه وارد بیمارستان شدیم ایشان روی تخت بیمارستان قرار گرفته، در این لحظه تمام پزشکان اطراف تخت ایشان جمع شدند. همسرم سگته مغزی شدیدی کرده بودند، بلافاصله به اتاق

ICU انتقال داده شد متأسفانه ستاره عمر همسر در ساعت ۵:۳۰ بامداد در آسمان زندگی او سقوط کرده و به رحمت خدا پیوست. فردای همان روز بعد از مراسم قانونی به منزل انتقال یافت. برادران و خواهران و کلیه خانواده‌ها اجتماع کردند. بعد از چند ساعت توقف در منزل و دیدار بچه‌ها از مادرشان در ساعت ۱۱:۳۰ تاریخ ۱۳۷۳/۱۰/۲۴ پیکر پاک همسر را با کمک خود و فرزند بزرگ خانواده جواد او را در منزلگاه ابدی خود آرامگاه معتمدی بابل قرار دادیم. یکی از دوستان من آن‌چنان گریه می‌کرد که تمام محوطه آرامگاه در سکوت مطلق قرار گرفته بودند و تعدادی از بچه‌های آذری عزاداری می‌کردند، در نتیجه مراسم خاکسپاری همسر خاتمه یافت. همگی به منزل بازگشتیم، دخترم دنیا را روی سر خود خراب می‌کرد. به یکی از خواهران گفتم: فقط مواظب دخترم باشید. گفتند: داداش نگران نباشید، مواظب تمام بچه‌هایت هستیم. این چه سرنوشت و تقدیری بود خداوند برای تو ورق زد، نمی‌دانم در آینده چه خواهد شد. گفتم فعلاً من دچار این بلا شدم، آینده من معلوم نیست. بعد از ۷ روز، مراسم روز هفتم را به طرز باشکوهی برسر مزارش برگزار کردیم. بعد از مراسم روز هفتم کلیه بستگان و بچه‌ها رفته و جابه‌جا شدند. وقتی از بیرون وارد حیاط شدم همه رفته بودند، حیاط در سکوت مطلق قرار داشت. در گوشه‌ای از حیاط نشستیم، چندین درخت بزرگ که‌نسال قدیمی در حیاط بود، دیدم تعدادی پرنده‌ها روی شاخه‌ها کنار لانه‌های خود پرواز کرده و سر و صدای آنها محوطه را پر کرده بود. هوای دی ماه آن سال بسیار سرد بود، در عالم خود به پرنده‌ها گفتم: آشیانه من خراب شد، شما مواظب آشیانه خود باشید. درد بزرگی بود برای من، چند سال جبهه‌های جنگ را تحمل کردم بعد از اتمام جنگ دچار چنین بلایی شدم. چند روز بعد به آژانس مراجعه کردم حساب کتاب بچه‌ها را روشن کرده، وضع به حالت عادی خود بازگشت. بچه‌های آژانس جداگانه برای خودشان مراسم خوبی برپا کرده بودند، از تمام بچه‌ها تشکر کردم. چهل روز گذشت، مراسم چهلمین روز درگذشت همسر را در حضور فرزندان و خانواده‌های بابل و آذربایجان به‌طور مفصل اجرا کردم. بعد از مراسم چند روزی خواهران در بابل بودند، سپس به طرف تبریز حرکت کردند. موقع خداحافظی خیلی بی‌طاقتی می‌کردند ولی چاره‌ای نبود. چیزی را نمی‌توانستند عوض کنند، سفارش کردم مواظب خودتان باشید. این مشکل را خودم بایستی حل کنم، اگر همسر نیست خدا هست. از اواخر سال ۱۳۷۳ بچه‌ها عازم تهران شدند و زندگی عادی خود را از سر گرفتند چون پخت و پز غذا را یاد نداشتیم روزها برایم خیلی سخت بود. خلاصه روزگار به سختی سپری می‌شد تا پاسی از شب در

آژانس مشغول بودم. سرویس‌های خصوصی را با بچه‌ها انجام می‌دادیم، تا ساعت ۳ نصف شب این برنامه مرتب ادامه داشت. باجناب‌ها و اقوام از من دعوت می‌کردند ولی حوصله هیچ چیزی را نداشتم به آنها گفتم: بگذارید به این زندگی تنهایی عادت کنم. من همیشه سیلی روزگار را خوردم این هم می‌گذرد. سال ۱۳۷۴ آغاز شد ایام عید نوروز فرا رسید بچه‌ها از گوشه و کنار به بابل آمدند. به تمام خانواده‌ها گفتم: من امسال مراسم عید ندارم در آژانس مشغول هستم ولی شماها می‌توانید برنامه خودتان را داشته باشید. خلاصه چند ماه از فوت همسرم گذشته بود دخترم با من تماس گرفت گفتند مریم و سید کمال‌الدین بنا به خواسته دایی رضا بایستی در اواخر شهریورماه ازدواج کنند. در جواب گفتم: تا سال همسرم نشده من برنامه عروسی در پیش نخواهم داشت. به مریم و کمال گفتم: شماها مدت ۶ ماه صبر کردید ۳ ماه دیگر هم صبر کنید. بعد از مراسم سالگرد عمه ۱۰ روز بعد از آن مراسم عروسی شماها را انجام خواهیم داد، چشم حرفی ندارم. ولی متأسفانه قبول نشد من ناچاراً در تاریخ ۱۳۷۴/۶/۳ مراسم عروسی مریم و کمال‌الدین را انجام دادم. متأسفانه ازدواج اقوامی نتیجه بارز آن این است به‌خاطر آینده هر دو آنها نمی‌توانستم کوچکترین اعتراضی داشته باشم. به‌علت ناراحتی فکری ندانستم آغاز و پایان عروسی چه شد، در هر صورت کمال‌الدین و مریم باهم ازدواج کردند، به امید حق جابه‌جا شدند. تا اینجا وظیفه اصلی پدری و مادری را نسبت به فرزندان خود انجام دادم امیدوارم موفق باشند، آینده را خودشان باید بسازند نه من. بالأخره در اسفندماه ۱۳۷۴ چون دامادم مجید قهرمانی از تهران به استان سیستان و بلوچستان مرکز زاهدان منتقل گردید دخترم اصرار داشت عید نوروز در زاهدان منتظر شما هستم چند روزی دور هم باشیم. من با بچه‌های آژانس برنامه‌ریزی کرده به اتفاق سید کمال‌الدین و مریم به طرف زاهدان حرکت کردیم. یک شب در بیرجند در منزل یکی از دوستان توقف داشتیم فردای آنروز ساعت ۱ بعدازظهر وارد زاهدان شدیم. چند روزی در زاهدان بودیم واقعاً به ما خوش گذشت. بعد از چند روز و گشت و گذار در اطراف زاهدان به طرف استان خراسان حرکت کردیم یک شب در مشهد ماندیم بعد از زیارت آستان پر عظمت امام هشتم علی بن موسی‌الرضا (ع) به طرف مازندران حرکت کردیم. این سفر هم به خوشی و شادی به پایان رسید. در طول این سفر مرتب به فکر آینده خود بودم که آیا چه خواهد شد. بعد از مدتی خواهرم با من تماس گرفت، گفت: پیشنهاد می‌کنیم با توجه به گرفتاری و این اتفاق‌ها بهتر نیست در آذربایجان زندگی کنی و از خیر مازندران بگذرید؟ در جواب گفتم: من در مازندران ریشه در خاک دارم

همسر من سفارش کرده مواظب بچه‌های او باشم. تا خاموشی شمع زندگیم در مازندران خواهم ماند و در جوار همسر عزیزم دفن خواهم شد ای خواهر ما را با آذربایجان کاری نیست از راهنمایی شما متشکرم.

بهار سال ۱۳۷۵ آغاز شد. در آن زمان آژانس داری و کار در آژانس به‌علت‌های مختلف برای جوانان و بعضی از مردان مجرد بی‌نهایت خطرناک بود. زیاد در این زمینه وارد بحث نمی‌شوم، برای همگان این موضوع اثبات شده است احتیاج به توضیح بیشتری نیست. نزدیک به ۲ سال از فوت همسر من می‌گذشت، از گوشه و کنار در مورد ازواج من گفته می‌شد آرام و بی صدا از کنار این حرف‌ها می‌گذشتم. پیشنهادهای مختلفی در این زمینه مطرح می‌شد ولی برای من بی اهمیت بود. هر هفته خانقاه من سر مزار همسر من بود. بهترین گلها را بر سر مزارش قرار داده بودم مخصوصاً آن تعداد گل‌هایی که ایشان دوست داشت دیده می‌شد. از آن تاریخ به بعد آن سروان شاملو در زمان جنگ که کوه‌های شمالغرب از او می‌ترسیدند دیگر وجود نداشت. می‌توانم بگویم زندگی یک قمار است یک افسانه یا یک روایست که در آن برد و باخت وجود دارد و این قانون طبیعت است. همچنان که گل‌های صحرا را می‌گویند عروس صحرا زندگی این است ای برادر و ای خواهر.

همسر هر مرد شخصیت و پشتیبان اوست. در بدترین صحنه‌های روزگار با هم وجه مشترک دارند. سال ۱۳۷۵ به پایان خود نزدیک می‌شد، عید نوروز چند روزی با بچه‌ها بودم. همیشه به بچه‌ها می‌گفتم هر گرفتاری هر اتفاقی برای شما رخ داد سریعاً به من اطلاع دهید، در هر کجای ایران باشد فراموش نکنید.

سال ۱۳۷۶ آغاز شد اوایل اردیبهشت ماه روز پنجشنبه نزدیک غروب سر خاک همسر من بودم. به یاد دارم هوای بهاری خیلی سرد بود. در دنیای خودم بودم یک‌دفعه متوجه شدم چهار نفر از دوستان اطراف من نشسته مشغول خواندن فاتحه هستند. بعد از احوالپرسی یکی از دوستان به من گفت: احمد جان تا چه وقت می‌خواهی به این وضع ادامه دهی؟ به فکر خود و بچه‌ها که امید آنها به وجود تو بستگی دارد نیستید. ما همه چیز را از شما یاد گرفتیم و اقرار هم می‌کنیم. برای ما همان سرگرد شاملو هستی ولی حالا ما به شما می‌گوئیم تمام مردم پیر و جوان خواهند رفت اما بدانید آنهایی که زنده هستند روزگاری بهتر از رفتگان را ندارند. پس شما می‌توانید با صبر و حوصله از این وضع موجود بیرون آید و دلیل بر آن نمی‌شود که شما همسران را فراموش کنید حال آماده باش برای چند روزی عازم خرم‌آباد باشید. چون دو

نفر از دوستانم بچه خرم‌آباد لرستان بودند چند روزی در بابل ماندند با بچه‌های آژانس و دوستم آقا رضا هماهنگی کرده به طرف خرم‌آباد حرکت کردیم مدت ۱۰ روز در لرستان بودیم.

به طوری که در بخش‌های قبل اشاره شد، مدت ۸ سال در لشکر خرم‌آباد مشغول خدمت بودم از این نظر به تمام استان لرستان آشنایی داشتم سفر خوبی بود یادشان گرامی باشد. هر سال دوستان خرم‌آبادی من با خانواده در فصل دریا به شمال می‌آمدند و مدتی در خدمت آنها بودم.

۱۶ سال بعد در تاریخ ۱۳۸۸/۶/۱۲ کار در آژانس ادامه داشت تا اینکه یک روز در حین آزمایش ترمز یکی از خودروهای بچه‌های آژانس با اینکه کمربند بسته بودم متأسفانه کمربند عمل نکرده با سر به داخل شیشه جلو برخورد کرده در نتیجه تعدادی از مهره‌های گردنم صدمه دیدند. مدتی از این جریان گذشت، از ناحیه دست چپ ناراحتی عضلانی پیدا کردم. به بیمارستان بقیة الله اعظم تهران اعزام شدم. توسط جراح دکتر سید احمد سدیدي مورد معاینه قرار گرفته و ایشان گفتند: دیسک شدیدی در مهره‌های گردن شما ایجاد شده است، اگر عمل نکنیم تا مدتی کوتاه از ناحیه سمت چپ بدن فلج خواهی شد. بلافاصله دستور بستری را صادر کرد خوشبختانه همان روز بستری شدم. بعد از ۲ روز در تاریخ ۱۳۸۸/۶/۲۸ ساعت ۱۱ صبح آماده رفتن به اتاق عمل گردیدم. چون این بیمارستان مجتمع آموزش پزشکی بود تقاضا کردم در صورت امکان جراح دکتر سدیدي عمل مرا به عهده بگیرد. در جواب گفتند: مطمئن باشید خودم شما را عمل خواهم کرد چون مهره‌های گردن شما وضع خوبی ندارد. از دور و نزدیک افسران در کانون بازنشستگان مرکز با جراح دکتر سدیدي صحبت کردند در صورت امکان خودتان حتماً این عمل را انجام دهید. موقع رفتن به اتاق عمل به دخترم گفتم اگر اتفاقی برایم افتاد به هیچ وجه خودتان را ناراحت نکنید. برادر و خواهر دقیقه‌ای از هم جدا نشوید، اتحاد و یگانگی داشته باشید. قبل از عمل جراحی شب آخر ساعت حدود ۴ صبح خواب دیدم در کردستان روستای نزان هستم. روستای نزان محلی دارد به نام سرچشمه، کنار چشمه ایستاده بودم، دیدم یک سوار کنار چشمه ایستاده اطراف را نگاه می‌کند. یک دفعه متوجه من شد به من گفتند: سید احمد تویی؟ گفتم: بله آقا. فرمودند پشت سر من بیا. از شکل و شمایل آقای سوار فهمیدم آقایم ابوالفضل عباس بن علی است ناگهان شتابان از خواب بیدار شدم. هرچه دخترم و سایرین گفتند جواب ندادم. نماز صبح را خواندم در سالن در حال قدم زدن بودم یکمرتبه به یک پیرمرد برخورد کردم، گفتم حاج آقا عرض دارم؛ گفتند: بفرمائید

عزیزم. ایشان برخورد خیلی گرمی با من داشت. جریان را کاملاً تعریف کردم. گفتند شخصی را که در خواب ملاقات کردی آقا ابوالفضل عباس بن علی بوده، گفتند جریان چیست؟ گفتم ساعت ۱۱ امروز عمل جراحی سختی دارم، گفت: خوش به سعادت شما. آقا جان آمد شفای تو را داد ضمناً شما را هم به کربلا دعوت فرمودند، بروید به فکر سفر کربلا باشید. عرض میکنم ممکن است بعضی به ظاهر روشنفکران این عقیده را قبول نداشته باشند ولی هر انسان بایستی به یک اصل که همان دین و مذهب اوست پایبند بوده و معتقد باشد. ما ایرانیان ملت مسلمان و بزرگترین کشور شیعه جهان هستیم و خاندان نبوت و رسول خدا (ص) را قبول داشته و می‌پرستیم، من در گفته خودم هیچ‌گونه شک و تردیدی ندارم.

ساعت ۱۱ صبح ۱۳۸۸/۶/۲۸ وارد اتاق عمل شدم. جراح دکتر سدیدی در آخرین دقایق بی‌هوشی به من گفت: آقای شاملو من آدم نگران نباشید، بعد از آن چیزی نفهمیدم.

عمل جراحی من تا ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر به‌طول انجامید. همان روز زیر دستگاه بودم دکتر سدیدی گفتند: آقای شاملو، بیدار شدم. تا ایشان را دیدم سلام کردم. دکتر سدیدی گفت: یا الله بگو و دست چپ خود را به‌طرف بالا حرکت دهید. یا الله گفتم دست چپ خود را تا اندازه‌ای به طرف بالا آوردم. دکتر گفتند: نترسید بیشتر دستتان را بالا بیاورید. تا اینکه یکی از پزشکان گفت: استاد؛ تحت فشار نباشد. دکتر سدیدی گفتند: نگران نباشید. استاد سدیدی گفت: آقای شاملو واقعاً بدن پر قدرت و فوق‌العاده ای داشتید. اصلاً برای من غیرقابل تصور بود چون عمل شما بی‌نهایت سنگین بود، از ایشان تشکر کردم عازم بخش ICU شدم. بعد از ۴ روز از بیمارستان ترخیص گردیدم و مدت ۴ ماه حق راندگی نداشتم. از آن تاریخ به بعد حوصله هیچ کاری را نداشتم، کار آژانس ادامه داشت تا اینکه در اوایل اسفند سال ۱۳۸۸ صاحب مغازه خواستار تحویل مغازه گردید ولی خوشبختانه گفتند: اجاره نامه جدید تنظیم، مقدار اجاره را بیشتر کنید. این کار را انجام دادیم آژانس مجدداً شروع بکار کرد. هر شب برای حسابرسی رانندگان در آژانس مشغول بودم. روزگار به هر صورتی که بود سپری می‌شد، به این نتیجه رسیدم انسان بایستی همان‌طوری که هست زندگی کند و خود را قانع کرده که این هم یک نوع زندگی است.

سال ۱۳۸۹ فرا رسید. تا این تاریخ از ۷ نفر خواهران همسر ۵ نفر آنها به‌علت همین مریضی دیابت به رحمت خدا رفتند. از برادران همسرم پدرزن سید کمال‌الدین که دایی رضا باشد ایشان هم فوت کردند. دیابت وی به قدری شدید بود کلیه و سایر اندام‌های بدن او را تخریب و در حال دیالیز کردن به رحمت

خدا رفتند. قبلاً اشاره کردم یکی از بستگان خاندان حاج خامسی به من گفته بود تمام خاندان خامسی توسط این مریضی از بین خواهند رفت واقعاً آن مرد درست گفت. از سال ۸۹ تا سال ۹۲ دو برادر دیگر همسر من توسط همین مریضی فوت کردند. در هر صورت بیشتر فرزندان آنها نیز به همین مریضی گرفتار شدند. فرزند بزرگ من سید جلال‌الدین با دیابت شدید مبارزه می‌کند. به امید خدا دخترم و پسر دومی من سید کمال‌الدین تا اینجا سالم هستند بقیه با خداست. زندگی را به سختی سپری می‌کردم ولی هرگز نا امید نشدم. به هر طریق لازم مواظب فرزندان بودم. در سال ۹۲ به علت نارسایی‌های منطقه از هر دو زانو ناراحتی مفصلی پیدا کردم. در نتیجه از آرتروز شدید رنج می‌برم فعلاً با این درد می‌سازم تا آینده چه پیش خواهد آمد. قبلاً اشاره شد در سال ۱۳۷۲ منزل مسکونی خود را جهت ایجاد کار و رفع گرفتاری به فروش رساندم. گاهی اوقات که با همکاران صحبت می‌شد می‌گفتم سرانجام خانه‌ای خواهم داشت رو به قله دماوند. چرا که هرگز نمی‌خواهم در خانه استیجاری بمیرم. دوستان می‌گفتند: حالا خانه را تهیه کنید قله دماوند بماند بعداً.

در مهرماه سال ۱۳۹۱ از طرف ارتش صندوق تعاونی مسکن نظامیان با هماهنگی کانون بازنشستگان در بیشتر استان‌ها تأسیس گردید. طبق اساسنامه این امتیاز به کسانی که فاقد مسکن بودند تعلق می‌گرفت. بعد از تلاش زیاد توانستم با هماهنگی مدیرعامل مسکن نظامیان در کانون بازنشستگان استان مازندران در ساری با ارائه مدارکی که به مدت ۲۰ سال مستأجر و اجاره‌نشین هستم اسم‌نویسی نمودم و مبلغ ۱۰ میلیون تومان وام داخلی ارتش به‌عنوان پیش‌پرداخت توسط مدیرعامل تعاونی مسکن نظامیان جهت اسم‌نویسی در شرکت آپارتمان‌سازی مجتمع نیکان به مدیرعامل آن شرکت پرداخت گردید. بعد از ۶ ماه جهت تکمیل شدن آپارتمان مبلغ ۲۵ میلیون تومان وام مسکن توسط بانک مسکن شعبه مرکزی قائمشهر به من تعلق گرفت. مدیرعامل تعاونی مسکن نظامیان نامه تصویبی مبلغ فوق را دریافت و به مدیرعامل شرکت آپارتمان‌سازی مجتمع نیکان مستقر در جاده قائمشهر تحویل داده شد. بعد از ۴ ماه برگ پیش‌فروش آپارتمان به مساحت ۷۸ متر مربع طبقه ۳ غربی را انتخاب، برگ پیش‌فروش مربوطه بعد از طی مراحل قانونی از مدیرعامل شرکت نیکان دریافت نمودم. مدتی گذشت، از همکاران دعوت کردم منزل را ببینند. در آن موقع شرکت مشغول عملیات داخلی ساختمان بودند. همکاران آمدند گفتم آقایان تشریف بیاورید بالکن، ضمن اینکه چای میل می‌کنید سمت راست را رویت بفرمائید، قله دماوند به

شما خوشامد می‌گوید. یکی از دوستان در حالی که اشک در چشمان او حلقه زده بود گفت: احمد جان به خدا قسم به وجود تو افتخار می‌کنم. در جواب گفتم: عزیزم من از ۵ سالگی فولاد آبدیده شدم. من مرد مبارز زندگی هستم و خواهم بود، من هم به وجود شما دوستان خوبم افتخار میکنم.

چندی گذشت به علت اختلاف حسابرسی، شرکت به مدت ۴ ماه فعالیت کندی داشت. بعد از رفع اختلاف حسابرسی مجدداً فعالیت خود را آغاز کرد. در تاریخ ۱۳۹۳/۶/۱۸ برابر اساسنامه و دستورالعمل شرکت آپارتمان را بدون هیچ‌گونه امکانات داخلی که تأمین آن به عهده خریدار تصویب شده بود کلید آپارتمان را تحویل گرفتیم. بالأخره انتظاراتها به پایان رسید. در تاریخ ۱۳۹۳/۱۰/۲۳ مصادف با بیستمین سالگرد فوت همسر من منزل از هر نظر آماده گردید. وقتی وسایل منزل توسط بچه‌ها جابه‌جا می‌شد به فکر همسرم بودم. گفتم این چرخ گردون چه بازیچه‌هایی دارد، حال اولین منزلگاه من در همین جا بنا گردید. منتظر دومین منزلگاه ابدی خود هستم. مراسم سالگرد مرحوم همسر من توسط فرزندان و بستگان در یک محیط آرام بر سر مزارش اجرا گردید.

آنچه که به عنوان حاصل زندگی من با همسر در طول ۳۳ سال به جا مانده است این است:

- ۱- جواد فرزند بزرگ همسر ۵۸ ساله، همسر ایشان خانه‌دار، از نظر شغلی سروان بازنشسته ارتش، دارای یک پسر و سه دختر می‌باشد. پسر؛ مهندس در رشته مکانیک و دارای چهار نوه دختری می‌باشد.
- ۲- جمال فرزند دوم همسر ۵۵ ساله و بازنشسته آموزش و پرورش، همسرشان دبیر زبان و بازنشسته آموزش و پرورش، دارای یک پسر و یک دختر، پسر از نظر تحصیلات دانشجوی دندانپزشکی در بابل، دخترشان متخصص در رشته دامپزشکی در دانشگاه همدان.
- ۳- سید جلال‌الدین سومین فرزند، ۵۰ ساله، همسر خانه‌دار، دارای یک دختر و دو پسر، پسر اول کارمند، پسر دوم فارغ التحصیل رشته مدیریت، دختر محصل.
- ۴- سیده زهرا دخترم چهارمین فرزند ۴۹ ساله، تحصیلات: کارشناس مامایی، شغل: ماما، داری دو فرزند پسر، پسر اول در دانشکده افسری ارتش مشغول تحصیل و متأهل می‌باشد، پسر دوم دخترم متأسفانه در اوایل مردادماه سال ۱۳۹۳ بر اثر سانحه رانندگی جان به جان آفرین تسلیم کردند و غم بزرگی بر روحیه دخترم وارد شد. اول خداوند بزرگ و راهنمایی حقیر با صبر و حوصله و بردباری بزرگی که داشت

توانست این ضایعه بزرگ را پشت سر بگذراند، به امید حق تا اینجا موفق شدند. همسر دخترم تهیه کننده در صدا و سیما مازندران بوده و بازنشسته شدند.

۵- سید کمال‌الدین پنجمین فرزند ۴۶ ساله، شغل: کارمند بانک مسکن، همسرشان پرستار و دارای مدرک لیسانس پرستاری، داری یک پسر و یک دختر، پسر دانشجوی موسیقی اصیل ایرانی در تهران، و دخترشان محصل هستند.

در مجموع خداوند توانا ۱۳ نوه پسری و دختری به من عطا فرمودند، از درگاه پر عظمتش سپاسگزارم.

با کمال پوزش یادآوری می‌کنم:

گرم بودن کانون زندگی خانواده‌ها ۱۰۰ درصد به همسران (زن و مرد) بستگی دارد. بگو مگوها و انتظارات بی مورد نه باعث پاشیدگی خانواده‌ها خواهد شد بلکه باعث گمراهی فرزندان آن خانواده را نیز دربر خواهد داشت. فرزندان ما گناهی ندارند که طعمه خودخواهی ما والدین شده باشند. تا زمانی که فرزندان ما زیر چتر پدر و مادر قرار دارند اگر دچار ندانم کاری‌های خانواده‌ها قرار بگیرند حقیقتاً بدانند این پدر و مادر هستند که فرزندان خود را فدای قدرت طلبی و درگیری‌های خانوادگی می‌نمایند. اگر در این مورد پشت به قانون الهی کنند بدانند مقابل قاضی و قضاوت خداوندی قرار خواهند گرفت سرانجام عاقبت به خیری نخواهند داشت.

یادی از قهرمانان این مجموعه

قبل از اینکه این مجموعه را به پایان برسانم لازم دانستم از سرنوشت قهرمانان عزیز این مجموعه اطلاعاتی را بیان کنم. در نتیجه تصمیم گرفتم اول از زادگاه خودم استان کردستان، شهر سنندج آغاز کنم. بعد از بررسی‌های لازمه به طرف کردستان و آذربایجان غربی حرکت کردم. این دیدار برای من شیرین ولی در اصل بی‌نهایت تلخ و ناگوار بود. سرانجام بعد از ۲۴ ساعت وارد سنندج شدم، بدون اینکه کسی اطلاع داشته باشد بر سر مزار مادر عزیزم خاتون سلما قرار گرفتم. بعد از قرائت فاتحه به مادرم گفتم برای آخرین دیدار از راه دور آمدم ممکن است عمری نداشته باشم مجدداً با شما دیدار کنم، مادر خوبم در هر صورت حلالم بفرمائید. بعد از مدتی کوتاه به منزل برادرم محمدباقر بازگشتم. چون آمدن من اتفاقی و بدون اطلاع بود خیلی خوشحال شدند. برادرم محمدباقر کارمند بازنشسته بانک سپه سنندج بوده، به فضل الهی فعلاً خود و همسرشان و تمام فرزندان و نوه‌های آنها سالم، یکی از برادرزاده‌های من به نام صادق پزشک قلب و فرزند بزرگ آنها نادر کارمند فنی صدا و سیما استان کردستان می‌باشد. در مجموع ۴ پسر و ۳ دختر دارند، تا این تاریخ همه خوشبخت و سالم هستند. بعد از کمی استراحت به اتفاق برادرم عازم روستای نژان شدیم و رشته کوه‌های جاده قدیمی را از نظر می‌گذراندم. برادرم گفت: همایون عزیزم، به یاد داری؟ گفتم برادرم احساس می‌کنم در آغوش مادرم خاتون سلما هستم. بعد از چند لحظه وارد روستای نژان شدیم، ضمن کمی استراحت در کنار نسل جدید خانواده‌ها قرار گرفتیم. ضمن صحبت سؤال کردم خاتون فاطمه هستند؟ یکی از خانم‌های مسن گفتند: من به یاد دارم خاتون فاطمه خیلی به شما علاقمند بود و صدای خیلی خوبی هم داشت ایشان فوت کردند رحمت خدا بر او باد. ضمناً کاکا رسول و کاکا صالح هر دو آنها مرحوم شدند روحشان شاد. در نتیجه بر سر مزارشان قرار

گرفتیم و فاتحه ای نثار روح بزرگوارشان نمودیم. بعد از دیدار از روستای نژان به اتفاق برادرم به سنندج بازگشتیم، مدت ۲ روز در سنندج با خانواده‌ها دیدار داشتیم. به امید خدای بزرگ برادرم ۸۷ ساله و همسرشان ۷۲ ساله هستند، هر دو شاد و از روحیه خوبی برخوردار هستند. داداش و همسرشان از اول اهل نماز و عبادت بوده و هستند، امیدوارم همیشه موفق باشند.

ضمن خداحافظی از تمام خانواده برادرم به طرف شهرستان میاندوآب حرکت کردم. شهرستان میاندوآب همان جایی بود که من زبان ترکی را در آنجا نزد استاد خودم خاله فریده فرا گرفتم. در قسمت‌های قبلی به این موضوع اشاره شده که چگونه من در مدت خیلی کوتاه توسط خاله فریده توانستم زبان سخت آذری را یاد گرفته و قادر به صحبت باشم. در اصل برای یک کرد بچه مشکل بزرگی بود، اما در آن موقع خاله فریده خانم برای من بی‌نهایت زحمت کشیدند، در هر صورت آنچه که بود گذشت. یک شب در میاندوآب ماندم بعد از تحقیق اطلاع یافتم خاله فریده خانم اولین قهرمان سرنوشت من و همسرشان استوار خدابنده هر دو به رحمت خدا رفتند. روحشان شاد و یادشان گرمی باد. اضافه می‌کنم خاله فریده ترک میاندوآب آذربایجان غربی و همسرشان استوار خدابنده کرد بوکانی بودند و هر دو در میاندوآب به خاک سپرده شدند. به اتفاق بازماندگانی که تا اندازه‌ای جریان ما را به یاد داشتند از مزارشان دیدار نمودم. بی‌نهایت در مورد این دو انسان بزرگوار و فداکار متأثر شدم. این‌گونه انسان‌ها در دستگاه عدل الهی جایگاه خاصی دارند، مجدداً روحشان شاد و یادشان گرمی باد.

بعد از جریان میاندوآب به طرف شهرستان ارومیه حرکت کردم. داماد من سرهنگ خلبان قاسم جهانفخر (جراحی سابق) موقع بازنشستگی ارومیه را برای زندگی دائم انتخاب کردند. بچه‌های ایشان در خارج از کشور زندگی می‌کنند. قبلاً از وضع زندگی جهانفخر اطلاع داشتم که مریض بودند گفتم که بهتر است دیدار تازه‌ای داشته باشم. قبلاً با خواهرم هماهنگی کرده گفتند منزل هستم. خلاصه خود را به ارومیه رسانده، بعد از احوالپرسی دیدم سرهنگ جهانفخر عقاب آسمان‌های ایران زمین کسی را آنچنان باید و شاید نمی‌شناسند. کنار سرهنگ نشستم فقط یک کلمه آرام از او شنیدم، گفت: همایون آمدی؟ ایشان را بوسیدم گفتم: بله قربان، آدمم. با خواهرم درباره زندگی و احوالات سرهنگ سؤال کردم. گفتند: چند ماه پیش ایشان را به آمریکا بردم، چند روزی بودیم مقداری دارو گرفتم برگشتم ولی تأثیری نداشت.

یک شب در خدمت جناب سرهنگ بودم سپس عازم شهرستان خوی گردیدم. در نتیجه لازم دانستم شرح حال دیگر قهرمانان این مجموعه را مانند ناصر قربانی بچه روستای زورآباد درجه‌دار ژاندارمری از دوستان دوران دبیرستان و همچنین آقای رضا حبیبی فرزند آقای حبیبی فرش فروش و حاج آقا طاهر محله‌ای که دایی رضا حبیبی باشد گفتم بهتر است برای دریافت اطلاعات بیشتر از دوست خودم ستوان ژاندارمری چنگیز علی نژاد تا این ساعت با ایشان در مکاتبه هستم کمک بگیرم. خلاصه شب به منزل چنگیز مراجعه و مستقر شدم، بی‌نهایت خسته شده بودم. متأسفانه همسر ایشان هم به علت دیابت شدید اول نابینا شده سپس سکته قلبی کرده در نتیجه فوت می‌کند، فعلاً با دخترشان زندگی می‌کنند. همیشه دختران پیشتاز هستند پدران را در سنین پیری یاری می‌دهند و وابستگی بیشتری پیدا می‌کنند. چنین انسان‌هایی مانند گل‌های طبیعت هستند که به آنها می‌گویند عروس صحرا. امیدوارم در عدالت الهی جایگاه خوبی را داشته باشند، آمین. سرانجام به دوست عزیزم علی نژاد گفتم: از کجا شروع کنیم؟ ایشان گفتند: بایستی به من قول مردانه بدهی با یادآوری خاطرات گذشته ناراحت نشوید. گفتم نه، نگران نباشید. چنگیز گفت: می‌خواستم اول از باغ دایی طاهر شروع کنیم. چون یک نفر به نام حاجی محمد فعلاً در باغ زندگی می‌کند، حال معلوم نیست باغ را خریداری کرده یا مثل سابق اجاره نموده است، فعلاً استراحت کنیم تا فردا. سرانجام صبح زود آماده حرکت شدیم چنگیز گفت: چون باغ در مسیر جاده زورآباد قرار دارد بهتر است اول از سرنوشت ناصر قربانی که بچه زورآباد و دوست دوران دبیرستانی بود شروع کنیم، موقع برگشتن از باغ با خیال راحت دیدن خواهیم کرد. در این اثنا چنگیز گفت: همایون، مدت‌ها پیش اطلاع داشتم با ناصر قربانی در تماس بودید من هم تا اندازه‌ای با ایشان در تماس بودم. چطور شد یک‌دفعه تماس قطع شد؟ گفتم تا مرداد ماه سال ۱۳۵۳ از ایشان اطلاع کامل داشتم و در ژاندارمری زاهدان مشغول خدمت بودم. در همان سال من به مأموریت کشور عمان اعزام شدم از آن تاریخ به بعد ارتباط من با ناصر به‌طور کلی قطع شد. سرانجام به طرف روستای زورآباد که در حال حرکت بودیم به نقطه‌ای رسیدیم که ناگهان متوجه تعدادی درختان بزرگ و کهنسال و دیوارهای بلند باغ شدیم. دریافتیم همان باغ است ولی قسمتی از آن صافکاری شده، به زمین کشاورزی تبدیل شده است. چند لحظه توقف کردم، چنگیز زیرچشمی متوجه من گردیده بود بلافاصله گفت: خیلی کار در پیش داریم حرکت کنیم دیر شد، گفتم عزیزم نگران نباشید به حرکت ادامه دادیم. بعد از مدتی وارد محوطه زورآباد

شدیم، طبیعت زیبای روستا همه چیز را به من یادآوری می‌کرد. بعد از جستجو بالاخره پسرعموی آقای ناصر قربانی که تقریباً ۶۰ سال داشتند پیدا کرده و جویای حال ناصر شدیم. ایشان گفتند: پسرعموی من آقا ناصر به اتفاق یکی از دوستان خود که بی‌نهایت او را دوست داشت سال ۱۳۴۰ در رضائیه آن زمان و ارومیه فعلی، ناصر در ژاندارمری و دوستشان در لشکر ارومیه استخدام می‌شوند. گفتم: دوست ناصر من هستم همایون. پسر عموی ناصر گفت: پسر عموی من تا قبل از انقلاب مرتب با خانواده خود به روستا می‌آمد از طرفی همسرشان اهل زاهدان و محل خدمت ایشان نیز زاهدان بود، از آن زمان به بعد از ایشان خبری نشد. ضمناً چون ناصر پدرشان را در سن جوانی از دست داده بود از نظر زندگی نان آور خانواده بود. وقتی که ایشان صحبت می‌کرد من در عالم دیگری بودم. چنگیز گفت: به نظر من از یکی از روستایی‌ها سؤال جوابی کنیم، بهتر نیست؟ گفتم بله. در نتیجه یکی از درجه‌داران بازنشسته ژاندارمری شهر خوی چون در روستای زورآباد ساکن بودند گفت: آقا ناصر گاهی با ما صحبت می‌کرد و اسم یکی از دوستان را به نام همایون به میان می‌آورد، بلافاصله من خودم را معرفی کردم. ایشان گفتند: آقا همایون، دوست شما ناصر استوار دوم ژاندارمری بودند. در کارشان بسیار قاطع ضمناً تحصیل کرده و آماده رفتن به آموزشگاه افسری بودند. در مأموریتی که یک هفته در محور زاهدان - زابل ادامه داشت در تعقیب قاچاقچیان بود، سرانجام در یک درگیری شدید به کمین آنها افتاده، ناصر و چند نفر از پرسنل او کشته می‌شوند. در اینجا بود پرونده دوست عزیزم ناصر در دوران دبیرستان و سختی‌های زندگی آن موقع بسته شد. رحمت خدا بر او، روحشان شاد و یادشان گرامی باد.

بعد از کمی استراحت ضمن خداحافظی از حضور جناب آقای استوار غلامیان درجه‌دار بازنشسته ژاندارمری و گشتی در اطراف روستا سپس به طرف خوی حرکت کردیم. خلاصه در طول راه چنگیز گفت: به دلیل اینکه جستجو را از باغ شروع می‌کنیم علت این است که هر کس باغ را خریده یا اجاره نموده او بهتر می‌داند خانواده دایی طاهر محله‌ای و خانواده آقا رضا مخصوصاً پدر و مادرشان کجا هستند. محل قبلی پدر و مادر رضا را می‌شناسیم مشکلی نیست ولی کسی نیست به ما اطلاعات صحیح بدهد، چنگیز گفت: قبول داری؟ گفتم بله. در حال حرکت بودیم از فاصله دور باغ را دیدم و جلوی درب قدیمی باغ توقف کردیم. یک‌دفعه چنگیز متوجه شد یک پسر بچه در حدود ۱۰ ساله مقداری وسایل به دست گرفته می‌خواهد وارد باغ شود. چنگیز سریع پیاده شد به پسرک گفت: خانواده شما داخل باغ زندگی می‌کنند؟

پسرک در جواب گفت: نه عمو، فقط پدربزرگ من در باغ زندگی می‌کند. مجدداً چنگیز به پسرک گفت: سریع برو به پدربزرگت بگو سه نفر می‌خواهند وارد باغ شوند، اجازه هست یا خیر؟ در این فاصله چنگیز گفت: همایون به یاد داری من و ناصر و رضا جلوی اتاق نشسته بودیم پرندگان سر و صدا می‌کردند. شما گفתי بچه‌ها از این به بعد اسم باغ را آشیانه عقاب اسم‌گذاری می‌کنیم. گفתי بچه‌ها قبوله؟ همگی گفتیم قبول است، یاد آن دوران گرمی باد. در این اثنا پسرک بازگشت گفت: اجازه دادند بفرمائید. به اتفاق پسرک وارد باغ شدیم. چند لحظه بعد یک آقایی در حدود ۷۰ ساله به ما نزدیک شد. آقا پسر گفتند: بابابزرگ من ایشان هستند. سلام کردیم، ایشان تعارف کرد سپس روی چند عدد چهارپایه در اطراف یک میز کوچک نشستیم. من بلافاصله اجازه خواستم اسم ایشان را پرسیدم. گفتند: من حاجی محمد هستم اهل این روستای اطراف به‌نام بیدآور. چنگیز آرام گفت: همایون اسمش درست است، من شنیده بودم. بعد از چند لحظه گفتم حاج آقا محمد، نام و نام خانوادگی من سیداحمد شاملو می‌باشد. البته در خانواده به دلایلی به‌نام همایون می‌شناسند. ایشان دوست عزیزم چنگیز علی نژاد هر دو نظامی بازنشسته هستیم. حاج محمد گفت: شما از طایفه شاملوهای مرندی هستید یا خوی؟ گفتم کاملاً درست فرمودید از شاملوهای مرندی هستم ولی پدر و مادرم در خوی زندگی می‌کردند متأسفانه نیستند. حاجی محمد گفت: از دیدار شما خوشحال شدم، گفتم ما هم خوشحال شدیم از دیدار شما. مجدداً به حاج محمد گفتم: من یکی از دوستان صاحب این باغ به‌نام آقای طاهر محله‌ای هستم. می‌خواستم از آقا طاهر محله‌ای و خانواده ایشان اطلاعی داشته باشم. چون خواهرزاده ایشان یکی از دوستان دوران دبیرستانی من بوده، نمی‌دانم هستند یا نه. حاجی محمد گفت: این باغ به آقای طاهرخان محله‌ای که همان دایی طاهر شما باشد تعلق داشت. آقا طاهر به‌علت ناراحتی قلبی و سن زیاد نمی‌توانست باغ را اداره کند. بعد از اینکه قسمتی از باغ زیر خط کشاورزی و اتوبان خط شهری رفت بقیه باغ را آقا طاهر به قیمت خیلی خوب فروخت. صاحب فعلی این باغ اهل تبریز هستند و در تبریز زندگی می‌کنند و باغ چندین سال است به‌طور اجاره‌ای در اختیار من قرار دارد. هر سال با توافق طرفین تمدید می‌کنیم. گفتم حاجی محمد من با خانواده دایی طاهر و خواهرزاده ایشان رضا حبیبی دوست دوران تحصیلی و دبیرستانی بوده در این باغ خاطره‌های زیادی داشتیم. حاجی گفت: لابد اطلاع دارید این باغ یکی از بزرگترین و زیباترین باغ‌های خوی بود و بهترین درختان از انواع مختلف را داشت و محل تفریحگاه خانواده‌ها و اقوام و بستگان دایی طاهر بود. در این اواخر دایی طاهر گاهگاهی موقع غروب نزد من می‌آمد، مدت‌ها در باغ قدم می‌زدیم.

یک روز درست به خاطر دارم دایی طاهر گفت: حاجی محمد این باغ در طول عمر خود چهار دسته گل زیبا و تحصیل کرده تحویل جامعه داده مخصوصاً خواهرزاده خودم رضا و دوست وفادار او که من خیلی او را دوست داشتم همایون بود. حاجی محمد، این دو پسر با اینکه محصل بودند و دوران دبیرستان را می گذراندند در این باغ کار می کردند دقیقه ای از درس خودشان نیز غافل نبودند. هر چه از آنها تعریف کنم کم گفتم. حاجی محمد گفت: صحبت شیرین بود، خلاصه از دایی طاهر سؤال کردم از این بچه ها خبر داری یا خیر؟ دایی طاهر گفت: چندین سال است اطلاعی ندارم فقط خواهرزاده ام رضا به دلایلی نزد خواهرش در بهبهان زندگی می کند. چون دامادش در امیرنشین کویت فرش فروشی داشت ناچاراً رضا به کویت رفتند. حاجی طاهر گفت: چند سال است از دوست آقا رضا همایون هیچ اطلاعی ندارم. حاجی محمد گفت: آقای شاملو، یک دفعه متوجه شدم حاجی طاهر به خاطر شما گریه می کرد. گفتم حاجی طاهر گریه برای شما در این سن و سال خوب نیست ناراحت نباشید. دایی طاهر در جواب گفت: اصلاً برای رضا خواهرزاده ام ناراحت نیستم اما برای دوستش همایون خیلی ناراحت هستم. همین قدر اطلاع دارم در ارتش استخدام شده و تحصیل او نیمه کاره ماند و چند سال است از او اطلاعی ندارم. در این لحظه من و چنگیز به فکر رفتیم با خود گفتم ای مرد بزرگوار هر کجا هستی خداوند متعال نسبت به قلب مهربان تو با شما آنچنان کند که نسبت به دیگران روا داشت. خلاصه به حاجی محمد گفتم: نمی دانی فعلاً حاجی طاهر کجاست؟ گفت: چند سالی است او را ندیدم، از دور و نزدیک شنیدم در اطراف شیراز نزد پسرش زندگی می کند، در هر صورت مرد نازنینی بود. اجازه خواستم داخل باغ گشتی بزнім. اطراف باغ را گشتیم تجدید خاطره شد ولی هم تلخ، هم شیرین. بعد از چند دقیقه حاجی اشاره کرد چای آماده است، بعد از صرف چای از حاجی پرسیدم در روستای اطراف یک نفر به نام حسن آقا چوبدار بود، موقع برداشت زردآلو با چوب مخصوص خود زردآلوها را مانند تگرگ بر زمین می ریخت. حاجی گفت: آقای شاملو متأسفانه چند سال پیش به رحمت خدا رفتند. برای شادی روح این مرد زحمتکش فاتحه ای خواندیم، یادش گرامی باد. در پایان حاجی محمد گفت: از دیدار شما عزیزان خوشحال شدم، ما هم گفتیم از محبت جنابعالی سپاسگزاریم. قدم زنان جلوی درب باغ رسیدیم آدرس خود را به حاجی دادم و اجازه خواستم مقداری پول توجیبی به نوه ایشان علی آقا بدهم. از حاجی محمد و نوه اش خداحافظی نموده حرکت کردیم. به چنگیز گفتم برای آخرین بار آسمان باغ را نگاه کنم، گمان می کنم دیگر فرصتی نباشد این مکان دوستان را ببینم.

به قول مولانا جلال‌الدین محمد بلخی می‌فرماید:

از دوست به یادگار دردی دارم کان درد به صد هزار درمان ندهم

مدتی بعد به منزل رسیدیم، فردای همان روز هرطوری شد منزل قدیمی پدر و مادر آقا رضا را پیدا کردیم. جلوی در ایستادیم سؤال کردیم یک خانمی که از بستگان نزدیک خانواده آقا رضا بود خود را معرفی کردم تا اندازه‌ای شناخت. بعد از کمی صحبت گفتند: گمان می‌کنم شما آقا همایون باشید. چون شما را در منزل آقا رضا خیلی دیدم. گفتم خواهرم از آشنایی شما خوشحال شدم، اگر برای شما امکان دارد بفرمائید دایی طاهر و آقا رضا و خانواده ایشان چی شده و کجا هستند. ایشان گفتند: از همان تاریخ که خودتان در جریان بودید آقا رضا به بهبهان رفتند. چند سال گذشت پدر و مادر آقا رضا نیز به آنجا رفتند، گاهگاهی با ما تماس می‌گرفتند. چون داماد آقا رضا در کویت فرس فروشی داشت آقا رضا نیز جهت کمک به دامادش به کویت می‌رود. چند سال در آنجا بودند تا زمان حمله عراق به کویت. آقا رضا در یک درگیری داخل خیابان های کویت زخمی شده او را به بیمارستان انتقال می‌دهند متأسفانه به علت جراحات زیاد در بیمارستان فوت می‌کنند. آقا طاهر، دایی آقا رضا چون پسرش در اطراف شیراز بود باغ را فروخته به شیراز رفتند تاکنون از ایشان اطلاعی نداریم. بعد از مدتی گفتم حاج خانم، این همان درختی نیست که من و رضا جلوی در کاشتیم؟ گفت: چرا این همان درخت است بزرگ شده یادگار شما و آقا رضا می‌باشد. به درخت تکیه دادم گفتم: شما بزرگ و بزرگتر شدی، سر به آسمان کشیدی ولی من و رضا و بچه‌های دیگر رفتیم. این دنیای هیچ و پوچ به کسی وفا نکرده و نخواهد کرد. از حاج خانم عذرخواهی کرده گفتم تشکر می‌کنم، آنچه که باید بدانم دانستم شما را به خدای بزرگ می‌سپارم خدا نگهدار شما باشد. به چنگیز گفتم: فعلاً توانایی رانندگی ندارم خودتان رانندگی کنید و مواظب باشید. بعد از مدتی کوتاه به منزل رسیدیم به چنگیز گفتم فردا به جز دیدار از مزار پدرم در خوی کاری ندارم. برادرانم همگی فوت کردند، سه خواهرم در اطراف آذربایجان زندگی می‌کنند من در خوی کسی ندارم. فردای همان روز به اتفاق چنگیز به قبرستان قدیمی خوی بر سر مزار پدرم رفتیم. بعد از خواندن فاتحه گفتم: پدر، آنچه که در حق من روا داشتی ممکن است در طول زمان فراموش شود اما بدانید هرگز از دل و دیده بیرون نخواهد رفت. باز هم سعی کردم گذشته را فراموش کنم به خاطر اینکه من یک کرد بچه بودم وارد یک خانواده آذری شدم. نه به زبان ترکی نه به زبان فارسی آشنایی نداشتم، به مدت دو سال از حق قانونی آغاز مدرسه من گذشته بود. یک بچه ۹ ساله بودم هیچ مدرسه ای با این سن و سال مرا برای دوره

ابتدایی ثبت نام نمی‌کرد. رؤسای مدرسه می‌گفتند: دو سال از حد قانونی مدت مدرسه ایشان گذشته است، نمی‌توانیم ایشان را اسم‌نویسی کنیم بایستی این بچه هفت سال کامل داشته باشد. اما بگذریم، در حق من یک پدری کردی و آن این بود به هر طریقی که توانستی شناسنامه مرا دو سال کوچکتر گرفتی همین امر باعث شد توانستم به دبستان راه یابم چرا که در پیچ و خم تاریخ بیسواد نباشم. این امتیاز را اول خدای بزرگ دوم شما به من عطا کردی، رحمت خدا بر شما باد. ولی پدر، بدانید زندگی انسان‌ها مانند بادبادکی می‌ماند که نخ آن در دست دیگری می‌باشد. سرانجام سرنوشت قهرمانان عزیز این مجموعه از پدر و مادر و برادران و دوستان دوره تحصیلی و جوانی از زن و مرد در قید حیات نیستند، به فضل الهی تنها دو نفر از دوستان عزیزم قهرمانان این مجموعه سرکار ستوان یکم افسر ژاندارمری چنگیز علی نژاد در خوی و ستوان صوفی جوان افسر ارتش در گرگان در قید حیات بوده که دوست و یار و یاور من هستند. در اینجا لازم دانستم از برادر و دوست عزیزم جناب آقای مهندس عزیززاده تشکری داشته باشم که در مورد تایپ و ویراستاری این کتاب زحمات زیادی را متحمل گردیدند.

در پایان زندگی انسان‌ها مانند تنه درختی می‌ماند. گاهی شاخه و برگ سبز زیبایی دارد و گاهی شاخه و برگ آن می‌ریزد. درختی که خشک شده شاخه و برگ ندارد اما شب‌ها در روشنایی مهتاب و طلوع و غروب خورشید چشم انداز بسیار زیبایی دارد. در نظام طبیعت به این شیوه می‌گویند درختان ایستاده می‌میرند ولی زیبا هستند. به خواست خدای بزرگ در حالی که این مجموعه را به پایان می‌برم ۷۴ سال زندگی پر از فراز و نشیب را پشت سر گذاشتم. از نظر جسمی وضع خوبی ندارم اما یک نظامی هرگز نمی‌میرد به مرور فراموش می‌شود. در مشکلات زندگی به تنها دخترم وابسته هستم. بارها به ایشان گفتم امیدوارم در زندگی عاقبت به خیر باشی. بدانید دعای پدر و مادر بی اثر نمی‌ماند، به قول معروف که می‌گویند: اگر زمانه با تو نساخت تو با زمانه بساز.

در کل نمی‌دانم کی آمدم و آمدنم بهر چه بود

خام بودم و پخته شدم و سوختم

امیدوارم شما عزیزان در تنگنای زندگی موفق باشید.

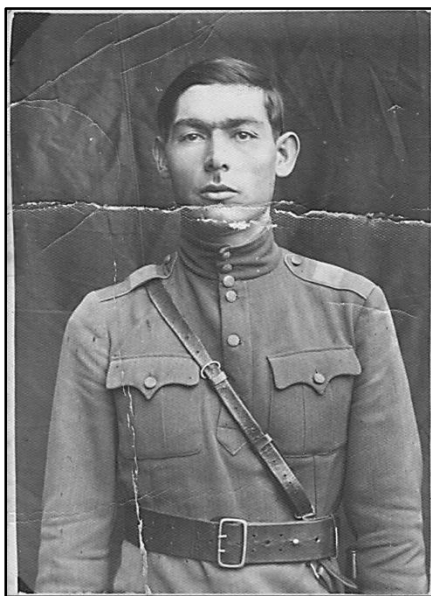
بهمن‌ماه ۱۳۹۴

سرگرد ارتش سیداحمد شاملو

تصاویر



تیمسار سرتیپ حبیب‌الله خان شاملو فرمانده لشکر شیراز
در دوران احمدشاه قاجار و رضاشاه پهلوی - ۱۳۹۲/۸/۱۵



پدرم سید فتحعلی شاملو در مقام استواردومی
شهرستان سنندج - ۱۳۲۶/۵/۱۵



ستوان خلیان قاسم جراحی (جهانفخر)
۱۳۳۸/۸/۱۲



عکس یادگار خانوادگی که توسط ستوان قاسم جراحی (جهانفخر)
گرفته شده است. شهرستان خوی - ۱۳۳۸/۸/۲۰



سید احمد شاملو (نفر ایستاده) - دوره نیرو مخصوص لشکر ۵ گرگان، ۱۳۴۳/۱۰/۷

۱۸ آغندا
۱۳۵۰

پدرم که در روز ۱۲/۱۸/۱۳۵۰
فرستاده شدیم از تهران به آبادان
در وقت جدا جدا بودیم
ما خند در دست ۱۳۵۰ نوشته شده بود در تاریخ ۱۲/۱۸/۱۳۵۰
بجای هر وقت خداست بر او نگاه کن
فرستاده شدیم از تهران به آبادان
بیت الاحرام بزرگت بروم خانم خطاب رسیدم به خانه از دست خدا
و دیگر هر یکی در ایم طفولیت شمر در دست به آسمه آبی که اید و اگر شده
در کتب دست به سر به شجرت کردیم در دست به حق نیمی و اید بد
به راه بر یک راه در راه از انصاف - بین راه دولت چه کرده

بر من همیشه محبت و دوستی فرستادیم تو هم او از خداوند بزرگتر
از دل از کتبه عیبه علیه را ضیعیان هم فرستادیم از نور خورشید
کما البیض - وجه این مرد الهه تمام بزرگ خانم من دیده بودم در دست
صحت و دوستی تو و خانواده - بخواه خداوند متعال خدایت

خدا بگردد
شماره
۵/۱۲/۱۸

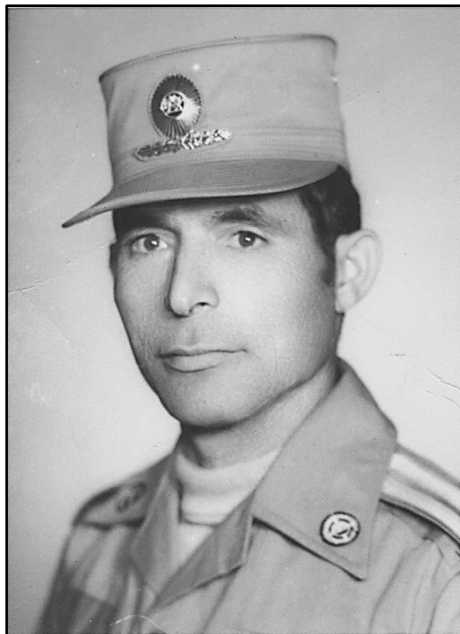
دست خط مرحوم پدرم - آخرین نامه که مربوط به نام گذاری دخترم در تاریخ ۱۳۵۰/۱۲/۱۸ نوشته شده است.



مأموریت در سلطان نشین عمان منطقه‌های مدوی و طاقه - ۱۳۵۳/۹/۱۵



سید احمد شاملو (نفر پنجم از راست) - دوره تخصصی دانشکده ترابری تبریز ، ۱۳۵۸/۸/۱۰



عکس دوران دانشجویی در دانشکده ترابری تبریز - ۱۳۵۸/۸/۲



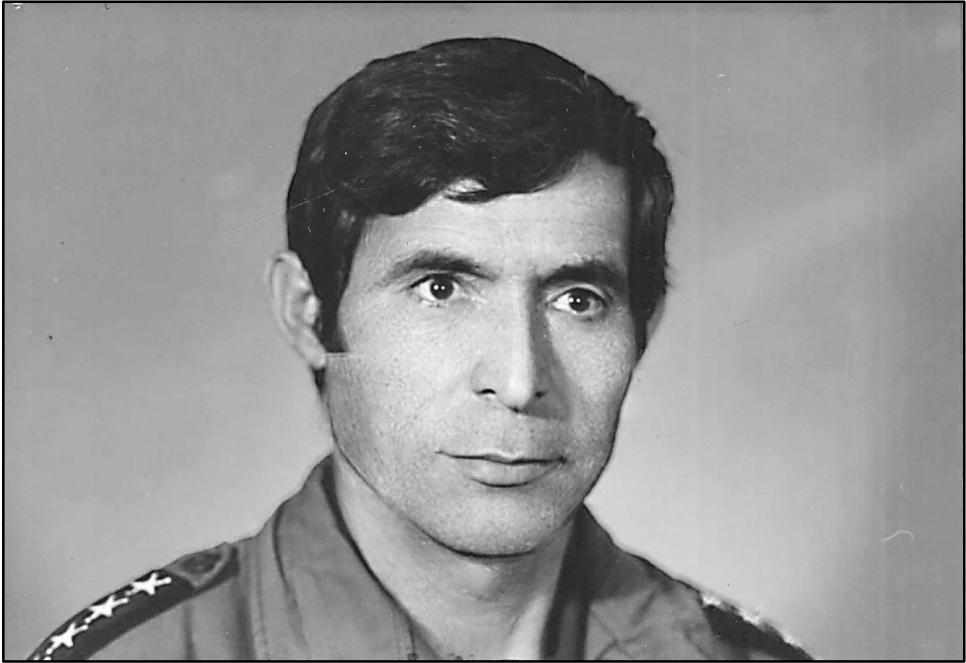
بعد از ۵۵ سال نوه دختری من به نام علی قهرمانی ستواندوم دانشگاه افسری
نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران ادامه دهنده راه من گردید.



سید احمد شاملو (نفر سوم از راست)
دوره تخصصی دانشکده ترابری تبریز، ۱۳۵۸/۸/۱۲



سید احمد شاملو (نفر وسط در ردیف جلو) - دوره تخصصی دانشکده ترابری تبریز، ۱۳۵۸/۸/۱۲



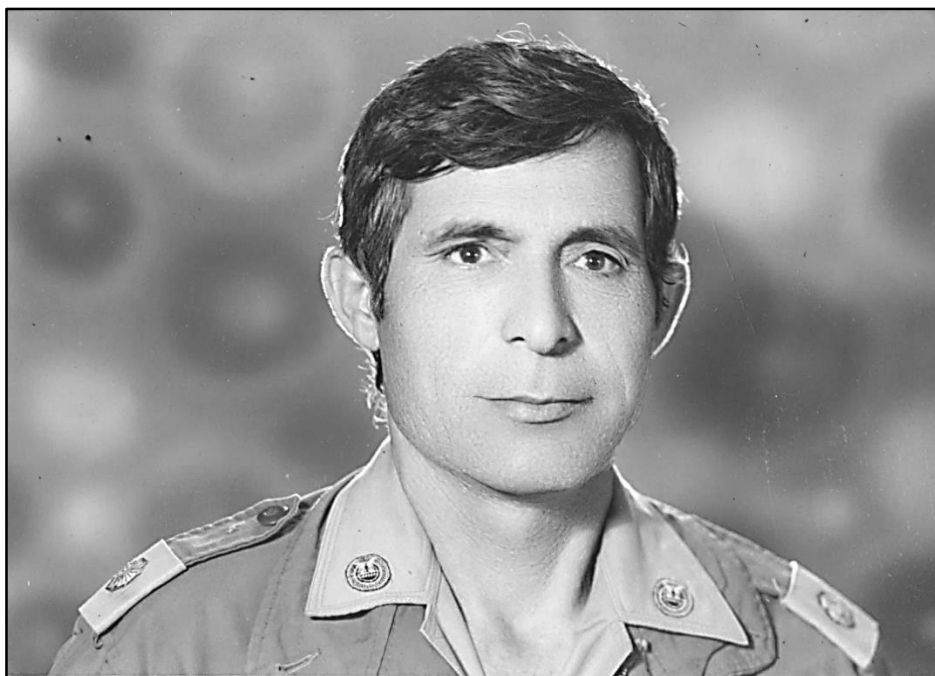
عکس دوران سروانی، آمادگاه ۵۱۲ مراغه - ۱۳۶۷/۷/۱۵



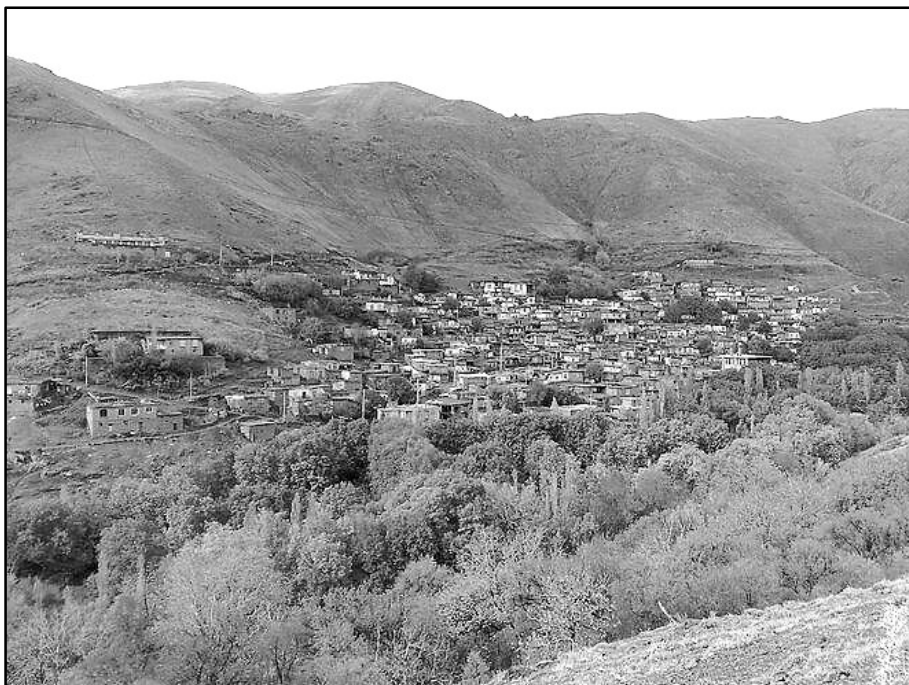
سید احمد شاملو (نفر سوم از راست) - دوره عالی ترمینال جلفا، ۱۳۶۸/۴/۱۸



سید احمد شاملو (نفر اول نشسته از چپ) - دوره عالی ترمینال جلفا، ۱۳۵۸/۸/۱۵



عکس دوران سرگردی در پشتیبانی منطقه یکم باختران - ۱۳۶۹/۹/۱۵



مناظری از روستای نزان

نمایه

ارومیه، ۵، ۳۱، ۶۰، ۶۱، ۷۵، ۱۱۲، ۱۱۵، ۲۷۹،	آب تیمور: منطقه، ۲۴۸
۲۸۱	آبادان، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۲۲،
ازنا، ۱۸۶	۲۶۱، ۲۳۸
ازهری: ارتشید، ۲۰۷	آذربایجان، ۱۱، ۱۸، ۳۱، ۳۸، ۴۴، ۴۹، ۵۴،
استوار خدابنده، ۳۲، ۳۴، ۴۲، ۴۳، ۴۶، ۵۴،	۵۸، ۶۳، ۷۸، ۷۹، ۹۳، ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۷،
۲۷۹، ۵۸	۱۲۶، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۵۵، ۲۱۷، ۲۶۱،
استوار روغنی، ۲۸، ۲۹	۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۴
اسلام آباد غرب، ۲۵۰، ۲۵۶	آذرفر: غضنفر؛ سرهنگ، سرتیپ ۲، ۲۲۵
اصفهان، ۲۰۷، ۲۶۱	آذری: تیمسار، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۸
افراسیابی: سرهنگ، ۲۱۵	آزادشهر، ۱۲۸
اکبرنژاد، ۹۳	آستارا: شهر، ۱۷۶
الوندکوه، ۱۶	آغاسی: مدیر دبیرستان، ۹۸، ۱۱۱
الیگودرز، ۱۸۶	آلمان، ۲۰۱، ۲۰۶
امام خمینی (ره)، ۳، ۱۲۵، ۲۰۱، ۲۰۵، ۲۰۶،	آمادگاه آبیگ قزوین، ۲۱۷
۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۵۵،	آمریکا، ۵، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۰۹، ۱۸۲، ۲۰۰، ۲۰۱،
۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۰	۲۰۶، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۷۹
امامزاده عبدالله: آمل، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵،	آموزشگاه افسری، ۱۰۹، ۱۵۱، ۱۵۶، ۲۰۴،
۱۴۶، ۱۵۱	۲۱۲، ۲۸۱
امیری، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۳۰	
امینی: سروان، ۲۱۵	ابراهیم: مغازه دار، ۶۵، ۸۷، ۹۰، ۱۰۵، ۱۰۷
انگلستان، ۱۷۴، ۱۸۲، ۲۰۱، ۲۰۶	ابراهیمی: سید آقا، ۱۳۳، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۶۰،
انوشیروانی: ستوان، ۱۹۴	۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۹۳
اهواز، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۲، ۲۱۴، ۲۴۸،	احمدی: معلم، ۷۰، ۷۱، ۷۴، ۱۹۲
۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۹، ۲۶۱	ارجمندی: اکبر، ۱۲۷، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۲،
اویسی: غلامعلی؛ ارتشید، ۲۰۷	۱۶۴، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۹۳
	اردن هاشمی، ۱۸۶

- ایلخانی: سروان، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱،
۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۹
- بابل، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰،
۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۵۷،
۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶،
۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵،
۱۷۷، ۱۷۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۷، ۲۱۶، ۲۲۹،
۲۳۱، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۵۸، ۲۶۲،
۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۶
- بانه: شهر، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳،
۵۴، ۵۷، ۵۸، ۱۱۴، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۵۰
- بایزید بسطامی، ۱۲۸
- بتول: مادر، ۱۱، ۳۱، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸،
۴۰، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰،
۶۰، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۹۵، ۱۱۲
- بجنورد، ۲۴۲، ۲۴۹، ۲۵۳
- بختیار: تیمور؛ تیمسار، ۱۸۴، ۱۸۵؛ نخست
وزیر، ۱۸۲، ۲۰۸، ۲۰۹
- برقی: سروان، ۲۳۲، ۲۳۳
- بسطام: شهر، ۱۲۸
- بندرگزی: رضا؛ سرباز، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰
- بهبهان: شهر، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۲۸۳، ۲۸۴
- بهشت زهرا: تهران، ۲۱۰، ۲۱۱
- بوکان: شهر، ۱۲۶، ۲۱۸، ۲۱۹
- بیمارستان راه آهن، ۱۲۰
- بیمارستان گرگان، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۶۵،
۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۵۸
- پادگان پسوه، ۱۱۷
- پادگان چهل دختر، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۷۴،
۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۶
- پادگان حمید، ۲۱۴
- پادگان خرم آباد، ۲۰۲، ۲۰۸
- پادگان سقز، ۳۷، ۳۹
- پادگان سلطنت آباد، ۸۵، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱
- پادگان هفتگل، ۱۹۵
- پازوکی: سروان، ۱۷۰
- پایگاه نفت سفید، ۱۹۲، ۱۹۵
- پرویز: برادر، ۳۱، ۳۸، ۴۲، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۵۱
- پشتیبانی منطقه ۱، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۲،
۲۳۳، ۲۳۴، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۴
- پلدختر: لرستان، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰،
۱۹۱، ۱۹۲، ۲۵۰
- پلدشت: شهر، ۴۴، ۷۸، ۷۹، ۹۷، ۱۰۲، ۱۱۱،
۱۱۲
- پورابتهاج: سیدعلی؛ سرهنگ، ۲۳۲، ۲۳۳،
۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰
- پیرانشهر، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۷۰، ۱۹۶
- پیرعَلَم: محله، ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۶۱
- تاسوعا، ۸۰، ۲۰۵
- تبریز، ۶۰، ۷۴، ۹۱، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۰۹،
۱۲۷، ۱۳۵، ۱۴۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۸، ۲۰۳،
۲۰۷، ۲۱۲، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۷۰، ۲۸۲، ۲۹۰،
۲۹۱، ۲۹۲

حبیب‌الله خان: شاملو، تیمسار، ۱۱، ۴۴، ۴۵،	ترکمن صحرا، ۱۲۸
۲۸۷، ۶۲	تونس، ۱۸۶
حبیبی: بتول، ۱۱	تیپ ۳۰ پیاده گرگان، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸،
حزب دموکرات، ۲۱۲	۲۳۰، ۲۲۷، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۱
حزب کومله، ۲۱۲	تیمور سلطان: کدخدا، ۷۲، ۷۳
حسنى: معلم، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۱۱۲	
حسین آقا: برادر همسر، ۸۰، ۱۳۳، ۱۳۴،	جراحی: سروان، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۹۵،
۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱،	۹۶، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۰،
۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹،	جزیره ام‌القصر، ۲۲۲، ۲۳۸
۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۱،	جلالی: سرهنگ، ۲۵۳
۱۶۲، ۱۶۷، ۱۷۸، ۱۹۳؛ ژاندارم، ۳۳	جلیلی: خانم معلم، ۵۴، ۵۵، ۵۷
حیدرخان، ۷۲	جمال: فرزند همسر، ۱۴۱، ۲۶۵، ۲۷۶،
	جمشید: برادر، ۳۱، ۳۸، ۴۵، ۴۷، ۴۹، ۵۰،
خاتون سلما، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۹، ۲۰،	۵۶، ۶۲، ۶۳، ۶۷، ۷۵
۲۴، ۲۵، ۲۷، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۶،	جنگ جهانی دوم، ۱۱، ۲۰۰
۳۷، ۴۵، ۴۷، ۵۲، ۵۳، ۸۲، ۱۹۸، ۲۷۸	جهانفخر (جراحی سابق): قاسم، سرهنگ
خاتون فاطمه، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۵،	خلبان، ۲۷۹، ۲۸۸
۲۷، ۲۷۸	جهانی: محمدرضا؛ گروه‌بانی‌کم، ۲۱۶
خاله فریده، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹،	جواد: فرزند همسر، ۱۴۱، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۶۵،
۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹،	۲۷۰، ۲۷۶
۵۲، ۵۴، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۲۷۹	جوانشیر، ۹۱، ۱۰۲، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱،
خاله مهری، ۲۶۳	۱۶۴، ۱۶۵
خامسی، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۴،	
۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱،	چریک‌های فدائی خلق، ۲۱۲
۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۲،	چمران: مصطفی، شهید، ۲۱۷
۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۳، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۱۶،	چین، ۲۰۱
۲۲۹، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۶۲، ۲۷۵	

دهلران، ۱۷۸، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۵۰،
 ۲۶۱، ۲۶۲
 دهلی نو، ۲۰۶، ۲۲۳
 دوران: عباس؛ خلیبان، شهید، ۲۲۲، ۲۲۳
 دوره نیرو مخصوص، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۷۰، ۲۸۹
 دیواندره، ۴۵، ۵۸

ذاکری: غلامحسین، ۷۱

راضیه: همسر، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱،
 ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱،
 ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰،
 ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶

ریاب: خواهر، ۳۱

رخشانی: گروهبان، ۱۹۴

رضائیه (ارومیه)، ۶۰، ۶۸، ۲۸۱

رودک: لرستان، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰

روستای آل شیخ، ۶۹، ۷۲

روستای تجربه، ۱۶

روستای سمان، ۱۶، ۱۷، ۲۶، ۲۷، ۲۹

روستای نژان، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۹، ۲۰،

۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۵، ۳۶، ۴۵، ۴۷، ۵۲،

۵۳، ۱۱۸، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹

خامنه‌ای: سید علی؛ آیت الله، ۳، ۶، ۲۶۰

خاوریان: استوار، ۱۹۸

خدیجه، ۱۲، ۱۳، ۱۶، ۱۷، ۲۶، ۲۸

خراسان، ۱۹۳، ۱۹۹، ۲۴۱، ۲۷۱

خرمشهر، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۲۲، ۲۳۸،

۲۴۹، ۲۶۱

خسروی: منطقه، ۲۶۲

خوی: شهر، ۵، ۳۱، ۳۸، ۴۷، ۴۹، ۵۸، ۶۱،

۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷،

۷۸، ۷۹، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱،

۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱،

۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱،

۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۷۸،

۱۹۷، ۱۹۸، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۵،

۲۸۸

داریوش: سرهنگ، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳،

۱۵۴، ۱۶۷، ۱۶۶، ۲۲۸

دانشکده افسری، ۴۹، ۱۰۹، ۱۵۱، ۱۵۶،

۱۷۷، ۱۹۲، ۲۰۴، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۷۶

دانشکده ترابری تبریز، ۲۱۲، ۲۵۸، ۲۵۹،

۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲

دبیرستان امیرکبیر، ۹۰، ۱۰۵، ۱۱۰، ۱۱۱

دبیرستان خسروی، ۸۷

درود، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۰۰، ۲۰۱،

دزفول، ۱۸۱، ۲۵۹

دشت میل کیبود، ۲۲۵

زاهدی: سرلشکر، ۵۶	۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۳، ۱۹۶،
زهرا: فرزند، ۲۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۹۳،	۱۹۷، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۵۸، ۲۶۲
۲۱۶، ۲۳۹، ۲۶۹، ۲۷۶	سید عباس: برادر، ۳۱، ۳۲، ۳۸، ۴۱، ۴۳، ۹۳
زورآباد: روستا، پاسگاه، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲،	سید علی: برادر، ۳۱، ۳۳، ۴۹، ۵۳، ۹۰، ۹۳،
۷۳، ۷۴، ۹۹، ۱۰۰، ۲۸۰، ۲۸۱	۹۵، ۹۶
ساری، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۵۹،	سید غلامعلی: برادر، ۳۱، ۴۱، ۴۴، ۵۰، ۵۱،
۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۴، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۸،	۵۲، ۵۶، ۵۷، ۶۲، ۶۳، ۶۹، ۷۵، ۸۲، ۸۴،
۲۴۰، ۲۴۵، ۲۷۵	سید کمال الدین: فرزند، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳،
سامان: نوه، ۱۵۷، ۲۶۷	۱۹۸، ۲۰۱، ۲۱۶، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹،
سپاه ۳ مهاباد، ۱۲۱	۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷
سد نوروزمهر، ۲۱۷	سینا: نوه، ۱۵۷، ۲۶۶
سرپل ذهاب، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۲،	شادمان: رضا؛ گروهبان، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸،
۲۶۱	۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲
سردشت، ۶۱، ۸۴، ۹۳، ۲۱۸	شاکریان: دکتر، ۲۵۹
سقز، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳۵، ۳۸، ۴۲، ۴۶، ۴۸،	شاملو: سید فتحعلی، ۱۱، ۱۲، ۲۰، ۲۲، ۲۷،
۵۳، ۵۴، ۵۸، ۱۱۴، ۱۲۱، ۲۱۸	۳۲، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶،
سنندج، ۷، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۲۷، ۲۸،	۴۷، ۶۰، ۶۱، ۶۴، ۱۱۳، ۲۸۷،
۲۹، ۳۰، ۳۳، ۴۵، ۴۷، ۵۸، ۱۹۸، ۲۱۲،	شاهرود، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۹۵، ۲۰۱،
۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۷۸، ۲۸۷،	۲۴۰
سودان، ۱۸۶	شاهی (فائمشهر)، ۱۳۸، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۶۵،
سوریه، ۱۸۶	۱۷۲، ۱۷۷
سومار، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۵۶، ۲۶۱	شریعت پناهی: سرهنگ، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۸۹،
سید جلال الدین، ۱۵۷، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۸،	۹۱، ۹۵، ۱۰۹
۱۹۳، ۲۱۶، ۲۳۵، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۷۵، ۲۷۶،	شریف امامی: مهندس، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۷،
سید خلیل، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۵۷،	شعبان زاده، ۱۱۴
۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۹،	شلمچه، ۱۸۰، ۱۹۴

طرح افشین, ۱۲۴, ۱۲۵, ۱۲۶	شهیر مطلق: سرتیپ, ۲۰۴
طوبی خانم, ۱۶۰, ۱۶۵, ۱۶۹, ۱۹۳, ۲۳۵,	شوروی, ۱۸۳, ۱۸۵, ۲۰۰, ۲۰۱, ۲۴۰
۲۶۳, ۲۵۸	شیخ کاظم, ۳۴, ۳۵, ۳۶
	شیراز, ۴۰, ۱۲۱, ۲۰۱, ۲۰۷, ۲۲۲, ۲۶۱,
	۲۸۳, ۲۸۴, ۲۸۷
ظفّار, ۵, ۲۱۶, ۲۱۸	شیرگاه: پادگان, محله, ۱۳۲, ۱۳۳, ۱۳۵,
	۱۳۶, ۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۳, ۱۵۰, ۱۵۱, ۱۵۳,
عابدین زاده: محمد, ۱۴۰, ۱۴۱, ۱۶۸	۱۵۴, ۱۵۵, ۱۵۷, ۱۵۹, ۱۶۰
عاشورا, ۸۰, ۲۰۵	شیلر: منطقه, ارتفاعات, ۲۳۷, ۲۵۰
عبدالله, ۱۸	
عراق, ۵۵, ۱۷۸, ۱۸۰, ۱۸۱, ۱۸۴, ۱۸۶,	صادقی: مدیر, ۳۹
۲۰۱, ۲۰۶, ۲۰۹, ۲۱۳, ۲۱۴, ۲۲۲, ۲۲۳,	صالح آباد: منطقه, ۲۱۳
۲۳۶, ۲۳۸, ۲۳۹, ۲۴۰, ۲۴۲, ۲۴۷, ۲۵۰,	صدام حسین, ۱۸۱, ۱۸۲, ۱۸۳, ۱۸۵, ۱۸۶,
۲۵۱, ۲۵۴, ۲۵۶, ۲۶۲, ۲۸۴	۲۰۹, ۲۱۳, ۲۱۴, ۲۱۹, ۲۲۰, ۲۲۲, ۲۲۳,
عربستان سعودی, ۱۸۶, ۲۵۱, ۲۵۵	۲۲۴, ۲۳۳, ۲۳۸, ۲۴۱, ۲۴۲, ۲۴۴, ۲۴۸,
عزیزی: خانم, ۴۸, ۵۰, ۵۱, ۵۲	۲۵۰, ۲۵۱, ۲۵۴, ۲۵۵, ۲۵۶, ۲۵۷
علی: نوه, ۱۷۷; نوه, ۲۶۶	صوفی جوان: علی; استوار, ۲۱۶, ۲۲۵, ۲۲۹,
عمان: کشور, ۵, ۲۰۴, ۲۱۶, ۲۸۰, ۲۹۰	۲۳۰, ۲۳۱, ۲۳۳, ۲۴۶, ۲۵۲, ۲۶۲, ۲۶۴,
عملیات بیت المقدس, ۲۲۲	۲۶۵, ۲۶۶, ۲۸۵
عملیات ثامن الائمه (ع), ۲۲۲	صیاد شیرازی: علی; سرهنگ, سپهبد شهید,
عملیات مسلم ابن عقیل, ۲۲۵	۲, ۶, ۷, ۲۱۵, ۲۱۷, ۲۱۸, ۲۱۹, ۲۲۴,
عملیات والفجر ۴, ۲۳۹	۲۲۵, ۲۳۲, ۲۳۷, ۲۵۰
عملیات والفجر ۸, ۲۴۶, ۲۴۷, ۲۴۹, ۲۹۳	
عملیات والفجر مقدماتی, ۲۳۹	
عمه رخشنده, ۳۱	طاهر, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۷, ۲۸,
عمه فرنگیس, ۷۶, ۸۶, ۸۸, ۸۹	۷۵, ۷۹, ۸۵, ۸۷, ۸۸, ۹۱, ۹۴, ۹۶, ۹۸,
عمو داریوش, ۷۶, ۸۴, ۸۵, ۸۶, ۸۸, ۸۹, ۹۰,	۹۹, ۱۰۲, ۱۰۴, ۱۰۵, ۱۰۷, ۱۱۲, ۲۸۰,
۹۴, ۹۵, ۹۶, ۱۰۱, ۱۰۳, ۱۰۹, ۱۲۰, ۲۲۸,	۲۸۱, ۲۸۴

قمری خانم، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۷، ۳۸، ۴۱، ۴۲،
۹۵، ۵۱
قهرمانی: مجید، ۲۶۷، ۲۷۱؛ محمود، ۲۴۰
کاکا رسول، ۱۷، ۱۸
کاکا عثمان، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۲۰، ۲۱، ۲۲،
۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۶
کاکا محمد، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۹، ۴۵
کردستان، ۱۱، ۱۶، ۱۹، ۲۶، ۳۴، ۳۸، ۴۶
کابری: سروان، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶،
۱۹۸
کاشمر، ۱۹۳
کاظمیان: منصور؛ خلبان، ۲۲۳
کاکا حسین، ۲۹
کاکا شیخ محمد، ۱۷، ۱۸، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹،
۳۲، ۳۳
کاکا عباس، ۱۵
کردستان، ۷، ۴۹، ۵۲، ۵۶، ۶۳، ۸۴، ۹۳، ۱۰۱،
۱۲۶، ۱۸۳، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۴۲، ۲۷۳،
۲۷۸
کرمانشاه، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۵،
۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۴،
۲۵۹، ۲۵۶
کشوری: احمد، سروان، شهید، ۲۱۵
کمانگری: محمد؛ سرهنگ، سرتیپ ۲، ۲۲۵
۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۱
کوبا: کشور، ۲۲۳

عنایت: محمدعلی؛ گروهبانیکم، ۲۱۶
غلامیان: استوار، ۱۳۰، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۹،
۲۸۱
فاطمی: دکتر، ۵۶
فاو: جزیره، عملیات، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰
فتحی: استوار، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸،
۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۹،
۱۶۶، ۱۶۷
فخری: خواهر، ۳۱، ۳۸، ۴۴، ۴۷، ۴۸، ۴۹،
۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۵، ۵۶، ۶۰، ۶۳، ۶۸،
۷۰، ۷۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۱،
۹۴، ۹۵، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۰
فرازبان: یدالله؛ سرتیپ ۲، ۲۶۶
فرانسه، ۱۸۲، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۳۸،
۲۴۲، ۲۵۱
فرحآباد: ساری، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴،
۱۳۵، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۶
فرودگاه مهرآباد، ۲۱۰
فکه، ۲۳۹
قدیمی: استوار، ۱۹۹
قره باغی: ارتشبد، ۲۰۷
قره قزلو: رضا؛ استوار، ۱۲۷
قصر شیرین، ۲۱۳، ۲۲۴، ۲۶۱، ۲۶۲

۱۰۱, ۹۹, ۹۵, ۹۴, ۸۹, ۸۷, ۸۴, ۸۳, ۸۰	کویت, ۹۷, ۹۹, ۲۴۷, ۲۸۳, ۲۸۴
۱۱۴, ۱۱۳, ۱۰۶, ۱۰۳	
میین: سرلشکر, ۱۲۵	
محمدباقر, ۱۶, ۱۹, ۲۶, ۲۸, ۱۹۸, ۲۷۸	گردان مهندسی, ۱۲۱, ۱۲۹, ۱۳۱, ۱۵۴,
محمدی: استوار, ۱۱۷, ۱۷۱, ۱۹۱, ۱۹۸,	۱۹۶
۲۰۳	گنبد کاووس, ۱۲۸
مدرسه حکمت: سقز, ۵۴	گیلانغرب, ۱۸۱, ۲۱۳, ۲۱۹, ۲۲۰, ۲۲۱,
مدنی: استوار, ۱۲۱, ۱۲۲, ۱۲۳, ۱۲۴, ۱۲۶;	۲۶۱
تیمسار, ۲۱۱	
مراغه, ۱۸, ۴۱, ۱۱۹, ۱۲۷, ۲۱۷, ۲۱۹, ۲۵۷,	لبنان, ۱۸۶
۲۹۴, ۲۶۴, ۲۵۸	لرستان, ۱۸۶, ۱۸۹, ۱۹۰, ۱۹۵, ۲۰۱, ۲۰۳,
مراکش, ۱۸۶	۲۰۴, ۲۱۰, ۲۷۳
مریوان, ۷, ۱۱, ۳۸, ۴۵, ۵۸, ۷۸, ۲۳۲, ۲۳۳,	لشکر ۳۰ پیاده گرگان, ۲۳۰, ۲۳۱, ۲۳۳,
۲۵۲, ۲۵۰, ۲۴۷, ۲۴۲, ۲۴۱, ۲۳۹, ۲۳۷	۲۶۲, ۲۵۸, ۲۵۰, ۲۴۹, ۲۴۷, ۲۴۶, ۲۳۷
مسافرخانه مرندی, ۱۱۶	۲۶۶, ۲۶۳
مشهد, ۵, ۱۲۸, ۱۳۹, ۱۴۲, ۱۹۶, ۱۹۷,	لشکر ارومیه, ۱۰۷, ۱۱۱, ۱۱۷, ۱۱۹, ۱۲۱,
۲۷۱, ۲۴۹, ۲۲۷, ۲۰۷, ۱۹۹, ۱۹۸	۲۸۱
مصدق: محمد, دکتر, ۵۵, ۵۶	لشکر خراسان, ۱۲۶, ۱۹۶, ۱۹۷
مصر, ۱۸۶	لشکر خرم‌آباد, ۲۷۳
منصوری: سروان, ۱۳۰, ۱۷۹, ۱۸۶, ۱۸۷,	لشکر گرگان, ۱۲۹, ۱۳۳, ۱۶۶, ۱۷۰, ۱۷۴,
۱۹۸, ۱۹۵, ۱۹۴, ۱۹۱, ۱۸۸	۲۶۵, ۱۷۵
مهاباد, ۱۱۸	لطفعلی خان: شاملو, ۳۸, ۴۹, ۵۰, ۶۲, ۶۳,
مهران, ۱۷۸, ۱۹۳, ۲۱۳, ۲۳۶, ۲۳۹, ۲۵۰,	۱۰۰, ۸۶, ۸۵, ۸۴, ۷۸, ۷۶, ۶۸, ۶۷, ۶۵
۲۶۲, ۲۶۱	۱۲۰, ۱۰۱
موسوی: سروان, ۱۲۴, ۱۷۰	لیبی, ۱۸۶
میاندوآب, ۵۴, ۵۸, ۲۱۷, ۲۱۹, ۲۷۹	ماکو: شهر, ۴۴
میرزایی: استوار, ۱۸۶, ۱۸۷, ۱۸۸, ۱۹۱,	مامان خانم, ۳۴, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۴۱, ۴۲, ۴۳,
۱۹۵, ۱۹۴, ۱۹۲	۴۴, ۴۶, ۴۷, ۵۰, ۵۴, ۶۰, ۶۳, ۶۹, ۷۹,

هندوستان, ۲۶۱

ویسی: محمد, معلم, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۴

یزدان: کارمند, ۱۳۴, ۱۳۵, ۱۳۶, ۱۳۸, ۱۴۴,

۱۵۱, ۱۵۳, ۱۵۵, ۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۶, ۱۶۷

یزدان ستا: داریوش؛ سرهنگ, ۲۵۲, ۲۵۳

یزدانی: خانم, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۷

یمن, ۱۸۶

مین باشیان: سرلشکر, ۲۰۰, ۲۰۱

میهن دوست: کارمند, ۱۰۸, ۱۱۳, ۱۱۴

ناصر: دوست, ۹۰, ۹۹, ۱۰۰, ۱۰۵, ۱۰۶,

۱۰۷, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۰, ۱۱۱, ۱۱۲, ۱۱۴,

۱۱۵, ۱۱۶, ۱۱۷, ۱۱۸, ۱۲۰, ۲۸۱, ۲۸۲

نقده, ۱۱۸

نیروی زمینی ارتش (نزا جا), ۶

همدان, ۱۶, ۲۰۳, ۲۱۹, ۲۲۱, ۲۲۷, ۲۳۳,

۲۳۷, ۲۴۶, ۲۴۸, ۲۷۶



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

Shamloo

Seyed Ahmad Shamloo

**War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant General Ali Sayyad Shirazi**